



رمان عشق و سنگ (جلد دوم)

نوشته ی شبیم ا.ی

WWW.BAGHE-ROMAN.COM

فصل ارمان عشق و سنگ ۲

به نام خداوندی که عشق را آفرید تا سرزمین وداع آتش نگیرد....

مقدمه:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شده خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه ی جانم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه را ز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

لازانیای رو گذاشتم توی فر و از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق خواب. وارد اتاق که شدم چشمم خورد به تخت خواب دونفره ی صدفیمون. لبخند ناخواسته ای زدم... چه شبایی که روی این تخت با هم به صبح نرسوندیم. سری تکون دادمو حولمو برداشتمو رفتم حموم. یه دوش ده دقیقه سریع گرفتمو از حموم اومدم بیرونو نشستم پشت میز توالت. اول یه ذره آرایش کردم بعد از اون از جام بلند شدمو یه تاپ شلوارک قرمز تنم کردممو موهامو همونطور خیس ریختم دورم.. آخه ارسان اینطوری دوست داشت. لبخندی به خودم توی آینه زدمو از اتاق اومدم بیرون. دستگاہ پخش و روشن کردم روی آهنگ مورد علاقم تنظیم کردم و رفتم توی آشپزخونه تا سالاد درست کنم. مواد سالاد از

قبل آماده بود پس فقط من خوردشون کردم... چند لحظه بعد با آهنگ مورد علاقمون شروع کردم به خوندن

تو هستی تنها عشقم تو دنیامی

نیاشی میمونم بی تو تنها

اگه که یک روز از من دلگیری

دوست دارم تو رو قد دنیا

واسه دیدنت قلبم می‌لرزه

وجود تو به دنیا می‌ارزه

برای لحظه های شیرینم

لب تو داره بهترین مزه

.....

به اینجای آهنگ که رسید دستای یکی از پشت دور کمرم حلقه شد. سرشو گذاشت روی شونم

ارسان-چرا خانومم امروز نیومد درو برام باز کنه.

-ببخشید صدای آهنگ بلند بود نشنیدم.

ابرویی بالا انداختو با بدجنسی گفت

ارسان-ا که نشنیدی... باشه پس خودتو برای یه تنبیه حسابی آماده کن.

برگشتم سمتشو تا خواستم چیزی بگم روی دست بلندم کرد. جیغ آرومی زدمو در حالی که گردنشو می‌گرفتم گفتم

-وای!!!!!!!!!!!! ای.. بزارم زمین الان هردو مون می‌افتیم.

ارسان- یعنی تو بعد از سه سال هنوزم فکر میکنی خیلی برام سنگینی؟

خندیدمو گفتم

-باشه.. الان بزارم زمین کار دارم.

ارسان لبخندی زدو در حالی که به سمت اتاق می‌بردم گفت

ارسان-فعلا من بیشتر با شما کار دارم.

-ارسان دیونه.

ارسان-آره.. ارسان دیونه ی عاشق یسنا.

دیگه به اتاق رسیده بودیم. منو آروم گذاشت روی تخت خودش از جاش بلند شد تا کتشو دربیاره. منم از فرصت استفاده کردم و خواستم از طرف دیگه ی تخت فرار کنم که ارسان سریع دستمو گرفتو خوابوندم رو تخت و خودشم خوابید روم.

ارسان-جایی میخواستین برین خانوم؟

-ارسان به خدا این دفعه غدام بسوزه من میدونم با تو.

ارسان سرشو توی گردنم فرو کردو در حالی که لباسو روی گردنم میکشید گفت

ارسان- خب بسوزه.

لبمو به دندون گرفتمو با صدای تحلیل رفته گفتم

-ارسان...

ارسان سرشو توی موهام فرو کردو در حالی که نفس میکشید گفت

ارسان-جان دلم...

سرشو آوردم بالا و توی چشماش نگاه کردم... چشمای مشکیش.. تیله هایی که یه روزی حسرتشونو میکشیدمو حالا مال من شده بود... حالا فقط تصویر من بود که توشون نقش میبست... ارسان دوباره لباسو گذاشت روی لبام... خیلی آروم شروع کرد به بوسیدن... منم بی اختیار باهاش همراهی میکردم... دستای ارسان رفت سمت تاپم که سریع از زیر دستش بیرون اومدمو از تخت اومدم پایین. ارسان با چشمای خمار شده و که تعجب توش موج میزد نگاه کرد که لبخندی بدجنسی زدمو سریع از اتاق اومدم بیرونو رفتم آشپزخونه و بقیه سالادو درست کردم. یه ربع بعد ارسان با موهای خیس اومد نشست سرمیز. خندیدمو در حالی که ابرویی بالا مینداختم گفتم

-احوالات آقا ارسان؟

ارسان سری تکون دادو گفت

ارسان- دیگه کم کم دارم عادت میکنم به این شیطونیات.

-کی؟ من؟ من شیطونی میکنم؟ من که کاری نکردم.

ارسان- آره کاری نکردی اصلا..

بعدش نگاهی به سرتاپام انداخت. برگشتمو لازانیا رو از توی فر در آوردمو گذاشتم روی میز. اول واسه ارسان یه تیکه گذاشتم بعد برای خودم کشیدم.

-راستی ساعت چند پرواز داریم؟

ارسان-ساعت ۹.

-هر چی میگذره شیطان تر میشیا...

لقمشو قورت دادو گفت

ارسان-پس چی فکر کردی؟ این که چیزی نیست.

خندیدمو در حالی که بشقاب خالیمو بر میداشتمو میزاشتم توی سینک گفتم

-پاشو... پاشو که خیلی داری خطرناک میشی.

ارسان از جاش بلند شدو بشقابشو گذاشت توی سینک و گفت

ارسان-آره پاشم که کلی با خانومم کار دارم.

بعدشم دستمو گرفت و خواست ببرتم سمت اتاق خواب که با خنده گفتم

-ارسان نکن.

ارسان-یه بار در رفتی این دفعه دیگه نمیزارم.... بدوووو ببینم.

بعدشم دستشو انداخت دور شونمو بردم سمت اتاق. منم با لبخند همراهش رفتم.....

.....
ارسان-حاضری گلم؟

شالمو سرم کردم و برگشتم سمتشو گفتم

-آره عزیزم.. بریم.

ارسان چمدون و برداشتو از خونه رفت بیرون. منم کیفمو برداشتمو در خونه رو قفل کردم. سوار

آژانس شدیمو رفتیم سمت فرودگاه.

خدا رو شکر پروازمون تاخیر نداشتو خیلی زود سوار هواپیما شدیم. من کنار پنجره نشسته بودمو

ارسان کنارم بود. داشتم به بیرون نگاه میکردم که خمیازه ای بلند بالای کشیدم. ارسان دستمو گرفتو

با خنده گفت

ارسان-بخواب خسته ای.

برگشتم سمتشو با حرص گفتم

-بله دیگه باید بخندی... ظهر که نذاشتی یه لحظه این پلکای من به هم برسه.

ارسان با شیطنت خندیدو گفت

ارسان-اگه دلت بخواد الانم میتونم کاری کنم نخوابی ها.

-سلام عرض شد..

الیاس- سلام به روی ماهت.

با طلبکاری نگاش کردم تو یه حرکت ناگهانی خودمو انداختم تو یه بغلش که یه لحظه تعادلشو از دست دادو خواست بیفته که سریع دستشو به ماشین گرفت

-خیلی بدی... میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

الیاس در حالی که دستاشو دورم حلقه میکرد گفت

الیاس-تو بی معرفت شدی رفتی.

تا خواستم جوابشو بدم صدای پردیسو از پشت سرم شنیدم.

پردیس-یسنا شوهرمو تمومش کردی که.

از بغل الیاس اومدم بیرونو برگشتم سمت پردیس... شکمش خیلی بزرگتر از قبل شده بود. جلو رفتمو در حالی که ژستی براش می‌گرفتم گفتم

-نزار برات خواهر شوهر بازی دربیارم ها.

پردیس پشت چشمی برام نازک کردو گفت

پردیس-ایششش... همونم بلد نیستی خب.

پقی زدم زیر خنده و در حالی که صورتشو می‌بوسیدم گفتم

-کوفت..

پردیس لبخندی زدو گفت

پردیس-چطوری خواهر شوهر؟

-به خوبیه شما که نمیرسیم.

بعد از اون دستی به شکم برآمدش کشیدمو گفتم

-تو چطوری عزیز عمه؟

پردیس-مامانش به این ماهی مگه میشه بچم بد باشه.

آروم به شونش زدمو گفتم

-کمتر برای خودت نوشابه باز کن.

پردیس تا خواست جوابمو بده الیاس گفت

بهزاد- توام نتونستی اینو ادمش کی نه؟

ارسان خنیدیوسری به معنای نه تکون داد.

-باشه دیگه... باز شما دوتا دست به یکی کردین؟

صورت‌مو به حالت قهر جمع کردم که الیاس اومد سمت‌مو در حالی که دستشو دور شونم حلقه میکرد گفت

الیاس- بیا خواهرم.. اینا رو ولشون کن..

بعدشم منو برد سمت مهمون خونه. منم لبخند بدجنسی به جفتشون زدمو زبونمو برای بهزاد درآوردم که ارسان زد زیر خنده و مامان لبشو به دندان گرفت.

همه با هم توی پذیرایی نشسته بودیمو داشتیم میوه میخوردیم.

-مامان... بابا کی میاد؟

مامان نگاهی به ساعت کردو گفت

مامان-دیگه الانا باید پیداش بشه.

-یاسمین چرا نیومد؟

مامان تا خواست جوابمو بده بهزاد گفت

بهزاد-تو چی کار به زن من داری؟

برگشتم سمتشو گفتم

-شد من یه بار صحبت کنم توی پارازیت نپری وسط؟

برگشتم سمت مامانو گفتم

-خب؟

مامان دهن باز کردو تا خواست حرف بزنه بهزاد گفت

بهزاد- دفعه ی آخرت باشه دربارہ زنم حرف میزنیا.

برگشتم سمتشو گفتم

-او هو آقا رو چه زنم زنم میکنه... قبل از این که زن تو باشه دوست منه.

بهزاد-نه بابا... خوبه آگه من نبودم تو نمیدونستی یاسمین و با کدوم ی مینویسن که حالا میگی دوستته.

-آگه منم نبودم شمام الان زنم نمیکردین.

بهزاد-فعلا که من اول بودم.

-نخیرم آگه من نبودم الان به اینجا نمیکشید.

بهزاد-تو بگو ولی همه میدونن که اول از همه من بودم.

تا خواستم جوابشو بدم ارسان گفت

ارسان-ای بابا... اصلا من اول از همه بودم.

منو بهزاد برگشتم سمت ارسان و همزمان با هم گفتیم

-بله؟

ارسان نگاهی به ما دوتا انداخت و گفت

ارسان-میگم شاید الیاس بوده.

با این حرف ارسان منو بهزاد چپکی به الیاس نگاه کردیم که الیاس گفت

الیاس-به خدا من فقط موقع خواستگاری یاسمین و دیدم.

با این حرف الیاس هممون زدیم زیر خنده که الیاس از جاش بلند شدو یه پست گردنی به بهزاد زدو

در حالی که به سمت من میومد گفت

الیاس-حالا دیگه منو دست میندازید؟

با ترس از جام پریدمو در حالی که پشت ارسان پناه می‌گرفتم گفتم

-همش تقصیر بهزاده.. باید به اون دوتا پس گرنی بزنی.

بهزاد در حالی که پشت گردنشو میمالوند گفت

بهزاد-ااا دروغ نگو.. تو بحثو شروع کردی... اووووووف لامصب چه محکم زد.

الیاس خندیدو به سمت اومد که ارسان دستمو کشید که باعث شد بیفتم توی بغلش. اونم سریع دستشو

دورم حلقه کرد.

ارسان-اذیت نکنین خانوممو گناه داره.

سرخ شدمو از بغل ارسان بیرون اومدم که زنگ درو زدن. منم از خدا خواسته سریع از جام بلند

شدمو رفتم تا درو باز کنم وگرنه همونجا از شرم آب میشدم.

بابا بود که داشت زنگ میزد. سریع درو باز کردم رفتم بیرونو منتظرش شدم. بعد از چند دقیقه

قامت پر ابهت بابا توی روشنایی نمایان شد. سریع جلو رفتمو بغلش کردم.

-سلام بابا جونم.

بابا منو به خودش فشردو گفت

بابا-سلام دختر بابا...خوبی بابا جان؟

از بغلش اومدم بیرونو گونشو محکم بوسیدمو گفتم

-مرسی...شما خوبین؟

بابا-خدارو شکر نفسی میادو میره.

-ا این چه حرفیه بابا...ایشالا... که صدا سال زنده باشید.

بابا لبخند مهربونی زد که صدای مامان توجهمونو جلب کرد.

مامان-سلام... چرا اینجا وایستادید؟ بیایید تو.

با هم رفتیم داخل و بابا رفت تا لباساشو عوض کنه. منم رفتم سمت پذیرایی. تا وارد شدم صدای خنده ی الیاس و بهزاد رفت هوا. با تعجب بهشون نگاه کردم که دیدم ارسان با لبخند داره نگام میکنه. کنار ارسان نشستمو گفتم

-چی شده؟

ارسان نگاهی به بهزاد و الیاس انداختو سری تکون دادو گفت

ارسان-هیچی میگن زن ذلیم.

با اخم مصنوعی برگشتم به الیاس نگاه کردم که دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و به بهزاد اشاره کرد. با همون اخم به بهزاد نگاه کردم که با خیال راحت پاهاشو انداخت روهمو در حالی که یه زردآلو از داخل ظرف میوه برمیداشت گفت

بهزاد-بیخودی واسه من اونجوری اخم نکن.. حقیقته.

ابرویی بالا انداختمو گفتم

-و تو اصلا اینطوری نیستی؟

بهزاد-نچ.

-آها پس من بودم اون دفعه دو کیلو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بهزاد سریع گفت

بهزاد-اهم اهم.. چیزه..خب عشق و همیشه اسمشو گذاشت زن ذلیلی..

خندیدمو گفتم

-آها.. حالا شد.

بهزاد با حرص نگام کرد منم با سرخوشی سر مو تکون دادم که ارسان گفت

ارسان-جریان چی بود؟

برگشتم سمتشو گفتم

-دفعه پیش که تو پروژۀ داشتی اومده بودیم مشهد...یه روز که تولد یاسی بود با یاسی و بهزاد رفتیم بیرون... بهزاد توی یه کافی شاپ برایش کیک حاضر کرده بودو کلی برنامه چیده بود... خلاصه بعد از این که کیک و آوردن بهزاد گفت باید از کیکت یه گاز بزنی... یاسمین با تعجب داشت بهش نگاه میکرد که بهزاد از جاش بلند شدو سر یاسی رو گرفتو برد جلو گفت گاز بزنی.. یاسیم که هی میخواست دست بهزادو پس بزنی ولی مگه میتونست منم که از دست این دوتا جنازه شده بودم از خنده.. بلاخره بهزاد سر یاسی ول کردو گفت مگه چی کار داره... یکم میخوای کیک بخوری ها.. بعدش یهویی دوباره سر یاسی رو گرفت و به جای این که دهنشو بیره سمت کیک با صورتش بردش..وای یعنی سر یاسی وسط کیک بود کیکه پخش شده بود. یاسی که سرشو آورد بالا واقعا قیافش دیدنی شده بود.. تمام صورتش پره کیک شده بود..بهزاد با دیدن یاسی هی مثل پیرزنا میزد پشت دستشو نمیدونم کدوم بدبختی رو نفرین میکرد.. یاسمینم از اون به بعد با بهزاد قهر کرد به خاطر کارش... بهزادم آخرسر دید یاسی اصلا کوتاه نمیداد اومد پیش من که من برم با یاسی صحبت کنم. با یاسی که صحبت کردم اصلا کوتاه نمیومد منم گفتم اگر کاری کنم اشکش دربیاد میبخشیش؟! اینو که گفتم یاسی سریع قبول کرد.. منم بهش گفتم وقتی بهت زنگ زد جواب بده بگو برای این که ببخشیش باید دو کیلو پیازو بشینه پوست بکنه و رنده کنه تا بخشیش... خلاصه بهزاد بعد از کلی ناز کزدن وقتی دید چاره ای نیست قبول کرد... وای خدا یعنی اون صحنه ای که بهزاد هی داشت اشک میریختو هی پیاز پوست میکند اینقد باحال بود که نگو... مرده بودیم از خنده.

با یادآوری اون صحنه زدم زیر خنده. ارسانم خندیدو گفت

ارسان-کاش منم اون روز اونجا بودم.

-آره واقعا خیلی صحنه ی باحالی رو از دست دادی.

ارسان با خنده سری تکون داد که همون موقع مامان برای شام صدامون کرد.

بعد از شام یکم دیگه دور هم نشستیمو حرف زدیم. بعد از اون حدودای ساعت ۱۱/۳۰ بود که رفتیم خوابیدیم و الیاس و پردیسم برنگشتن خونشون. وارد اتاقم شدمو چراغو روشن کردم و به اتاق یاسی رنگم خیره شدم... اتفاقی که همیشه لحظات خوبی رو توش گذرونده بودم.. چه شبایی که با آیلی اینجا خوابیده بودیمو تا صبح صحبت نکرده بودیم... چه شبایی که تا صبح با هم درس خوندم... حالا آیلی کجاس؟ کجای این کره ی خاکیه؟ داره چی کار میکنه؟ تونسته عاشق بشه؟ تونسته کسی رو دوست داشته باشه؟ تونسته دوستی پیدا کنه که روش مثل خواهر حساب کنه؟ مثل من؟ یعنی ممکنه یه خواهر دیگم پیدا کرده باشه؟ شاید.

الان دیگه آیلی نیست.. الان فقط منم و ارسان... فقط من و اون.. و کس دیگه ایم بهمون اضافه نمیشه... یعنی نمیشه که بشه.. خدا نمیخواد که بشه... نخواست.. نمیخواد...

با این تصور یه قطره اشک از گوشه ی چشم چکید که دستی روی گونم کشیده شدو اشکمو پاک کرد. برگشتمو به کنارم نگاه کردم که دیدم ارسان داره باغم نگام میکنه. لبخند مهربونی زدمو آروم سرمو روی شونش گذاشتم. اونم دستشو دورم شونم حلقه کردو آروم گفت

ارسان-بازم؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم

-بازم...

ارسان-خودتو عذاب نده یسنا.. ما که چند بار باهم حرف زدیم عزیزم.

بغضمو قورت دادمو با صدای گرفته گفتم

-تا آخر که نمیتونی این حقیقتو پنهان کنی.

ارسان-چرا میتونم..

-هه.. فکر میکنی نمیفهم مامانامون چی جوری بهمون نگاه میکنن؟

ارسان-میدونم که میدونی.. ولی تا وقتی که ما نخواییم اونا چیزی نمیگن.

-یعنی تا آخر عمر میخوای تظاهر کنی که ما بچه نمیخواییم؟

آروم منو کشید کنارو شونه هامو گرفتو زل زد توی چشم.

ارسان-آره.. واسه من همین که تو کنارمی برام کافیه.

-یعنی میتونی تا آخر ازم بچه نخوای؟ میتونی اینقدر با حسرت به الیاس نگاه نکنی؟ میتونی هر روز نری جلوی مهد کودک و بچه هارو نگاه نکنی؟

با بهت بهم نگاه کردو تا خواست حرف بزنه دستمو گذاشتم روی لبشو گفتم

-من همه چیزو میدونم.. انکار نکن.. من بهت گفتم.. گفتم اگه نمیتونی میتونی بری.. میتونی بری و من اعتراضی نمیکنم چون این حق توئه.. حق توئه که زندگی دلخواهتو داشته باشی.. حقیقته که...

ارسان-هیس.. دیگه هیچ وقت از رفتن حرف نزن.. من اگه تورو حتی برای یه ثانیه ترک کنم اول از همه خودم داغون میشم.. هیچی نگو از رفتن.. من همیشه پیشتم... هر جور که باشی پیشتم.. تا آخر عمرم یه لحظم تنهات نمیزارم.. بابت اون چیزاییم که گفتمی معذرت میخوام.. اشتباه از من بود خانومم... ببخش اگه عذابت دادم.

لبخند غمگینی زدمو دستمو گذاشتم روی گونشو زل زد توی چشمش.. این حق ارسان نبود.. ارسان بهترین بود پس بهترین زندگیم لایقش بود.. نمیزارم اینطوری بمونه... یه کاری میکنم.. باید یه کاری بکنم.

ارسان دستمو از روی گونش برداشتو بوسید. ازم جدا شدو رفت سمت درو گفت

ارسان-من میرم آب بخورم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.. رفتی که بغضتو با آب بخوری.. در کمدمو باز کردم لباس خوابمو برداشتمو پوشیدم. بعدشم رفتم روی تخت دراز کشیدم. چند دقیقه بعد ارسان اومدو لباساشو عوض کرد.. کنارم دراز کشیدو دستاشو از هم باز کرد.. لبخند غمگینی زدمورفتم طرفشو سرمو گذاشتم روی سینش.. اونم به عادت هر شبش آروم روی چشمامو بوسیدو دستاشو دورم حلقه کرد...

صبح حدودای ساعت ۷/۳۰ بود که از خواب بیدار شدم. سعی کردم آروم حلقه ی دستای ارسان و از دور خودم باز کنم که برعکس دستاشو تنگ تر دورم پیچیدو با صدای آرومو خوابالود گفت

ارسان-کجا خانوم؟

خم شدمو دستمو توی موهای مشکی پرپشتش فرو کردم و گفتم

-ساعت ۷/۳۰ عزیزم.. امروز کلی کار داریم.. باید زود بلند شیم.

با این حرفم ارسان آروم چشماشو باز کرد. لبخندی بهش زدم که از جاش بلند شد. منم سریع از جام بلند شدمو دست و صورتمو شستمو لباسمو عوض کردم با ارسان از اتاق اومدم بیرون. همه بیدار بودن از صداهای تو آشپزخونه معلوم بود که دارن صبحانه میخورن. وارد آشپزخونه که شدم دیدم یاسیم اومده. سلام بلند بالایی به همه کردم و رفتم سمت یاسی. اونم از جاش بلند شدو اومد سمتم. بغلش کردم آروم به پشتش زدمو گفتم

-احوال دوست بی معرفت من چطوره؟

خندیدو از بغلم اومد بیرونو گفت

یاسمین-چه حالی خواهر؟ شوهر داریم حال داره مگه؟

با این حرفش بهزاد چپکی نگاش کرد و بقیم زدن زیر خنده.

-آره عزیزم.. میدونم چی میکشی.

با این حرفم ارسان که کنارم و ایستاده بود سری با تاسف تکون دادو صندلی کنار بهزادو کنار کشیدو در حالی که میشست رو به بهزاد گفت

ارسان-تو بگو یه ذره شناس.. آگه ما اندازه ی یه سر سوزن داشتیم اسممون بود شمس الله.

بهزاد-والا به خدا.

خندیدمو دست یاسی گرفتمو بردمش سمت دیگه ی میز. کنار هم نشستیمو در حالی که که چای برای خودم میرختم گفتم

-کله ی صبحی اینجا چی کار میکنی؟ مگه تو کار نداری؟

شونه ای بالا انداختو در حالی که لقمه برای خودش میگرفت گفت

یاسمین-نه بابا من به غیر آرایشگاه کار دیگه ای ندارم که اونم اومدم با هم بریم.

-باهم؟ ولی من که وقت ندارم.. من یه جا دیگه وقت گرفتم.

یاسمین-عیب نداره اونجا رو زنگ بزن کنسل کن.. من خودم اینجا رو برات وقت گرفتم با هم بریم چون تنها بودم.

-ای بابا خب نازنین(خواهرش) و میبندی با خودت.

یاسمین-نازنین؟ اون بتونه از پس عرشیا بر بیاد خودش پیش کش.

-الهی.. هنوزم مثل قبل جیگره؟

لبخندی زدو گفت

یاسمین-آره خالش قربونش بره.. نمیدونی چقدر خوشگل شده بی شرف.

-حالا چرا فحش میدی بچه رو؟

یاسمین- اووووف آخه نمیدونی چه لپایی داره که... وووووی.

خندیدمو گفتم

-باشه حالا.. ذوق مرگ نشی.. کی باید بریم؟

یاسمین-۱۰.

سری تکون دادمو صبحانمو خوردم. بعد از صبحانه هرکی رفت دنبال یه کاری و کلا هیچکس و نمیتونستی بیکار گیر بیاری الا منو یاسی که فقط یه گوشه نشسته بودیمو حرف میزدیم. حدودای ساعت ۹ بودیم که رفتیم حاضر شدیم تا بریم آرایشگاه. دقیقا راس ساعت ۱۰ بهزاد ما رو جلوی آرایشگاه پیاده کردو خودش رفت.

لباسمو که پوشیدم به خودم توی آینه نگاه کردم. یه لباس شب سورمه ای که حالت دکالته داشت و از زیر بغل آستین میخوردو به پشت وصل میشدو پشتمو کاملا میپوشوند. تا قسمت زانوم لباس تنگ بودو از اونجا به بعد کم کم باز میشد و یه دنباله ی کوچیک داشت. روشم با گپیور کار شده بود. موهام به حالت نیمه جمع شینیون شده بودو آرایشم ملیح بود چون از آرایشای غلیظ متنفر بودم و به جای این که آدمو قشنگ تر کنه همون زیبایی خدادادیشم از بین میبره. با صدای زری خانوم(آرایشگر) که داشت با یاسی حرف میزد به خودم اومدم.

زری خانوم-دخترم آقا داماد پایین منتظره.

یاسی سری تکون دادو به سمت شنلش رفت که من زودتر شنلش و برداشتمو در حالی که با احتیاط سرش میکردم به شوخی گفتم

-چقدر تو هولی دختر جون!!

یاسمین-وای یسنا نمیدونی چقدر استرس دارم.

دکمه آخر شنلشو بستمو به چهره ی مضطربش خیره شدمو گفتم

-استرس دیگه چرا دختر خوب؟

یاسمین-نمیدونم...

تا خواستم حرفی بزنم زری خانوم دوباره گفت که یاسی زودتر بره پایین. لبخندی بهش زدمو در حالی که دستای یخشو میگرفتمو به سمت در میبردش گفتم

-بدو که دایم بی قراره که عروس خوشگلشو ببینه.

لبخندی زدو درو باز کردو آروم از پله ها پایین رفت. منم رفتم سمت گوشیم تا به ارسان زنگ بزنم. بعد از دو تا بوق شاد و سرحال گوشی رو برداشت.

ارسان-جانم؟

-عزیزمی..کجایی آقا؟

ارسان-دم در آرایشگاه.

-ا الان اومدی؟

ارسان-نه بابا با بهزاد دنبال عروسای خوشگلمون اومدیم.

لبخندی زدمو گفتم

-جوگیر شدی ها...

ارسان-اوووف چه جورم... بیا پایین فیلم برداری بهزادشون تموم شد دارن میرن.

-اومدم عزیزم.

ارسان-منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدمو مانتو و شالمو پوشیدمو از زری خانم تشکر کردم و از آرایشگاه اومدم بیرون. درو باز کردم به بیرون سرک کشیدم تا ارسانو پیدا کنم..ولی هر چی نگاه کردم نبود برای همین برگشتم داخل تا گوشیم از توی کیفم در بیارم که یه دفعه یه دسته گل سرخ اومد جلوی صورتم. با تعجب به دسته گل نگاه کردم که بعد از اون چهره ی خندون ارسان و دیدم.

ارسان-سلام عشقم.

خندیدمو در حالی که دست گلو ازش میگرفتم گفتم

-این چیه دیوونه؟

ارسان- از جایی که رفتم گرفتم بهش میگفتن گل ولی فکر کنم اشتباه میکردن چون فقط یه گل توی دنیا وجود داره اونم خانوم منه.

لبخندی زدمو دسته گلو ازش گرفتمو درحالی که عطر گلا رو به ریه هام میکشیدم گفتم
-مرسی.

ارسان دستمو گرفت و بوسیدو گفت

ارسان- قابل عشقمو نداشت.

سریع از آرایشگاه اومدم بیرونو در حالی که به سمت ماشین بابا که به ارسان داده بود میرفتم گفتم
-بدو که دیر شد.

توی راه دیدم ارسان به سمت باغ نمیره برای همین برگشتم سمتشو با تعجب گفتم
-ارسان کجا میری؟

همونطور که به روبرو نگاه میکرد با خونسردی گفت

ارسان- آتلیه..

-آتلیه؟! اونجا چرا؟

ارسان- وقت گرفتم.

-دیوونه.. نکنه جدی جدی فکر کردی امشب شب عروسی خودته؟

به سمتم برگشتو با لبخند گفت

ارسان- آخ یادم ننداز که چه شبی بود اون شب.

اخم مصنوعی کردم و گفتم

-ا لوس نشو دیگه.. زنگ بزن کنسل کن.

ارسان- ببخشیدا ولی من میخوام با خانوم خودم عکس بگیرم به شما چه؟ خوبه والا.

بعدشم ایشی گفت و روشو برگردوند. منم خندیدمو دیگه هیچی نگفتم.

بلاخره بعد از یه ساعت علافی توی آتلیه از اونجا در اومدیمو رفتیم سمت باغ. ارسان ماشینو کنار ماشین گل زده ی بهزاد نگه داشتو با هم از ماشین پیاده شدیم. با عجز به شن ریزه های زیر پام خیره شدم که ارسان گفت

ارسان-چی شده؟

به کفشام اشاره کردم و گفتم

-من با این کفشها چه جوری تا اونجا پیام با شن ریزه ها؟

ارسان به سمتم اومد و گفت

ارسان-همین؟ این که کاری نداره.

بعدشم با یه حرکت روی دست بلندم کرد که جیغ کوتاهی زدم و گفتم

-ارسان بزارم زمین زشته.

ارسان نگاهی به دورو بر انداخت و گفت

ارسان-نترس کسی نیست ببینه.

و خواست اولین قدمو برداره که با عجز گفتم

-ارسان خودم میتونم پیام.. جون یسنا بزارم زمین.

با این حرفم با اخم نگام کرد و بعد از چند لحظه گذاشتم زمینو انگشت اشارشو به سمتم گرفت و گفت

ارسان-دفعه ی آخرت بود این جمله رو ازت شنیدم.. فهمیدی؟

انگشتشو گرفت و بوسیدمو گفتم

-چشم.

بعد از اون دستمو به سمتش گرفت و گفتم

-افتخار همراهی میدین؟

خندید و دستمو گرفت و با هم به سمت تالار رفتیم.

قبل از این که وارد تالار بشیم رفتم مانتومو در آوردم و بعد از اون با هم وارد سالن شدیم. یاسی و

بهزاد اومده بودن توای جای مخصوص نشسته بودن. با لبخند به سمتشون رفتیم. ارسان به شونه ی

بهزاد زد و گفت

ارسان-احوال داداش؟

بهزاد به سمتمون برگشت و با دیدن ما اخماشو تو هم کشید و گفت

بهزاد-کجا دو در کرده بودین شما دو تا که دیرتر از ما رسیدین؟

ارسان-خصوصی بود.

بهزاد به سمت یاسی برگشتو گفت

بهزاد-بیا اینا رو ببین.. سه سال پیش عروسیشون بودا ولی الانم هنوز مثل عروس دامادای تازه رفتار میکنن.. اونوقت تو نمیزاری ما به کار و زندگیمون برسیم وقتی دو تانیه تنهایم.. هی میگی بهزاد زشته.. بهزاد مردم چی میگن.. بهزاد فلانه.. ببین این دو تا بی حیا رو چقدر راحتن.

با این حرفای بهزاد هممون خندیدیمو ویاسی از خجالت سرشو انداخته بود پایین. ارسان سری تکون دادو تا خواست چیزی بگه یه صدای آشنا همونو ساکت کرد. به سمت صدا برگشتم و با تعجب به مهرداد که داشت با لبخند به ما نگاه میکرد نگاه کردم. بهزاد سریع از جاش بلند شدو به سمت مهرداد رفت و در حالی که باهاش دست میداد گفت

بهزاد-چطوری بی معرفت؟

مهرداد- به پای شما داماد خوشبخت که نمیرسیم.

دیگه بقیه حرفاشونو متوجه نشدم چون رفتم به گذشته ها. بعد از عروسیمون مهرداد شراکتشو با ارسان بهم زدو رفت یه شرکت دیگه باز کرد.. ارسانم از اون به بعد خیلی کم با مهرداد ارتباط داشت.. یعنی یه جورایی نمیخواست چون فهمیده بود مهرداد منو دوست داشته و.. دوست داره.. سه سال پیش مهرداد هنوزم دوستم داشت.. دفعه ی آخری که توی مهمونی امیر دیدمش چشماش همون برق قدیم و داشت و عشق توشون فریاد میزد و دقیقا از اون به بعد دیگه ندیدمش.

با احساس قفل شدن دستم توی دستی از مرور خاطره ها دست کشیدمو به کنارم نگاه کردم که ارسان و دیدم که داره با چهره ی گرفته به مهرداد نگاه میکنه. مهردادو بهزاد به سمتمون اومدنو مهرداد به سمت یاسی رفت و بهش تبریک گفت بعد از اون به سمت ما برگشت و دستشو به سمت ارسان دراز کردو با لبخند گفت

مهرداد-سلام....

ارسان باهاش دست دادو خشک جوابشو داد که مهرداد خندیدو در حالی که آرام به بازویش میزد گفت مهرداد-تو هنوز یخت آب نشده برج زهرمار.

با این حرفش ارسان لبخند کمرنگی زدو گفت

ارسان-توام هنوز یاد نگرفتی درست صحبت کنی بی ادب؟

مهرداد-نع..

بعدشم ارسان و کشید جلو بغلش کرد. ارسان آرام به پشتش زدو گفت

ارسان-هنوزم که لوسی پسر.

مهرداد ارسان هولش داد عقبو گفت

مهرداد-بی لیاقتی دیگه.

بعد از اون برگشت سمت من. چند لحظه تمام اجزای صورتمو از نظر گذروند و بعد از اون دستشو به سمتم دراز کردو گفت

مهرداد-خواهر من من چطوره؟

با این حرفش ناخوادگاه یه تای ابرومو دادم بالا با تعجب بهش نگاه کردم..خواهر من؟ یعنی منو به عنوان خواهرش قبول داره؟ قبول کرده؟ دستمو جلو بردمو باهانش دست دادمو در حالی که سعی میکردم زیاد خودمو متعجب نشون ندم گفتم

-مرسی ممنون..شما خوبین؟

مهرداد لبخندی زدو گفت

مهرداد-عالی.

نیم نگاهی به ارسان که داشت با اخم به ما نگاه میکرد انداختو گفت

مهرداد-این برج زهرمار که اذیت نمیکنه؟ اگه اذیت میکنه بگو تا خودم ادبش کنما.

لبخندی زدمو خودم کشیدم سمت ارسان و در حالی که دستمو دور بازوش حلقه میکردم گفتم
-ارسان ماهه.

مهرداد لبخندی زدو گفت

مهرداد-ایشالا.. همیشه خوشبخت باشید.

تا خواستم جوابشو بدم ارسان سریع گفت

ارسان-مرسی داداش.

بعد از اون سریع دستمو کشیدو راه افتاد سمت دیگه ی سالن. با تعجب بهش نگاه کردم گفتم

- ارسان برای چی اینجوری میکنی؟

همونطور که به روبروش نگاه میکرد گفت

ارسان-چی کار کردم؟

-بدبخت داشت حرف میزد..نه به داداش گفتنت نه به این رفتارت.

ارسان-ولی من نمیخواستم حرف بزنم.

-اصلا دلیل رفتارتو نمیفهمم.

ارسان-ولی دلیل رفتارم خیلی واضحه.

-نه واضح نیست چون آگه توجه کرده باشی فهمیدی که اون منو فراموش کرده.

ارسان-به هر حال خوشم نمیاد باهات صحبت کنی.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم.. نمیخواستم باهات بحث کنم.. درکش میکردم که حساس باشه روی مهرداد ولی نه تا این حد که بخواد بهش بی احترامی کنه چون هر آدمی برای خودش یه شخصیتی داره و اصلا درست نیست که بخوای به کسی توهین کنی.. با دیدن مهری جون که یه جا نشسته بودو داشت به جمعیت نگاه میکرد لبخندی زدمو دستمو از دور بازوی ارسان آزاد کردم و گفتم

ارسان-من میرم پیش مهری جون.

سری تکون دادو خودشم رفت سمت الیاس.. از پشت سر آروم دستمو گذاشتم روی چشماتش که سریع دستشو گذاشت روی دستم.. خم شدمو سرمو کنار سرش نگه داشتم.

مهری جون-یسنا ی شیطان.. دستتو بردار وروجک.

لبخندی زدمو دستمو از روی چشماتش برداشتم که از جاش بلند شدو روبروم وایستادو نگاه کرد.. منم با لبخند نگاه کردم.. نگاه کردم زنی رو که مادر خواهرم بود.. زنی که شباهت زیادی به خواهرم داشت.. کم کم توی چشماتش اشک جمع شد که سریع صندلی رو دور زدمو بغلش کردم و گفتم

-الهی من قربونت برم.

اونم بغلم کردو گفت

مهری جون-خدا نکنه عزیزم.. بیهو یادم آیلینم افتادم.. بچم توی غربته.

با این حرفش بغض کهنمو دوباره احساسش کردم ولی بازم مثل همیشه قورتش دادمو در حالی که از بغل مهری جون در می اومدم و گفتم

-اون دختره رو که من درستش میکنم.. فقط بزار پاش به اینجا برسه بی معرفت.

خندیدو در حالی اشکشو پاک میکرد گفت

مهری جون-یکی باید خودتو تنبیه کنه.. الکی به دختر من نگو بی معرفت.. خودت از اون بدتری.

-اوه اوه معلومه خیلی از دستم شاکی ای ها.

مهری جون-معلومه پس چی؟

خندیدمو با هم روی صندلی نشستیم و گفتم

-به خدا حق دارین هرچی بگین ولی مشکلات زیاده.. از یه طرف دانشگاه و درس از یه طرفم زندگیم.

مهری جون-میدونم دخترم ولی بازم خدا رو به خاطر همه چی شکر کن.. آگه یه چیزی بهت نداده حتما حکمتی داشته پس همیشه برای داده و ندادش شکر کن.

پوزخند زد. یعنی بچه دار نشدن منم حکمت داره؟ حکمتی داره که همه دکترا میگن هیچ راهی نیست؟ حکمتی داره که بعد از مصرف هزار تا داروی جور واجور بازم بچه دار نمیشم؟ نمیدونم. ولی خدایا بازم شکرت.

نزدیک یه ساعت پیشش نشسته بودمو داشتیم با هم حرف میزدیم که پردیس با حرص اومد سمتو در حالی که دستمو میکشید گفت

پردیس- خجالت نمیکشی از خودت؟

از جام بلند شدمو با تعجب بهش نگاه کردم گفتم

-چرا؟

دستشو به کمرش زدو گفت

پردیس- یعنی من باید پیام بلندت کنم برقصی؟ عین پیرزنا یه گوشه نشستی مثل خنگا به بقیه نگاه میکنی.

بعدش به سمت مهری جون برگشتو گفت

پردیس- ببخشیدا ولی من فقط منظورم با این دخترس.

مهری جون خندیدو سری تکون داد. منم خندیدمو گفتم

-خیلی خب.. حالا باید چی کار کنم؟

پردیس چشماشو ریز کردو گفت

پردیس- هیچی بیا منو بگیر.. خب برو یه زره تخلیه کن اون قرارو دیگه.

لبخندی زدمو گفتم

-ای به چشم... ولی من میخوام با داداشم برقصما.. باز نگی شوهرمو تموم کردیو از این حرفا.

پشت چشمی نازک کردو گفت

پردیس- ایسش.. انگار خودش شوهر نداره.. خیلی خب برو ولی بیشتر از ۵ دقیقه نباشه که جوش میارم.

خندیدمو به سمت الیاس که داشت با ارسان حرف میزد رفتمو دستشو گرفتم و گفتم

-بدو که خانومت دستور داده برقصونمت.

الیاس با تعجب بهم نگاه کردو که گفتم

-چرا منو نگاه میکنی؟ بجنبون اون کمرو.

بعدشم خودم هماهنگ با آهنگ شروع کردم به رقصیدن و قر دادن. الیاسم بعد از چند لحظه از هنگ در اومدو با من شروع کرد به رقصیدن.. مردونه و قشنگ.. مخصوصا با کت شلوار نوک مدادی که خیلی خوب اندام ورزشکاریشو قاب گرفته بود.. الهی قربونش بشم داداش خوشگلمو که چند وقت دیگه بابا میشد.

تا اخر آهنگ الیاس باهام رقصیدو بعد از اون پیشونیمو بوسیدو رفت سمت پردیس ولی من تازه گرم شده بودمو عمرا دیگه یه جا می‌شستم برای همین رفتم سمت یاسی و بهزادو دستشونو گرفتمو در حالی که بلندشون می‌کردم گفتم

-وای چقدر حرف می‌زنید شما.. پاشید ببینم.

با اومدنشون به پیست رقص همه دست زدو دورشون حلقه زدن. بلاخره بعد از کلی رقصیدن با احساس درد پام رفتم کنار ارسان نشستم.

-وای مردم.

ارسان خندیدو در حالی که یه لیوان آب برام میریخت گفت

ارسان-خدا نکنه.. مگه مجبوری اینقد برقصی خب؟

لیوان آبو ازش گرفتمو همشو سر کشیدمو گفتم

-ببخشید که عروسیه بهزاده ها.. می‌خواستنه مثل تو یه گوشه بشینم فقط دست بزوم؟

ارسان-او هو خانومو.. خوبه خودت تا نیم ساعت پیش مثل من نشسته بودیو پردیس اومد بلندت کرد وگرنه چی میگفتی.

-حالا هرچی بلاخره که بلند شدم.

ارسان خندیدو ازجاش بلند شدو دستشو به سمتم دراز کردو گفت

ارسان-حالا خانوم من بنده رو عفو میکنو افتخار یه دور رقص و بهم میدن؟

-حالا تا ببینم چی میشه.

خندیدو خودش دستمو گرفتو در حالی که بلندم می‌کرد گفت

ارسان-خیلی ناز داریا.

-وای چه خشن.. پس چی فکر کردی؟

لبخندی زدو با هم به سمت پیست رقص رفتم که همون لحظه آهنگ تموم شدو صدای یه آهنگ آرام ملایم کل سالن و پر کرد. ارسان لبخندی زدو در حالی که دستشو دور کمرم حلقه می‌کرد گفت

ارسان-انگار دی جی فهمید من چی می‌خوام.

دستمو گذاشتم روی بازوشو خودمو بهش نزدیکتر کردم و سرمو گذاشتم روی سینش.

-مگه چی میخواستی؟

ارسان-دلم میخواست با خانم خوشگلم تانگو برقصم.

لبخندی زد و دیگه هیچی نگفتم. یکم که رقصیدیم ارسان حلقه دستشو دور کمرم تنگتر کرد و گفت

ارسان-از دستم دلخور شدی؟

سرمو از روی سینش برداشتم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-برای چی؟

ارسان-برای مهرباد دیگه.

-اها..نه دوست توئه..چرا من ناراحت بشم ولی خیلی بهتر بود آگه بهش احترام میزاشتی.

نگاهشو توی اجزای صورتم چرخوند و گفت

ارسان-میدونم ولی دست خودم نیست..حس این که یه نفر غیر از من بخواد دوست داشته باشه دیوونم میکنه..حس این که چشمای قشنگت توی نگاهی غیر از نگاه من قفل بشه منو میکشه..طاقت نمیارم پسنا..نمیتونم.

لبخند ملیحی زد و گفت

-میدونم عزیزم..درکت میکنم ولی اینو مطمئن باش تو فقط عشق منی..تو فقط تو قلب پسناپی و بهت قول میدم تا ابد همینجا میمونی.

ارسان-کلید قلب ارسانم فقط دست توه و به دست هیچ کس دیگه باز نمیشه..تا ابد..بهت قول میدم.

چشمامو با آرامش بستم و سرمو گذاشتم روی سینش..خدایا این خوشبختی و آرامشو از من بگیر...درسته خوشبختیم ناقصه ولی تو میتونی کمک کنی..پس کمک تا بتونم برای ارسانم کامل باشم..

سنگینی نگاه یکی رو حس کردم همونطور که سرم روی سینه ی ارسان بود با چشم توی جمعیت نگاه کردم که متوجه مهرباد شدم که داره به ما نگاه میکنه..داشت با یه دختر دیگه میرقصید..نگاهش خیلی عجیب بود..انگار با خودش درگیر باشه..انگار بخواد یه چیزی رو توی وجودش بکشه و از بین ببره..چشماش حسی داشت که نمیتونستم درک کنم..

بلاخره آهنگ تموم شد و با ارسان رفتیم سر جامون نشستیم به محض این که نشستیم بهزاد از اون طرف اشاره کرد برم پیشش منم از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

-جانم؟

بهزاد-پسنا کلاهو و اون دستمالی که خواستم آوردی دیگه.

خندیدمو گفتم

-آره.. برم بیارمشون؟

بهزاد-آره.. برو تا یاسی نفهمیده وگرنه منو میکشه.

خندیدمو رفتم سمت رخت کن. بهزاد امشب میخواست بابا کرم برقصه برای همه...بیشور یه رقص بابا کرم قشنگی داره که هیچکس به گرد پاشم نمیرسه ولی برای این که یاسی جلوشو نگیره به من گفت کلاه و لنگی مخصوصشو بیارم برایش. کلاه و با نایلونش برداشتمو رفتم سمت بهزاد که کنار دی جی وایستاده بود داشت یه چیزایی بهش میگفت. نایلونو بهش دادمو رفتم سر جام نشستم. ارسان با تعجب بهم نگاه کردو گفت

ارسان-چی دادی بهش؟

-الان خودت میفهمی.

ارسان-آتیش پاره ها.. باز چه نقشه ای با هم کشیدین شما دوتا؟

خندیدمو گفتم

-هیچی به خدا.

ارسان تا خواست جوابمو بده صدای آهنگ بابا کرم اومد. ارسان با تعجب برگشتو به بهزاد که یه سیبل مصنوعی بزرگ گذاشته بودو کلاه و لنگی دستش بود نگاه کرد.وای خدا یعنی مرده بودیم از دست اداهای این بهزاد.. کل مجلس از خنده غش کرده بودنو یاسی با دهن باز به بهزاد نگاه میکرد. وقتی رقصش تموم شد همه برایش دست زدن و بهزاد سیبل و کلاه و برداشت و رفتم سمت یاسی.منم از جام بلند شدم تا برم کلاه و ازش بگیرم.

یاسمین-خیلی بیشوری بهزاد.. این چه کاری بود خب؟

بهزاد خندیدو در حالی که موهاشو مرتب میکرد گفت

بهزاد-مگه چی کار کردم که اینجوری جوش آوردی خب؟

یاسمین-بگو چی کار نکردی..ابروی منو جلوی همه دوستام بردی؟

بهزاد-با رقصیدن من آبروی تو رفت؟

یاسمین-اگه مثل آدم میرقصیدی نه ولی با این رقصت بله آبرومو بردی.

بهزاد-مگه رقصم چش بود؟ کیف میکردی..از فردا کلی کادو و شماره برام میفرستن و ازم امضا میخوان..حالا اگه من دادم اسممو میزارم غلام.

یاسی قرمز شدو با اخم به بهزاد نگاه کرد چون به شدت از اسم غلام بدش میومد. رفتم سمتشو گفتم

-عزیزم تو آروم باش..من قول میدم این اسمشو عوض نکنه.

یاسی برگشت سمتو با اخم بهم نگاه کرد و گفت

یاسمین-تو یکی دیگه ساکت که همدست اصلیش تویی.

خندمو قورت دادمو گفتم

-کی؟من؟نه بابا من فقط یه کلاه و لنگی و سیبیل برآش آوردم.

یاسی تا خواست حرف بزنه سریع گفت

-آها..آهنگشم از من بود.

یاسی با حرص نگاه کرد که رفتم سمت بهزادو در حالی کلاه و ازش می‌گرفتم آرام گفتم

-خاک تو سرت یه زن گرفتی از خودت وحشی تر.

بعدشم برگشتمو یه لبخند ژکوند به یاسی زدمو رفتم سمت ارسان. دیگه تا آخر مهمونی هیچ اتفاقی نیافتادو مهرادام اصلا دیگه ندیدمش..انگار رفته بود. آخر شبم بعد از این که بهزاد و یاسی رو تا دم خونه یاسیشون همراهی کردیم حدودای ساعت ۴ بود که برگشتیم خونه. منم از بس که خسته بودم فقط سریع لباسمو عوض کردم با همون موها خوابیدم.

صبح با نوازش های دستی روی گونم چشمامو باز کردم که چشمای خندون ارسان و دیدم. اخمی کردم و غلت زدمو پشتمو بهش کردم با غرغر گفتم

-نکن خوابم میاد.

چشمام داشت گرم میشد که احساس کردم دوباره موهاو ناز میکنه. دستشو پس زدمو گفتم

-ارسان خوابم میاد..نکن.

خواستم دوباره پشتمو بهش کنم که بازو هامو گرفتمو به سمت خودش کشیدو سرمو گذاشت رو سینش. با حس گرمای آغوشش لبخند ناخواسته ای زدمو خودمو بیشتر بهش فشردمو خواستم بخوابم که صداشو کنار گوشم شنیدم.

ارسان-خانومم...نمیخوای بیدار شی؟

-اممم..نه.. خوابم میاد هنوز.

ارسان-میدونم عزیزم...پاشو نهار بخور بعد بخواب..میترسم ضعف کنی ها.

سرمو از روی سینش برداشتمو با تعجب بهش نگاه کردم گفتم

-ناهار؟

ارسان-نه پس صبحانه..ساعت ۲ ها.

-جدی میگی؟ اینقدر خسته بودم اصلا متوجه نشدم.

ارسان لبخندی زدو من از جام بلند شدمو رفتم جلوی آئینه تا گیره ی موهامو باز کنم چون دیشب از بس خسته بودم بازشون نکردم. بلاخره بعد از نیم ساعت همه ی گیره ها رو باز کردم حالمو برداشتم تا برم دوش بگیرم. ارسانم رفت پایین. یه دوش ده دقیقه ای سریع گرفتمو اومدم لباسمو پوشیدمو موهامو همونطور خیس با یه گیره بستمو رفتم پایین.

وارد آشپزخونه که شدم دیدم ارسان داره سالاد درست میکنه.. عاشق همین اخلاش بودم...توی محیط بیرون هر چقدر مغرور و جدی بود در عوض توی خونه مهربون بود و از هیچ کاری دریغ نمیکرد. لبخندی زدمو از پشت دستمو گذاشتم رو شونه ها پهنشو گفتم

-شما چرا آقای من؟ پاشو بزار من درست کنم.

چون پشتش به من بود برگشتو بهم نگاه کردو لبخندی زدو گفت

ارسان-نه تو خسته ای.. بشین من خودم درست میکنم.

با این حرفش از خدا خواسته سری تکون دادمو دیگه هیچ نگفتم. برگشتم سمت مامان که دیدم داره با لبخند بهمون نگاه میکنه.

-احوال مامان؟

مامان لبخندی زدو گفت

مامان-آدم مگه میتونه خوشبختی بچه هاشو ببینه و بد باشه؟

خندیدمو جلو رفتم گونشو محکم بوسیدمو گفتم

-قربونت برم الهی.

مامان-خدا نکنه عزیزم.. یادم باشه حتما براتون یه اسفند دود کنم.

-اووو حالا اینقدرام تعریفی نیستیم که چشممون بزنین ها.

ارسان-تو شاید.. ول من به این خوشتیپی مگه چشم نخورم.

برگشتم طرفشو اداشو در آوردم که خندیدو رو به مامان گفت

ارسان-مامان شما بگین؟ دروغ میگم؟

مامان خندیدو گفت

مامان-ماشای.. هر دو تون مثل ماه میمونید.

-بله من ماه شب چهارده این پونزده.

ارسان-بله دیگه بایدم چهارده باشی..

بعدشم طوری که مامان نفهمه به موهام اشاره کرده. مامان خندیدو رفت سمت گاز. منم لبخند بدجنسی زدمو گیره ی موهامو باز کردم. سرمو به یک طرف کج کردم که آبشار موهای بلندم ریخت روی شونم. دستمو بردم زیر شونو الکی تکونش میدادم که مثلا خشک بشه و خودمم با چشم اطرافو نگاه میکردم ولی زیر چشمی ارسان و میپاییدم که چشماش روی موهام و صورتم خشک شده بود..یه جورایی انگار داشت با حسرت نگاه میکرد.. الهی قربونش بشم..

دیگه دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم برای همین موهامو دوباره با گیره بستمو یه خیار از توی ظرف برداشتمو در حالی که گاز میزدم از آشپزخونه رفتم بیرون. بابا توی سالن نشسته بودو داشت اخبار نگاه میکرد... اووف این مردا رو جون به جونشون کنن از این اخبار سیر نمیشن.. سری تکون دادم و رفتم کنارش نشستم که بابا برگشت سمتمو بهم لبخند زد.

-احوال بابا جون گل خودم چطوره؟ نفس راحت میکشی بهزاد نیس نه؟

بابا خندیدو گفت

بابا-نه بابا... تو الیاس که رفتین حداقل اون بود توی خونه حالا که اونم رفته خونه سوت و کور شده ولی به این دلم خوشه که همتون خوشبختیدو سرو سامون گرفتین.

-الهی قربونتون برم.. غصه نخوریدا.. قول میدم زود به زود پیام مشهد.. تازه بهزادو الیاسم که اینجان.

بابا-خبر نداری هنوز؟

با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم

-از چی؟

بابا-بهزادم قراره بیاد تهران زندگی کنه.

جیغی از خوشحالی کشیدمو از جام بلند شدمو گفتم

-و.....ای... جدی؟

بابا خندیدو گفتم

بابا-آره.. هم به خاطر کار خودش هم درس یاسمین.

-چه خوب.. مام از تنهایی در میاییم.

بابا-طفلی ارسان و یاسمین.. شما دو تا یکی بشین چی میکشن از دست شما.

نشستم کنار بابا گفتم

-بابا؟ شما هم؟ مگه ما چی کار میکنیم؟

بابا-هیچی فقط آگه با هم دست به یکی کنین یه شهرو خراب میکنین. جرو بحثاتون که آدم باید سرش از فولاد باشه که بشینه به حرفای شما گوش بود... یه عمر توی همین خونه بودید..دیگه من که میشناسمتون.

ا- نخیرم... بهزاد شاید اینجوری باشه ولی من عمرا.

بابا لبخندی زدو گفت

بابا-خوشبختی بابا؟

از سوالش ناگهانیش جا خوردم.. تا اسم خوشبختی رو چی بزاریم؟ آگه همون یه کمبود زندگی‌م رفع بشه آره خوشبختترین زن رو زمینم ولی الانم کنار ارسان همه چی دارم.. فقط..

-آره..

بابا دستی به موهام کشیدو گفت

بابا-هوای شوهر تو داشته باش..هیچ وقت نزار احساس کمبود چیزی رو داشته باشه.

با این حرف بابا یه چیزی توی وجودم فرو ریخت... یعنی ارسان با من کمبود داشت؟ آره.. ارسان هیچ وقت با من کامل نمیشد.. همیشه توی یه زندگیش یه چیز کم می‌مونه.. ولی چی کار میتونم بکنم؟ خدایا یه راهی پیش روم بزار.

-نمیزارم بابا.. نمیزارم.

بابا سری تکون دادو مامان برای ناهار صدامون زد. بابا از جاش بلند شدو رفت سمت آشپزخونه.. باید یه کاری میکردم.. ولی چیکار؟

خسته از فکرای تکراری ذهنم از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه. بعد از ناهار مامان بابا رفتن بخوابن ولی من اصلا خوابم نمی‌ومد. روی تخت کنار ارسان که دراز کشیده بود و ساق دستشو قائم گذاشته بود روی چشماش نشستمو با غرغر گفتم

-ارسان من خوابم نمیاد.

ارسان- ولی من خوابم میاد به شدت.

ا- یعنی چی؟ پاشو بریم بیرون.

ارسان دستشو برداشتو گفت

ارسان-کجا بریم خب؟

-نمیدونم.. بریم بیرون دیگه.. تازه به بهزادو الیاسم زنگ میزنیم بیان.

ارسان-چشم فقط بزار من یه کوچولو بخوابم بعد میریم.

-نعمعمع.. الان بریم؟

قیافشو مظلوم کردو گفت

ارسان-یعنی یه ذرم نمیشه؟

ابروهامو انداختم بالا که ارسان چند لحظه همونطور نگام کردو وقتی دید فایده ای نداره دستشو دراز کردو بازومو کشید که باعث شد بیفتم رو تخت. سریع دستشو دورم حلقه کردو سرشو فرو کرد تو موهام. سعی کردم از بغلش بیام بیرون ولی بدتر منو به خودش فشار داد.

-ارسان... ولم کن... پاشو بریم.

سرشو از توی موهام در آوردو با چشمای خمار شده نگام کردو گفت

ارسان-میدونستی تازگیا خیلی بدجنس شدی؟

خندمو قورت دادمو گفتم

-نه.

ارسان سرشو فرو کرد تو گردنمو در حالی که گردنمو میبوسید گفت

ارسان-خیلی بدجنسی.. نمیگی موهاتو جلوی من اونجوری میکنی دلم ضعف میره برات.. نمیگی دلم میسوزه که نمیتونم..

حرفشو قطع کردم گفتم

-ارسان پاشو بریم.

دوباره سرشو آورد بالا زل زد تو چشامو گفت

-ولی من تا خستگیم در نره هیچ جا نمیام.

بعد از اون سرشو آورد جلو لباشو گذاشت روی لبام... چون ارسان برای من با همه فرق داشت..

پامو به زمین کوبیدمو گفتم

-ارسان زود باش دیگه.

ارسان کتتشو پوشیدو جلوی آئینه وایستادو در حالی که موهاشو شونه میزد گفت

ارسان-اینقدر حرص نخور.

با حرص نگاش کردم گفتم

-از دست تو مگه میتونم حرص نخورم.

بعدشم به یاسی که کنارش و ایستاده بودو داشت با خنده مارو نگاه میکرد برگشتمو گفتم
-جمع کن این شوهرتو.

یاسی بازوی بهزادو گرفتو گفت

یاسمین-مگه چی گفت شوهرم..خب راست میگه دیگه..این چه حرکت ۱۸+ بود شما انجام دادین؟

-عق... خوبه هنوز ۲۴ ساعت از عروسیتون نگذشته اینجوری میگی.

بهزاد-مرسی عیال... هر چقدر گذشته باشه..بلاخره که شوهرشم.

-نه بابا..کاش زودتر شما ازدواج میکردین که اینجوری شوهر و عیال راه انداختین.

یاسمین-چیه حسودیت میشه؟

-من؟ فعلا که شما دارین چشماتون از حذقه در میاد به خاطر این که شوهرم فقط منو بغل کرده.

ارسان-راست میگه..واقعا که.

بعدشم دست منو دور بازوش قفل کردو با هم به سمت در رفتیم. اخ یعنی من مردم از خنده از دیدن
قیافه های بهزادو یاسی که جفتشون داشتن با دهن باز مارو نگاه میکردن...آخی طفلکیا..هنوز دیشب
اولین شبی بوده که با هم بودن..

الیاس و پردیس توی ماشین نشسته بودن. در عقب ماشین شونو باز کردم در حالی که میشستم گفتم
-سلام بر بردار و زن بردار عزیز.

هردوشون به سمتم برگشتنو با لبخند جوابمو دادن. ارسانم بعد از من سوار ماشین شدو باهانشو احوال
پرسی کرد. بلاخره بعد از ده دقیقه بهزادو یاسیم اومدنو راه افتادیم.

الیاس- یسنا برنامتون چیه؟ کجا میخوایم بریم؟

-من نمیدونم.

الیاس-خب یه جا مشخص کنیم بریم اینجوری که فقط تو خیابونا چرخ میخوریم.

بعد از اون راهنما زدو یه گوشه نگه داشت و بهزادم پشت سر ما نگه داشت. الیاس درشو باز کردو
خواست پیاده شه که گفتم

-نه تو نرو..بزار من میرم با بهی هماهنگ میکنم.

الیاس برگشت سمتمو با تعجب گفت

الیاس-بهی؟

-آره دیگه..آق دایی بهی.

خنی‌دو گفت

الیاس-خیلی خب برو.. ولی بهش اینجوری نگیا که باز یه ساعت باید و ایستیم به جرو بحثای شما گوش بدیم.

-چشم.

درو باز کردمو خواستم پیاده شم که ارسان دستمو گرفتو گفت

ارسان-مواظب خیابون باش.

لبخندی بهش زدمو از ماشین پیاده شدم. پیشور بهزاد با این که دید از ماشین پیاده شدم ولی اصلا از جاش تکون نخوردو منتظر نگام کرد. خب بیا پایین از اون لامصب دیگه. چند لحظه و ایستادم بلکه پیاده بشه ولی انگار نه انگار برای همین آروم پامو روی زمین کوبیدمو رفتم سمتش. نزدیک ماشین که شدم. بهزاد دنده عقب گرفت. چپکی نگاش کردمو رفتم جلوتر که دوباره دنده عقب گرفتو با یه لبخند بدجنس نگام کرد. یاسیم که کنارش غش کرده بود از خنده. مرض.. رو کره ی زمین بخندی الهی..

دستامو توی جیب مانتوی نخیم فرو کردمو رفتم سمتش که بازم دنده عقب گرفت... که این طوریه آقا بهزاد.. باشه.

برگشتمو رفتم سمت ماشین الیاس. با این حرکتم بهزاد پشت سرم آروم میومدو هی بوق میزدو چراغ میداد ولی اصلا توجه نمیکردم. دیگه به ماشین الیاس رسیده بودم. در ماشینو باز کردمو نشستمو گفتم -داداش برو کوهستان پارک.

الیاس-تو که باهاش صحبت نکردی.

-آره... مسخره بازی درآورد حالام هرجا ما رفتیم دنبالمون میدادو حق نظر نداره.. برو.

الیاس با خنده سری تکون دادو گفت

الیاس-امان از دست شما دوتا.

بعدهم ماشینو روشن کردو راه افتاد. توی راه بهزاد ده بار به گوشیه هممون زنگ زد ولی نمیذاشتم هیچکس جوابشو بده. باید ادب میشد تا یه بار دیگه با من کل نمیداخت. الیاس ماشینو توی پارکینگ پارک کرد که بهزاد ماشینشو کنار ما پارک کرد. همه از ماشین پیاده شدیمو بهزاد اومد سمت ارسان و گفت

بهزاد-یعنی واقعا جمع کن زنتو.. نمیدونم چی به روزتون آورده که همتون به حرفش گوش دادین.

ارسان-چون گله و مثل تو خل نیست.

پوزخندی زمو زبونمو برای بهزاد درآوردمو با الیاسشون رفتم سمت در ورودی.

وارد کوهستان پارک شدیم اول از همه رفتیم بستنی خوردیم و بعد از اون رفتیم سراغ بازی و اول از همه رفتیم سراغ بازی محبوب خودم.. یه نگاه به بهزاد که داشت با یاسی حرف میزد کردم و رو به ارسان گفتم

-ارسان به بهزاد بگو بیاد.

ارسان-واسه چی؟

-بگو بیاد.

ارسان برگشتو بهزادو صدا کرد و بعد از چند لحظه بهزاد اومد.

-بهزاد جونم؟

بهزاد برگشت سمت منو با چشمای گرد شده نگام کرد.

بهزاد-جااااان؟

حالا نوبت من بود که تعجب کنم بهزاد اینطوری جواب منو داد آیا؟ دهن باز کردم تا خواستم حرف بزنم بهزاد گفت

بهزاد-نه نمیام چتر سوار شم.

مثل توپی که بادشو خالی کرده باشن و رفتمو گفتم

-چرا؟

بهزاد-زیرا به دلیل این که..

۱- بهزاد ایت نکن بیا دیگه.

بهزاد-خوبه حالا من اذیت میکنم؟

-خب حالا من اذیت کردم.. بیا دیگه.

بهزاد-نچچ.

-بهزادی؟

بهزاد-نعم.

-بهزاد جونم.

بهزاد-عمرالا.

-درک.. با یکی دیگه میرم.

بعدشم برگشتمو دست یاسی گرفتمو بردمش سمت دکه بلیط فروشی.

یاسمین-میشه الان دقیقا مشخص کنی منو کجا میبری؟

-آره.. میخواییم چتر سوار شیم.

یاسی نگاهی به ارتفاعش انداختو گفت

یاسمین-چتر؟

-نه پس بادبادک.. نمیای؟

یاسمین-اممم.. تا حالا اینو امتحان نکردم.. بدم نمیاد.

-ایول پس بزن بریم.

چون صفش خیلی شلوغ بود زیاد معطل شدیم. روی صندلی دوفره ی مخصوص نشستیمو کمر بندامونو بستیم که صدای بهزادو شنیدیم.

بهزاد-مواظب شلوارتون باشین چون شلوار اضافی نیاوردیما.

برگشتم که دیدم بهزادو ارسان روی صندلی سمت چپمون نشستن. زبونمو برآش در آوردمو گفتم

-خوشمزه جون تو مواظب خودتو بیشتر از همه شوهر من باش که کاریش بشه میکشمت.

بهزاد-خاک بر سر شوهر ندیده.

اداشو در آوردمو که همون لحظه چتر شروع به حرکت کردنو از زمین فاصله گرفتیم. توی ارتفاع

۲۰ متری چتر و ایستاد.(بچه ها من ارتفاع دقیق میله های چتر و نمیدونم ولی باید همین حدودا

باشه...اگه اشتباه ببخشید) کل مشهد زیر پامون بود. با ذوق خندیدمو برگشتم سمت یاسی که دیدم مثل گچ سفید شده.

-یاسی خوبی؟

یاسمین-خیر نبینی... اینجا کجاس منو آوردی؟

-یه جای خوب.. نگا کن چه خوشگله.

یاسمین-خوشگلش تو سرش بخوره... دارم سکنه میکنم توی این ارتفاع.

خندیدمو هیچی نگفتمو زل زدم به منظره ی قشنگ روبرم. بلاخره بعد از ۵ دقیقه یهو چتر ازاد شدو با سرعت به سمت پایین اومدیم. نمیدونستم از ذوق بخندم یا از صلواتایی که یاسی هی میفرستاد تا بلایی سرمون نیاد..

از چتر پیاده شدیمو همه با هم رفیتم و سایل دیگه ولی پردیس هیچکدومشو سوار نمیشد آخه میترسید و اسه بچش اتفاقی بیافته.. بلاخره بعد از کلی بازی حدودای ساعت ۱۲ بود از کوهستان پارک اومدیم

بیرونو رفتیم شام خوردیمو الیاس مارو خونه ی بابا پیاده کردو خوش رفت خونشون. سریع در خونه رو باز کردم و آروم از پله ها رفتم بالا که مامان بابا بیدار نشن. در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل و ارسانم بعد از من وارد اتاق شد. سریع لباسامو در آوردمو مسواک زدمو پردیم روتخت. ارسانم بعد از چند لحظه کنارم دراز کشیدو بغلم کردو کنار گوشم اروم گفت

ارسان-خوش گذشت بهت عزیزم؟

-اره خیلی.. مرسی.

ارسان-تشکر لازم نیست گلم...من واسه شادی تو هر کاری میکنم.

سرمو بیشتر توی سینش فرو کردم.

-خیلی دوست دارم.

ارسان-من عاشقتم.

بعدشم روی چشمامو بوسید و من یه بار دیگه با گرمای آغوش ارسان خوابیدم.

با احساس خیس شدن صورتم سریع چشمامو باز کردم و سیخ نشستم. تمام صورتم خیس بود و آب میچکید. سرمو برگردوندمو اطرافمو نگاه کردم که بهزادو دیدم که با یه پارچ آب و ایستاده بالا سرم که با دیدن نگاه من لبخند ژکوندی زدو گفت

بهزاد-صبح بخیر هاپو جونی.

-تو اینجا چی کار میکنی پیشور؟

بهزاد-هی عفت کلام داشته باشا.. اومدم تو رو بیدارت کنم.

-ارسان کجاست؟

بهزاد-صبح با بابات رفت شرکت.

با حرص نگاهش کردم و درحالی که از روی تخت بلند میشدم گفتم

-و توام از فرصت استفاده کردی و اومدی تا کخ بریزی؟

بهزاد تک خنده ای کردو یه قدم رفت عقب و گفت

بهزاد-اختیار داری...اونو که تو میریزی...من اصولا تخصصم توی مردم آزاریه...اون شبو که یادته؟ تو خیابون؟

با یادآوری اون شب دوباره سرخ شدمو با سرعت رفتم بهزاد که یه جیغ کشیدو سریع از اتاق رفت بیرون و در اتاق بست. دستگیره ی درو کشیدم پایین ولی هر کاری کردم باز نشد.

-بهزاد با زبون خوش ول کن درو.

بهزاد-نعم...

-بهزاد.

بهزاد-جان دل...

-با..ز... کن

بهزاد-نعم..

-اه.. مردم اینقد مثل تو ترسو ندیدم.. خاک بر سرت.

بعدشم از جلوی در اومدم کنار که بهزاد خودش درو باز کرد. برگشتم سمتشو گفتم

-نه بابا انگار هنوز یه ذره غیرت داری.

بهزاد-خیال کردی ازت میترسم ضعیفه؟ بیا ببینم چی کار میخوای بکنی.

-اوخی نگو اینو خیس شد شلوارم.

آروم آروم بهش نزدیک شدمو توی چند قدمیش خواستم با سرعت برم طرفش که دوباره یه جیغ زدو در رفت. خندیدمو سری تکون دادمو در اتاقمو بستم... واقعا گاهی اوقات دلم میخواد از دست کارای این بهزاد سرمو بکوبونم به دیوار.. مخصوصا کاری رو که سه شب پیش موقع رفتن به شهر بازی انجام داد واقعا حرصمو در آورد. پوفی کردم رفتم گوشیمو از توی کیفم درآوردمو شماره ی ارسان و گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد.

ارسان-جونم خانومم؟

-فدای تو... کجایی عزیزم؟

ارسان-صبح با بابا اومدم شرکت. چندتا پروژه رو اومدیم از نزدیک ببینم.

-آها.. خب کی میایی؟

ارسان-ظهر میاییم دیگه.

-باشه.. راستی بلیط گرفتی؟

ارسان-آره عزیزم... واسه ساعت ۱ امشب.

-وای چرا اینقد دیر؟

ارسان-همینم به زور گیر آوردم.. خودت که میدونی فردا اول مهره.

-باشه عزیزم... ظهر میبینمت.. کاری باری؟

ارسان-نه مواظب خودت باش عزیز دلم.. خدافظ.

-خداافظ عزیزم.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز. امشب برمیگشتم تهران چون از فردا کلاس‌ها شروع میشه. بهزادشونم با ما میومدن... ولی بازم جای خالی یه نفر بهم دهن کجی میکرد... آیلین.. الان خواهرم کجاست؟ داره چی کار میکنه؟ خیلی دلم هواشو کرده.. خیلی دلتنگشم.. طفلک مهری جون چه زجری میکشه از نبود تک دخترش..

با یادآوری مهری جون لبخندی زدم و تصمیم گرفتم قبل از رفتن برم بهش سر بزنم برای همین حوالم برداشتم و رفتم یه دوش ده دقیقه ای سریع گرفتم و اومدم حاضر شدم از اتاق رفتم بیرون. وارد آشپزخونه که شدم دیدم بهزاد پشت میز نشسته و داره صبحانه میخوره.

-ببینم تو کار و زندگی نداری همیشه اینجا پلاسی؟ اصلا یاسی کجاست؟

بهزاد چپ چپ نگاه کرد و گفت

بهزاد-خونه ی مامانش.. منم اومدم خونه ی خواهرم.. من که مامان ندارم برم خونه ی مامانم.. هی مامان کجایی که بچت یتیمه..

رفتم طرفشو محکم زدم پس کلشو گفتم

-ببند بهی.

بهزاد-مرض بهی.. نگفتم اسم رعنا ی منو قشنگ تلفظ کن.

-باشه رعنا جون.

بعدشم نشستم سر میز و برای خودم لقمه گرفتم.

-مامان کو؟

بهزاد-تو جیب من.. رفته خرید.

-خب همیشه دقیقاً مشخص کنی تو الان اینجا چی کار داری؟

بهزاد-تست فضول سنجیه.

-نمکدون.

بعدشم از جام بلند شدم و در حالی که از آشپزخونه می اومدم بیرون گفتم

-من میرم به مهری جون یه سر بزنم.. آگه دیر کردم نگران نشین.

بهزاد-نترس کسی نگران تو نمیشه.

-تو شاید... چون تو اصولاً آدم نیستی.

بهزاد از جاش بلند شدو خواست بیاد طرفم که خندیدمو سریع رفتم سمت در خونه. از خونه اومدم بیرونو یه دربست گرفتم.

کرایه تاکسی رو حساب کردم از ماشین پیاده شدمو جلوی در بزرگ سفید رنگ خونشون وایستادم. لبمو گاز گرفتم تا یه وقت بغضم نشکنه .. رفتم سمت آیفون و با تردید زنگ زدم. بعد از چند لحظه در باز شد. وارد خونشون شدم.. دقیقا مثل قبل بود. همون استخر مستطیل شکل بزرگ.. همون درختا... همون گلا..

محو تماشای خونه شده بودم که با صدای مه‌ری جون به خودم اومدم.

مه‌ری جون-سلام عزیزم.

برگشتم سمتشو لبخندی بهش زدمو سریع رفتم سمتش و توی آغوشش فرو رفتم. بعد از چند لحظه از آغوشش بیرون اومدمو با لبخند گفتم

-خوبید؟

مه‌ری جون خندیدو گفت

مه‌ری جون-مگه میشه دیگه بد باشم؟

فکر کردم به خاطر این که اومدم پیشش میگه برای همین لبخندی زدمو هیچی نگفتمو با هم رفتیم داخل. مانتو و شالمو درآوردمو روی مبلای داخل حال نشستم که مه‌ری جون گفت

مه‌ری جون-برم برات یه شربتی چیزی بیارم.

-نه نه.. من الان صبحانه خوردم میل ندارم.

مه‌ری جون- وا اینجوری که نمیشه.. پس برات میوه میارم.

-مرسی.

لبخندی زدو خواست بره سمت آشپزخونه که سریع گفتم

-میشه برم اتاق آیلی؟

مه‌ری جون-مگه آدم برای رفتن به اتاق خواهرش اجازه میگیره؟

لبخند غمگینی زدمو از جام بلند شدمو رفتم اتاق آیلی.. جلوی در اتاقش وایستادمو به برجسب پو روی درش خیره شدم.. با هم این برجسب و روی درش زدیمو و بعدشم آیلی هر کار کرد نتونست بکننش و این یه خاطره شد واسه همیشه. بغضمو قورت دادمو دستمو گذاشتم روی دستگیره و آرام درو باز کردم.

چشمامو بستمو آروم وارد اتاقش شدم. اتاقش هنوزم بوی عطرشو میداد.. هنوزم بوی عطر همیشگیشو میداد.. یه قطره اشک از گوشه ی چشم چکید.. آروم چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم تختش بود که.....

نه این امکان نداره.. آیلین؟ این رویاست.. اینی که رو تخت خوابیده آیلی نیست.. دستمو گذاشتم جلو دهنمو با بهت به تخت خیره شدم... با قدمای لرزون جلو رفتمو کنار تختش نشستم.. دستامو بردم جلو آروم گذاشتم روی گونش... حقیقت داشت.. آیلی بود.. خواهرم بود.. اشکام تند تند پشت سر هم روی گونم سر میخوردن.. دستمو توی موهای لختش فرو کردم از روی صورتش زدم کنار که تکونی خورد و چشماشو باز کرد. چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد بعد از جاش بلند شد و با بهت گفت

آیلین-یس.. یسنا؟

لبمو گاز گرفتمو با چشمای اشکی نگاهش کردم گفتم

-خیلی بی معرفتی..

بعد از اون از جام بلند شدمو راه افتادم سمت در اتاق که آیلی سریع از جاش بلند شد و اومد دستمو گرفتو گفت

آیلین-ک... کجا میری؟

برگشتم سمتشو پوزخندی زدمو گفتم

-مگه همینو نمیخواستی؟ نمیخواستی من نباشم؟ پس من میرم... میرم و فراموش میکنم آیلینی وجود داشته.

با بهت سرشو تکون دادو گفت

آیلین-نه.. نه... دوباره نه... بسه این همه رنج.

بعد از اون جلو اومدو محکم بغلم کرد و در حالی که منو به خودش فشار میداد با بغض گفت

آیلین-به خدا من نمیخواستم بگم چون میترسیدم عذاب بکشی... چون عذاب میکشیدم.. چون...

دیگه نتونست ادامه بده چون بغضش ترکیدو سرشو گذاشت روی شونم و شروع کرد به گریه کردن... هنوزم نمیتونستم باور کنم آیلی برگشته... خواهرم برگشته پیشم.. الان کنارمه... تو بغلمه.. ولی پس چرا من کاری نمیکنم؟ مگه همینو نمیخواستی؟ یسنا چت شده؟ این آیلینه... همینی که الان شونه های ظریفش داره توی بغل تو میلرزه... پس چرا کاری نمیکنی؟ چرا آرومش نمیکنی؟ چرا نمیگی آروم باش؟

چشمامو بستمو اجازه دادم اشکام با شدت بیشتری روی گونم سر بخورن. ناخودآگاه دستامو که بی حرکت کنارم افتاده بود اوردم بالا بازوهای آیلی رو گرفتمو از بغلم کشیدمش بیرونو زل زدم به چشماش.

-این بود خواهریت؟ این بود معرفتت؟ خوب خواهری رو در حقم تموم کردی... رفتی که تنبیهم کنی؟
اومدیو هیچی بهم نگفتی تا همیشه توی بی خبری دست پا بزنم آره؟

دوزانو نشستم روی زمینو ادامه دادم

-خیلی بد راهی رو برای تنبیهم انتخاب کردی... میدونی چی کشیدم؟ میدونی چه بلایی سرم اومده؟
میدونی یا از دل خواهر نامردت بی خبری؟

آیلین نشست روبرومو سرمو توی بغلش گرفت. منم با احساس بوی تنش به لباسش چنگ زدمو خودمو
بهش فشار دادم.. حالا میفهمیدم چقدر دلتنگش بودم... حالا که تو بغلشم.. خدایا چرا من از این آغوش
محروم کردی؟ چرا اینجوری شد؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که بلاخره آروم شدم ولی هنوزم نمیخواستم از بغل آیلی بیام بیرون... اونم
هیچی نمیگفتو توی سکوت فقط موهامو ناز میکرد. توی حال خودمون بودیم که مهری جون درو باز
کردو با دیدن ما لبخندی زدو گفت

مهری جون-دخترای لوس من... پاشید بیاید یه ساعته اینجائید که چی؟

لبخند کمرنگی زدو از بغل آیلی اومدم بیرونو گفتم

-چشم... میاییم الان.

مهری جون لبخندی زدو از اتاق رفت بیرون. برگشتم سمت آیلی و نگاهش کردم... صورتش فرقی
نکرده بود فقط پوستش یه ذره تیره تر شده بود.

آیلین-این مدل ابرو خیلی بهت میاد.

آهی کشیدمو گفتم

-خیلی وقته ابرو هامو اینجوری برمیدارم.. همه میدونن.. فقط خواهرم که از جونم برام عزیزتره
نمیدونه... خیلی جالبه نه؟

آیلین-باید میرفتم.

-برای کدوم دلیل منطقی؟

آیلین-دلیلی که کسی نه درک میکنه نه کسی میدونه.

-هه.. یه روزی میگفتی تنها کسی که توی زندگیت درکت میکنه و رازاتو میدونه منم.

آیلین-هنوزم هستی.

-پس بگو دلیلتو.

آیلین-نمیتونم.

-اینقد سخته؟

آیلین- برای من آره.. ولی بدون دلایل به اندازه کافی منطقی هست ولی هیچ وقت از من نخواه بگم بهت.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

-چرا بهم نگفتی اومدی؟ تاکی میخواستی خودتو پنهان کنی؟

آیلین- من تازه دیشب رسیدم.

-یعنی اگه من نمی اومدم دیدن مهری جون توام اصلا بهم خبر نمیدادی اومدی.. نه؟

آیلین- تو هنوزم یاد نگرفتی زود قضاوت نکنی؟ چرا بهت میگفتم.

-چرا جوابای ایمیلای آخریمو نمیدادی؟

آیلین- چون درگیر کارای دانشگاه و برگشتم به ایران بودم برای همین نمیتونستم.

دیگه هیچ نگفتمو زل زدم به گلای قالی که آیلی زد به شونمو گفت

آیلین- اگه باز جو بیبت تموم شد پاشو بریم که الان مهری صداش درمیداد.

برگشتم سمتشو با اخم نگاش کردم و گفتم

-چیه نکنه انتظار داری ازت هیچی نپرسمو صاف و ایستم نگات کنم؟

خندیدو گفت

آیلین- به قول بهزاد هنوزم هاپویی که..

با حرص نگاش کردم و گفتم

-میخوای هاپو بودنو بهت نشون بدم؟

آیلین- نه نه.. قبلا خیلی خوب بهم نشون دادی.. حالا میشه بریم؟

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو با آیلی از اتاق اومدم بیرونو آیلی رفت دست و صورتشو بشوره. روی

مبل دونفره ای توی حال نشستم.. پس حدسم درست بوده آیلی هنوزم ارسان دوست داشته و به خاطر ما

رفته.. اونوقت من ازش گله میکنم چرا بهم هیچی نگفته؟ طفلی خواهرم توی این سال ها چی کشیده.. ای

خدا این چه سرنوشتیه من دارم آخه.. چرا باید سرنوشت دونفرو خراب کنم؟ چرا باید آیلین نباید با

عشقش باشه؟ چرا ارسان باید تا آخر عمر پدر نشه؟

آیلین- هوووووی.. بیسنا کجایی؟

به سمت آیلی که کنار مبل و ایستاده بود برگشتمو به چشماش نگاه کردم.. من در برابر این چشما مسئولم.. من در برابر این چشما و چشمای مشکلی ارسان مسئولم... از خودم بد اومد که به خاطر من این دوتا از هم جدا شدن... خیلی بدم اومد.

از جام بلند شدمو آیلی رو بغلش کردم در حالی که به خودم فشارش میدادم کنار گوشش گفتم

-منو میبخشی دیگه؟ نه؟

آیلین-یسنا خوبی؟ برای چی ببخشمت آخه؟

لبامو روی هم فشار دادمو تا خواستم حرف بزنم صدای مه‌ری جون بلند شد

مه‌ری جون- وای بچه‌ها من به جای شما حالم بهم خورد.. یسنا به خدا آیلی دیگه نمیره که اینجوری دو دستی چسپیدیشا..

از بغل آیلی اومدم بیرونو در حالی که بغضمو قورت میدادمو سعی میکردم لبخند بزنم گفتم

-اگه این دفعه خودشم بخواد بره من نمیزارم دیگه.

با محبت به هر دومون نگاه کردو گفت

مه‌ری جون-حقا که واقعا مثل دوتا خواهرید.. بیابین صبحانه حاضر کردم بخورید.

با آیلی رفتیم آشپزخونه و پشت میز نشستیم.. با این که صبحانه خورده بودم ولی از بس گریه کرده بودم دلم داشت ضعف میرفت برای همین دوباره یه صبحانه ی کامل خوردم.. بعد از صبحانه هم با آیلی رفتیم توی اتاقشو کلی با هم حرف زدیم.. البته بیشتر اون تعریف میکرد تا من.. چون همه ی خاطرات من توی این چند سال با ارسان بودو نمیتونستم بگم.. نمیخواستم حتی برای یه ثانیه هم خواهرم عذاب بکشه.. حق اون اون یه زندگی عالی و خوشبختی بود چون یه فرشته بود.. فرشته ای که نظیرش روی زمین نیست.. ولی من خیلی راحت دل یه فرشته رو شکستم..

توی این سه سال آیلی تنها کارش فقط درس خوندن بوده برای همین ۲ سال زودتر تموم کرده.. توی این مدت چند از دانشجوی های ایرانی و خارجی دانشگاهشون ازش خواستگاری کردن ولی اون قبول نکرده.. یعنی این نشون میده هنوزم ارسان و دوست داره؟ یعنی هنوزم مثل اون وقتا حاضر هر کاری برایش انجام بده؟

توی همین فکر بودم که با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون.

آیلین-زود جواب بده که جای حساسشه؟

هه.. جای حساس چی؟ حتما داره یه خاطر از کلاساشو تعریف میکنه دیگه.. از جام بلند شدمو گوشیمو از توی کیفم در آوردم که دیدم ارسان.

-جانم عزیز؟

ارسان-کجایی خانوم؟

-من خونه ی آیلینشونم... بهزاد بهت نگفت؟

ارسان-نه بابا..میخواد به کلمه حرف بزنه انگار جونش میخواد بالا بیاد...خب حالا کارت اونجا تموم شد؟ پیام دنبالت؟

-نه بابا هنوز کلی دیگه حرف داریم با آیلی بزنینم.

ارسان-آیلین؟ یسنا خوبی؟

-هییییییی... راستی بهت نگفتم.. آیلی دیشب برگشته و به من خبر نداده... الانم پیششم.

ارسان با لحنی که شادی و تعجب توش بود گفت

ارسان-جدی میگی؟ پس لازم شد منم حتما پیام اونجا... به زن دایی بگو ناهار و حاضر کنه که اومدم.

-دیگه چی؟ چه پرو پرو خودشم سریع برای ناهار دعوت میکنه... نخیر اگه میخوای بیای باید همینجوری بیای آقا.

ارسان-عمر ا... من الانم گشنمه ناهار نباشه هیچ جا نیام.

-خب من که روم همیشه برم به مهری جون اینجوری بگم.

ارسان-پس برو گوشی رو بده خودم میگم بهش.

-حقا که واقعا به سنگ پای قزوین میگی زکی... گوشی دستت الان بهش میدم.

بعد از اون از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه

-مهری جون؟

مهری جون که داشت توی سینک میوه میشست با صدای من به سمتم برگشتو با تعجب نگام کرد که گوشی رو به سمتش گرفتمو گفتم

-ارسان با شما کار داره.

لبخندی زدو دستاشو شستو اومد گوشی رو از دستم گرفت. منم برگشتم اتاق آیلی.

آیلین-چی شد؟

-هیچی آقای شکموی ما میگه منم میام اونجا ولی باید برام ناهار درست کنین.

لبخندی زدو گفت

آیلین-خب بیاد.. عیب نداره.

-نمیدونم وا... فعلا که داره با مهری جون صحبت میکنه.

-اون که بعله... به هر حال هر کاری هست بگین من انجام میدم.

مهری جون-نه عزیزم.. تو برو پیش آیلی که فکر کنم الان دق کنه بچم.

لبخندی زدمو رفتم سمت حال... تا خواستم روی مبل بشینم زنگ درو زدم.

-حتما ارسانه..

رفتم سمت آیفون و با دیدن ارسان لبخندی زدمو درو برآش باز کردم. در ورودیم باز کردم منتظرش وایستادم.

-پخخخخخخ...

ارسان به سمت برگشتو خیلی ریلکس نگام کردو گفت

ارسان-هنوز خیلی جوجه ای.

لبامو به حالت قهر جمع کردم خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفتم کشید که باعث شد بیفتم تو بغلش. با لذت گونمو بوسید که سریع گفتم

-ارسان ولم کن الان یکی میاد زشته.

با این حرفم ارسان حلقه ی دستاشو از دورم باز کرد و با هم به سمت سالن رفتیم. مهری جونو آیلی هر دوشون روی مبل نشسته بودن که با دیدن ارسان سریع از جاشون بلندش شدنو اول از همه مهری جون اومد سمت ارسانو باهانش احوال پرسى کرد. با لبخند داشتیم بهشون نگاه میکردم که متوجه نگاهای خیره ی آیلی به ارسان شدم.

برگشتم سمتشو با دقت نگاش کردم که از دیدن برق چشمش احساس کردم ضربان قلبم کند شد... برق چشمش همون برق قدیمی بود.. من خوب این نگاهو میشناختم.. این نگاه فقط مخصوص ارسان بود... پس یعنی هنوزم.. نه خدایا.. نه... این حقیقت نداره.. نباید حقیقت داشته باشه...

احساس میکردم گوشام داره زنگ میزنه.. حس میکردم هنوزم توی سه سال پیشم چون نگاه آیلی همون بود..

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای ارسان که داشت با آیلی حرف میزد به خودم اومدم. ارسان جلوی آیلی وایستاده بودو دستشو به سمتش دراز کرده بود.

ارسان-حالا دیگه برمیگردی و به ما خبر نمیدی.. آره؟

با این حرف ارسان آیلین تکونی خوردو لبخند ملیحی زدو در حالی که با ارسان دست میداد آروم گفت آیلین-نه این چه حرفیه؟ من هنوز تازه دیروز رسیدم.

ارسان-نه بابا... میخواستی یک هفته از اومدنت رد شه بعد به ما بگی؟

آیلین خندید و سرشو انداخت پایینو هیچی نگفت. ارسان لبخندی زد و دست آیلی رو ول کرد. بعد از اون برگشت طرف منو کتشو در آورد که سریع رفتم جلو ازش گرفتم تا آویزون کنم. کتشو توی کمد جلوی در آویزون کردم و برگشتم پیششون. مهری جون رفته بود آشپزخونه و ارسان و آیلی روی دو تا مبل جدا ولی کنار هم نشسته بودن و آیلی سرش پایین بود... تمام وجودم فرو ریخت.. آگه تا الان یه ذرم شک داشتم که آیلی ارسان دوست داره الان دیگه یه درصدم شک ندارم چون این حرکات آیلی رو من خوب میشناسم.. این حرکات فقط مخصوص ارسان بود.. یعنی بعد از این همه سال هنوزم مثل قبل دوسش داره؟ یعنی اونم مثل من ارسان برایش از جونشم عزیزتره؟

دوباره همه ی فکر ا به ذهنم هجوم آوردن.. آگه من نبودم ممکن بود ارسان به آیلی علاقه مند بشه.. آگه من نبودم و ارسان با آیلی ازدواج میکرد الان خوشبخت بودنو ارسان پدر بود.. آگه.. آگه.. آگه..

توی همین فکر بودم که با صدای مهری جون به خودم اومدم.

مهری جون-یسنا.. چرا اینجا و ایستادی؟

به سمتش برگشتم که دیدم با یه سینی شربت پشتم و ایستاده و داره با تعجب نگام میکنه. سعی کردم لبخند بزنم و در حالی که سینی رو ازش می‌گرفتم گفتم

-هی.. هیچی.. توی فکر رفته بودم.. اینم بدین من میبرم.

بعدشم سریع برگشتم رفتم سمت آیلینشون. بعد از این که همه شربت برداشتن خودمم یکشبو برداشتم کنار ارسان نشستم که دستشو دور شونم حلقه کرد. لبخندی بهش زدم و مشغول خوردن شربت شدم ولی ذهنم خیلی درگیر بود و سوالاتی زیادی توی سرم بود که بازم مثل سه سال پیش برایشون جوابی نداشتم...

نیم ساعت بعد عمو رضا هم اومد و منو آیلی سریع میزو چیدیمو ناهار خوردیم.

بعد از ناهار همه دور هم نشسته بودیمو داشتیم میوه می‌خوردیم که عمو رضا گفت

عمو رضا- راستی شما امشب پرواز دارین؟

ارسان-آره.. دیگه از فردا کلاسای یسنا شروع میشه باید تهران باشیم.

آیلین-ی.. یعنی امشب می‌خواهین برین؟

به سمتش برگشتم به چشمای پر از تشویشش زل زدم و گفتم

-آره.. فکر نکنم تا عید دوباره بیایم.

نفهمیدم چه جوری این حرف و زدم ولی حس خوبی نداشتم. آیلی چند لحظه نگاهش بین منو ارسان در گردش بود و بعد از اون آب دهنشو قورت داد و سرشو پایین انداخت.

ارسان-خب زن دایی آگه اجازه بدین ما رفع زحمت کنیم.

مهری جون-وا کجا می‌خواهین برین؟ چند ساعت دیگه خانواده ی یسنا میان.

-نه دیگه آگه اجازه بدین ما بریم باز شب همه با هم میاییم.. اینجوری شمام کمتر تو زحمت میافتین.

عمو رضا-این چه حرفیه عمو جون..چه زحمتی؟ نمیخواد جایی برین الانم پاشین برین توی اتاق استراحت کنید.

-نه بریم بهتره.. آخه باید لباسمو عوض کنم.

مهری جون سری تکون دادو گفت

مهری جون-باشه..هر جور راحتین..فقط شب دیر نکنین که من کلی مهمون دعوت کردم.

از جام بلند شدمو با لبخند گفتم

-چشم..حتما.

بعد از روی مبل روسری و مانتومو برداشتمو رفتم اتاق آیلی تا بیوشمشون. از اتاق اومدم بیرون که دیدم ارسان کتشو پوشیده جلوی در منتظر من و ایستاده. سریع به سمتش رفتم دستشو گرفتمو از عمو رضا و مهری جون خدافظی کردیمو و وقتی خواستم از خونه بیاییم بیرون آیلی رویه بار دیگه بغلش کردم و گوشو بوسیدم.

از خونه اومدیم بیرونو رفتیم سمت سونتای نوک مدادی بابا. توی راه فکرم خیلی مشغول بود و نمیدونم چرا ولی خیلی استرس داشتم. اصلا حواسم به دروبرم نبود که با احساس گرمای دست ارسان به خودم اومدم.

ارسان-چرا دستات اینقدر یخه؟ خوبی؟

به سمتش برگشتم سعی کرد لبخند بز نمو گفتم

-آره..خوبم..فکر کنم یه ذره فشارم افتاده.

ارسان-میخوای یه بستنی چیزی برات بگیرم؟

-نه نه اصلا..بریم خونه استراحت میکنم خوب میشم.

ارسان-مطمئن؟

یه بار با اطمینان پلک زدمو گفتم

-مطمئن.

دیگه تا رسیدن به خونه هیچی نگفتیم و بعد از این که ارسان ماشینو پارک کرد با هم رفتیم داخل و بعد از عوض کردن لباسامون خوابیدیم.

طرفای ساعت ۵ بود که از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو به کنارم نگاه کردم که دیدم ارسان غرق خوابه. اینقد خوابش عمیق بود که دلم نیومد بیدارش کنم برای همین آروم از تخت اومدم پایینو حولمو برداشتم و رفتم تا دوش بگیرم. سریع دوش گرفتمو اومدم لباسامو عوض کردم و همونطور که کلاه حموم سرم بود رفتم پایین. وارد آشپزخونه که شدم دیدم مامان داره چای درست میکنه.

-سلام بر مامان گلم.

با لبخند به سمتم برگشتو جوابمو داد که منم یکی از صندلیا رو کنار کشیدمو نشستم روش. مامانم یه فنجون چای جلو گذاشتو روبروم نشست.

مامان-چه خبر از آیلی؟ حتما دوساعت داشت فیلم هندی بازی میکردین..نه؟

-وا شما از کجا فهمیدین؟

مامان-حدس میزدم..حالا چرا یهوایی و بدون خبر برگشت؟

-نمیدونم..نه دلیل رفتنشو میگه نه اینجوری اومدنش..میگه دلیلی که دارم فقط برای خودم منطقیه و هیچکس درکم نمیکنه.

مامان-یعنی به تو و زندگی‌ت ربط داره؟ چون تو قبل از ازدواج تو اصلا به خارج رفتن فکر نمیکرد بعد از تو یهوایی اینجوری شد.

سرمو پایین انداختمو در حالی که با دسته ی فنجونم بازی میکردم گفتم

-نمیدونم..شاید آره شاید نه.

مامان-به هر حال..میدونی که امشب خونشون دعوتیم..مهری سفارش کرده که زودتر بریم یه ذره کمکش کنیم پس زود حاضر شو..ارسان بیدار شده؟

یه ذره از چاییمو خوردمو گفتم

-نه الان بیدارش میکنم..بابا اومده؟

مامان-نه..ما تا حاضر شیم اونم میاد.

دیگه چیزی نگفتمو بعد از این که چاییمو خوردم از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم. ارسان هنوزم خواب بود برای همین به سمتش رفتمو در حالی که اروم بازوش تکون میدادم گفتم

-ارسان... عزیزم..

یه ذره تو جاش جابجا شد ولی چشماشمو باز نکرد برای همین دوباره تکونش دادمو صداش کردم که چشماشو باز کرد.

-سلام عرض شد آقا..نمیخواهی پاشی؟

از جاش بلند شدو روی تخت نشستو در حالی که با دستش موهاشو مرتب میکرد گفت

ارسان-سلام..ساعت چنده؟

-۵/۱۵.. دیگه کم کم باید حاضر شیم بریم.

هیچی نگفتو از جاش بلند شدو رفت سمت حموم. منم شروع کردن به خشک کردن موهام. وقتی موهام خشک شد فقط جلوی موهامو پوش دادمو آزاد ریختم دورم. رفتم سمت کمدمو درشو باز کردم و به لباسای توش خیره شدم.بلاخره بعد از کلی گشتن یه کت و دامن عنابی پیدا کردم و خواستم بزارم روی تخت که صدای ارسان از توی حموم اومد.

ارسان-یسنا..

سریع لباسو گذاشتم روی تخت رفتم پشت در.

-جانم؟

ارسان-میشه حولمو بدی..فراموش کردم.

رفتم حولشو از توی کمد برداشتمو بهش دادم. لباسامو عوض کردم و نشستم پشت میز توالت تا آرایش کنم که همون لحظه ارسان از حموم اومد بیرون.

-عافیت باشه عزیزم.

ارسان-سلامت باشی.

آرایش کردم که تموم شد ارسانم حاضر بود. بعد از این که کلی عطر روی خودم خالی کردم با هم رفتیم پایین که همون موقع در زدن. سریع به سمت آیفون رفتم که دیدم الیاس و بهزادن. خلاصه بعد از یه ربع علافی بلاخره بابا اومدو همه با هم رفتیم سمت خونه ی آیلینشون.

-ارسان مامان بابا نیومدن؟

ارسان-نه. مامان یه ذره پا درد داشت برای همین نیومد گفت توی فرصت مناسب تر.

-ا پس چرا تو به من نگفتی یه زنگ بزنگ حالشونو بپرسم.

ارسان-فراموش کردم عزیزم..حالا بیا بریم داخل زنگ بزنگ.

با این که خود آیلینشو کم جمعیت بودن ولی خیلی خانواده ی بزرگی بودنو آیلی ۵ تا خاله و ۳ دایی و ۳ تا عمو و ۱ عمه داشت که میشد مامان ارسان و خدایی خیلی ماه و مهربون بود.

وارد خونه که شدیم هیچکس به غیر از ما و خاله کوچیکه ی آیلی نیومده بود. بعد از کلی احوالپرسی رفتم اتاق آیلی تا لباسمو عوض کنم. بدون در زدن در اتاقشو باز کردم که آیلی پهلو از جا پریدو بلیزی که دستش بود گرفت جلوش. خندیدمو رفتم داخلو در حالی که درو میبستم گفتم

-بنداز دستتو...خودیم.

آیلی با حرص نگام کردو در حالی لباسشو میپوشید گفت

آیلین-مرض...عین گاو سرشو میندازه پایین میاد داخل.

-بیشور..گاو خودتی.

آیلین-کاملا معلومه کیه؟

بعدشم رفت نشست پشت میز توالتشو شروع کرد به آرایش کردن. منم وسایلمو گذاشتم روی تختشو لباسامو عوض کردم.

-تو چرا اینقد دیر حاضر شدی؟

آیلین-وای هیچی نگو که به خدا نا ندارم حرف بزنم...از ظهر که شما رفتین مهری اینقد بهم کار داده بود تا الان که اصلا فرصت هیچی نداشتم..

-تو کی میخوای یاد بگیری مامانتو به اسم صدا نرنی؟

آیلین-هیچ وقت..اینجوری بیشتر حال میده.

سری از روی تاسف براش تکون دادمو روی تخت نشستم تا آرایشش تموم بشه و با هم بریم. بلاخره بعد از یه ربع آیلی از آینه دل کندو از جاش بلند شدو گفت

آیلین-چطورم؟

نگاهی به سرتاپاش کردم با ذوق گفتم

-و.....ای آیلی جونم...مثل همیشه...افتضا.....ح.

با این حرفم خنده ی آیلی محو شدو دوباره برگشت خودشو توی آینه نگاه کردو گفت

آیلین-بیشور..به این خوشگلی.. فکر میکنی ارس..

حرفشو قطع کردو از توی آینه با اضطراب بهم خیره شد..منم با بهت زل زدم توی چشماش.. یعنی میخواست بگه فکر میکنی ارسان خوشش میاد؟ یعنی تمام مدت فقط این تو فکرش بوده که به چشم ارسان میاد یا نه؟

آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم به خودم مسلط بشم برای همین لبخندی زدمو در حالی که از جام بلند میشدم گفتم

-شوخی کردم..خیلی خوب شدی...بریم که فکر کنم همه مهموناتون اومدن دیگه.

بعد از اون سریع به سمت در رفتمو از اتاق اومدم بیرون. خدایا ازت میخوام همه فکرای من اشتباه باشه و آیلی اصلا ارسان دوست نداشته باشه..اگه اینجوری باشه نمیتونم..نمیتونم دیگه با خیالات زندگی کنم..

اون شب از مهمونی هیچی نفهمیدمو همش توی فکر بودم.. حتی به شوخی های بهزادم توجهی نمی‌کردمو اصلا جوابشو نمیدادم. ارسانم مدام از من می‌پرسید چی شده.. منم همش در جوابش لبخندی می‌زدمو میگفتم هیچی... واقعا به کی میتونستم این موضوعو بگم؟ با کی میتونستم این رازمو در میون بزارم؟ اگه سه سال پیش موضوع دوست داشتتمو فقط به یاسی گفتم الان برم این شرایطمو به کی بگم؟

حدودای ساعت ۱۱ بود که از خونه ی آیلینشون اومدیم بیرونو سریع رفتیم چمدونامو از خونه برداشتیمو با بهزادشون رفتیم فرودگاه که اونجا بعد از کلی علافی بلاخره سوار هواپیما شدیم.

ساعت ۲ بود که رسیدیم تهرانو از اونجا یه تاکسی گرفتیمو رفتیم خونه ی ما چون بهزادشون صبح میرفتن خونشونو تحویل میگرفتن.

با خستگی درو با کلید باز کردم و رفتم داخل.

-بیا تو یاسی.

کفشامو در آوردم و رفتم چراغور روشن کردم و بعد از اون رفتم زیر کتری روشن کردم تا چای درست کنم.

یاسمین-بیخس مزاحم شمام شدیم.

با اخم نگاش کردم و گفتم

-بینیم بابا.. حرف میزنه واسه من... چایی که میخورین؟

تا یاسی خواست جواب بده بهزاد وارد خونه شد و گفت

بهزاد-بله که میخوریم.. چرا نخوریم؟

-کی از تو پرسید آخه؟

بهزاد-خب وقتی از خانوم بنده می‌پرسین یعنی از من پرسیدی دیگه.. راستی یه چیزی.. چرا امشب درجه هاپو بودنت زده بالا؟

-آخه به تو آلرژی دارم.

بعدهم بدون توجه بهش رفتم تا لباسامو عوض کنم. سریع لباسامو عوض کردم و رفتم اتاق مهمانو براشون آماده کردم.

داشتم چای میریختم که یاسی اومد.

یاسمین-کمکم نمیخوای؟

-نه بابا.. مگه چی کار دارم.

برگشتم سمتشو سینی رو دادم دستشو گفتم

-تو اینو ببر تا من میوه بیارم.

یاسمین-میوه دیگه چیه این وقت شب؟ نیاری که به خدا هیچکدوم نمیخوریم.. همین چایو میخوریم بعد میخوابیم.. صبح هر دومون کلاس داریم باید بریم.

سری تکون دادمو با یاسی از آشپزخونه اومدم بیرون. بعد از خوردن چایامون حدودای ساعت ۳ بود که خوابیدیم.

صبح با صدای یاسی از خواب بیدار شدم.

یاسمین-یسنا.. یسنا پاشو کلاست دیر میشه.

تکونی خوردمو بدون این چشمامو باز کنم گفتم

-ااا... ولم کن.. من هنوز خوابم میاد.

یاسمین-چی چی رو خوابم میاد؟ ساعت ۱۰ کلاس داری الان ساعت نه ها..

با این حرفش چشمامو به زور باز کردم در حالی که روی تخت می‌نشستم با غرغر گفتم

-اَهه.. حالا نمیشه امروز نرم؟

یاسمین-به خدا منم دلم میخواست امروز نرم ولی بهزاد صبح بیدارم کرد گفت باید بری.. چند دقیقه پیشم ارسان زنگ گفت حتما بیدارت کنم بری کلاس.

از تخت اومدم پایینو در حالی که به سمت دستشویی میرفتم گفتم

-شوهر نداریم که ما.. دیو سه سر داریم... هی دوران مجردی کجایی که یادت بخیر.

بعد از این که دست و صورتمو شستم سریع با یاسی صبحونه خوردیمو حاضر شدیمو رفتیم دانشگاه. آخه یاسی یه ساعت بعد من کلاس داشت و میخواست توی این فاصله بره به دوستاش سر بزنه برای همین با من اومد. بعد از ازواج منو ارسان عمو رضا به عنوان هدیه از دواج سه دونگ دیگه ماشینو که به نام آیلی بود زد به نام من و ماشین تمام کمال مال خودم شد و ارسان هر چی اصرار کرد که ماشینمو عوض کنم یکی دیگه بخرم اصلا قبول نکردم.

یاسی رو جلوی خوابگاه پیاده کردم خودم رفتم دانشگاه. امروز تا ساعت ۱۲ کلاس داشتم. وارد کلاس که شدم با چشم دنبال نوشین گشتم که دیدم مثل همیشه ردیف اخر نشسته. به سمتش رفتمو در حالی که کنارش می‌نشستم گفتم

-چطوری رفیق؟

با صدای من به سمت برگشتو با طلبکاری گفت
نوشین- تو این همه از من خبر گرفتی حتما باید حالم بدونی دیگه.
-اوه اوه چه توپشم پره.. باور کن اصلا وقت نداشتم.
نوشین- بله دیگه.. متاهلی و هزار درد سر.
-آی گفتی... واقعا دردسر زیاد داره.
نوشین- خوبه خوبه.. گوشام دراز شد به اندازه کافی.
-اون که از اول دراز بود.
برگشت سمتمو با حرص نگام کرد که یهو یاد آیلی افتادمو با ذوق گفتم
-راستی آیلی برگشته ها.
با چشمای گشاد شده نگام کردو گفت
نوشین- چی؟ جدی میگی؟ کی آخه؟
-دوروز پیش.. رفته بود مشهد منم رفتم دیدمش.
نوشین- ای بی معرفت.. چرا یه خبر نداد آخه؟
-نمیدونم... حتی به منم نگفته بود اومده.. من رفتم خونشون دیدم تو خونس و کلی باهات دعوا کردم.
نوشین- میگن خدا درو تخته رو خوب با هم جور میکنه برای اینه.. جفتون خلید.
-آره دیگه برای همین با تو دوست شدیم.
کیفشو بالا بردو خواست بزنه تو سرم که استاد وارد کلاس شد و هیچ کار نتونست بکنه.
بعد از کلاس با هم از دانشگاه اومدیم بیرون که با دیدن ماشین هیوندای مشکی جلوی در دانشگاه از
بازوی نوشین یه نیشگون گرفتم که برگشت سمتمو در حالی بازوشو مالش میداد گفت
نوشین- چته تو؟
با چشم به ماشین اشاره کردم گفتم
-تو هنوزم این بدبختو سرکار گذاشتی؟
با این حرفم نوشین برگشتو نگاهی به ماشین انداختو گفت
نوشین- هه فکر کرده با این کارا من رازی میشم...
روبروم وایستاد و ادامه داد

-فکر میکردین چی؟ بعد از اون که اون همه ترسیدم میام میشینم باهاتون میخندم؟

ایندفعه علاوه بر نگرانی تعجبم توی نگاه هردوشون موج میزد. با کلافگی سری تکون دادمو بهزادو کنار زدمو رفتم اتاق خواب. درو محکم بستمو کیفمو روی صندلی پرت کردم نشستم روی تخت و سرمو توی دستام گرفتم.

خودمم اصلا دلیل رفتارمو نمیفهمم...نمیدونم برای چی این جورری دادو بیداد میکردم برای یه شوخیه ساده.. هر چقدرم که ترسیده بودم ولی من به این شوخیا بهزاد عادت داشتمو تا حالا در مقابل هیچکدومشون این عکس العملو نشون ندادم..خودمم نمیفهمم از چی اینقد احساس کلافگی میکنم..هه واقعا نمیدونی یسنا؟ نه نمیدونم.. نمیدونی یا میخوای انکارش کنی؟ هیچکدوم...یعنی چی؟ خودمم دیگه از حرفای خودم سر درنمیارم...پس قبولش کن.. چی رو؟ همونی رو که تمام ذهنتو پر کرده ولی ادعا میکنی اصلا نیست..یه قطره اشک از گوشه ی چشمم آروم سر میخوره تا به چوئم برسه... با حرص اشکو پاک میکنم... خیلی سخته..چه جورری قبولش کنم؟ چه جورری قبول کنم خواهرم هنوزم ارسان و دوست داره؟چه جورری قبول کنم ۳ سال با دروغی که خودمم قبولش نداشتم زندگی کردم؟دیگه چه جورری میتونم مثل قبل آروم به زندگیم ادامه بدمو به فکر هیچی نباشم وقتی خواهرم داره عذاب میکشه...وقتی خواهرم داره هر روز زندگیشو با یه امید سپری میکنه..اون تنها بهانه ی زندگیش ارسان..توأم تنها دلیل نفس کشیدنت ارسانه... لبخند تلخی میزنم.. اون تنها دلیل بودنمو همه وجودمه...چه جورری ازش بگذرم؟

یه دست دور شونم حلقه شدو منو کشید سمت خودشو سرمو گذاشت روی سینش...به بازوش چنگ زدمو با همه ی وجودم عطر ارسانمو به ریه هام کشیدم..انگار میخواستن منو ازش جدا کنن..یه طور عجیبی نفس میکشیدمو سرمو روی سینش فشار میدادم. آروم مقنعمو درآوردو گیره ی موهامو باز کرد که خرمن موهای قهوه ایم ریخت دورم..آروم دستشو توی موهام فرو کردو شروع کرد به نوازش کردن..خوب میدونست چه جورری آروم کنه..همیشه با این کار آروم میشدمو همه چی یادم میرفت. نمیدونم چقدر گذشته بود که گفت

ارسان-خوبی خانوم؟

-ببخشید بابت رفتارم.

ارسان-من باید معذرت خواهی کنم گلم..میدونم کارمون بد ولی آخه تو هیچ وقت از این جور شوخیا ناراحت نمیشدی.

-میدونم عزیزم..برای همین معذرت میخوام.

از بغلش اومدم بیرونو شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم.

ارسان-نمیخوای بگی چی شده؟

هیچی نگفتمو به کارم ادامه دادم که دستشو گذاشت زیرچونمو آروم سرمو برگردوند سمت خودش و زل زد توی چشمام.. خدایا من چه جورری میتونم ای چشمای مشکلی دل بکنم؟ چه جورری میتونم توی

این تیله های مشکی زل بزمنو مال خودم ندونمش.. نه من نمیتونم.. طاقت ندارم.. طاقت نمیارم.. ولی باید بتونم بگم..

ارسان- نمیخوای بهم بگی؟

دوباره یه قطره اشک راه خودشو روی گونم باز کرد.. آروم انگشت اشارشو کشید رو گونمو در حالی که اشکمو پاک میکرد گفت

ارسان- نمیخوای به ارسانت بگی چی تونسته اینجوری چشمای نازتو بارونی کنه؟
-ارسان..

ارسان- جان دلم؟ بگو عزیزم..

چی میتونستم بگم؟ هیچی.. نمیتونستم با هیچکس حرف بزوم.. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.. چشمامو باز کردم تو چشمای منتظرو نگران ارسان نگاه کردم.. نمیتونستم بهش نگاه کنم دروغ بگوم برای همین سرمو پایین انداختمو در حالی که با انگشتای دستم بازی میکردم گفتم
-فقط بازم دلتنگ آیلی شدم..

ارسان- الهی قربون اون دل کوچیک مهربونت برم.. فقط به خاطر همین؟

هیچی نگفتم که ادامه داد

ارسان- خب آیلی که دیگه برنمگیرده عزیزم.. مام یه چند ماه دیگه بازم میریم مشهد..

سرمو آوردم بالا گفتم

-راست میگی؟

خندیدو منو کشید توی بغلشو روی موهامو بوسید..

ارسان- تا حالا شده بهت دروغ بگم؟

هیچی نگفتمو خودم بیشتر توی بغلش جا کردم.. ببخش که بهت دروغ گفتم ارسانم.. مجبورم..

تازه داشتم از وجودش لذت میبردم که با صدای جیغ یاسی به خودم اومدم.. سریع از بغل ارسان اومدم بیرونو از اتاق رفتم بیرون.. رفتم سمت سالن که دیدم بهزاد همون بلایی که سرمن آورده داره سر یاسی میاره و هنوزم ماسک روی صورتشه.. سریع رفتم سمتشو ماسکو از روی صوتش کشیدم..

-مرض داری اینجوری میکنی؟

بهزاد- ااا و اسه چی اینجوری میکنی؟ تازه داشت قیافش باحال می..

هنوز حرف بهزاد تموم نشده بود که یاسی با کیفش محکم زد به بازوی بهزاد..

یاسمین-قیافه ی عمت باحال شده بود... این چه وضعشه؟

بهزاد در حالی که بازو شو مالش میداد یه ننگه به منو یاسی انداختو گفت

بهزاد-وای چتونه شما دوتا؟ به خدا نمونه یه سگ واقعین.. اون از یسنا که با اون دادی که زد جیگرم آب شد اینم از تو که زدی کبودم کردی.. شما دوت که صبح خوب بودین برای چی پس این جوری شدین؟

سرشو آورد جلو هر دو منو با دقت نگاه کردو گفت

بهزاد-خدا مرگم بده.. نکنه ایدزی شده باشین؟ بزار ببینم تب ندارین..

بعدش دستشو آورد جلو گذاشت رو پیشونی یاسی و لبشو به دندون گرفتو سرشو تکون داد. بعد از اون برگشت سمت منو خواست دستشو بزاره رو پیشونیم که محکم زدم پشت دستشو گفتم
-خیلی نمکدونی آقای بی نمک..

بهزاد در حالی که دستشو رو هوا تکون میداد برگشت سمت ارسان که داشت با خنده نگامون میکردو گفت

بهزاد-زنت اصلا تعادل روانی نداره ها..

-چییبیبیبی؟

برگشت سمت منو در حالی که با لبخند دندون نمایی نگام میکرد گفت
بهزاد-ها.. میگم یسنا خیلی تعادلش خوبه.. مخصوصا از نوع روانیش.
با حرص نگاش کردم در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم
-ارواح عمت.

بهزاد-ای بابا... چرا شما هی گیر میدین به عمه خدا بیامرز من؟

هیچی نگفتمو رفتم سمت اتاق که ارسان گفت

ارسان-یسنا اگه میخوای لباستو عوض کن میخوایم ناهار بریم بیرون.

برگشتم سمتشو با تعجب گفتم

-کجا؟

با چشم اشاره ای به بهزاد ردو گفت

ارسان-آقا امروز دست خساستش برداشته و میخواد مهمونمون کنه.

بهزاد-بیخود قول الکی بهش نده... من به هرکی غذا بدم به هاپو ها چیزی نمیدم.

برگشتم سمتشو با عصبانیت نگاش کردم که گفت

به‌زاد-الهی مامانت دور بگرده.. شیشلیک میدم بخوری.

خندیدمو سری تکون دادمو رفتم تا لباسامو عوض کنم. حدودای ساعت ۲ بود که از خونه اومدیم بیرونو رفتیم یه رستوران ناهار خوردیم و تا شب بیرون بودیم. واقعا خیلی خوش گذشت ولی یه چیز خیلی اذیتم میکردو همش توی ذهنم تصمیم رو که گرفته بودم فکر میکردم... هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم... میدونستم ممکنه این تصمیم بدجور به خودم صدمه بزنه ولی میخواستم به خاطر ارسان و آیلی هم که شده این کارو بکنم...

سه هفته بعد...

با احساس ویره‌ی گوشیم سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم الیاسه. از استاد اجازه گرفتمو از کلاس اومدم بیرون.

-سلام الی جون گل خودم.. چطوری؟

الیاس-وای یسنا..

-چی شده؟ خوبی؟

الیاس-یسنا... یسنا پردیس فارغ شده..

-چییییی؟ جدی میگی؟ کی؟

الیاس-دیشب... یسنا باورت میشه الان دارم بچمو میبینم.

-مبارک باشه داداشی.. پس چرا همون دیشب خبر ندادی؟

الیاس-آخه ساعتای ۵ صبح دردش شروع شد... بعدشم که دیگه به کل یادم رفت.

-خب حالا.. بلاخره این بچمون که ۹ ماه نداشتین بفهمیم پسره یا دختر؟

الیاس خندیدو گفت

الیاس-دختره... یه دختره که کپی خودته.

-الهی فدای بشم... اینجوری نگو دلم ضعف کرد برات... حال پردیس چطوره؟

الیاس-اونم خوبه.. ولی هنوزم بیهوشه.. دکتر میگفت بدنش خیلی ضعیفه.

-ا چه بد.. حتما مواظبش باش.

الیاس-چشم ... نمیخواهی بیای دختر دادشتو ببینی؟

استاد-این کلاس که تموم شد ولی از این به بعد سعی کنید تلفناتونو بزارین برای بعد.. اگه دوباره این مورد پیش بیاد مطمئن باشین برای پایان ترم به مشکل بر میخوریم باهم.

-بله استاد.. ببخشید.

استاد سری تکون دادو از کنارم رد شد.. با حرص به رفتنش نگاه کردم.

نوشین-حرص نخور ارسان بیچاره میشه.

به سمتش برگشتمو گفتم

-یعنی واقعا اینقد صحبت من طول کشید که کلاس تموم شد؟

نوشین-کم نه عزیزم.. ولی بیخیال.. زیاد جدیش نگیر.

سری تکون دادمو کیفمو از نوشین گرفتمو رفتیم سمت تریا چون نیم ساعت دیگه کلاس بعدیمون شروع میشد.

یه ذره از قهومو خوردمو بقیشو گذاشتم روی میز.

-نوشین..

نوشین-ها؟؟

-به نظرت.. به نظرت آیلی هنوزم ارسان و

نوشین-وای یسنا کلافم کردی... میدونی دفعه چندمه داری این سوالو ازم میپرسی؟

سرمو پایین انداختمو به میز خیره شدم.. رفتارام اصلا دست خودم نبود.. بعد از رفتن آیلی به نوشین خیلی بیشتر نزدیک شدم.. از تمام جریانات ما با خبر بود.. واقعا مثل آیلی همیشه همراهم بودو کمکم میکرد.. از وقتی هم که گفتم آیلی برگشته مدام این سوال و ازش میپرسم.. با این که با رفتارای آیلی تقریبا مطمئنم ولی دلم میخواد همون یه ذره شکم برطرف بشه و یکی مطمئن کنه همه ی اون چیزی که من فکر میکنم اشتباهه...

نوشین-کاری کرده؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم

-کی؟

نوشین-آیلی رو میگم دیگه.

هیچی نگفتمو سرمو انداختم پایین که دستای سردمو توی دستاش گرفتمو گفتم

نوشین-یسنا جان... عزیزم.. باز که داری توی خودت میریزی خانومی.. چرا منو محرم اسرار

نمیدونی که باهام حرف بزنی؟

-این چه حرفیه.. من اگه تو رو محرم اسرارم نمیدونستم از اول هیچی رو بهت نمیگفتم.

نوشین-خیلی خب پس الانم بگو.

با استرس یه نفس عمیق کشیدمو شروع کردم به تعریف کردن.. این راز زیادی داشت روی شونه هام سنگینی میکردو احتیاج داشتم که با یکی حرف بزنم.. حداقل اینجوری اعصابم آرومتر میشدو بهانه ی الکی نمیگرفتم که ارسان مدام با شک نگام کنه که یه چیزیم هست..

یه دستمال از توی کیفش درآوردو گرفت طرفمو گفت

نوشین-پاک کن اشکاتو دارن همه نگامون میکنن.

با تعجب دستی به صورت خیس کشیدمو ستمال ازش گرفتمو صورتمو پاک کردم.

-اصلا نفهمیدم گریه کردم.

هیچی نگفتو کیفشو برداشتو در حالی که از جاش بلند میشد گفت

نوشین-فکر نکنم حال اینو داشته باشی که سر کلاس بشینی.. نه؟

-نه دیگه.. تو برو منم برم میگردم خونه.

نوشین-عمر اگه تنهات بزارم رفیق.. پاشو بریم که میخوام یه حال درست و حسابی بهت بدم.

بعدشم دستمو گرفتمو وادارم کرد و ایستم.

-نوشین به خدا حال ندارم.

همونطور که دستمو گرفته بودو منو به سمت در میبرد گفت

نوشین-خودم سرحالت میارم...

لبخند کم جونی زدمو همراهش رفتم.. شاید فراموش نمیکردم ولی حداقل میتونستم یکی رو همراه خودم حس کنم...

ماشینو روشن کردو همونجور که از پارک درش میاورد گفت

نوشین-خب کجا بریم؟

برگشتم سمتشو با پوزخند گفتم

-جایی رو میشناسی که تمام غماتو از یادت ببره؟.. منو ببر همونجا.

پوفی کردو در حالی که راه میافتاد گفت

نوشین- یسنا به خدا داری خودتو نابود میکنی... شاید.. شاید همه چی اونطور که تو فکر میکنی نباشه و آیلی فقط فکر کرده تو گذشته هاست و یهوپی اینجوری گفته.. آخه اون چند سال اونجا تگ و تنها بوده و به نظرت این طبیعی نیست؟

-فکر میکنی من دوست دارم حس کنم خواهرم عشقمو دوست داره؟ فکر میکنی خیلی حس خوبیه من مشتاقم تجربش کنم که اینجوری میکنم؟ نه عزیزم.. نه خواهر من.. شاید تلخ ترین حس دنیا همین باشه.. شاید آیلی اونجا از رو حواس پرتی اینو گفته باشه ولی هیچ وقت نمیتونم نگاهشو فراموش کنم... من تنها کسی بودم که تک تک لحظه هایی که آیلی از عشق ارسان حرف میزد باهاش بودمو حسی که توی چشمش بود دیدم... الانم فرقی نکرده بود.. دقیقا همون بود فقط انگار از قبل بیشتر شده بود... خیلی بیشتر..

نوشین- اگه بفهمی همه اینا اشتباه تو بوده چی؟

-تنها راهی که میشه من این موضوع بفهم حرف آیلی که بیاد انکار کنه که در اون صورتم قبول نمیکنم...

نوشین- دیگه چرا؟

-فکر میکنی سه سال پیشو یادم رفته؟ من با چشمای خودم لرزش شونه های خواهرمو دیدم... حس کردم.. ولی بازم خیانت کردم... بازم پشت پا زدم به همه چیزایی که دیدمو سعی کردم فراموششون کنم... من دلیل همه عذابای خواهرم.. به خاطر من چند سال تک و تنها تو غربت موند... که نبینه.. که نشنوه.. که حس نکنه عشقی که منو ارسان به هم داریم.. به خاطر من بود که مهری جون چند سال از تنها بچش دور موند... به خاطر من که الان موهاش سفید شده... همش به خاطر من بی لیاقت که هیچ وقت نتوستم آیلی درک کنم.. منی که ادعای خواهری برایش میکردم میگفتم از همه بیشتر بهش نزدیکم زودتر از همه بهش خیانت کردم... هنوز حرفاشو وقتی میخواستیم بیاییم تهران تو گوشه.. آیلی میترسید.. میترسید ارسان یکی دیگه رو دوست داشته باشه ولی من بهش قول دادم که کاری کنم که ارسان فقط فقط عاشق اون بشه ولی نمیدونم کجای بازیمون اشتباه بود که ارسان عاشق من شدو من ده برابر بیشتر عاشق اون.. نمیتونم بگم پشیمونم از این که عاشق ارسان شدم.. نه چون اگه هزار بار دیگه به دنیا بیام از خدا میخوام بازم عاشق ارسان بشم ولی آیلی... آیلی چی؟ خواهرم چی؟ نمیدونم نوشین.. ولی حس میکنم انگار بازم توی یه دوراهی گیر کردم... حس میکنم بازم تصمیم گیری مثل سه سال پیش برام خیلی سخت شده..

نوشین- تصمیم؟ مگه قراره اتفاقی بیفته که بخوای تصمیمی بگیری؟

اشکایی رو که خیلی وقته گونمو خیس کردن پاک کردم همه چی رو برایش توضیح دادم.. از رازی که که خیلی وقتی بین منو ارسان بهش گفتم و از تصمیم که خیلی وقته تو فکرشم.. تو فکرشم که بینم اونقدر طاقتشو دارم که بتونم هیچین کاری بکنم یا نه.. ولی حس میکنم زیاد به تصمیم من نیست و من چه بخوام و چه نخوام باید این کارو بکنم..

نوشین- اگه تا الان به عقلت شک داشتم الان دیگه واقعا مطمئن شدم نداری.

-من تصمیم و گرفتم.

نوشین- تو خیلی غلط کردی تصمیم گرفتی... میفهمی چی میگم؟ میفهمی میخوای با زندگی تو آیندت چی کار کنی؟

-از وقتی برگشتیم مدام دارم فکر میکنم.

نوشین- خیلی اشتباه کردی چون تصمیمای غلط اصلا نیازی به فکر کردن ندارن..

-ولی این درستترین تصمیم زندگیگمه..

نوشین- یسنا نکن این کارو.. داری بازیه بدی رو شروع میکنی.. بازی ای بیشتر از همه به خودت صدمه میزنه.. اصلا به فرض که همه قبول کردن فکر میکنه ارسان رازی میشه؟

-باید بشه..

نوشین- اگه نشد؟

آهی کشیدمو سرمو برگردوندم سمت پنجره.. تنها ترسم همین بود.. اگه نشه.. اگه ارسان رازی نشه.. ولی من میتونم.. باید رازی بشه.. اگه نشه تباه میشه.. هر دو شون تباه میشن...

حدودای ساعت دو بود که نوشین منو رسوند خونه و ماشینم با خودش بودو گفت خودش فردا میاد دنبالم. در باز کردم و وارد پارکینگ شدم که دیدم ارسان در حالی دستاشو توی جیبش کرده عصبی راه میره. آرام درو بستم که به سمت برگشتو با دیدن من بیشتر اخم کردو سریع اومد سمتم. با تعجب به رفتاراش نگاه کردم هیچ نگفتم. وقتی بهم رسید به بازوم چنگ زدو از بین دندونای کلید شدش گفت ارسان- هیچ معلومه کجایی تو؟

-خب دانشگا...

نذاشت ادامه بدمو با داد گفت

ارسان- تو ساعت ۱۱ آخرین کلاست بوده.. الان که ساعت ۲.. تلفنتو برای چی جواب نمیدادی؟

-رو سایلنت بوده نشنیدم.

ارسان- تو که سر کلاس نبودی برای چی رو سایلنت باشه؟

اخم کردم و بازو هامو از توی دستش در آوردمو گفتم

-بله سر کلاس نبودم ولی وقتی کلاس تموم شد با نوشین رفتیم بیرون.. منم فراموش کردم از رو سایلنت درس بیارم.

نگاهمو ازش گرفتمو سریع رفتم سمت خونه. در خونه باز بود. سریع رفتم سمت اتاقمو در محکم بستم. میدونم ارسان از این عصبی نشده و از رفتارای من عصبیه.. آخه تو این چند وقته اجازه ندادم بهم دست بزنه.. نمیدونم چم شده... هر دفعه خواست نزدیکم بشه مدام از زیر دستش در رفتمو بهونه گیری

کردم و هر وقتم از م علت کارامو پرسید تفره رفتم... اونم حق داره.. هر آدمی تا یه حدی تحمل داره و هر کسی دیگم جای اون باشه عصبی میشه ولی حس میکنم دیگه هیچی دست خودم نیستو همه چیزو خودش داره پیش میره اتفاق میفته... با این که هیچی نشده ولی یه حس دارم.. حسی که اصلا برام خوشایند نیست...

با صدای در به خودم اومدم ولی توجهی نکردمو همونجور که پشتم به در بود مغنمو در آوردمو پرت کردم رو تخت. خواستم دکمه های مانتومو باز کنم که دستای ارسان دورم حلقه شد.

ارسان-معذرت میخوام..

-نیازی نیست... تقصیر من بود.. تو ببخش.

ارسان-نه من نباید اونجوری باهات صحبت میکردم... ببخش نفسم.

هیچی نگفتمو توی حرکت سریع به سمتش برگشتمو توی چشمش زل زدمو با ترس گفتم

-تو همیشه منو دوست داری.. نه؟ همیشه نفست میمونم.. مگه نه؟ حتی اگه نباشم بازم عشقت هستم دیگه؟

ارسان با تعجب بهم نگاه کردو بعد از چند لحظه صورتمو با دستاش قاب گرفتو با لحن مهربونی گفت

ارسان-این چه حرفیه یسنا... معلومی که همیشه همه ی وجودمی و همه وجودم میمونی... تک تک نفسایی که ارسانت میکشه به نفسای یسناش بستس اون وقت فکر میکنی میتونم یه لحظه دوست نداشته باشم؟

با چشمای اشکی نگاش کردم سرمو به معنای نه تکون دامو که سرشو آورد جلو آروم روی چشمامو بوسید و با بغض گفت

ارسان-آخه چرا چند وقته باهام غریبه شدی؟ چرا حرفایی رو که رو دلت کوچیک و مهربونت سنگینی میکنه بهم نمیگی؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده؟ میدونی چند وقته نداشتی یسنامو حس کنم؟

از حرفاش قلبم فشرده شدو ناخودآگاه دستامو دور گردنش حلقه کردم لبامو گذاشتم روی لباش.. اونم بعد از چند لحظه آروم شروع کرد به بوسیدنم... پنجه هامو توی موهای مشکیش فرو کردم و بیشتر توی آغوشش جا کردم که با شدت بیشتری به کارش ادامه داد.. کم کم دستش به سمت دکمه های مانتوم رفت.. دیگه جلوشو نگرفتم.. دیگه بهونه نیاوردم.. چون خودم بیشتر از اون بهش نیاز داشتم.. نیاز داشتم حس کنم عشقشو.. احتیاج به یه دلگرمی داشتم.. یه پنگاه.. یه تکیه گاه.. و چه جایی بهتر از آغوش عشقم...

با احساس ضعف شدیدی از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم ارسان بود که با آرامش خوابیده بود. آروم دستاشو از دورم باز کردم از جام بلند شدمو لباسامو پوشیدمو رفتم آشپزخونه یه ذره از کیک که چند روز قبل درست کردم خوردمو حولمو برداشتمو رفتم حموم.

ارسان-میخواهی برام تعریف کنی؟

خواستم جوابشو بدم که یهو همه چیز جلوم سیاه شدو سرم گیج رفت که ارسان سریع بازو هامو گرفت.

ارسان-یسنا..یسنا خوبی؟ الهی قربونت برم..چی شدی تو آخه؟

از روی زمین بلندم کردو گذاشتم روی تخت و خودش کنارم نشست.

ارسان-خوبی؟

آب دهنمو قورت دادمو آروم گفتم

-آره..فقط ضعف دارم.

ارسان-الان برات یه چیزی میارم بخوری.

سریع از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون. منم لباسامو از روی زمین برداشتمو پوشیدم. بعد از چند دقیقه ارسان در حالی که یه لیوان دستش بودو داشت همش میزد به طرفم اومدو کنارم روی تخت نشست.

-بیا بخور.

بعدشم لیوانو گرفت جلوی دهنمو وادارم کرد بخورم. بعد از خوردن شربت احساس میکردم خیلی حالم بهتر شده. تکونی خوردمو خواستم از جام بلند شم که دستمو گرفت گفت

ارسان-کجا؟

-حالم خوبیه..میخوام برم دوش بگیرم.

ارسان-بیخود..فردا برو.

-ا ارسان اذیت نکن دیگه..به خدا حالم خوبه.

دستشو گذاشت رو گونمو با مهریونی گفت

ارسان-میدونم نفسم..ولی اگه میشه امشب نرو..میتراسم حالت بد بشه..باشه؟

سری تکون دادمو لبخند بی جونی زدم که صدای رعدو برق و شنیدم.

-داره بارون میاد؟

ارسان-آره..اولین بارون پاییزه.

-میشه بریم...

ارسان-نه نمیشه.

-بزار حرف من تموم بشه بعد مخالفت کن.. آخه چرا؟

ارسان-میترسم سرما بخوری.

-نه... قول میدم زیاد لباس بپوشم.. بریم دیگه.

ارسان-نه.. نمیشه.

-ارسان..

ارسان-نه.

-عشق من..

ارسان-امکان نداره.

لبخند بدجنسی زدمو توی یه حرکت ناگهانی سرمو جلو بردمو محکم لباسو بوسیدم. ارسان در حالی که میخندید گفت

ارسان-خیلی خوب بود ولی باز نمیشه.

مثل بادکنکی که بادشو خالی کرده باشن و رفتمو از جام بلند شدمو خواستم برم که ارسان دستمو گرفتو با خنده گفت

ارسان-اگه یه بار دیگه اینطوری بوسم کنی میریم.

با نیش گشاد شده برگشتم سمتو صورتمو بردم جلوی صورتشو زل زدم توی چشماش لبمو بردم جلوی لبش که چشماشو بست. سرمو کج کردم و لبشو محکم بوس کردم در حالی که میخندیدم از اتاق اومدم بیرون...

دستمو محکم تر دور بازوی ارسان حلقه کردم و یقه ی پالتومو دادم بالاتر که ارسان گفت

ارسان-اگه سردت شده برگردیم.

-نه بابا... هنوز که هیچی راه نرفتیم... بعدشم به جای این که اینقد حواست به من باشه....

نفس عمیقی کشیدمو در حالی که هوای پاک و بارونی رو به هام میکشیدم ادامه دادم

-از این بارون لذت ببر..

ارسان-این بارون با وجود تو برای من لذت بخشه..

لبخندی زدمو هیچ نگفتم شونه به شونش توی بارون قدم زدم..خدایا هیچ وقت این آرامشو ازم نگیر..این آرامشی رو که با وجود ارسان دارم ازم نگیر..من بدون وجود اون هیچم..از بین میرم..نمیتونم زندگی کنم..ممکنه با این تصمیمی که گرفتم ارسان ازم دور بشه ولی خواهش میکنم کاری کن که هیچ وقت عشق من از دلش پاک نشه...

توی همین فکرا بودم که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم..سریع از توی جیبم در آوردم که دیدم الیاس پیام داده..گوشی رو نزدیک خودم گرفتم که بارون رو صحفش نریزه و پیامشو باز کردم.

الیاس-سلام خواهی؟ کی میای؟ آخر هفته یا هفته ی دیگه؟

تازه یاد بچه ی الیاس افتادمو با شوق برگشتم سمت ارسان و گفتم

-راستی بچه ی الیاس به دنیا اومده.

ارسان-جدی میگی؟ کی؟

-دیشب...صبح سرکلاس بودم الیاس زنگ زد گفت..منم به کل یادم رفت بهت بگم..

ارسان-حتما داره حس خوبی رو تجربه میکنه.

با این حرفش ناخوادگاه لبخندم جمع شدو غم چشمامو پر کرد..ارسانم انگار توی دنیای دیگه غرق شده بود..دستمو مشت کردم در حالی که به روبرو نگاه میکردم گفتم

-الیاس گفته حتما برم بچشو ببینم.

ارسان-اون که آره حتما باید بریم..ولی فکر نکنم این هفته بتونم..باشه برای هفته ی آینده.

-یعنی یه هفته صبر کنم؟وای من که اینجوری طاقت نمیارم آخه..تازه الیاس حتی اسم بچشم نگفت که من زودتر برم.

ارسان-میدونم عزیزم...ولی باور کن چندتا پروژه ی مهم دستمه که باید توی این هفته انجامش بدم.

-خب..خب تو نمیتونی بیای...بزار من خودم برم.

با این حرفم ارسان سریع به سمت برگشت و با اخم گفت

ارسان-چی؟خودت بری؟

-آره..چه اشکالی داره؟

ارسان-هیچی..فقط من اجازه نمیدم بدون من بخوای جایی بری.

-ارسان مگه داری با بچه صحبت میکنی؟درسته میدونم نگرانی ولی رفتارت اصلا درست نیست..

ارسان-چون نمیزارم بری درست نیست؟

-آره. من که دیگه بچه نیستم... بعدشم با هواپیما فقط ۴۰ دقیقه راهه... توی این مدت گرگ میخواد منو بخوره؟

وایستادو برگشت سمتو دستمو آورد بالا در حالی که پشت دستمو میوسید گفت

ارسان-اگه میدونستی چقدر برام با ارزشی این حرفو نمیزدی... آره اون بیرون اونقدر گرگ هستش که نخوام حتی برای یه مدت کوتاهم تنهات بزارم..

-ولی..

روشو برگردوندو در حالی که به راش ادامه میدادو منم همراه خودش میکشید گفت

ارسان-همین که گفتم... ولی بی ولی...

دیگه هیچ نگفتمو ترجیح دادم بعدم باهانش صحبت کنم چون مطمئن بودم الان هرچی بگم مخالفت میکنه.. ولی با کار امروزش دیگه برای تصمیمی که گرفتم شک ندارم... باید انجامش بدم... باید همه رو راضی کنم.. خیلی خوب میدونم که این اتفاق بیفته از همه بیشتر من عذاب میکشم ولی حاضرم همه این عذاب هارو به جون بخرم برای خوشبختی عشقم... برای خوشبختی خواهرم..

شماره ی پروازمو چک کردم و برگشتم سمتشون.

-بعد این همه علافی بلاخره درست شده.

به سمت یاسمین رفتمو بغلش کردم و آروم کنار گوشش گفتم

-دیگه سفارش نمیکنما... هوای ارسان داشته باشی.

یاسمین-خیالت راحت... خودم هر روز غذا درست میکنم میدم بهزاد برایش بیاره.. چون خودت که میدونی حاضر نیس پاشو از خونه بیرون بزاره.

لبخند محوی زدمو خواستم جوابشو بدم که صدای بهزاد اومد

بهزاد-هوووی.. چی میگي کنار گوش زن من؟

از بغل یاسی اومدم بیرونو در حالی که به سمت ارسان میرفتم گفتم

-خوب شد یکی به تو زن داد که هی زنم زنم بکنی.

بعدشم به حالت چندش سرمو برگردوندم به ارسان نگاه کردم که حالا روبروم وایستاده بود.. چشماش مثل همیشه نبود انگار غمگین بود... از اون شبی که با ارسان برای رفتن بحث میکردم ۲ روز میگذره.. توی این دو روز اینقد با ارسان صحبت کردم و روی مخ بهزاد رژه رفتم تا بلاخره رازی شد

تا بیاد با ارسان صحبت کنه.. تا این که بلاخره دیشب ارسان راضی شدو منم سریع برای امشب بلیط گرفتم.

بهزاد-بلاگرفته..دل بچه رو آب کردی..

یه نگاه چپکی به بهزاد کردم که پشت چشمی برام نازک کردو روشو برگردوند. برگشتم سمت ارسان لبخندی بهش زدمو جلوتر رفتهم آروم دستمو درو کمرش حلقه کردم که تکونی خوردو دستاشو محکم ورم حلقه کردو به خودش فشارم داد.

ارسان-آخه من چطور چند روز بدون تو طاقت بیارم؟

-ارسانم...عشق...عزیزم..میدونم سخته...برای منم هزار برابر از تو سخت تره ولی...

ارسان-خب آگه سخته برای چی میخوای بری؟

از بغلش اومدم بیرونو گفتم

-مگه قرار نشد اینقد بی قرار ی نکنی؟

ارسان سری تکون دادو هیچی نگفت که لبخندی بهش زدمو تا خواستم چیزی بگم دوباره بهزاد پارازیت انداخت.

بهزاد-یسنا هواپیماست پریدا...برو دیگه ریفو خانوم.

لبخندی از حرص زدمو در حالی که دسته ی چمدونم می‌گرفتم گفتم

-باشه آقا دایی مهربی.

از همه خدافظی کردم و بلاخره بعد از یه ربع سوار هواپیما شدم و رفتم تا شاید سرنوشتمو عوض کنم...

چمدونمو برداشتمو آروم به سمت در خروجی رفتم که الیاس و دیدم که داشت با چشم توی جمعیت دنبال من میگشت لبخندی زدمو به سمتش رفتم.

-سلام داداشی.

با صدای من به سمتم برگشتو با دیدنم لبخندی زدو اومد بغلم کرد.

الیاس-سلام عمه ی بی وفا.

از بغلش اومدم بیرونو با غرغر گفتم

-من بی وفام یا توی بدجنس؟به خاطر تو مجبور شدم شوهر دسته گلمو ول کنم پاشم پیام برای دختر جناب عالی..

خندیدو در حالی چمدونمو از دستم می‌گرفت گفت

الیاس-جوش نزن شوهرت بیچارم میکنه ها.

پوفی کردم و هیچ نگفتم با هم رفتیم سمت پارکینگ.. با این که هنوز به ساعت نشده بود که از ارسان جدا شدم ولی دلم بی نهایت بر اش تنگ شده.. هه با این وجود فکر میکنی با این تصمیم که گرفتی بتونی طاقت بیاری؟

اخمی کردم و سرمو با شدت تکون دادم تا از شر این افکار مزاحم راحت بشم. سوار ماشین شدیم که الیاس گفت

الیاس-خب خودت که میدونی خونه کسی نیست برای همین باید خونه ی ما بمونی حالا میخوای اول بیرمت خونه خودتو به ذره مرتب کنی بعد بیای.. موافقی؟

-وا مگه من چمه؟

الیاس-گفتم شاید بخوای جلوی پردیس کلاس بزاری.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم

-الیاس؟ من کی اهل این کارا بودم که این دفعه ی دوم باشه؟

با بدجنسی خندید و گفت

الیاس-خیلی خب بابا... نخوری منو با اون چشات.. شوخی کردم.

دیگه تا وقتی برسیم خونشون هیچی نگفت. ماشینو توی پارکینگ پارک کرد که سریع از ماشین پیاده شدم و با ذوق رفتم سمت خونشون که الیاس با خنده گفت

الیاس-به قول خودت نوکر بابات غلوم سیاه.. بدو بیا چمدونتو بردار.

به سمتش برگشتم و با طلبکاری گفتم

-پس تور میخوام چی کار؟ یه داداش دارم هرکول برای همین وقتا دیگه.

بعدشم لبخند دندان نمایی زدم و رفتم خونشون. خونه ی الیاس مثل خونه ی خودمون به حیاط بزرگ و پر از گل و درخت داشت. در خونه رو با شدت باز کردم و رفتم داخل ولی هیچکس توی سالن نبود برای همین سریع رفتم سمت اتاق الیاسشون. در اتاق باز بود برای همین سریع رفتم داخل اتاق که دیدم پردیس رو تخت نشسته و داره بچه رو شیر میده ولی چون پشتش به من بود منو ندید ولی سر بچه که داشت شیر میخورد دیده میشد.

-الهی قربونت برم.

با صدای من پردیس با وحشت به سمت برگشت.

پردیس-خدا مرگت نده... این چه وضعه او مدنه؟

-اووو باز بهت رو دادم عروس خانوم؟

با خنده سری تکون دادو هیچی نگفت که به سمتش رفتمو در حالی که بچه رو از روی پاش بر میداشتم گفتم

-بده این دختر خوشگل و ببینمش من..

در حالی که بچه رو بهم میداد با تعجب گفت

پردیس-دختر؟!!

-نه پس پسر.. الیاس میگفت خیلی شبیه منه..

سری تکون دادو گفت

پردیس-پس تورم سرکار گذاشته؟

-چی؟ کی سرکار گذاشته؟

پردیس-داداش.. این نی نی خوشگل منه پسره.. اسمشم کوروشه.

-الیاس که گفت دختره..

پردیس-پسره ی دیوونه اول به همه همینو گفت بعد از این که دیدمش فهمیدم پسره.

روی تخت نشستمو در حالی که به چهره ی معصومش نگاه میکردم گفتم

-از الیاس بعیده همچین کارایی.

خندیدو هیچی نگفت که همون موقع الیاس اومد. با حرص نگاهش کردم که لبخند بدجنسی زدو گفت

الیاس-فهمیدی؟ این به خاطر همه ی اذیتایی که تو اون بهزاد موزمار میکردین.

نگاهمو ازش گرفتمو به کوروش نگاه کردم گه پردیس دستشو به سمت دراز کردو گفت

پردیس-بدش من خسته میشی..

-نه بابا... این جوجه مگه چقدر وزن داره.

پردیس-عزیزم تو تازه اومدی خسته ای... بدش من بخوابونمش تو برو استراحت کن.

-من فقط به عشق این پاشدم اومدم اونوقت پاشم برم؟ عمرا.. میشه من بخوابونمش؟

پردیس-اذیت میشی آخه..

-نه دیگه.. میشه؟

لبخندی زدو تشکشو روی تخت پهن کردو در حالی که از جاش بلند میشد گفت

پردیس-خوابید بزارش روی اون بیا.

با لبخند سری تکون دادمو هر دوشون از اتاق رفتن بیرون.

توی بغلم یه ذره جابجاش کردم از جام بلند شدمو آروم شروع کردم به قدم زدن توی اتاق. چی میشد آگه این بچه ی منو ارسان بود؟ کدوم قانون دنیا غلط میشه آگه ما هم یه بچه داشته باشیم؟ آخه این چه حکمتیه؟ روی تخت نشستمو زل زدم به صورت معصوم کوروش... هنوز کامل نخوابیده و یکم از چشمش باز بود..

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای آروم الیاس به خودم اومدم

الیاس- آخه تو که اینقدر بچه دوست داری چرا خودت یکی نمیاری که منم دایی بشم؟

سرمو آوردم بالا که دیدم کنارم وایستاده و داره با لبخند نگام میکنه. لبخند غمگینی زدمو بدون این که چیزی بگم آروم کوروشو گذاشتم سر جاش و پتوشو کشیدم روش. از جام بلند شدمو خواستم برم بیرون که الیاس مچ دستمو گرفتو کشید سمت خودش. با تعجب نگاهش کردم که گفت

الیاس- از حرفم ناراحت شدی؟

ابرویی بالا انداختمو آروم گفتم

- نه... برای چی ناراحت بشم؟

الیاس- پس این همه غم توی چشمات چیه؟ از وقتی اومدی همینجوری ای...

سرمو تکون دادمو گفتم

- اشتباه متوجه شدی داداشی... چیزیم نیست.. خوبم.

الیاس- مشکلی داری؟ با ارسان دعوات شده؟

- نه بابا.. هر کی ندونه تو که میدونه ما باهم چه جوریم پس برای چی این سوال و میپرسی؟

الیاس- پس چی شده؟ اون یسنای همیشگی نیستی... هر چقدرم که بخوای تظاهر کنی منی که همیشه کنارت بودم میفهمم یه چیزیت هس.

لبخند کمرنگی به این همه مهر بونیش زدمو گفتم

- داداشی گل من... عزیز من.. باور کن هیچی نیست.. من خوب خوبم.. فقط یکم دلتنگ ارسانم.. همین.

الیاس- مطمئن باشم؟

- شک نکن... حالا زود باش بریم که باز الان زن غرغروت میاد میگه شوهرمو تموم کردی.

با خنده سری تکون دادو با هم از اتاق اومدیم بیرون. پردیس میزو چیده بود برای همین اول رفتم لباسمو عوض کردم بعد از اون شام خوردیم.

مجبور شدم اون شبو خونه الیاسشون بمونم چون بابا برای کارش رفته بود یه شهر دیگه و مامانم رفته بود خونه ی خالم... چون مریض شده بودو کسی نبود ازش مراقبت کنه برای همین مامانم مجبور شد شب پیشش بمونه.

شونه رو گذاشتم روی میزو رفتم سمت تخت و آروم روش دراز کشیدم... فردا باید میرفتمو با آیلی صحبت میکردم چون فقط سه روز اینجا میموندم برای همین وقت چندانی نداشتم و علاوه بر آیلی باید با مهری جونو خانواده ی خودمم صحبت میکردم... پس ارسان چی؟ کی باید با ارسان صحبت کنم؟ آگه من همه راضی کردم ولی ارسان قانع نشد چی؟ اون موقع باید چی کار کنم؟ اصلا آگه مهری جون راضی نشه چی؟

چشمامو بستمو محکم روی هم فشار دادم... نمیخواستم به خودم امید الکی بدمو باید همه این احتمالاتو در نظر میگیرفتم ولی مطمئنم تا این کار انجام نشه به آرامش نمی‌رسم...

.....

صبح حدودای ساعت ۸ بود که از خواب بیدار شدم. دست و صورتمو شستمو رفتم پایین که دیدم الیاس حاضر و آماده داره از خونه میره بیرون. که با صدای پای من به سمت برگشتو با تعجب نگام کرد.

-چیزی شده؟

الیاس-من هی میگم این ارسان اذیتت میکنه تو هی بگو نه.

-یعنی چی؟

الیاس-یعنی این که دیگه اون یسنایی که ساعت ۲ ظهر به زور از خواب بیدارش میکردی نیستی.

روبروش وایستاده با خنده گفتم

-به خدا که خیلی دیوونه ای... داری میری دفترت؟

الیاس-آره. پردیس هنوز خوابه... دیشب کوروش بی قرار می‌کرد برای همین زیاد نتونست بخوابه... همه چیز تو یخچال هست عزیزم.. هر چی خواستی بخور.

-باشه مرسی... فقط منم امروز میخوام با آیلی برم بیرون آگه برای ناهار نیومدم یا دیر کردم نگران نشی.

الیاس-ای عمه ی بد.. تو اومدی بردار زادتو ببینی یا بری بیرون بچرخ؟

-هر دوش.

الیاس-طفلی ارسان که فکر میکنه به خاطر بچه ی من اومدی.

-وای الیاس... فکر کنم بهزاد خیلی روت تاثیر گذاشته ها... برو دیگه.

سرشو بالا گرفتو با تاسف گفت

الیاس-میبینی خدا..کارمون به جایی رسیده که دارن از خونه ی خودمم بیرونم میکنن.

با حرص نگاهش کردم در حالی که به سمت در هولش میدادم گفتم

-همینه که هست...برو دیگه مخمو خوردی سر صبح.

بلاخره بعد از کلی مسخره بازی الیاس رفت. منم رفتم آشپزخونه یه صبحانه مختصر خوردم چون میترسیدم حالم بد بشه...امروز روزی بود که سرنوشتمو رقم میزد برای همین نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم. گوشیمو برداشتمو شروع کردم به شماره گیری. بعد از چند لحظه صدای نازکش توی گوشی پیچید

آیلین-سلام خواهری.

-سلام عزیزم..خوبی؟

آیلین-فدای تو..تو چطوری؟

-منم خوبم...چی کار میکنی؟

آیلین-هیچی بی کار بیکارم..تو چی کار میکنی؟ درگیر درسایی نه؟

-آره بابا..ولی فعلا که تو مرخصیم.

آیلین-برای چی مرخصی؟

-آخه اومدم مشهد.

آیلین-چی؟ کی اومدی؟

-دیشب...آخه بچه ی الیاس به دنیا اومده...برای همین اومدم.

آیلین-جدی میگی؟مبارک باشه؟ حالا پسره یا دختر.

-پسره...اسمشم کوروشه..

آیلین-چه باحال..از طرف من حتما بهشون تبریک بگو.

-باشه حتما...امروز کاری نداری؟

آیلین-نه کار خاصی ندارم...برای چی؟

-پس یه جا قرار بزار همو ببینیم.

آیلین-خب برای چی بیرون قرار بزاریم؟ پاشو بیا همینجا دیگه.

-نه آیلی.. کارت دارم.. میخوام باهات حرف بزنم.. تنها باشیم بهتره؟

آیلی با لحنی که تعجب و نگرانی توی موج میزد گفت

آیلین-یسنا.. اتفاقی افتاده؟ ارسان طوریش شده؟

پوزخندی زدمو با خونسردی گفتم

-نترس.. هر دو مون خوبیم.. الان چیزی نمیتونم بگم.. باید ببینمت.

آیلین-نگرانم کردی.. باشه.. کجا پیام؟

-یه ساعت دیگه همون پارک همیشگی موافقی؟

آیلین-همون نمیکت؟

لبخند کمرنگی زدمو با بغض گفتم

-همون نمیکت..

آیلین-تا یه ساعت دیگه..

-فعلا.

گوشی رو قطع کردم و نشستم روی تخت و سرمو توی دستام گرفتم.. نمیدونم برای چی الان به تصمیم شک کردم؟ نمیدونم برای چی الان احساس میکنم که باید بیشتر روی این تصمیم فکر کنم.. دستمو محکم روی پیشونیم کشیدم و سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت ساکم. یه مانتو شلوار کشیدم بیرون و لباسامو عوض کردم. بعد از ده دقیقه از خونه اومدم بیرون.. هنوز خیلی زود بود چون تقریباً پارک نزدیک خونس اگه تاکسی می‌گرفتم خیلی زود میرسیدم برای همین تصمیم گرفتم پیاده برم... دستمو توی جیب مانتوم فرو کردم و آرام شروع کردم به قدم زدن.

میخواستم برای آخرین بار به خودم یه فرصت بدم که فکر کنم از تصمیم مطمئن بشم.. دلم نمیخواست وقتی دارم با آیلی صحبت میکنم حتی یه نرم تو کارم شک داشته باشم.. میخوام یه دل بشم با خودم و زندگیم.. باید مطمئن بشم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. سریع از کیفم درآوردم که دیدم آیلینه.

-جانم؟

آیلین-یسنا کجایی؟ یه ساعته معطلم کردی؟

با تعجب به ساعت نگاه کردم در حالی که قدمامو تندتر می‌کردم گفتم

-آخ... ببخش.. الان میام.

آیلین-زود باش منتظرم.

گوشی قطع کردم و سرعتمو بیشتر کردم.. تقریباً نزدیک بودم... بعد از ۵ دقیقه بلاخره رسیدم. آرام از خیابون رد شدم و رفتم سمت پارک... از همنیجام نمیگم و آیلین دیده میشد ولی چون پشتش به من بود متوجهم نمیشید. تقریباً نزدیکش بودم که با صدای آهنگی که داشت از گوشیش پخش میشد بغض گلمو گرفت...

من از این که تو خوشبختی نه آرامم نه دلگیر...

یه جوری زخم خوردم که نه میمونم نه میمیرم...

تمام آرزوم این بود... یه رویایی که شد دردم...

یه بارم نوبت ما شد ببین چی آرزو کردم...

یه عمره با خودم میگم...

خدارو شکر خوشبخته...

خدارو شکر خوشبختی... چقدر این گفتنش سخته...

یه عمره با خودم میگم...

خدارو شکر خوشبخته...

خداشکر شکر خوشبختی... چقدر این گفتنش سخته...

یه قدم به سمت عقب رفتمو دستمو به درخت کناریم گرفتم تا نیافتم.. حس میکردم هیچ توانی واسه ایستادن ندارم... بغض بزرگی یه گلمو چنگ انداخته بود و حس میکردم میخواد خفم کنه.. دستمو به سمت گلم بردمو چشمامو بستم که اشکام آرام روی گونم سر خورد...

تمام روز میخندم...

تمام شب یکی دیگم...

من از حالم به این مردم دروغای بدی میگم...

یه عمره با خودم میگم...

خدارو شکر خوشبخته...

خدارو شکر خوشبختی... چقدر این گفتنش سخته...

(احسان خواجه امیری- خوشبختی)

آهنگ تموم شد ولی دوباره از اول آوردش. بغضمو قورت دادمو اشکامو پاک کردم یه نفس عمیق کشیدمو با قدمای بلند رفتم سمتش. اونقدر توی یه دنیای غرق بود که حتی وقتی کنارش رسیدم متوجهم نشد.

-سلام.

به سمتم برگشتو با دیدن من سریع آهنگو قطع کردو از جاش بلند شدو محکم بغلم کرد.

آیلین-سلام و زهر مار.

لبخند کمرنگی زدمو از بغلش اومدم بیرونو گفتم

-الان دقیقا میشه ارتباط این بغلو با اون فحشی که دادی بگی؟

آیلین-آره... این بغل برای دل‌تنگی بود اون فحش برای این بود که دیر اومدی.

هیچی نگفتمو دستشو کشیدمو با هم روی صندلی نشستیم.

-چه خبرا خانوم بی وفا؟

آیلین-من یا تو؟ از همون موقع که رفتی حتی یه اس بهم ندادی.

-نه که تو شبانه روز به فکرم بودیو همش بهم اس میدادی و زنگ میزدی.

سرشو پایین انداختو با من گفت

آیلین-خب.. خب من همش فکر میکردم تو از دستم ناراحت شدی به خاطر اون شب..

با یادآوری اون شب لبمو به دندون گرفتم.. نباید آیلی میفهمید که اون شب خورد شدمو شکستم.

-اتفاق خاصی نیفتاده که بخوام ناراحت باشم.

سرشو آورد بالا با تعجب نگام کرد که توی چشمش زل زدم گفتم

-ولی شاید به زودی یه اتفاق خیلی بزرگ بیفته...

گنگ نگام کرد که نگامو ازش گرفتمو زل زدم به بچه‌هایی که داشتن بازی میکردن.

-همیشه جای خالیه یه نفرو توی زندگیم احساس میکنم... همه احساس میکنن ولی چیزی نمیگن.. چون چیزی نمیدونن... هیچکس به غیر منو ارسان نمیدونه.. نخواستیم که بدونن.. ارسان میترسید سرزنشم کنن.. میترسید خورد بشمو دم نزنم برای همین نداشت کسی چیزی بفهمه.. ولی هر دو مون میدونستیم چه بخواییم و چه نخوااییم یه روزی این حقیقت و همه میفهمن.. حقیقت کامل نبودن منو بلاخره همه میفهمن.

برگشتم سمتش که دیدم بازم داره با تعجب نگام میکنه. پوزخند تلخی زدمو اروم گفتم

-من هیچ وقت نمیتونم مادر بشم.

با این حرفم به ذره اخماش رفت تو هم ولی بعد کم کم انگار معنای جملو درک کردو اشک توی چشمش جمع شدو به ثانیه نکشیده روی گونش سر خوردن. با بغض دستمو بردم جلو در حالی که اشکاشو پاک میکردم گفتم

-توی این سه سال با همه چیزایی که داشتم انگار هیچی نداشتم... من کامل نیستم و این بیشتر از هر کسی خودمو آزار میداد. به غیر ارسانم هیچکس نمیدونه... یعنی به کسی نمیتونستم بگم. تنها کسایی که من واقعا باهاشون راحت بودم تو بهزاد بودین. تو نبوددی ولی بهزاد بود و نمیتونستم بهش بگم چون آگه میگفتم غیر از خیال و امیدای واهی و پوچ کمک دیگه ای نمیتونست بهم بکنه و این چیزی بود که نمیخواستم... دلم به امید واقعی میخواست... یه چیزی که به حقیقت تبدیل بشه ولی نشد... خدا نخواست که بشه...

به اینجای حرفم که رسید دیگه طاقت نیاوردمو بغض شکست که آیلی سریع سرمو کشید توی بغلش در حالی که سعی میکرد آروم کنه خودشم اشک میرخت... خدارو شکر جای خلوتی از پارک بودیمو زیاد از جاهای دیگه دید نداشتم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که یه ذره آروم شدمو از بغل آیلی اومدم بیرونو یه دستمال از توی کیفم درآوردم صورتمو پاک کردم یه آیلی دادم. دستامو توی خودم جمع کردم به پشتی صندلی تکیه دادمو به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم که با حس گرمای دست آیلی به سمتش برگشتم که دیدم داره با غم نگام میکنه.

آیلین-بمیرم الهی برات... چی کشیدی..

دستشو توی دستم گرفتمو لبخند بی جونی زدمو گفتم

-خدا نکنه عزیز دلم... این غم در مقابل غمی که به تو هدیه کردم چیزی نیست خانومی... هنوز کممه... بیشتر از اینا باید بکشم.

آیلین-چی میگی یس...

سریع انگشتمو گذاشتم روی لبشو گفتم

-هیس.. انکار نکن آیلی.. تورو خدا این بار راستشو بگو خلاصم کن.. بگو که ارسان و دوست داشتی و داری فقط به خاطر من چیزی نمیگی... تورو خدا بگو راحت کن.. به خدا این باری که روی دوشم گذاشتی زیادی سنگینه.. دیگه هیچ توانی برای به دوش کشیدن این بار ندارم.. بگو خلاصم کن..

چشماشو با درد بستو سرشو برگردوند طرف دیگه. خودمو بهش نزدیک تر کردم با التماس گفتم

-چرا آخه همه رو توی دل کوچیکت میریزی و دم نمیزنی؟ چرا هیچ وقت توی گوشم نزدی برای این خیانتم؟ چرا هیچ کار نکردی کنار کشیدی؟ چرا دروغ گفتی؟ آگه قبلا گفتی حداقل الان حقیقتو بگو راحت کن.. ازت خواهش میکنم آیلی.. تو رو به اون همه سال دوستیمون قسمت میدم که حقیقتو بگی...

سریع به سمت برگشتو با عجز گفت

آیلین-یسنای تو رو خدا قسم نده... خواهش میکنم قسم نده.

-پس بگو... بگو اون چیزی رو که چند ساله مثل یه زخم روی قلبت مونده هنوزم که هنوزه زخمش تازس.

هیچی نگفتو دوباره سرشو برگردوند. آرنجمو تکیه دادم به پامو سرمو توی دستام گرفتمو مثل همیشه آروم و بی صدا گریه کردم...

آیلین-روز بعد از این که برگشتم دانشگاه سینا شمسایی جلومو گرفت گفت بیشتر حواسم به دورو برم باشه منم با اخم نگاش کردم خواستم از کنارش رد بشم که دوباره جلومو گرفت جریان دعواتونو همه ی حرفایی رو که به رئیس حراست زدی برام تعریف کرد... گفت گفتی با پسر عمه ی دوستت اومدی دانشگاه.. اول فکر کردم دروغ میگه ولی وقتی از نوشین پرسیدم و نوشینم تایید کرد فهمیدم راست گفته.. زیاد به حرفاش توجه نکردم ولی یه چیزی بدجور آزارم میداد.. چون تا اونجایی که من دیده بودم تو سایه ی ارسان و با تیر میزدی و وقتی با اون اومدی دانشگاه برام عجیب بود و از یه طرفیم هم تو هم ارسان عجیب شده بودین... هر دوتون توی خودتون بودین و با غم به هم نگاه میکردین و از یه طرفیم بهزاد بلافاصله بعد از رفتن من اومده بود تهران.. با همه ی اینا حدس میزیم که یه اتفاقی افتاده که ازش بی خبرم برای همین اول رفتم سراغ یاسمین ولی تا موضوع و بهش گفتم سریع گفت هیچ اتفاقی نیافتاده ولی چهرش داد میزد که یه چیزی شده و اون چیز به من مربوط میشه ولی نمیخواست بگه برای همین تصمیم گرفتم برم سراغ نوشین ولی از اونجایی که کلاسامون زیاد با هم هماهنگ نبود نمیشد توی دانشگاه باهاش قرار بزارم برای همین شمارشو از توی گوشتت برداشتمو باهاش بیرون قرار گذاشتم... دقیقاً نیم ساعت به قرارمون بود که از خواب بیدار شدمو سریع شروع کردم به حاضر شدن ولی چون مقنعم چروک بود وقت اتو زدن نداشتم رفتم اتاقت تا مقنعه دیگه ی تورو بردارم که چشم افتاد به دفتر خاطراتت که روی تخت بود.. میدونستم اصلاً ازش استفاده نمیکنی و توش چیزی نمیدونی ولی نمیدونم راه یه حسی بهم میگفت یه چیزی توی اون دفتر هست که به من مربوط میشه برای همین ناخودآگاه به سمتش رفتمو بازش کردم که دیدم تقریباً نصفش بیشترش نوشتس همین بیشتر کنجاوم کردو نشستم از اول همشو خوندم.. هر صفحشو که میخوندم احساس میکردم قلبم بیشتر داره درد میگیره... احتمال هر چیزی رو میدادم جز چیزایی که خونده بودم... حتی چند بار برگشتمو دوباره از اول خوندم ولی هیچی عوض نشد... نوشته دقیقاً همون بود یه ذرم تغییر نکرد... نمیدونستم باید چی کار کنم... گیج گیج بودم... تا این که تو اومدی.. با دیدنت تمام کلماتی رو که نوشته بودی توی گوشم تکرار شدن و دیگه هیچی نفهمیدم وقتی به خودم اومدم دیدم سوار تاکسیم و حتی خودمم نمیدونستم کجا دارم میرم.. یه تراول به تاکسیه دادمو بهش گفتم ببرتم شمال... میخواستم دور بشم از همه... باید فکر میکردم و دلم میخواستم جایی برم که آرامش داشته باشم... از حال خرابم توی اون چند روز هیچی نگم بهتره ولی تونستم تصمیم بگیرم... دیگه بقیشم خودت میدونیو هیچیش قابل گفتن نیست...

-چرا سکوت کردیو چیزی نگفتی؟

آیلین-نمیخواستم خوشبختیتونو خراب کنم.

-به نظرت خوشبختم؟

برگشت سمتو توی چشم خیره شدو با مهربونی گفت

آیلین-معلومه که خوشبختی عزیز دلم.. تو ارسانو داری.. عشق ارسانو داری.. میدونی چقدر دوست داره؟
-میدونم .. ولی من کامل نیستم و نمیتونم زندگی و خوشبختیمونو کامل کنم.

لبشو به دندون گرفتو خواست چیزی بگه که سریع گفتم

-میشه ازت خواهش کنم تو ارسانو به آرزوش برسونی؟

با تعجب نگام کرد و گفت

آیلین-منظورت چیه؟

-با ارسان ازدواج کن.

چند لحظ گنگ نگام بعد سریع از جاش بلند شدو با وحشت گفت

آیلین-چییییی؟

نفس عمیقی کشیدمو بغضمو قورت دادمو گفتم

-با ارسان ازدواج کن.. همین.

کنارم نشستو با عصبانیت گفت

آیلین-میفهمی چی میگم؟

-آره... خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم.

آیلین-تو.. تو..

به روبروم زل زدمو گفتم

-من ازش طلاق نمیگیرم... یعنی یه جورایی میشیم هووی هم و توی زندگی خودتو داری و منم زندگی خودمو...

آیلین-به خدا که دیوانه شدی.

سریع به سمتش چرخیدمو با عصبانیت گفتم

-نه دیوانه نشدم ولی کاری رو که سال ها پیش باید میکردم الان میخوام انجام بدم.. نگو دوسش داشتم چون میدونم هنوز مثل قبل بلکه بیشترم ارسانو دوشت داری... پس باید پیشنهادمو قبول کنی.

آیلی با ناباوری نگام کرد که انگشت اشارمو گذاشتم روی شقیقه هامو در حالی که سرمو مالش میدادم
گفتم

-ازم دلگیر نشو.. هردوتون به اندازه دنیا برانم ارزش دارین برای همین نمیخوام عذاب بکشین.. این کار به نفع همس پس ازت خواهش میکنم خوب بهش فکر کنی...

آیلین-یسنا...

-هیس هیچی نگو... فقط در موردش فکر کن... فقط ازت خواهش میکنم این دفعه حقیقتو بگو... خواهش میکنم... میخوام حرف دلتو بگی و اون چیزی که واقعا دلت میخواد بگی... قول میدی؟

آیلین-یس...

-هیس... فقط قول بده.

آهی کشیدو سرشو پایین انداختو آروم گفت

آیلین-قول میدم.

کیفمو از کنارم برداشتمو به خدافظی زیر لبی ازش کردمواز جام بلند شدمو به سمت مخالفش راه افتادم. یکم که ازش دور شدم دیگه طاقت نیاوردمو زدم زیر گریه... خیلی سخته بری از یکی دعوت کنی که با عشقت از دواج کنه... خیلی سخته... حس میکنم قلبم میخواد از جا کنده بشه... دلم میخواد الان سرمو بزارم روی شونه های ارسانمو راحت گریه کنم... دلم آغوش امن و گرم همسرمو میخواد...

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی پاهام خیلی درد گرفته بود... از وقتی از آیلی جدا شدم فقط راه رفتم... جای خاصی نمیرفتم فقط دلم میخواست دور بشم... دور باشم...

دستی به صورتم کشیدمو اشکایی رو که دوباره صورتمو خیس کرده بود پاک کردم که همون موقع یه مرد از کنارم رد شدو با ابروهای بالا رفته نگام کرد... یوزخندی زدمو رومو برگردوندم... از بس توی راه گریه کردم به نگاه های مردم عادت کردم... دیگه واسم مهم نیست... مهم نیست اگه الان یه آشنا منو با این وضع توی خیابون ببینه... دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم... با ارزش ترین چیزی که داشتم ارسان بود که باید بدمش به یکی دیگه... دیگه ارسانم تمام کمال مال من نیست... دیگه نباید بگم ارسانم... اون دیگه فقط مال من نیست... ولی عشقش باید همیشه برای من بمونه... فقط برای من باشه... من عشق ارسان و با هیچکس شریک نمیشم... ممکنه خودخواهی باشه ولی نمیتونم... نمیخوام که بخوام...

برای هزارمین باز اشکامو پاک کردم و رفتم سمت خیابون تا تاکسی بگیرم چون دیگه هیچ توانی واسه ایستادن نداشتم... یه دربست گرفتمو سریع سوار شدمو آدرس خونه ی خودمونو بهش دادم... دلم تنهایی میخواست... تنهایی و یه آغوش پر از عشق... یه عشق واقعی... عشقی که بتونم با تک تک سلول های بدنم حسش کنم... هه خیلی مسخرس که همچین عشقی داشته باشی و بخوای با کس دیگه ای شرکش بشی...

آهی کشیدمو سرمو به پنجره تکیه دادمو چشمامو بستم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای راننده به خودم اومدم.

راننده-خانوم رسیدیم.

آروم چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم که دیدم جلوی در خونه ایم. کرایه تاکسی رو حساب کردم از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. کلیدو از توی کیفم درآوردمو درو باز کردم و رفتم داخل. وقتی داشتم از خونه ی الیاس میومدم بیرون کلیدمو برداشتم چون میدونستم بعد از صحبت کردم با آیلی حالم بد میشه و نمیتونستم برم خونه ی الیاس.

آروم در اتاقم باز کردم و کیفم گذاشتم روی صندلی و روی تخت نشستم. دلم بدجور هوای ارسان و کرده بود مخصوصاً که فقط یه بار باهش از دیشب صحبت کرده بودم برای همین گوشیمو از توی جیبم در آوردم شمارشو گرفتم که بعد از سه تا بوق صدای مردونش توی گوشی پیچید

ارسان-سلام خانومم.

لبخندی زدمو گفتم

-سلام عزیزم..خوبی؟

ارسان-اینقد نگران خوب بودمی؟

-ا ارسان...این چه حرفیه آقای من؟ معلومه که نگرانم..معلومه هنوز از دستم دلخوریا.

ارسان-دلخور نیستم فقط خیلی دلتنگم.

-دلتنگ کی؟

ارسان-دلتنگ خانومم.

-ارسان...

ارسان-جونم عزیز دلم؟

-هنوزم سر قولت هستی؟

ارسان-کدوم قول عزیزم؟

-هیچ وقت به غیر از من کسی رو به قلبت راه ندی و همیشه قلبت مال من باشه.

ارسان-یسنا..خانوم من..نفس ارسان...من حتی اگه بهت قول ندم بازم فقط توی که توی قلب منی و مطمئن باش هیچکس هیچ وقت نمیتونه بهش راه پیدا کنه...نمیزارم که کسی بیاد..

چشمامو بستمو با تمام وجودم گفتم

-خیلی دوست دارم...خیلی.

ارسان-منم دوست دارم عزیزم...یسنا..

-جانم؟

ارسان-نمیشه امشب برگردی؟

-ولی من که برای پنج شنبه بلیط دارم.

ارسان- میدونم..ولی امشب بیا..به خدا خیلی سخته.

-برای منم سخته ولی باید کم کم عادت کنیم.

ارسان-منظورت چیه؟ به چی عادت کنیم؟

چشمامو با حرص بستمو لبمو به دندون گرفتم و با من من گفتم

-خب..خب منظورم این بود که...

ارسان با لحنی که توش کلافگی و عصبانیت بود وسط حرفم پریدو گفتم

ارسان-خیلی سریع این منظور این جمله رو بهم بگو یسنا.

-منظورم این بود که...

تا خواستم ادامه بدم صدای نیما اومد.

نیما-ارسان بیا دیگه همه منتظر تویم..

ارسان پوفی کردو گفت

ارسان-ببین من باید برم..

-باشه عزیزم..برو به کارت برس.

ارسان-مواظب خودت باش.

-توام همینطور.. خدافظ عزیز دلم.

ارسان-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی تخت و سرمو توی دستام گرفتم..نمیدونم اگه نیما نمیومد چی میخواستم به ارسان بگم..

لباسامو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم و به آینده ی نامعلومی که در پیش داشتم فکر کردم...

ارسان

یسنا- برای منم سخته ولی باید کم کم عادت کنیم.

برای هزارمین بار جملشو برای خودم تکرار کردم ولی بازم نتونستم منظورشو درک کنم..یعنی چی باید عادت کنیم..مگه قراره چه اتفاقی بیفته که باید به تنهاییمون عادت کنیم؟

نیما-ارسان..کجایی؟

با صدای نیما به خودم اومدم برگشتمو با کلافگی نگاش کردم که دیدم یه پوشه رو به طرفم گرفته. پوشه رو ازش گرفتمو گفتم

-این چیه؟

با تعجب نگام کردو در حالی که با تاسف سرشو تکون میداد گفت

نیما-ارسان خیلی گیج شدیا... شرح همون حسابایی که خواسته بودی دیگه.

پوشه رو روی میز پرت کردم از جام بلند شدمو کتمو برداشتمو گفتم

ارسان-امروز اصلا حوصله ندارم..باشه برای بعد.

نیما-هیچ معلومه چی میگی؟ میدونی چقدر الان اینا رو لازم داریم.

پوفی کردم پوشه رو از روی میز برداشتمو گرفتم طرفشو گفتم

ارسان-پس خودت برسیش کن و اشکالاتشو در بیار..من میخوام برم سر درد دارم.

سری تکون دادو پوشه ازم گرفتمو هیچی نگفت. منم یه خدافظی سرسرکی باها کردم از شرکت اومدم بیرون و روندم سمت خونه...جایی که میتونستم عطر یسنامو حس کنم...

با کلافگی چنگی توی موهام زدمو پامو بیشتر روی گاز فشار دادم...نمیدونم چم شده ولی همش استرس و دلهره دارم..انگار یه طوفان بزرگ در راهه که میخواد کل زندگیمو زیرو رو کنه..با حرفیم که یسنا گفت دلشورم بیشتر شد...میفهمیدم این چند وقته خیلی تو خودشه ولی هر کار کردم نگفت چرا..همش بهونه میاورد..حالام که به خاطر الیاس رفته مشهد..ولی یسنایی که من میشناختم حتی آگه میگفتم تا یه ماه دیگه نمیتونیم بریم هیچی نمیگفت و صبر میکرد تا با هم بریم و اصرار نمیکرد که تنها بره...پس یه چیز این وسط هس که من نمیدونم...ولی میفهمم..باید بفهمم..

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. درو با کلید باز کردم که بوی سوختگی بدی اومد. سریع رفتم سمت آشپزخونه که دیدم بهزاد در حالی که پیش بند بسته به کمرش وسط آشپزخونه و ایستاده و زل زده به غذای سوخته ی روی میز.

-تو اینجا چی کار میکنی؟

با صدای من به سمت برگشتمو با مظلومیت گفت

بهزاد-اینقد که واسه این غذا زحمت کشیده بودم هیچ وقت واسه درس خوندن نکشیده بودم.

خندیدمو گفتم

-کلید از کجا آوردی؟

بهزاد-از همون زمانایی که یسنا اومده بود تهران داشتم.

۱- پس حتما باید یادم باشه قفل خونه رو عوض کنم.

بعدشم برگشتمو رفتم سمت اتاق خواب که بهزاد دنبالم اومدو گفت

بهزاد-آره حتما عوض کن ولی یادت نره یه کلیدم به من بدیا.

-تو که اول لیستی داداش..

جلوی در اتاق وایستادو با ذوق گفت

بهزاد-وای میدونستم خیلی با معرفتی عشقم..

با حرص زدمش کنارو وارد اتاق شدمو گفتم

-بینیم بابا... من میخوام قفلو عوض کنم که از دست تو راحت بشم باز پیام دوباره بهت کلید بدم؟

بهزاد-ایش لیاقت نداره...

-چه بهتر که نداشته باشم.. حالام برو بیرون میخوام استراحت کنم.

بهزاد-غلط کردی اول میای یه چیزی کوفت میکنی بعد میکپی وگرنه اون یسنا پدر منو در میاره.

روی تخت نشستمو با کلافگی گفتم

-فعلا میل ندارم... برو بیرون میخوام بخوابم بهزاد.

بهزاد-بیخود... پاشو که به خدا اصلا حوصله اون یسنای جیغ جیغو رو ندارم.

-هوووووی... در مورد عشق من درست صحبت کن...

بهزاد-عق... عشق من.. پاشو خودتو جمع کن مرد گنده.

-بهزاد میری بیرون یا بیروننت کنم.

بهزاد-نمیرم و توام نمیتونی بیرونم کنی.

از جام بلند شدمو خواستم برم طرفش که سریع از اتاق رفت بیرون. در اتاق قفل کردم و کتمو در آوردمو خودمو پرت کردم روی تخت و سرمو توی بالشت یسنا فرو کردم و با تمام وجودم عطر تنشو بلعیدم... داشتم کم کم آرامش می‌گرفتم که باز حرفش توی گوشم تکرار شد... یعنی چی قراره بشه؟ چرا دلم همش گواهی بد میده؟

به پهلو چرخیدمو چشمامو بستم و سعی کردم این افکار آزار دهنده رو از خودم دور کنم و به چیزای بد فکر نکنم که آروم پلکام سنگین شدو دیگه هیچی نفهمیدم....

فصل ۲

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم از جام بلند شدم و از جیب کتم که کنار تخت افتاده بود درش آوردم که دیدم مهر داده با تعجب ابرویی بالا انداختمو جواب دادم.

-سلام.

مهرداد-سلام بر داداش بی معرفت خودم...چطوری؟

-خوبم...تو چطوری؟

مهرداد-هی منم نفسی میاد و میره.

-ا پس هنوز نمردی؟

مهرداد-مرض..مطمئن باش آرزوی مرگ منو با خودت به گور میبری.

-باشه من قبل تو میمیرم حالا رازی شدی؟

مهرداد-او اوه باز که برج زهرمار شدی تو...یسنا دوروبرت نیست؟

با شنیدن اسم یسنا از زبون مهرداد اخمامو تو هم کشیدمو با حرصی که سعی میکردم نشونش ندم
گفتم

-مهرداد همیشه کارتو بگی چون خیلی سر درد دارم میخوام استراحت کنم.

مهرداد-باشه بابا چرا جوش میاری...زننگ زدم ببینم اگه وقت داری یه جا قرار بزاریم ببینمت.

-برای چی؟

مهرداد-کارت دارم..میای؟

پوفی کردم در حالی که دستی به صورتم میکشیدم گفتم

-باشه..کی؟

مهرداد-دوساعت دیگه بیا همون رستوران همیشگی...خوبه؟

-باشه...فعلا.

مهرداد-فعلا.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی میز و حولمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون. خواستم در
حمومو باز کنم که دیدم صدای آب میاد. دو تا تقه به در زدم که صدای بهزاد اومد.

بهزاد-جونم عشقم.

-مرض عشقم...تو توی حموم چی کار میکنی؟

بهزاد-وا خوب تو حموم چی کار میکنی؟دارم خودمو ترگل و ترگل میکنم دیگه.

-کوفت... مگه تو خودت خونه زندگی نداری همیشه اینجا پلاسی؟ خوبه میدونی چقدر من رو این چیزا حساسمو باز رفتی توی حموم ما.

بهزاد-ایششش.. خاک بر سر وسواسی... الان میام دیگه.

-زود باش تا اون روم بالا نیومده.

بهزاد-یعنی به غیر از این روی سگت که همیشه برای منه یه روی گاو میشیم داری؟

کف دستمو به در کوبیدمو با داد گفتم

-بهزاد!!!!!!

با این کارم صدای افتادن یه چیزی اومد.

-چی شد؟

بهزاد-گودزیلای بیثور.. جوری داد زدی که هم شامپو از دستم افتاد هم بچم افتاد... خدا الهی ازت نگذره مرتیکه نرقول کثافت... الهی بمیری هممون از شرت راحت شیم... الهی خودم حلواتو درست کنم... حالا من جوابمو شوهرمو چی بدم مرتیکه؟

خندیدمو گفتم

-زود بیا... کار دارم بیرون.

بهزاد-بله؟ چی شنیدم؟ کار داری؟ اونوقت...

رفتم سمت آشپزخونه و به بقیه حرفاش گوش ندادم چون آگه میخواستم و ایستمو جوابشو بدم باید تا صبح باهاش کل کل کنم.. طفلی یسنام حق داره گاهی اوقات دلش میخواد خفش کنه ها..

یه قهوه برای خودم درست کردم و خوردم که همون موقع بهزاد از حموم اومد بیرون.

-خوش گذشت؟

بهزاد-اووووف جات خالی... جدا از شوخی خیلی حموم خوبی دارید.

-ا پس میخوای از این به بعد هر وقت میخواستی بری حموم بیا اینجا.

بهزاد-جان بهزاد راست میگی؟ نوکرتم... چشم.. به یاسی میسپارم یه ساک لباس برام کنار بزاره کلا بیام همینجا بزارم که اذیت نشم هر دفعه که میخوام بیام.

از جام بلند شدمو یه پس گردنی محکم بهش زدمو گفتم

-به خدا که به سنگ پای قزوین گفتی زکی..

دستشو گذاشت روی گردنشو در حالی که مالش میداد گفت

آروم گوشی رو میز گذاشتمو حولمو برداشتمو با آرامشی که برای خودم عجیب بود رفتم سمت حموم. شیر آب سردو تا آخر باز کردم رفتم زیرش...هیچ احساسی بهم دست نداد...سردم نشد چون حس میکنم خیلی داغم..حس میکنم دارم میسوزم...سرمو بالاتر گرفتم تا آب مستقیماً روی صورتم بریزه...کم کم شروع کردم به نفس نفس زدن...انگار یه چیزی راه گلومو بسته بودو نمیذاشت نفس بکشم...دستمو مشت کردم زدم به سینم...هیچی تغییری نکردم..این دفعه محکم تر زدم ولی بازم...چند بار پشت سر هم مشت زدم تا بالاخره بغضم شکسته شدو به هق هق افتادم.. از دوش فاصله گرفتمو گوشه ی دیوار نشستمو پاهامو توی خودم جمع کردم سرمو به دیوار تکیه دادم..

خدایا دارم تاوان میدم مگه نه؟ دارم تاوان اشکای پاک خواهرمو پس میدم نه؟برای همین که دلم داره آتیش میگیره؟عشقشو گرفتم که داری عشقمو ازم میگیری نه؟میدونم..میدونم همه اینا حقمه..باید تاوان همه ی اینا رو پس بدم ولی خدایا ازت خواهش میکنم هر جور میخوای تنبیهم کن ولی نزار عشق ارسانم مال کس دیگه ای بشه...به خدا اگه این جوری بشه دیگه طاقت نمیارم میمیرم...تحمل این درد برام زیادی سنگینه...نمیتونم...

سرمو گذاشتم روی زانومو از ته دل زار زدم...زار زدم برای دلم که داشت ترک میکرد...زار زدم برای عشقی که باید با کس دیگه ای شریک میشدم...زار زدم برای دل خواهری که یه روزی از دل خودش گذشتو حالا برگشته تا در کنار عشقش آرامش بگیره...

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که با صدای در به خودم اومدم.

مامان-یسنا..خوبی؟ چرا نمیای بیرون.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

-الان میام.

دیگه هیچ نگفتو رفت. آروم از جام بلند شدم که سرم گیج رفت و خواستم بیفتم که سریع دستمو به دیوار گرفتم. چند لحظه همونطور ایستادم تا حالم بهتر بشه و بعد از اون یه دوش الکی گرفتمو از حموم اومدم بیرون...ساعت ۷ بود...یه دست لباس راحتی پوشیدمو موهامو خشک کردم...حالا که آیلی راضیه باید خانواده ها رو راضی کنم و اول از همه باید از مامان بابا شروع کنم...خیلی سخته راضی کردنشون ولی میدونم سخت تر از قانع کردن ارسان نیست..

پوفی کردم شونه رو گذاشتم روی میز که احساس کردم قلبم داره تیر میکشه...اخم کردم در حالی که آروم ماساژش میدادم از اتاق اومدم بیرون.مامان توی هال نشسته بودو داشت تلویزیون نگاه میکرد.

-سلام...

با صدای من به سمتم برگشتو با لبخند جوابمو داد منم رفتم دوتا چای ریختمو اومدم کنارش نشستم.

-بابا کی برمیگرده؟

مامان-فردا شب میاد...راستی فرداشب دایی علیتو الیاس اینجان ها..

-برای چی؟

مامان-همینجوری...تو و بهزاد که رفتین یه شهر دیگه منم که غیر از الیاس و علی کسی رو ندارم
برای همین دعوتشون کردم.

-آها..خوبه.

یکی از فنجونا رو برداشتمو شروع کردم به خوردن.

فنجون خالیه چایمو گذاشتم روی میز..نمیدونستم باید چه جوری شروع کنم. نفس عمیقی کشیدم آرام
گفتم

-مامان.

مامان-بله؟

-میشه..میشه تلویزیوتون خاموش کنید..میخوام باهاتون صحبت کنم.

با تعجب نگام کردو در حالی که به سمتم میچرخید گفت

مامان-بگو گوش میدم.

کنترل و برداشتمو تلویزیونو خاموش کردم و آرام برگشتم سمت مامان.

-خب..خب یه چیزایی هست که شما ازش بی خبرین...یعنی نه فقط شما هیچکس ازش خبر
نداره...راستش منو ارسان دوساله میخوایم بچه دار شیم ولی...

مامان با ذوق گفت

مامان-این که خیلی خوبه...به خدا یسنا چند بار خودم میخواستم بهتون بگم ولی روم نشد...همش
میگفتم شاید فعلا بچه نمیخوان ولی حالا که میبینم شمام دوست دارین خیلی خوشحال شدم.

-کاش واقعا میتونستم خوشحالتون کنم.

مامان-یعنی چی؟ مگه نگفتی...

-من نمیتونم هیچی وقت مادر بشم.

با این حرفم مامان چند لحظه کپ کردو زل زد به من . سرمو انداختم پایینو اجازه دادم اشکام روی
گونم سر بخورن. چند لحظه گذشت ولی هیچ صدایی از مامان در نمیومد برای همین سرمو آوردم
بالا نگاش کردم که دیدم هنوزم توی همون حالت. سریع از جا پردیمو رفتم آشپزخونه و یه لیوان آب
آوردم. لیوانو به لبش نزدیک کردم با عجز گفتم

-مامان..الهی قربونت برم..چرا اینجوری شدی؟

یکم آب توی دهنش ریختم و یکم روی صورتش پاشیدم که کم کم به خودش اومد. کنارش نشستمو دستشو گرفتمو تا خواستم حرف بزنم منو کشید توی بغلش با صدای بلند زد زیر گریه. سریع از بغلش اومدم بیرونو با بغض گفتم

-مامان.. مامان جون من گریه نکن... به خدا طاقت اشکاتو ندارم.. مامان.

مامان- چرا بهم نگفتی؟ چرا تو خودت ریختی؟

-آخه گفتن من چه فایده ای جز ناراحت کردن شماها داشت؟

مامان- تو خودت ریختی که ما ناراحت نشیم؟ به جهنم که ناراحت میشدیم حداقل دنبال یه راحل بودیم تا زودتر مشکلاتون حل بشه.

-حل نمیشه..

مامان- یعنی چی؟ مگه میشه؟

-آره شده.. پیش بهترین دکترا رفتم و هزار تا دارو مصرف کردم.. نزدیک یه سال تحت درمان بودم ولی هیچی نشدو هیچ تغییری نکرد...

با این حرفم چند لحظه ساکت و شدو بعد آرام شروع کرد به هق هق کردن. سریع اشکامو پاک کردم در حالی صورتشو با دستام قاب می‌گرفتم گفتم

-مامان تورو خدا اینجوری نکن.. به خدا تو اینجوری میکنی دلم بیشتر آتیش میگیره.. نکن این کارو قربونت برم.. نکن..

بعدشم سرشو گذاشتم روی سینم و اجازه دادم تا خودشو خالی کنه چون میدونستم هر چیم بگم آرام باشه و گریه نکنه تاثیری نداره. نزدیک یه ربع توی بغلم گریه کرد تا بالاخره آرام شد. از بغلم اومد بیرونو یه دستمال از روی میز برداشتمو صورتشو پاک کرد.

مامان- برای چی این همه وقت ازم پنهان کردی؟

-گفتمت به شما دردی از من دوا نمی‌کرد.

مامان- یعنی چی؟ خوب لااقل اون موقع منم دنبال چند تا دکتر خوب میرفتم و...

-مامان بس کن لطفا.. میگم نزدیک یه سال تحت نظر بهترین و دکترا بودمو هزار جور دارو مصرف کردم ولی نشد.. حالا اگه شما میدونستین میرفتین پیش دوتا دکتر دیگه و دوتا داروی بی تاثیر جدید بهم میداد... غیر از اینه؟

هیچی نگفتو با چشمای اشکی نگام کرد که به مبل تکیه دادمو به دیوار روبروم زل زدمو گفتم

-بیشتر از من ارسان زجر کشید... اون عاشق بچس ولی به خاطر من ازش گذشت و هیچی نگفت ولی من توی چشماش دردشو میخوندم.. میفهمیدم چقدر بی قراره و دم نمیزنه.. در اصل ارسان نداشت به

خانواده‌ها چیزی نگیم... می‌ترسید کسی بخواد بهم طعنه بزنه یا سرزنشم کنه... به خدا که اون از من بیشتر غم تو دلشه و دم نمیزنه.

برگشتم سمت مامان و با جدیت توی چشماش زل زدمو ادامه دادم

-برای همین نمیخوام دیگه بیشتر از این عذابش بدم... میخوام کاری کنم طعم پدر شدنو حس کنه.

با تعجب نگام کرد که آب دهنمو قورت دادمو آروم گفتم

-میخوام با آیلی ازدواج کنه.

مامان-چییبیبیبی؟ هیچ معلومه چی میگی یسنا؟

-آره مامان... من با آیلی هم صحبت کردم و موافقتشو گرفتم.

با این حرفم دوتا دستشو به سرش گرفتو با ناله گفت

مامان-وای یسنا تو میخوای منو دیوانه کنی؟ آخه تو با چه عقلی رفتی این کارو کردی؟ نکنه ارسان چیزی گفته و ناراحت کرده؟

-این چه حرفیه مامان... من میگم ارسان نداشت به شما حرفی بزنم که یه وقت کسی بهم سرکوفت بزنه بعد حالا خودش بیاد این کارو بکنه؟ علت اینیم که به آیلی همچین پیشنهادی دادم یه چیزی دیگس که شما خبر ندارین.

مامان-پس بگو تا بدونم.

-نمیشه مامان... نمیتونم.

مامان-یسنا با من یکی به دو نکن... بگو ببینم موضوع چیه.

با درموندگی بهش نگاه کردم که با جدیت زل زد توی چشمم. کلافه سری تکون دادمو همه چیو براش تعریف کردم.. حرفام که تموم شد مامان به میل تکیه دادو با اخم گفت

مامان-حدس می‌زدم جریان این باشه... از همون شب عروسیه تو که مثل خواهرش بودی ول کرد رفت یه حدسایی زدم.

اشکامو پاک کردم گفتم

-خب پس حالا دیگه باید بهم حق بدین.

اخمش غلیظ تر شدو با عصبانیت گفت

مامان-نه که نمیدم... هر کاری کردی مال گذشته بوده.

-مامان...

مامان-هیس..هیچی دیگه نمیخوام بشنوم...همین که گفتم...برو به آیلی بگو همه چی منتفی شد..دیگم نمیخوام یه کلمه در این مورد بشنوم..خودم از فردا میفتم دنبال کاراتو دوباره تحت درمان قرار میگیری..فهمیدی؟

بعدشم بدون که منتظر جوابی از طرف من باشه از جاش بلند شدو رفت سمت اتاقش که سریع از جام بلند شدمو در حالی که هق هق میکردم با صدای بلند گفتم

-مامان ازت خواهش میکنم...به خدا ارسانم داره عذاب میکشه..من نمیتونم عذاب کشیدن عشقمو ببینم..تور خدا درکم کن..به خدا خیلی سخته هر روز شاهد عذاب کشیدن آیلی و ارسان باشم...دلیل عذاب هر دو شون منم مامان..تورو خدا مانع نشو..راضی نشو بیشتر از این عذاب بکشمو خودمو سرزنش کنم...خیلی سخته مامان...تو که خودت عاشق بابایی پس درک میکنی چی میگم..میفهمی آگه حتی خار تو پای عشقت بره چه جوری قلبت از جاش کنده میشه حالا من که دارم عذاب کشیدن عشقمو میبینم به نظرت چه حالی دارم؟!اونم وقتی که دلیل عذابش باشم و اون هیچی نگه و فقط منو توی دریای محبتش غرق کنه تا هیچی نبینمو و حرف چشماشو نخونم...با خدا خیلی سخته مامان...راضی نباش به عذاب کشیدمون..هرسه تایی مون داریم زجر میکشیم..این کار به نفع همونه..

کنار مبل روی زمین نشستمو سرمو گذاشتم روی مبلو از ته دلم گریه کردم که مامان روی مبل نشستو سرمو برداشتو آروم گذاشت روی پاشو شروع کرد به نوازش کردنم و خودشم آروم همراه من اشک میریخت.

مامان-میتونی بدون ارسان تحمل کنی؟

-نه..

مامان-پس برای چی میخوای خودتو نابود کنی؟

-نابود نمیشم چون ازش جدا نمیشم...طاقشو ندارم...فقط کنارش زندگی میکنم...همین...برای من همین که کنارش باشمو خوشبختیشو ببینم کافیه...به خدا کافیه مامان...من از زندگیم هیچی به غیر از خوشبختی ارسان نمیخوام...فقط اون خوشبخت باشه من دیگه هیچی کم ندارم...

اینا رو میگفتم و کم کم صدام اوج میگرفت که مامان دستی به صورتم کشیدو با بغض گفت

مامان-باشه مامان جان...باشه قربونت برم..آروم باش عزیز دلم...آروم باش.

چشمامو بستم و دیگه هیچ نگفتم و فقط آروم اشک ریختم و مامانم توی سکوت فقط صورتمو نوازش کرد. کم کم آروم شدمو سرمو از روی پاش برداشتم که با نگرانی گفت

مامان-خوبی؟

سری تکون دادمو از جام بلند شدمو خواستم برم سمت اتاقم که گفت

مامان-یسنا مطمئنی؟نمیخوای بیشتر فکر کنی؟

برگشتم سمتشو با اطمینان گفتم

-از همیشه مطمئن ترم..

با غم سری تکوت دادو گفتم

مامان-هیچی وقت توی تصمیماتو زندگی‌ت دخالت نکردم...حالام نمیکنم..فقط امیدوارم پشیمون نشی.

-مرسی...فقط..میشه شما خودت با بابا حرف بزنیو راضیش کنی؟

مامان-با این که میدونم خیلی سخته ولی باشه...نیمخوام بیشتر از این آب شدنو ببینم.

-مرسی که همیشه پشتمی مامان...مرسی.

برگشتمو راه افتادم سمت اتاقم ساعت ۹ شب بود.. یعنی دقیقا دوساعت داشتم با مامان حرف میزد.

روی تختم دراز کشیدمو زل زدم به سقف...دیگه آرام شده بودم..دیگه نمیخواستم گریه کنم..

کم کم داشت چشمم گرم میشد که صدای زنگ اس گوشیم اومد. از روی میز برداشتمش که دیدم آیلینه.

آیلین-یسنا پشیمون شدم...من هیچین کاری نمیکنم.

سری تکون دادمو سریع براش نوشتم

-یادت نره بهم چه قوی دادی..بعدشم آدم چیزی رو که قبول کرده دیگه نمیگه پشیمون شدم.

اس و براش فرستادم و گوشی رو گذاشتم سر جاش..خواب از سرم پریده بود برای همین از جام بلند

شدمو گوشیمو پلیورمو برداشتمو رفتم حیاط.. به عادت همیشگیم زیر درخت بید مجنون نشستمو به

تنش تکیه دادمو زل زدم به سیاهی شب...به آسمون پرستاره ای که هر کدوم از ستاره هاش یه رنگی

داشتن...یکی کمرنگ یکی پررنگ...

گوشی از توی جیبم در آوردم و آهنگی رو که چند وقته همش گوش میکردم آوردم.

بیا دوری کنیم از هم

بیا تنها بشیم کم کم

بیا با من تو بدتر شو

بیا از من تو رد شو...رد شو

با این که بغضی نداشتم ولی کم کم اشکام روی گونم سر خوردنو برای چندمین بار گونمو خیس

کردن..

ببین گاهی یه وقتایی دلم سر میره از احساس

نه میخوابم نه بیدارم از این چشمای من پیدااست

تتم محتاج گرماته

زیادی دل به تو بستم

هیچ دردی در این حد نیست

من از این زندگی خستم

دل‌م تنگ میشه بیش از حد.. دل‌م تنگ میشه بیش از حد..

بیا دوری کنیم از هم

بیا تنها بشیم کم کم

بیا با من تو بدتر شو

بیا از من تو رد شو...رد شو....

(باران- زیادی)

دوباره آهنگ از اول آوردمو چشمامو بستم و گوش دادم... اینقد آهنگ و از اول آوردمو به آسمون نگاه کردم که کم کم هوا روشن شد... نمیخواستم مامان متوجه بی قراریم بشه برای همین از جام بلند شدمو رفتم داخل خونه....

با صدای مامان آروم چشمامو باز کردم که دیدم کنارم روی تخت نشسته و داره موهامو ناز میکنه.

مامان-یسنا... مامان جان نمیخوای بلند شی؟ ساعت ۱۱ ها.

با این حرفش اخم کردم و از جام بلند شدمو در حالی که چشمامو میمالیدم گفتم

-وای چرا زودتر بیدارم نکردین؟

مامان-چون دیشب نخوابیدی و تا صبح بیدار بودی... مگه کاری داری بیرون؟

-آره... میخوام برم خونه ی آیلینشون.

آهی کشیدو غمگین گفت

مامان-یسنا مطمئنی؟

-آره مامان جان... شک ندارم.

مامان-گفتم که فقط امیدوارم پشیمون نشی... میخوای بری با مهری صحبت کنی؟

سری به معنای آره تکون دادم که گفت

مامان-میخوای من باهات صحبت کنم؟

-نه اصلاً... این موضوع مربوط به من میشه پس بهتره خودم باهاش صحبت کنم.

مامان-برات سخته اینجوری خب.

-یعنی برای شما گفتنش آسونه؟

هیچی نگفت و فقط نگام کرد که کم کم چشماتش پر از اشک شد. سریع بغلش کردم و گفتم

-مامان جون من گریه نکن.. آخه برای چی اینقد داری بیقراری میکنی؟

مامان-دلم خوش بود دخترم خوشبخته.. فکر میکردم هیچ کمبودی نداره ولی نگو چه غم بزرگی داشته و دم نمیزده.

از بغلم بیرونش آوردم در حالی که با بغضم قورت میدادم گفتم

-هر کسی یه مشکلی داره... منم توی این سه سال کم خوشبخت نبودم ماما... ارسان برای من هیچی کم نداشت ولی...

مامان-پس چرا میخوای خودتو زندگیتو نابود کنی؟ مگه نمیگی ارسان هیچی نمگه و مشکلی نداره؟

-درسته ارسان هیچی نمگه ولی من خودم این کمبود حس میکنم... توی این سه سال وقعا برام سنگ تموم گذاشت ارسان و همه چیزو برام فراهم کرد... حالا نوبت منه که جبران کنم همه ی خوبباشو... اون لیاقت پدر شدنو داره منم فقط میخوام اونو به آروزش برسونم... همین..

لبشو گاز گرفتم از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون که صدای بلند گریشو شنیدم. درکش میکردم ولی من تصمیم و گرفته بودم نمیتونستم منصرف بشم...

از جام بلند شدم و رفتم سمت دست شویی. دست و صورتمو شستم آماده شدم. گوشی و کیفمو برداشتم از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت سالن. خواستم برم سمت اتاق ماما که سرو صدا از آشپزخونه اومد. وارد آشپزخونه شدم که دیدم ماما داره میز صبحانه رو آماده میکنه.

-مگه هنوز صبحانه نخوردین؟

با چشمای قرمز نگام کرد و گفت

مامان-من خوردم... برای توه.

-من میل ندارم... فقط یه استکان چای میخوام.

بعدشم یه استکان برداشتم برای خودم چای ریختم. استکان خالی چایمو گذاشتم توی سینک برگشتم سمت ماما که یه ساندویچ به طرفم گرفت و گفت

مامان-اینو توی راه بخور.

-وای ماما به خدا میل ندارم.

مامان-بیخود...دیشبم هیچی نخوردی باید بخوری.

دلم نیومد دلشو بشکنم برای همین با اکراه ساندویچو ازش گرفتمو رفتم سمت در که گفت

مامان-یسنا؟

برگشتم سمتشو مهربون گفتم

-جانم؟

مامان-آگه...آگه مهری رازی نشه دیگه پی گیر تصمیمت نمیشی دیگه؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم

-نه مامان...من باید رازیش کنم.

با بغض سری تکون داد که یه خدافظی زیر لبی باهاش کردم رفتم سمت در که چشم خورد به سوییچ ماشین بابا.

-مامان ماشینو لازم نداری من بیرمش؟

مامان-نه...ولی مواظب باشی.

هیچی نگفتمو سوییچ ماشین بابارو برداشتمو از خونه اومدم بیرون. ماشینو از توی پارکینگ در آوردمو روندم سمت خونه ی آیلینشون.میترسیدم مهری جون خونه نباشه برای همین گوشیمو در آوردمو سریع شماره آیلی رو گرفتم که بعد از دو تا بوق جواب داد.

آیلین-سلام.

-سلام آیلی..خوبی؟

آیلین-مرسی...تو خوبی؟

-بد نیستم...مهری جون خونس؟

آیلین-آره برای چی؟

-دارم میام باهاش صحبت کنم.

آیلین-چییبیبیی؟

-مگه چی گفتم؟گفتم تو راه خونه ی شمام..میخوام پیام با مهری صحبت کنم.

آیلین-یسنا من که گفتم پشیمون شدم...اصلا من باهات شوخی کرده بودم.

پوفی کردم با کلافگی گفتم

-من کار ندارم که شوخی کردی یا نکردی... هر کی ندونه من که دیگه حرف دلتو میدونم... پس بیخودی بهانه نیار.

آیلین-یسنا...

-هیس... نزدیک خونتونم.

بعدش سریع گوشی رو قطع کردم. ۵ دقیقه جلوی خنثون بودم. از ماشین پیاده شدمو رفتم در خونه و خواستم زنگ بزنم که در باز شدو آیلی سریع از خونه اومد بیرون. با تعجب نگاهش کردم که به سمتم اومدو گفت

آیلین-یسنا دیونه شدی؟ میخوای چی کار کنی؟

-آیلی کند ذهن شدی؟ گفتم میخوام برم با مهری در مورد ازدواجتون صحبت کنم... واضح نیست برات؟

آیلین-من که گفتم رازی نیستم پس...

کلافه سری تکون دادمو گفتم

-آیلی به من دروغ نگو... میدونمو میفهمم چقدر ارسان و دوست داری..

دستشو گرفتمو گذاشتم روی قلبشو ادامه دادم

-میفهمم که این قلب فقط به خاطر یه نفر میتپه پس خواهش میکنم انکار نکن... من ازت فداکاری نمیخوام... نمیخوام خودتو برای من فدا کنی چون من لیاقتشو ندارم... منی که بهت خیانت کردم لیاقتشو ندارم... به خدا آیلی من لایق محبتت نیستم..

زدم زیر گریه و به دیوار کنار خونه تکیه دادم که با بغض سری تکون دادو گفت

آیلین-اینجوری نگو خواهر گلم... نگو عزیزم دلم... توی خواهرمی... جون منی... تو هیچ کاری نکردی... تو فقط عاشق شدی... تو کاری نکردی فداتشم.

-آیللیلیلی... اینقد سعی نکن منو خوب نشون بدی... من بدم... بدترین آدم دنیا... آدمی که سزوار بدترین مجازات هاست... این کارم یه گوشه ی کوچیکی از تاوان کارامه... همین.

بعدشم برگشتمو رفتم داخل که آیلی سریع اومد دنبالم و با گریه گفت

آیلین-یسنا تورو خدا این کارو نکن... خواهش میکنم.

توجهی نکردمو به راهم ادامه دادم. تقریباً نزدیک خونه بودیم که مهری جون اومد بیرون و با دیدن چشمای اشکی ما با تعجب گفت

مهری جون-چه خبره اینجا؟

اشکامو پاک کردم و گفتم

-میتونم باهاتون صحبت کنم؟

مهری جون-چیزی شده؟

-میخوام باهاتون صحبت کنم...وقت دارین؟

با تعجب سری تکون دادو رفت داخل خونه. نفس عمیقی کشیدمو خواستم برم داخل که آیلی با گریه گفت
آیلین-یسنا خواهش میکنم.

برگشتمو آرام رفتم سمتش. چند لحظه به چشمای قشنگش نگاه کردم...چشمایی که پر از عشق بود...پر
از مهربونی بود...چشمایی که من یه روزی بارونیش کردم بهشون توجه نکردم...آروم سرشو کشیدم
توی بغلمو گفتم

-نخواه که بیشتر از این عذابت بدم..نخواه که بیشتر از این گناهکار بمونم..

گریش شدیدتر شد که آرام موهاشو بوسیدمو گفتم

-خیلی خانومی کردی که هنوزم کنارم موندی..هر کس دیگه جای تو بود میرفت ولی تو مثل قبل
همیشه کنارم بودی...خیلی مدیونتم خواهی...خیلی.

از بغلم بیرون اومدو با بغض گفتم

آیلین-یسنا تو به من هیچ دینی نداری..ارسان حق تو بود...اون تورو دوست داشت و داره...من چه
جوری کنارش باشم وقتی چشماش فقط تورو میبینه؟

سکوت کردم هیچی نگفتم...نمیدونستم چی باید بگم؟ ازش فاصله گرفتمو برگشتمو رفتم سمت خونه.
وارد خونه شدم که همون موقع مهری جون با دوتا لیوان شربت از آشپزخونه اومد بیرونو سریع اومد
به سمتو یکی از لیوانارو گرفت طرفمو با نگرانی گفت

مهری جون-بیا اول اینو بخور...شربت بید مشک...آروم شدی حرف میزنیم.

با مهربونی نگاه کردم شربت و ازش گرفتم که رفت بیرون تا شربتو به آیلیم بده...همیشه
همینطوری بود..همیشه مثل یه مادر مهربون بود و منو مثل آیلی دوست داشت. پوزخندی زدمو رفتم
سمت حال. خودمو روی نزدیک ترین مبل پرت کردم شربت یه نفس خوردمو سرمو به مبل تکیه
دادمو چشمامو بستم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای مهری جون به خودم اومدم.

مهری جون-خب حالا تعریف کن ببینم چی شده که جفتون آبغوره میگرفتین؟

چشمامو باز کردم که دیدم روبروم نشسته. لبخند کم جونی زدمو گفتم

-هیچی میخوام شوهرش بدم برای همین گریه میکرد.

ابروی بالاداختو گفت

مهری جون-نه بابا..جدی میگه؟یعنی کسیم هس که بتونه اینو تحمل کنه و بخواد بگیرتش؟

-مگه چشمه خواهرم؟ گله...

مهری جون-آره گله توی مایه های خل...خب حالا این مرد بدبخت کی هست؟

دستامو توی هم قفل کردم پوزخندی زدمو گفتم

-شوهرم...ارسان.

با تعجب نگام کردو گفت

مهری جون-نمیفهم منظور تو!!

-میخوام آیلی با ارسان ازدواج کنه.

مهری جون چند لحظه با بهت نگام کرد و با لبخند کمرنگی گفت

مهری جون-طفلی بچم حق داره بزنه زیر گریه از دست این شوخیای تو.

-شوخی نبود مهری جون...من میخوام آیلی با ارسان ازدواج کنه...با آیلیم صحبت کردم..موافقه...فقط شما میمونین.

با دهن باز بهم نگاه کردو خواست حرف بزنه که سریع گفتم

-من مشکل دارم..یعنی هیچ وقت نمیتونم مادر بشم..ارسان هیچی نمیگه ولی میدونم چقدر بچه دوس داره و از طرفیم به طلاق رازی نمیشه برای همین تصمیم گرفتم پدرش کنم.

مهری جون-یعنی میخوای آیلی..

-آره میخوام آیلی ارسانو پدر کنه.

آروم به پشتی مبل تکیه دادو زل زد بهم. بعد از چند لحظه با لحنی که توش دلخوری تعجب بود گفت

مهری جون-یسنا تو هیچ میفهمی چی میگی؟ دیونه شدی؟

-نه...فقط میخوام به یه عذاب چند ساله خاتمه بدم.

با تعجب نگام کرد که سرمو پایین انداختمو گفتم

-قبل از این که بریم تهران آیلی عاشق ارسان بود...همیشه پیشم که بود از بی اعتنایی های ارسان شکایت میکرد تا این که تهران قبول شدیم..آیلی قبول نمیکرد بریم چون طاقت بی اعتنایی های دوباره ی ارسان و نداشت ولی من بهش قول دادم که کاری کنم عاشقش بشه..ولی نشد..هر کاری که کردم برعکس جواب دادو ارسان عاشق من شد...منم عین آب خوردن عاشقش شدمو آیلی عقب کشید به خاطر ما...خواستم مانعش بشم ولی گفت اصلا ارسان و دوست نداره ولی از توی چشمش میخوندم که داره دروغ میگه ولی طاقت نیارودو رفت..

سرمو آوردم بالا ادامه دادم

- علت سه سال تنهایی‌تون من بودم مهری جون.. منی که ادعای دخترتون رو داشتم پاره ی تنتونو ازتون دور کردم.. ولی حالا میخوام جبران کنم... میخوام آیلی خوشبخت بشه و دیگه عذاب نکشه چون هنوزم ارسان و دوست داره.

دیگه هیچی نگفتمو به چهره ی رنگ پریده ی مهری جون نگاه کردم. سریع رفتم جلو دستاشو گرفتم که دیدم یخ کرده.

-مهری جون؟ خوبین؟

آروم تکونش دادم که به خودش اومدو با چشمای اشکی نگام کرد.. خدایا اگه یه روز خواستی بدترین بندتو انتخاب کنی و جونشو بگیر ی شک نکن که منم.. منی که اشک و مهمون چشمای همه کردم تا خودم خوشبخت باشم.

مهری جون-همش دروغ بود مگه نه؟

با بغض سری به معنای نه تکون دادم که به روبروش خیره شدو گفت

مهری جون-میدیدم بچم چقد رفته تو خودش ولی میگفتم حتما به خاطر اینه که تو داری ازدواج میکنی... هیچ وقت نرفتم ازش دردشو ببرسم.. نرفتم ببینم بچم چشه.

با صدای بلند زد زیر گریه که سریع بغلش کردم و گفتم

-تورو خدا اینجوری نکنین.. تقصیر شما نبوده... همش اینا تقصیر منه به خدا.

هیچی نگفت و فقط گریه کرد. بعد از چند دقیقه یکم آروم شدو از بغلم اومد بیرون و توی چشمم زل زدو گفت

مهری جون-میخوای آیلینم بشه زن ارسان؟

خواستم جوابشو بدم که با صدای بلند گفت

مهری جون-ولی من اجازه نمیدم... نمیزارم همچین اتفاقی بیافته.. فهمیدی یسنا؟ نمیزارم... دیگم هیچی نمیخوام بگی.

-میدونم آیلی لیاقت بهترین ها رو داره ولی به خدا آیلی فقط ارسان و دوست داره و با کس دیگه ازدواج نمیکنه.

مهری جون-میخواد ازدواج بکنه یا نکنه فرق نداره ولی من اجازه نمیدم با ارسان ازدواج کنه... همین.

میفهمیدم چقدر عصبانیه پس نمیخواستم توی این شرایط بیشتر از این اصرار کنم برای همین از جام بلند شدم و گفتم

-باشه.. ولی حتما روش فکر کنین... من بعد از ظهر میام جواب بگیرم... خدافظ.

بعدشم بدون این منتظر جواب باشم رفتم سمت در خونه. از خونه آیلی اومدم بیرونو در ماشینو باز کردم و نشستم توی ماشین که بغضم شکست. سرمو گذاشتم روی فرمونو برای دومین بار توی زندگی با صدای بلند گریه کردم...

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و آرام پیاده شدم رفتم سمت خونه. همین که خواستم درو باز کنم صدای بلند بابا رو شنیدم.

بابا-میخواد چی کار کنه؟

فهمیدم ماما داره موضوع منو بهش میگه. نفس عمیقی کشیدمو درو باز کردم رفتم داخل که هردوشون به سمت برگشتنو ماما با نگرانی و بابا با اخم نگام کرد. یه سلام آرام کردم خواستم برم سمت اتاقم که بابا گفت

بابا-یسنا مامانت چی میگه؟

-هر چیزی که میگه حقیقته.

بابا-بیا بشین اینجا کارت دارم.

-بیخشید ولی سرم درد میکنه میخوام...

بابا-بیا بشین..

سری از روی کلافگی تکون دادم رفتم روی مبل روبرویشون نشستم.

بابا-برای چی این همه مدت مشکلتونو از ما پنهان کردین؟

-آخه میخواستیم ببینیم اگه حل میشه که خودمون حل کنیم وقتیم حل نشد به کسی نگفتیم چون فایده ای نداشت.

هیچی نگفتو فقط با اخم نگام کرد. سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم که با صدای بلندش از جا پریدم.

بابا-اینقد ضعیف و ناامید شدی که داری دنبال زن واسه شوهرت میگردی؟

مامان-حمید آرام باش.

بابا به سمت ماما برگشتو با عصبانیت گفت

بابا-فرح هیچی میفهمی چی میگه؟ میفهمی دخترت میخواد چی کار کنه؟ میفهمی میخواد خودشو بدبخت کنه؟

مامان هیچی نگفتو با بغض بهم نگاه کرد.

-بابا من نمیخوام ارسا پاسوز من بشه.. اون عاشق بچه هاس و این خیلی ظلمه که من با خودخواهی این حقو ازش بگیرم.

بابا-چه حقی؟ یعنی تو توی اون زندگی حقی نداری؟

-چرا دارم.. من حقمو گرفتم بابا... ارسان به خاطر من از همه ی آروزوهاش گذشت.. فکر نمی کنید حالا نوبت منه که جبران این همه محبتشو بکنم؟

بابا-فکر میکنی راه درستی رو انتخاب کردی؟ خیال میکنی بدون اون میتونی طاقت بیاری؟ تو که اینقدر ادعای عاشق بودن میکنی پس فردا که با آیلی از دواج کنه و اونو پدرش کنه خیال میکنی باز عاشق تو میمونه و تو رو کنار خودش نگه میداره؟ نخیر خانوم.. خیلی در اشتباهی... ارسان هرچقدرم که عاشق باشه باز مادر بچشو یه جور دیگه دوست داره.. اون موقع تو توی اون زندگی میشی یه سربار... میشی یه تیکه ی اضافه که میخوان از شون دور باشی... از خودشون از زندگیشون.. دیگه اون موقع ارسان....

دیگه دلم نمیخواست ادامه ی حرفاشو بشنوم... از جام بلند شدمو دستمو گذاشتم روی گوشمو با گریه گفتم

-بسببش... درووووغه... دروغ میگید... ارسان فقط عاشق منه و عاشق من میمونه... اون فقط منو دوست داره... فقط من... فقط منم که تو قلبش... به هیچکس اجازه نمیدم بخواد پا بزاره توی قلبش... اون فقط مال منه...
همینطور داشتم جیغ میزدم که همه چی جلوی چشم سیاه شدو دیگه هیچی نفهمیدم....

آروم چشمامو باز کردم روی تخت نیم خیز شدمو به ساعت نگاه کردم. ساعت ۵ بود... از تخت اومدم پایینو شروع کردم به حاضر شدن.. از وقتی از حال رفتم مامان نذاشته بود از جام تکون بخورمو مدام چیزی بهم میداد.. فشار عصبی بدی روم بودو به خاطر همین فشارم خیلی اومه بود پایین. یه شال مشکی ساده سرم کردمو کیفمو برداشتمو رفتم پایین. کفشامو پوشیدم خواستم درو باز کنم که صدای مامان اومد.

مامان-یسنا؟ کجا داری میری؟

به سمتش برگشتمو با بی حالی گفتم

-دارم میرم خونه ی آیلی.. میخوام دوباره باهاشون صحبت کنم.

با این حرفم سریع به سمت اومدو با نگرانی گفت

مامان-آخه تو با این حالت کجا میخوای بری؟ بیا من خودم با مهربی صحبت میکنم.

-نه مامان... باید خودم این کارو انجام بدم.. نیمخوام شما دخالت کنید.

مامان-آخه..

-مامان من... به خدا من خرابه... خودم باید این موضوعو حل کنم پس انقد نگرانم نباشید لطفا... من وقتی این تصمیمو گرفتم میدونستم سختی زیاد میکشتم پس هنوز خیلی زوده که بخوام از پا دربیام و کم بیارم... بزار عادت کنم... بابا کجاس؟

با ناراحتی سری تکون دادو گفت

مامان-توی اتاق کارشه.

-پس داره خیلی خوب روی تصمیم فکر میکنه.

مامان-از بس که بهش اصرار کردم..خدا منو نبخشه اگه با این کارم باعث بدبختی تو بشم.

۱- مامان این چه حرفیه؟

مامان-میتزسم طاقت نیاری و یه بلایی سر خودت بیاری.

پوزخندی زدمو گفتم

-نترس...هنوز اونقدر عقلمو از دست ندادم.

مامان-خدا الهی اون روزو نیاره..میخوام زنگ بزnm به دایی علیت بگم نیان امشب.

۱- چرا آخه؟

مامان-توی این وضعیت صلاح نیس اینجا باشن.

-مگه چه وضعیتیته؟خیلیم خرابه...بزار بیان..اینجوری منم از این حالو هوا در میام.

مامان-ولی..

۱- مامان اذیت نکن دیگه...دلم برای دایی علی تنگ شده..کی میان؟

مامان-نمیدونم..احتمالا ساعتای ۷ بیان دیگه.

-باشه منم تا اون موقع برمیگردم دیگه..خدافظ.

مامان-مراقب خودت باش.

سری تکون دادمو از خونه اومدم بیرون. یه دریست گرفتمو رفتم سمت خونه ی آیلینشون. یه ربع بعد جلوی خونشون بودم. نفس عمیقی کشیدمو آروم زنگو زدم که در با صدای تیکی باز شد. رفتم داخل و درو بستمو با قدمای آروم رفتم سمت خونه...هر وقت میومدم اینجا همیشه یکی میومد استقبالم ولی حالا هیچی کس نیومده..حتی آیلی.

درو باز کردم رفتم داخل خونه..هیچکس نبود. از راهرو رد شدمو رفتم داخل حال...بازم کسی نبود. تعجب کردمو خواستم برم سمت اتاق آیلی که دیدم گوشه ی حال نشسته و سرش رو زانو هاشه. سریع

به سمتم رفتمو کنارش نشستمو با نگرانی تکونش دادم که سرشو آورد بالا و با چشمای اشکی نگام کرد.

-چی شده؟

آیلین-مامانم..

-مامانت چی؟ چی شده؟

آیلین-حالش بد شد...

-چییی؟ الان کجاس؟

آیلین-تو اتاقشه.

از جام بلند شدمو خواستم برم پیشش که آیلی دستمو گرفتو گفت

آیلین-بابام پیششه.

نشستم کنارشو آروم اشکاشو پاک کردم که گفت

آیلین-از همون وقتی که رفتی نشستم باهات صحبت کردم.. همه چی رو دوباره برات تعریف کردم ولی قبول نکرد... هر کار کردم رازی نشد.. تا این که بابا اومد.. نداشت به بابا حرفی بزنم.. منم رفتم تو اتاقمو داشتم گریه میکردم که بابا اومد.. منم همه چی رو بهش گفتم.. اولش خیلی عصبی شد ولی یکم که بیشتر باهات صحبت کردم تا حدودی رازی شد قبول کرد که حداقل با مامان صحبت کنه.. تا همین الان هر دومون داشتیم باهات صحبت میکردیم که یهویی از حال رفت..

همین که حرفش تموم شد با شدت بیشتری زد زیر گریه که سریع بغلش کردم.

-هیس... آروم باش.. همه چی رو خودم درست میکنم.. خودم همشونو رازی میکنم.. تو غصه نخور خواهی.. غصه نخور فداتشم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که بلاخره عمو رضا از اتاق اومد بیرون و با دیدن ما که گوشه ی دیوار نشستیم سریع به سمتمون اومد.. آیلی از بغلم اومد بیرون و منم سریع از جام بلند شدم.

عمو رضا-تو که باز همه جا رو بهم ریختی وروجک.

با شرم سرمو پایین انداختمو هیچی نگفتم.. همیشه همینطور مهربون بود.

عمو رضا-اوه اوه ببین این یسنا شیطونه چه خجالتیم میکشه.

بغضمو قورت دادمو همونطور که سرم پایین بود گفتم

-تورو خدا اینجوری نگین... همیشه براتون در دسر درست کردم.. واقعا شرمنده ی همتونم.

عمو رضا-مطمئنی شرمنده ی خودت نمیشی؟

سرمو آوردم بالا و با شک نگاهش کردم که گفت

عمو رضا-باید باهات صحبت کنم یسنا..هم با تو هم با آیلی.

هیچی نگفتم که رفت سمت یکی از مبلا. منم آیلی از روی زمین بلند کردم با هم روی یکی از مبلا نشستیم....

با کرختی از تاکسی پیاده شدمو رفتم سمت خونه. هنوزم حرفای آیلی تو گوشمه...عمو رضا وادارمون کرد هر کدومون انتظاراتمونو از ارسان بگیریم..میخواست بهمون ثابت کنه که هیچ کدوم نمیتونم با این وضعیت زندگی کینم ولی هر چی آیلی گفت من قبول کردم..نمیخواستم سر چیزای مسخره همه چی تموم بشه... آخرسرم عمو رضا که دید هیچی مشکلی نیست قبول کردو گفت که خودش مهری جونو رازی میکنه...

کلیدو از توی کیفم در آوردمو خواستم درو باز کنم که با صدای یه پسر جون به عقب برگشتم.
پسر-سلام..

با تعجب بهش نگاه کردم..پسر خیلی خوشگلی بودو یه شلوار کتون کرم با کت مشکی پوشیده بودو موهاشو خیلی قشنگ روی پیشونیش ریخته بود...قیافش خیلی برام آشنا بود ولی هر چی فکر کردم نشناختمش برای همین با تعجب ابرویی بالا انداختمو گفتم
-شما؟

لبخند جذابی زدو اومد نزدیک ترو دقیقا روبروم وایستاد و در حالی که پشت گردنشو ماساژ میداد گفت
پسر-هنوز پس گردنی هایی که بهزاد بهم میزدو تو هر هر بهم میخندیدی و یادم نرفته هااا.
چشمامو ریز کردم با دقت بیشتر به چهرش نگاه کردم. بعد از چند لحظه با تعجب بهش نگاه کردم با لکنت گفتم

-هو...هو تن توی؟

هو تن-نه پس پسر همسایه بیست سال پیشتونم.

خندیدمو در حالی که نگاهی که به سرتاپاش مینداختم گفتم

-چقدر عوض شدی تو.. فکر کنم یه سالی هست ندیدمت دیگه...از وقتی که انتقالی گرفتی رفتی یه جا دیگه اصلا ندیدمت...خیلی تغییر کردی.

لبخندی زدو گفت

هو تن-حق داری...خیلی تغییر کردم..حالا خوب شدم یا بد؟

-عالی..دیگه کم باید به فکر زن دادنت باشیم.

هو تن-نه خواهشا از این لطفا در حق من نکنید...من همین دوست دخترای خودمو بیشتر دوست دارم.

خنیدمو در حالی که درو باز می‌کردم گفتم

-فکر کنم باز بهزاد لازم شدیا...شیطون شدی.

با هم رفتیم داخل و در حالی که به سمت خونه میرفتیم گفت

هو تن-ما هر چی باشیم انگشت کوچیکه ی عمومون که نمیشیم.

-اگه بفهمه پشت سرش غیبت کردی بیچاره میکنه.

هو تن- اگه تو نگی که نمیفهمه.

در خونه رو باز کردم در حالی که به داخل هولش میدادم گفتم

-برو که دیگه زیادی تغییر کردی جوجه.

شب خوبی بودو باعث شد تا یکم از غمامو فراموش کنم ولی بابا همش توی فکر بودو هیچی نمیگفت.

دایی علیشون بعد از شام سریع رفتن خونشون چون هو تن فردا میخواست برگرده و هنوز هیچی کار

نکرده بود. الیاسم میخواست بره که بابا نداشتو بردش توی اتاقش تا باهاش صحبت کنه..میدونستم

میخواد در مورد من صحبت کنه چون بابا خیلی الیاس و قبول داشتو همیشه ازش مشورت میگرفت.

برای این که به ذره از اضطرابم کم کنم کنار کوروش روی مبل نشستمو آروم گوشو نوازش کردم.

مامان و پردیسم یه گوشه نشسته بودن داشتن صحبت میکردن. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای

در اتاق و بعد از اون صدای عصبی الیاس به خودم اومدم.

-پسنا...

سریع از جام بلند شدمو به سمتش برگشتم که دیدم داره با عصبانیت نگام میکنه..تا حالا اینقدر عصبانی

ندیده بودمش. با ترس آب دهنمو قورت دادمو خواستم چیزی بگم که با داد گفت

الیاس-هیچی میفهمی میخوای چی کار کنی؟

لبمو گاز گرفتم که مامان گفت

مامان-آرومتر الیاس..بچه خوابه.

الیاس- د آخه..

بابا-الیاس آرومتر..

چنگی توی موهاشو زدو با حرص بهم نگاه کرد که مامان اومد دستمو گرفتو گفت

مامان-تو برو تو اتاق.

-آخه..

مامان-برو.. نمیخوام دوباره حالت بد شه.. منو پردیس حلش میکنیم.

سری تکون دادمو به پردیس نگاه کردم که لبخندی زدو اشاره کرد که برم. منم هیچی نگفتمو آروم رفتم سمت اتاقم.

آروم روی تختم دراز کشیدمو تصمیم گرفتم دیگه به هیچی فکر نکنم.. حالا که همه رازی شدن باید میرفتم سراغ ارسان.. باید اونو رازی میکردم.. باید مجبورش میکردم قبول کنه.. خیلی کار سختی بودو میدونستم به همین راحتی رازی نمیشه ولی باید همه تلاشو خودمو میکردم.. آگه ارسان قبول نکنه همه ی زحمتام بی فایده میشه.. باید از بهزاد کمک بگیرم.. البته یه هفته کامل وقت میخواد تا خود اونو رازی کنم و این زمان برای من خیلی زیاده چون ممکنه توی همین مدت زمان نظرشون عوض بشه برای همین باید زودتر همه چی رو جمع و جور کنم.. باید از یاسی کمک بگیرم.. رگ خواب بهزاد فقط دست اونه..

داشتم با چشم توی جمعیت دنبالش میگشتم که دیدم یه گوشه منتظرم و ایستاده. دسته ی چمدونمو کشیدمو رفتم سمتش.

-سلام.

به سمت برگشتو لبخندی زدو گفت

یاسمین-سلام.

-بیخس تو زحمت افتادی.. بهزاد فهمیدی؟

یاسمین-گمشو بابا.. نه نذاشتم بفهمه.. البته چندانم مطمئن نیستم.. خودت که دیگه بهزاده زبل و از من بهتر میشناسی.

-حق داری عزیزم.. کاملاً درکت میکنم.

سری تکون دادو با هم رفتیم سمت پارکینگ. در اصل امروز بعد از ظهر پرواز داشتم ولی دیگه نتونستم اونجا طاقت بیارمو زودتر برگشتم.. برای این که ارسانم غافل گیر کنم بهش هیچی نگفتمو به یاسی گفتم بیاد دنبالم.. همه جریانم براش تعریف کردم قبول کرد که کمک کنه.. حالا که خانواده ها رازین نوبته ارسان..

آهی کشیدمو سرمو برگردوندم سمت پنجره که یاسی گفت

یاسمین-یسنا!!

-بله؟

یاسمین-از...

نذاشتم ادامه بده و سریع گفتم

-آره کاملاً مطمئنم.

با تعجب نگام کرد که با کلافگی گفتم

-باور کن از بس همه این سوالو ازم پرسیدن خسته شدم.. من خوب فکرامو کردم و از همه چی مطمئنم یاسی.

یاسمین-خیلی شرایط سختیه.. نه؟

پوزخندی زدمو گفتم

-اگه اشکایی رو که تنهایی میرزمو ازش فاکتور بگیریم نه زیادم سخت نیست.

پوفی کردو گفت

یاسمین-من اگه جا تو بودم دق میکردم... واقعا که خیلی صبوری.

-شاید بهتر باشه بگی خیلی عاشقم... اونقدر که آرزوهای عشقمو به خودم ترجیح دادم.. شاید من دارم زیاده روی میکنم رسم عاشقی همینه..

یاسمین-آخه طفلی ارسان که هیچی نمیگه.. برای چی میخوای زندگیتو خراب کنی؟

-هیچکس نمیتونه حرف چشمای ارسانمو بخونه... هیچکس..

با غم بهم نگاه کردو دیگه هیچی نگفت. منم سکوت کردم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم. حدود یه ساعت توی راه بودیم. یاسی منو جلوی خونه پیاده کردو خودش رفت. درو با کلید باز کردم و اروم رفتم داخل. وارد سالن که شدم چشم چهار تا شد.. تمام وسایلی ارسان روی زمین و مبلا بودو خونم حسابی کثیف بود. سری از روی تاسف تکون دادمو رفتم لباسمو عوض کردم شروع کردم به تمیز کردن خونه. دلم میخواست از تک تک لحظه های باقی مونده ی زندگی دوتایمون خوب استفاده کنم... نمیخواستم بعدا حسرت بکشم. بعد از تمیز کردن خونه غذای مورد علاقه ی ارسان و درست کردم. ساعت ۱ بودو تا نیم ساعت دیگه ارسان میومد برای همین سریع حولمو برداشتمو رفتم یه دوش دو دقیقه ای گرفتم. یه تاپ شلوارک بنفش پوشیدمو یه تل بنفش که کنارش یه گل داشتو به موهام زدمو آزاد ریختم دورم که همون موقع صدای در اومد و بعد از اون صدای بلند ارسان.

ارسان-بهزاد... بهزاد کدوم گوری پس؟

لبخندی زدمو تصمیم گرفتم توی اتاق بمونم. بلاخره بعد از چند لحظه وارد اتاق شدو چون گوشه ی کمد و ایستاده بودم منو ندید. کتشو در آوردو پرت کرد روی تخت و دستاشو زد به کمرشو زل زد به تخت. اروم به سمتش رفتم و از پشت دستمو گذاشتم روی چشماش. چند لحظه هیچ حرکتی نکردو بعد اروم دستاشو گذاشت روی دستامو زمزمه وار گفت

ارسان-یسنا...

خنده‌ی ریزی کردم که دستامو از روی چشامو برداشتمو سریع برگشت سمتم و با تعجب بهم نگاه کرد. خندیدمو خواستم چیزی بگم که محکم بغلم کردو در حالی سرمو به سینه‌ش فشار میداد گفت

ارسان-الهی قربونت برم.. تو اینجایی؟

از بغلش اومدم بیرونو گفتم

-پ ن پ بیرونم.

خندیدو صورتمو با دستاش قاب گرفتو در حالی که تمام صورتمو با عشق نگاه میکرد گفت

ارسان-کی اومدی؟

-امروز ساعت ۱۰ چون دیگه خییییییلی دلم تنگ شده بود واسه آقامون.

دوباره منو کشید توی بغلشو سرشو توی موهام فرو کردو آروم گفت

ارسان-اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدمو آروم گونشو بوسیدم از بغلش اومدم بیرونو گفتم

-منم دلم برات تنگ شده بود عشقم.. تا تو لباساتو عوض کنی منم میزو آماده میکنم.

بعدشم بودن توجه به چشمای پر از خواهشش از اتاق اومدم بیرون. سریع میزو چیدمو چند دقیقه بعد

ارسان اومد. برایش برنج کشیدمو خواستم بشینم سر میز که سریع گفت

ارسان-نشین.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-برای چی؟

ارسان-چون جات اونجا نیست.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که لبخند بدجنسی زدو به پاش اشاره کرد.

-خل شدی آیا؟

ارسان-اگه وقتی خانوم میشینه رو پام خل میشم دلم میخواد همیشه اینجوری بمونم.

سری تکون دادمو خواستم بشینم سرجام با دلخوری گفت

-یسنا!!!!!!.. داشتیم؟

اینقد مظلوم گفت که دلم برایش سوخت و رفتم نشستم رو پاش. دستشو دور کمرم حلقه کردو آروم

گردنمو بوسید که خندیدمو در حالی که یه ذره خورشید روی برنج میرختم گفتم

-آی آی... شیطونی کنی میرم سر جام میشینما.

ارسان-دوست دارم.. زن خودمه.

با لبخند قاشق و جلوی دهنش گرفتم.

ارسان-اول خانومم.

خندیدمو خودم لقمه رو خوردم که ارسان یه قاشق برداشتو پر از برنج کردو جلوی دهنم گرفت.

-نه دیگه این ماله توه.

مظلوم نگام کرد که لبخندی زدمو لقمه رو خوردم.

آروم دستای ارسان از دورم باز کردم از تخت اومدم پایین... حس میکردم بعد از سه روز دوباره به آرامش رسیدم.. آهی کشیدمو گوشیمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرونو شماره یاسی رو گرفتم. بعد از دو تا بوق با بغض جواب داد

یاسمین-جانم؟

-سلام.. خوبی؟

یاسمین-بد نیستم.. کجایی؟

-من هنوز خونم...گفتی بهش.

چند لحظه سکوت کرد و بعد یهوئی زد زیر گریه. روی یکی از مبلا نشستمو با نگرانی گفتم

-چی شده؟

یاسمین-یسنا نمیشه.

-یعنی چی؟ نتونستی بهش بگی؟

یاسمین-نه بهش گفتم ولی قبول نمیکنه.

-یعنی اصلا نتونستی قانعش کنی؟

یاسمین-نه..

پوفی کردم و گفتم

-باشه بزار خودم میام باهش صحبت میکنم...حالا تو برای چی آبغوره میگیری؟

یاسمین-واسه تو.

-دیوونه... مگه من چم شده؟

فین فینی کردو با طلبکاری گفت

یاسمین-واقعا که لیاقت نداری..کی میای؟

-تا یکی دوساعت دیگه میام...فقط نزاری بره بیرون که پیدا کردنش کار حضرت فیل میشه ها.

یاسمین-باشه پس زودتر بیا.

-خیلی خب...فعلا.

یاسمین-خداافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز. از جام بلند شدمو یه قهوه برای خودم درست کردم و خوردم. بعد از اون سریع حاضر شدمو برای ارسانم یه یادداشت گذاشتمو از خونه اومدم بیرون. خونه هامون تقریباً نزدیک بود ولی بازم به خاطر ترافیک حدود یه ساعت تو راه بودم. ماشینو جلوی در خونشون پارک کردم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدمو خواستم درو باز کنم که در با شدت باز شد و بهزاد اومد بیرون. موهاش بهم ریخته بود و چشماش سرخ شده بود. با تعجب بهش نگاه کردم که بازمو با شدت گرفتو کشیدم داخل خونه.

-بهزاد چی کار میکنی؟

بهزاد-فقط خفه شو حرف نزن.

داخل آسانسور پرتم کردو خودشم اومد داخل و دکمه طبقه هفتمو زد. با تعجب بهش نگاه کردم که با حرص نگاهی بهم انداختو گفت

بهزاد-چیه؟ آدم ندیدی؟

آب دهنمو قورتم دادمو فقط سرمو تکون دادم. هیچ وقت اینقد عصبانی ندیده بودمش. بلاخره آسانسور ایستاد. دوباره به بازوم چنگ زدو برد سمت خونشون. یاسی با چشمای گریون جلوی در ایستاده بود. یاسی رو کنار زدو هلم داد داخل خونه. با ترس بهش نگاه کردم که با صدای بلندی گفت

بهزاد-برو بشین.

هیچی نگفتمو رفتم روی اولین مبل نشستم. خودشم در حالی که دستاشو توی جیبش کرده بود عصبی قدم میزد. به یاسی که کنارم بود نگاه کردم با چشم ازش پرسیدم چی شده که با داد بهزاد از جا پریدم.

بهزاد-میفهمی داری خودتو نابود میکنی؟

-بهزاد خواهش میکنم داد نزن..بیا بشین...

بهزاد-بشینیم؟! هه از این خونسردی تو در عجبم...پس چی شد اون همه عشقی که ازش دم میزی؟ کجا رفت؟ ها؟

-جایی نرفته..هنوزم هست.

بهزاد-ا پس برای همین میخوای عشقتو دو دستی تقدیم کس دیگه ای بکنی؟

-من نمیخوام تقدیم کسی بکنم..میخوام به کسی که حقشه بدم.

بهزاد-تو غلط کردی..پس بگو خانوم چرا اینقد برای تنهایی رفتن اصرار داشت..از قبل همه تصمیماتو گرفته بودی..آره؟

-آره...خیلی وقت بود تو فکرش بودم...همه رو هم رازی کردم فقط ارسان مونده که اونم رازی میکنم.

بهزاد-هه شتر در خواب ببند پنبه دانه...نخیر نمیزارم...اگه حتی ارسان یه درصدم رازی بشه من اجازه نمیدم..فهمیدی؟

-بهزاد اخه چرا درکم نمیکنی؟

بهزاد-تو چرا درک نمیکنی داری با زندگیت چی کار میکنی؟

به پشتی مبل تکیه دادمو با بغض گفتم

-مهم نیست زندگی من چی میشه..مهم اینه که ارسان به آرزوش برسه.

بهزاد-پس معلومه هنوز نشناختیش.

با تعجب نگاش کردم که گفت

بهزاد-مگه نمیدونی چقدر دوست داره که این حرفو میزنی؟وقتی تو کنارش نباشی خیال میکنی اون بچه ای که از یه مادر دیگه باشه و دوست داره؟اون بچه ای میخواد که تو مادرش باشی نه یکی دیگه...این آرزوی ارسانه..

دیگه طاقت نیاوردمو زدم زیر گریه.سرمو بین دستام گرفتمو با ناله گفتم

-خدااااااااااا.....

بهزاد-یسنا...بیا و از این تصمیم بگذر..خواهش میکنم.

-نمیتونم بهزاد..نمیشه.

بهزاد-به خدا هر دو تون داغون میشید.

-من فقط میخوام طعم پدر شدنو بچشه...نمیخوام تا آخر عمرش با حسرت زندگی کنه..نمیخوام و نمیتونم اینقد خودخواه باشم.

چند لحظه با غم نگام کردو بعد یهو از جاش بلند شدو رفت سمت درو بازش کرد.

بهزاد-پس از منم هیچ انتظاری نداشته باش...هر کار میخوای بکن.

-بهزاد...

بهزاد- هیس هیچی نگو... فقط برو بیرون.

یاسمین- بهزاد...

بهزاد- یاسی تو دیگه اصرار نکن.. این نمیفهمه توام نمیبینی داره با خودش چی کار میکنه.. از همین الان چشمای گود رفتش داره داد میزنه چقدر داره عذاب میکشه... هنوز که هیچ اتفاقی نیافتاده.. اونوقت فکرکن آیلی زن ارسان بشه.. خیال میکنی میتونه طاقت بیاره که عشقشو با یکی دیگه شریک بشه؟ نخیر خانوم من... نخیر.. به ثانیه نکشیده میمیره... ذره ذره آب میشه و دم نمیزنه.. میفهمی؟

-بهزاد من مجبورم.

بهزاد- آخه چه اجباری؟ وقتی ارسان با همین شرایط رازیه برای چی میخوای زندگیتو خراب کنی؟

-ممکنه چیزی نگه ولی تک تک حرکاتش اینو میگن.

بهزاد- خیلی خب برو هر کار دوست داری بکن ولی فراموش کن کسی به اسم بهزاد داری... فهمیدی؟

-بهزاد ازت خواهش میکنم.

بهزاد- هیچی وقت برای نابود کردنت کاری نمیکنم.

بعدشم با دست به بیرون اشاره کرد. از جام بلند شدمو با قدمای آروم رفتم سمت در. جلوش وایستادمو با چشمای اشکی نگاش کردم که با تاسف سری تکون دادو روشو برگردوند. اشکامو پاک کردم سریع از خونه اومدم بیرون.....

با صدای زنگ گوشیم نگامو از پارک سردو ساکت گرفتمو گوشیمو از جیبم در آوردم که دیدم ارسان. اشکامو پاک کردم صدامو صاف کردم و جواب دادم.

-جانم عزیزم؟

ارسان- کجایی خانومم؟

از جام بلند شدمو در حالی که به سمت ماشینم میرفتم گفتم

-همین الان از خونه ی بهزاد اومدم بیرون... دارم میام.

ارسان- چرا بیدارم نکردی با هم بریم؟

-گفتم خسته ای نخواستم بیدارت کنم.

ارسان- باشه عزیزم.. منتظرتم.

باشه ای گفتم گوشی رو قطع کردم در ماشین و باز کردم نشستم و روندم سمت خونه.

بهباد خیلی لاجباز بودو میدونستم به همین راحتی راضی نمیشه برای همین به مامان زنگ زدمو گفتم باهات صحبت کنه چون الیاس از همون موقع باهام صحبت نمی‌کردو بابام خیلی باهام سرسنگین بود. میدونستم اصلاً راضی نیستو فقط به خاطر من کوتاه اومدن ولی چاره ای نداشتم.

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم سمت خونه. درو با کلید باز کردم و رفتم داخل.

-ارسان...

خواستم برم سمت اتاق که صدایش از آشپزخونه اومد.

ارسان-اینجام.

وارد آشپزخونه که شدم دیدم داره سوسیس خورد میکنه. با تعجب نگاهش کردم و رفتم کنارش و ایستادم و در حالی یکشو بر میداشتم گفتم

-داری چی کار میکنی؟

ارسان-میخوام از اون پیتزا های مخصوص ارسان برای عشقم درست کنم.

-اممم... آفتاب از کدوم طرف در اومده آقا ارسان کاری شده؟

ارسان-همینجوری.

لبخندی زدمو گوشو بوسیدمو خواستم برم بیرون که مچ دستمو گرفتو با شیطنت گفت

ارسان-همین فقط؟

روبروش ایستادم و سرمو بردمو جلو آروم روی لباشو بوسیدم و خواستم عقب بکشم که دستشو گذاشت پشت سرمو لباشو با شدت گذاشت روی لبام... بی اختیار دستمو دور گردنش حلقه کردم و به بوسه هاش جواب دادم و آرامش واقعی رو بدست آوردم...

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی کم کم داشتم نفس کم میاوردم که آروم لباشو از روی لبام برداشتم و لبخند نگام کرد.

-الان دیگه دست مزدتو کامل گرفتی؟

با شیطنت ابرویی بالا انداختو گفت

ارسان-نچ... بقیش برای آخر شبه کوچولو.

خندیدمو در حالی که از بغلش میومدم بیرون گفتم

-به کارت برس آقای آشپز.

پیشونیمو بوسیدو گفت

ارسان-برو لباساتو عوض کن عزیزم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم تا لباسامو عوض کنم. یکمی سرم درد میکرد برای همین حولمو برداشتم و رفتم سمت حموم.

امشب میخواستم با تمام وجودم خوشبختیمو حس کنم...میخواستم فردا همه چی رو به ارسان بگم...میدونستم تنها شبیه که از ته میخندم برای همین نمیخواستم به همیچکس و همچ چیز فکر کنم...دلم میخواست با تمام وجودم حس کنم وجود مردی رو که همه زندگیم بود و خوشبختیش تنها آرزوم بود.....

صبح با صدای ارسان از خواب بیدار شدم.

ارسان-یسنا...خانومی...نمیخوای بیدار شی؟کلاست دیر میشه ها

آروم چشمامو باز کردم که دیدم بالا سرم وایستاه و داره ساعتشو میننده.

ارسان-یسنا...بلند نمیشی؟

-صبح بخیر.

با دیدن چشمای بازم لبخندی زدو کنارم نشستو در حالی که موهامو از روی صورتم کنار میزد گفت

ارسان-صبح شمام بخیر...خوبی گلم؟

-آره..میری شرکت؟

ارسان-آره..شاید ظهر دیرتر پیام تو ناهارتو بخور بخواب عصر کلاس داری.

تو جام نشستم و گفتم

-نه صبر میکنم با هم بخوریم.

ارسان-نه این هفته خیلی خیلی سرم شلوغه.

-خب برای چی اینقد پروژه قبول میکنی؟مگه مجبوری اینقد خودتو خسته کنی؟

ارسان-من خودم دوتا بیشتر ندارم...بقیش مال مهرداد.

-مهرداد؟اونکه شرکتش جداس..

ارسان-یه مشکلی داشت و مجبور بود با یکی شریک بشه..به من پیشنهاد داد منم قبول کردم.

خواستم بگم خوب کاری کرد که پشیمون شدم...میدونستم خیلی روی مهرداد حساسه همین الانم همه ی

حرفاشو با اخم بهم میگفت برای همین با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختمو گفتم

-خودت میدونی.

خم شدو آروم پیشونیمو بوسیو از جاش بلند شدو کیفشو برداشت.

ارسان- چیزی برای خونه لازم نداری؟

-نه عزیزم... مراقب خودت باش.

ارسان- توام همینطور.. خدافظ.

با لبخند نگاهش کردم که از اتاق رفت بیرونو چند لحظه بعد صدای در نشون میداد که رفته. از جام بلند شدمو دست و صورتمو شستمو حاضر شدم... نمیخواستم برم دانشگاه... باید میرفتم پیش بهزاد.. باید راضیش میکردم کمک کنه وگرنه خیلی سخت میتونم ارسان قانع کنم.

سوییچ ماشینو برداشتمو از خونه اومدم بیرونو درحالی که به سمت ماشین میرفتم شماره یاسی رو گرفتم. بعد از دوتا بوق جواب داد.

یاسمین- سلام.

-سلام.. خوبی؟

یاسمین- بد نیستم... تو خوبی؟

پوزخندی زدمو در ماشینو باز کردم در حالی که میثستم گفتم

-من که عالی.. خونه ای؟

یاسمین- نه دارم میرم دانشگاه.. تو کجایی؟

-میخوام برم پیش بهزاد... سرکاره دیگه؟

یاسمین- نه خونس... امروز نرفت.

-دیشب بعد از من با تو که دعوا نکرد؟

یاسمین- هه.. کاش دعوا میکرد.. به خدا خل شده بود.. مثلاً برای این که خودشو بیخیال نشون بده آهنگ گذاشته بود صداهش تا آخر بلند کرده بود.. به خدا صداهش اینقد بلند بود تمام شیشه های خونه داشت میلرزید.. تا نیم ساعت تحمل کردم هیچی نگفتم ولی دیگه کم کم داشتم سر درد میگرفتم.. رفتم استریو خاموش کردم گفتم دیوونه شدی؟ چه مرگنه اینجوری میکنی؟ یکم نگاه کردو بعدم زد زیر گریه... نزدیک به ربع فقط گریه میکردو میگفت یسنا نمیتونه.. دووم نمیاره.. دیشب واقعا شب بدی بود.. تا صبح مثل دیوونه ها توی خونه راه میرفت... یسنا.. بیا و از این تصمیم منصرف شو... به خدا این تصمیم به جز عذاب خودتو اطرافیانته هیچ فایده ای دیگه ای نداره ...

-نمیتونم یاسی... همیشه.

یاسمین- یعنی چی همیشه؟ هنوز که هیچ اتفاقی نیافتاده ارسانم از ماجرا بی خبره و همه چی رو میتونی بهم بزنی.

-پس آیلی چی؟ یه بار دیگه خوردش کنم؟

یاسمین- فکر کنم آیلی اونقدر دوست داشته باشه که بتونه درکت کنه.

-خب چرا من اونو درک کنم؟ چرا همیشه اون باید منو درک کنه و از آرزوهای دست بکشه؟

یاسمین- مگه تو آیلی رو دفعه ی اول مجبورش کردی کنار بکشه؟ خودش رفت... الانم اونطور که تو تعریف کردی آیلی خودش نمیخواستو تو مجبورش کردی.

-آیلی همیشه میخواست و به خاطر من فریاد نخواستن میزد.

یاسمین- نابود میشی.

-میدونم.

یاسمین- پس اینم میدونی که ارساتم نابود میشه؟

سکوت کردم و هیچی نگفتم که با بغض گفت

یاسمین- نکن این کارو یسنا.. زندگیتو خراب نکن.

بغضم قورت دادم و گفتم

-یاسی من نزدیک خونتونم... گفتمی بهزاد خونس دیگه.

آهی کشید و گفت

یاسمین- آره.. آگه درو. برات باز نکرد برو کلید یدکو از نگهبان بگیر... میشناستت دیگه؟

-آره... کاری نداری؟

یاسمین- نه.. فقط نمیدونم باید دعا کنم بهزاد راضی شه یا نه.

-خداافظ.

گوشی رو قطع کردم و ماشینو به گوشه پارک کردم.. نمیخواستم حتی یه ذرم به تصمیم شک کنم و برای همین اصلا نمیخواستم به حرفای بقیه گوش بدم. میدونستم بهزاد لجبازتر از این حرفاس که بخواد درو باز کنه برای همین بدون این که زنگ و بزنگ رفتم کلیدو از نگهبانی گرفتم و رفتم بالا...

درو با کلید باز کردم و رفتم داخل و درو بستم. خم شدم و خواستم چکمه هامو در بیارم که صدای بهزاد شنیدم.

بهزاد- یاسی تویی؟

هیچی نگفتم و چکمه هامو در آوردم و رفتم سمت اتاقشون. دمر روی تخت دراز کشیده بود و سرشو توی بالشش فرو کرده بود.

بهزاد-یاسی....

-سلام.

با صدای من با مکث برگشت سمتم. با اخم به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت

بهزاد-برای چی اومدی؟ مگه نگفتم دیگه اینجا نیا.

-بهزاد....

از جاش بلند شد و روبروم و ایستاد با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت

بهزاد-بهزاد چی؟ میخوای چی بهم بگی که قانع کنی؟ به فرح گفتی بهم زنگ بزنه که راضی شم
آره؟ پس معلومه هنوز منو نشناختی که این کارو کردی.

سریع از جلوم رد شد و رفت سمت آشپزخونه. نفس عمیقی کشیدمو دنبالش رفتم.

-چرا درکم نمیکنی؟

بهزاد-چون علت کاراتو نمیفهمم.

-آخه چه دلیلی مهمتر از خوشبختی ارسان؟

در کابینت و محکم بستو گفت

بهزاد-فکر نکنم باید بهت یادآوری کنم که ارسان چقدر دوست داره؟

-نه نمیخواد یادآوری کنی چون همونقدری که اون منو دوست داره من صد برابرش اونو دوست دارم
ولی نمیتونم خودمو به سد بکنم جلوی آرزو هاش... بفهم بهزاد.. درکم کن.

لیوانی که دستش بودو محکم زد جلوی پام که هزار تیکه شدو بعد با صدای خیلی بلندی گفت

بهزاد-تو بفهم که ارسان بچه ای و میخواد که از تو باشه نه از کس دیگه.... میفهمی؟

بعدشم از آشپزخونه رفت بیرون. بغضمو قورت دادمو خواستم برم دنبالش که یه چیز تیز توی پام فرو
رفت.

-آی...-

لبمو به دندون گرفتمو و خواستم برم ولی سوزش خیلی بدی داشت. پلکامو روی هم فشار دادم که
صدای نگران بهزاد اومد.

بهزاد-چی شده؟

نگاهی بهش انداختمو آروم گفتم

-پام...-

سرریع او مد سمتو گفت

بهزاد-شیشه رفت تو پات؟

-نمیدونم..

پوفی کردو دستمو کشیدو بردم سمت مبل. منم در حالی که پامو بالا گرفته بودم روی مبل نشستم. کنارم نشستو پامو گذاشت روی پاشو به کف پام نگاه کرد.

بهزاد-شیشه رفت تو پات.. جورابتم خونی شده.

آروم جورابمو در آوردو رفت و با وسایل پانسمان برگشتو زخممو پانسمان کرد. بعد از این که کارش تموم شد وسایلو جمع کردو خواست از جاش بلند شه که سرریع دستشو گرفتو با بغض گفتم

-تورو خدا کمک کن.

چشماشو یه بار بازو بسته کردو برگشت سمتو توی چشمام زل زدو گفت

بهزاد-میخوای تک تک عواقب کارتو بهت بگم؟

-همشو میدونم..

بهزاد-میدونی ممکنه ارسان نسبت بهت سرد بشه؟

آروم سرمو تکون دادم.

بهزاد-میدونی وقتی پدر بشه باید تمام توجهش برای آیلین باشه؟

بازم سرمو تکون دادم.

بهزاد-میدونی ممکنه دیگه دوست نداشته و باشه و نقش یه اضافی و سربارو داشته باشی؟

دیگه نتونستم طاقت بیارمو زدم زیر گریه و گفتم

-آره آره... به خدا همشو میدونم ولی مجبورم... نمیخوام ارسانم تباه بشه. نمیخوام.

چند لحظه با غم نگام کردو بعد از اون دست انداخت دور شونمو منو کشید سمت خودشو سرمو گذاشت روی سینشو سر خودش گذاشت رو سرم.

بهزاد-اگه میدونی پس چرا میخوای خودتو نابود کنی؟ مگه نمیدونی از غمت دیوونه میشم؟ مگه

نمیدونی چقدر برام عزیزی که این خواسته رو ازم داری؟

هیچی نگفتمو سرمو بیشتر توی سینش فرو کردم. نمیدونم چقدر گذشته بود ولی هر دومون آروم شده

بودیم. آروم از بغلش اوادم بیرونو به پشتی مبل تکیه دادمو دستامو تو هم قفل کردم زل زدم به

روبروم.

بهزاد-اگه پشیمون شدی؟

-نمیشم.

بهزاد-یسنا هنوزم دیر نشده.. مطمئنی از کارت؟

هیچی نگفتم که چنگی توی موهایش زدو گفت

بهزاد-باید یه قولی بهم بدی.

برگشتم سمتشو با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

بهزاد-هیچ وقت غمو توی چشمتا نباید ببینم.

لبخند بی جونی زدمو با این که مطمئن نبودم گفتم

-قول میدم...

یه لبخند شبیه پوزخند زدو سری از روی تاسف تکون دادو از جاش بلند شد.. انگار فهمید مطمئن نیستم.

یکم دیگه روی مبل نشستمو بعد از اون از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه.. داشت شیشه هارو

جمع میکرد. نیم نگاهی بهم انداختو دوباره به کارش مشغول شد.

بهزاد-بزار اینا رو جمع کنم میام میرسونمت.

-نه خودم میتونم برم.

-گفتم میرسونمت... با ماشین اومدی؟

سرمو تکون دادم که پوفی کردو دیگه هیچی نگفت. بلاخره بعد از ۵ دقیقه کارش تموم شدو سریع لباس

پوشیدو باهم از خونه اومدیم بیرون. سویچ و بهش دادم که درو باز کردو باهم سوار شدیم.

بهزاد-میری خونه دیگه؟

-آره.

تو جاش تکونی خوردو در حالی که ماشین و روشن میکرد گفت

بهزاد-برای پات میخوای به ارسان چی بگی؟

نیم نگاهی به پام انداختمو شونه ای از روی بیخالی بالا انداختمو گفتم

-نمیدونم.. یه چیزی میگم دیگه.

پوزخندی زدو با طعنه گفت

بهزاد-جالبه.. قبلا اصلا راضی نمیشدی حتی یه دروغ مصلحتی بهش بگی حالا اینقد راحت شده برات؟

دلخور نگاش کردم و رومو برگردوندم سمت پنجره.

بهزاد-اگه زخم زبون میزنمو عذابت میدم میگم شاید به خودت بیای ولی انگار...

پوفی کرد و دیگه ادامه نداد.

بهزاد-نگفتی آخر میخوای چی بهش بگی؟

-اه.. چه میدونم.

بهزاد-میخوای باهات پیام بگم با هم بودیم و تقصیر من بوده؟

-نه خودم حلش میکنم.

بهزاد-باشه پس میام.

-ارسان ساعت ۲ میاد تا اون موقع علاف میشی...بیخیال.

بهزاد-تو نمیخواد نگران علافی من باشی نگران اون مخ بی مغز خودت باش خانوم.

سری تکون دادمو گفتم

-پس به یاسیم زنگ بزن ناهار بیاین پیش ما.

بهزاد-لازم نیست.

-لازم بودن یا نبودنشو تو تشخیص نمیدی آقا.

بعدشم گوشیمو در آوردمو به یاسی اس دادم که ظهر بعد از کلاشش برای ناهار بیااد خونه ی ما. بلاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه. بهزاد ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و باهم رفتیم داخل.

کیفمو روی مبل گذاشتمو در حالی که شالمو از سرم میکشیدم گفتم

-خورش کرفس که دوست داری درست کنم؟

بهزاد کتشو در آورد و در حالی که خودشو روی مبل پرت میکرد گفت

بهزاد-هیچی نمیخواد درست کنی سرپا و ایسی به پات فشار میاد دیر خوب میشه...بیا بشین زنگ میزنیم از بیرون یه چیزی بیارن.

اخمی کردم و در حالی که کیفمو برمیداشتم و به سمت اتاق میرفتم گفتم

-زخم شمشیر که نخوردم...یه خراش کوچیک بوده.

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم تا غذا رو آماده کنم. چون یکم دیر شده بود برای همین توی زود پز درست کردم. ساعت حدودای ۱۲/۳۰ بود که یاسیم اومد. درو براش باز کردم منتظرش شدم.

یاسمین-سلام... خوبی؟

-سلام..مرسی.

اومد داخل و یه نگاه به سالن انداخت و با صدای آرومی گفت

یاسمین-چی شد؟راضیش کردی؟

-تو فکر کن اون یه درصد کامل راضی بشه ولی فعلا که ظاهرا قبول کرده.

یاسمین-یعنی کمکت میکنه ارسان و قانع کنی؟

شونه ای از روی ندونستن بالا انداختم که در حالی که چکمه هاشو درمیاورد گفت

یاسمین-حالا برای چی ناهار آوردیش اینجا؟

-من نیاوردمش...یه ذره گردو خاک کرد شیشه رفت تو پام اومده کارشو برای ارسان توجیه کنه.

با این حرفم یاسی با وحشت به پام نگاه کرد که زدم به شونشو گفتم

-هیچی نشده بابا..فقط یه خراش کوچیک بوده.

بهزاد-چی کار میکنین شما دوتا جلوی در؟ بیاین دیگه.

لبخند بی جونی زدمو با یاسی رفتیم سمت سالن.یه دست لباس به یاسی دادمو رفتم تا برای هممون چای بریزم. سینی چای و برداشتم و خواستم برم توی سالن که در خونه باشدت باز شد. سریع از با همون سینی از آشپزخونه رفتم بیرون که دیدم ارسان با چشمای قرمزو صورتی که از شدت عصبانیت کبود شده جلوی در خونه وایستاده. با ترس و تعجب نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم

-ار..ارسان..چی شده؟

هیچی نگفتو در حالی که دندوناشو روی هم مسایید قدم قدم بهم نزدیک شد. جلوم وایستادو زل زد تو چشمم.

ارسان-اینا چی میکنی؟

با ترس بهش نگاه کردم..تا حالا اینجوری ندیده بودمش...خیلی عصبانی بود و اینو از تک تک حرکاتش میتونستی بفهمی برای همین زبونم بند اومده بودو هیچی نمیتونستم بگم. بلاخره صدای بهزاد که روی میبل توی هال نشسته بود در اومد.

بهزاد-ارسان چی شده؟

ولی ارسان هیچی نگفتو بازم فقط زل زد بود توی چشمم که یهوپی زد زیر سینی چای و با صدای خیلی بلندی گفت

ارسان-میگم اونا چی میکنن لعنتی؟ نمیفهمی چی میکنم؟چرا جواب نمیدی؟هااااااااااااان؟

دستم سربع گرفتم جلوی دهنم که جیغ نزنم یه قدم رفتم عقبو با چشمای اشکی زل زدم به فنجونای شکسته روی زمین. بهزاد از جاش بلند شدو رفت سمت ارسان و بازوشو گرفتو گفت

بهزاد- ارسان؟ چته داداش؟ خوبی؟

این دفعه برگشت سمت بهزاد و با همون صدای بلند گفت

ارسان- باید خوب باشم؟ ههههه؟

بهزاد- آخه تو که نمیگی چی شده؟

ارسان- میخوای بدونی چی شده؟ آره؟ برو از این دختره ی بی عقل بپرس که چه جور دیاره زندگیمنو نابود میکنه.

یکم حالم جا اومده بود ولی بازم با من من گفتم

-مگه... مگه چی.. کار کردم؟

خیز برداشت بیاد سمتم که بهزاد سربع جلوشو گرفت.

ارسان- نگو چی کار کردم که به خدا همین الان یا خودمو میکشم یا تو رو ها... که چی کار کردی آره؟ کار نکردی و امروز دایی رضا زنگ زده به من میگه کی برای عقد آماده ای آره؟

-چی؟

ارسان- چیه چرا تعجب میکنی؟ مگه خودت نرفتی آیلین و همه ی خانواده ها رو راضی کردی که من با آیلی ازدواج کنم؟

شونمو به دیوار تکیه دادمو با گریه گفتم

- ارسان بزار همه چیزو برات توضیح میدم.

ارسان- دیگه توضیح میخوام چی کار؟ اصلا کارت توضیحیم داره؟ برای چی بدون این که به من بگی همچین کاری کردی؟ مگه من توی این زندگی سهم ندارم؟

- ارسان..

یکم صداش آروم تر شده بودو صداش دیگه اونقدر بلند نبود.

ارسان- ارسان چی؟ نابودم کردی... نابودمون کردی... مگه بهت نگفتم فقط خودتو میخوام... چرا نفهمیدی.. چرا درک نکردی؟ هههههههههههه؟

- من فقط میخوام تو خوشبخت باشی.

محکم زد به صورتشو با حرص گفت

-من لامصب خوشبختی میخوام چی کار وقتی نباشی.. مگه الن خوشبخت نیستی؟ مگه خوشبخت نیستی؟
چی برات کم گذاشتم؟

دیگه نمیخواستم چیزی بشنوم برای همین دستمو گذاشتم روی گوشمو نشستم گوشه ی دیوار. چشمامو روی هم گذاشتم اجازه دادم آروم اشکام روی گونه هام سر بخورن.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با حس یه مایع سرد روی صورتم آروم چشمامو باز کردم که چشمای نگران یاسی رو جلوم دیدم. دستامو از روی گوشام برداشتمو به دوروبرم نگاه کردم. نه بهزاد بود نه ارسان. با وحشت به دست یاسی چنگ زدمو با حق حق گفتم

-ارسان کو؟ حالش بد شد؟ کجاس؟

یاسمین-هییس... آروم باش... بهزاد برش بیرون باهات حرف بزنه... تو خوبی؟

دوباره به دیوار تکیه دادمو گفتم

-خوب؟

یاسمین-آخه تو مگه به آقا رضا نگفته بودی که ارسان هنوز هیچی نمیدونه و باهات حرف نزدی؟

-آخه آگه میگفتم به نظرت راضی میشدن؟

یاسمین-خب اینجوریم که بدتر ارسان لج میکنه.

-نمیدونم.. دیگه هیچی نمیدونم.

آروم بازومو نوازش کردو با مهربونی گفت

یاسمین-حالا نمیخواد به چیزی فکر کنی.. بهزاد آرومش میکنه.

-آروم همیشه.. میشناسمش.

هیچی نگفتو فقط با نگرانی نگام کرد. دستمو گرفت و در حالی که بلندم میکرد گفت

یاسمین-پاشو ببرمت یکم دراز بکش.

هیچی نگفتم همراهش رفتم.

#ارسان#

بهزاد-ارسان...

-بهزاد هیچی نگو... ازش دفاع نکن.. کارشو توجیه نکن.

بهزاد-من نه ازش دفاع میکنم نه توجیهش میکنم بلکه خودمم میگم کارش اشتباهه ولی...

-ولی چی؟ اصلاً ولی ای هم باقی می‌مونه؟

پوفی کردو به نیمکت پارک تکیه داد. آن‌جمو گذاشتم روی پامو سرمو توی دستام گرفتم.

بهزاد-به خاطر تو این کارو کرد.

-هه به خاطر من؟ من ازش خواسته بودم؟

بهزاد-نه ولی نمیخواد به خاطر خودش تورو از آرزوهات محروم کنه. می‌گه ارسان عاشق بچه هاسو من میخوام طعم پدر شدنو حس کنه.

برگشت سمتو ادامه داد

بهزاد-می‌گه نمیتونم تحمل کنم که همیشه با حسرت به بچه‌ها نگاه کنه و آه بکشه.

توی موهام چنگ زدمو دندونامو روی هم فشار دادم... یسنا حق داره.. تقصیر خودمه که همیشه با کارام عذابش دادم...

-آره هههه تقصیر خود خرمه... من وادارش کردم.. من احمق... من عوضی.

بهزاد-هیس.. چته؟ چرا عربده میکشی؟

-قلبم داره آتیش میگیره بهزاد... دارم دیونه میشم.

نفس عمیقی کشیدو دوباره به روبروش خیره شد.

بهزاد-میخوای چی کار کنی؟

-چی رو؟

بهزاد-همین قضیه رو دیگه..

-کاری لازم نیست انجام بدم.

بهزاد-یعنی چی؟

-یعنی این که من قبول نمیکنم... یعنی این که همه چی از نظر من تموم شدس.

بهزاد-یسنا ول کن نیست.

-منم قبول نمیکنم.

بهزاد-میخوای تموم روزاتونو جهنم کنی؟

-یعنی میگی قبول کنم و با دستای خودم زندگیمو نابود کنم؟

بهزاد-نمیدونم ولی با لجبازیم چیزی درست نمیشه.

-میگی چی کار کنم؟

بهزاد-بشین با یسنا صحبت کن..شاید تو بتونی راضیش کنی.

-از کی از این جریان خبر داشتی؟

بهزاد-دیروز یاسی بهم گفت بعد از ظهرم خودش اومد پیشم.

-توام خیلی راحت قبول کردی؟

نیم نگاهی بهم انداختو آهی کشیدو گفت

بهزاد-مجبورم کرد..داره داغون میشه ارسان.. خیلی صبوره که اینقد خودشو آروم نشون میده وگرنه من میدونم داره از درون آتیش میگیره.

-خودش این آتیش و انداخت به جون هر دو مون.

بهزاد-تو سعی کن خاموشش کنی.

-اگه نشه؟

آروم زد به بازو مو گفت

بهزاد-نترس..یسنا حرف تورو بیشتر قبول میکنه تا ما.

-چه جوری مامان فرح و بابا راضی شدن آخه؟

بهزاد-نمیدونم ولی میدونم فرح به خاطر یسنا کوتاه اومده وگرنه اونم راضی نیست..آقا حمیدم همینطور..فقط به خاطر یسنا سکوت کردن وگرنه به هیچ وجه دلشون با این کار نیست.

-دایی رضام میگفت هم خودش هم زندایی به خاطر یسنا و آیلی کوتاه اومدن.

بهزاد-مطمئنی نمیخوای کوتاه بیای؟

-بهزاد دیبونه شدی؟معلومه که مطمئنم.

بهزاد-پس خیلی باید تلاش کنی تا راضیش کنی...خیلی تو کارش مصممه.

پوزخندی زدمو گفتم

-عیب نداره..من از اون مصمم ترم..من یسنا رو آسون بدست نیاوردم که اینقد آسون خوشبختی ای که باهاتش دارمو نابود کنم.

هیچی نگفتو فقط آه کشید...نمیدونم چی شد که یسنا این کارو کرد؟ میدونم که رفتارای خودم باعثش شده ولی اینا همه مال قبل بوده و از وقتی فهمیدم عذاب میکشه دیگه سعی کردم خودمو کنترل کنم..یسنایی

که اینقد منو دوست داره یسنایی که میدونه چقدر دوش دارم برای چی حاضر شد همچین کاری رو با زندگی‌مون بکنه؟ چرا داره پشت پا میزنه به همه چی؟

پشت دستمو گذاشتم روی دهنمو محکم گاز گرفتم.. خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم که داد نزنم.. که خودمو نزنم.. درد بدی رو توی قلبم حس میکردم.. یه درد شبیه یه غم بزرگ...

#یسنایا#

آروم پشت دستمو نوازش کردو گفت

یاسمین-خب یکم بگیر بخواب... آروم میشی.

به زور بغضمو قورت دادمو گفتم

-من خوبم.. تو پاشو برو ناهارتو بخور.

یاسمین-بیا بریم برای توام میکشم بخور.. حالت بده.

-من هیچی میل ندارم.. تو برو بخور.

یاسمین-غلط کردی میل نداشته باشی.. پاشو بیا باهم میخوریم.

بعدشم دستمو کشیدو وادارم کرد رو تخت بشینم.

-اه یاسی ول کن میگم میل ندارم.

یاسمین-بی خود.. پاشو ببینم.

به زور دستمو کشیدو بردم آشپزخونه. نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت نزدیک ۴ بود.

-یاسی دیر نکردن؟ نکنه ارسان حالش بد شده؟

یاسی در حالی که برای هر دو مون برنج میکشید گفت

یاسمین-ا توام.. مگه دختره که اینقد میگی حالش بد شده.. نترس هرچی دیرتر بیان بهتره.

-میشه یه زنگ به بهزاد بزنی؟ خیلی نگرانم.

برگشتم سمتمو نگاهم کرد و سری تکون دادو رفت توی سالن و بعد از دو دقیقه اومد.

-چی شد؟

یاسمین-هیچی هر دوشون خوبن... گفت هر وقت آروم بشه میان.

-نمیشه.. آروم نمیشه.

یاسمین-تو نمیخواه به این چیزا فکر کنی... غذاتو بخور داری پس میفتی.

بعدشم بشقاب برنج و خورشمو گذاشت جلوم. با بی میلی به غدام نگاه کردم که سریع گفت یاسمین-خدا شاهده آگه نخوری میام به زور دهنتم میکنم.

پوفی کردم با بی میلی چند لقمه خوردم.

ساعت حدودای ۶ بود که بلاخره اومدن ولی بهزاد داخل نیومد. به یاسمین که داشت تند تند دکمه های مانتوشو میبست نگاه کردم گفتم

-خب بهش بگو بیاد داخل دیگه.

یاسمین-نه دیگه ما میریم.

-ببخشید تورو خدا به خاطر امروز.

یاسمین-دیوونه.. این چه حرفیه؟

-مرسی اینقد کمکم میکنی.

کیفشو از روی تخت برداشتو اومد آروم گونمو بوسیدو گفت

یاسمین-خدا بیشتر از همه کمکت میکنه... هرچی میخوای از اون بخواه نه از بندش...

لبخند بی جونی زدمو هیچی نگفتم که سریع ازم خدافظی کردو رفت. نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت آشپزخونه تا غذای ارسان و گرم کنم. بلاخره بعد از دو دقیقه اومد داخل. جلوی آشپزخونه و ایستادمو بهش نگاه کردم.

-س... سلام.

هیچی نگفتو بدون این که نگام کنه کتشو در آوردو انداخت روی میز و خودش نشست. غذاش که گرم شد سریع براش کشیدمو توی سینی چیدمو براش بردم. سینی رو روی میز جلویش گذاشتم که نگاهی بهم انداختو از جاش بلند شدو رفت سمت اتاق.

-ارسان..

سر جاش و ایستاد ولی برنگشت. به خودم جرات دادمو رفتم نزدیکش.

-تورو خدا درکم کن. من به خاطر تو...

یهو برگشت سمتمو با حرص گفت

ارسان-ای تف تو روح من... من ازت خواستم این کارو بکنی؟ من بهت گفتم هیچین چیزی میخوام؟

-نه نگفتی ولی من از چشات میخوندم.

ارسان-نه نفهمیدی..نخوندی..من آگه بچه دوست دارم من آگه میخوام پدر بشم بچه ای رو میخوام که از تو باشه...از وجود تو باشه..نه کس دیگه.

-منم نمیتونم تورو به این آرزوت برسونم.

ارسان-پس وقتی نمیتونی منم نمیخوام.

-منم نمیخوام تو همیشه با حسرت به بچه های بقیه نگاه کنی.

دندوناشو روی هم سایید با حرص زل زد تو چشم.

ارسان-داری تلافی میکنی؟

پوزخندی زدمو گفتم

-اینقد بچه به نظر میام؟

ارسان-با این کارت اوج بچه بودنشو نشون دادی؟فهمیدم چقدر زندگیمون برات ارزش داره.

-زندگیمون برام بی ارزش نیست ولی وقتی همه چی کامل که تو کمبود هیچی رو حس نکنی که من کمبود هیچی رو حس نکنم نه که همیشه اه بکشیمو جای خالی به چیزو تو زندگیمون حس کنیم...این زندگی کامل نیست...این خوشبختی کامل نیست.

ارسان-چی کمه؟چی کم گذاشتم برات؟بهت بی توجهی کردم؟کم بهت محبت کردم؟ هاااان؟

-نه..نه ارسان...تو هیچی کم نداشتی و برای همین حالا نوبت منه که جبران کنم..منم نیمخوام تو چیزی کم داشته باشی..نمیخوام حسرت بخوری.

ارسان-خیلی خب باشه ولی این فکرو از سرت بیرون کن که من ازدواج کنم.

برگشتو خواست بره که سریع دستشو گرفتمو گفتم

-ارسان بزار راحت باشم..راضی ای که همیشه عذاب بکشمو خودمو سرزنش کنم؟

بی حرکت و ایستادو هیچی نگفت ولی یهویی برگشتو فکمو توی دستش گرفتو گفت

ارسان-آگه شده تا آخر عمر عذابت میدمو ازدواج نمیکنم...فهمیدی؟

-خیلی بی رحمی.

ارسان-هه رحم؟مگه تو به من رحم کردی؟

دستشو پس زدمو با بغض گفتم

-لعنتی چرا نمیفهمی...من به خاطر تو این کارو کردم..به خاطر خوشبختی تو.

ارسان-پس آگه این کارو به خاطر من کردی حالا من نیمخوام قبول کنم..مشکلیه؟

-ارسان...

ارسان-ارسان چی؟گفتم نیمخوام این لطف تو قبول کنم..دیگه مشکل کجاس؟
-تو باید قبول کنی.

ارسان-اجباری تو این کار نمیبینم.

-چرا اجبار هست...باید قبول کنی..نمیزام یه بار دیگه آیلی بشکنه.

ارسان-آها پس بگو موضوع من نیستم...موضوع آیلین خانومه...پس چرا بیخودی منو بهونه میکنی؟
بگو آیلی دوست داره توام برای این که دلش نشکنه با وجود من باید باهش ازدواج کنی...اصلا این وسط تو مهم نیستی.

-اگه برام مهم نبودی حاضر نمیشدم بازم با وجود یکی دیگه کنارت باشم.

ارسان-به خدا که عقلتو از دست دادی.

-تو دیگه چرا؟تو که دیگه همه اون روزا رو به چشمت دیدی..دیدی چه جوری عذاب میکشیدم..آیلی خواهرمه..نمیخوام تباه بشه..خودت دیدی لرزش شونه هاشو وقتی داشت میرفت..ندیدی؟

ارسان-چرا دیدم...همه رو یادمه ولی خودش خواست کنار بکشه چون من تو رو میخواستم..تورو دوست داشتیم و حتی اگه اونم میموند فایده ای نداشت.

-آره ولی من از اول نباید عاشق میشدم..من اشتباه کردم و آیلی تاوان پس داد...اشتباه من بود که عاشق تو شدم.

با این حرفم ارسان ناباور بهم نگاه کرد.

ارسان-یعنی...یعنی پشیمونی از این که عاشق من شدی؟

سرمو با بغض و شدت به معنای نه تکون دادم که با دلخوری نگام کردو برگشتو رفت سمت اتاق.

-ارسان به خدا به قرآن منظورمو بد فهمیدی.

دیگه تقریبا جلوی در اتاق بود که برگشت سمتمو با بغض گفت

ارسان-همینه که فقط به عشقت ایمان دارم وگرنه.....

سری از روی تاسف تکون دادو رفت توی اتاق و درو بست. دستمو گذاشتم روی سرمو خودمو روی اولین مبل پرت کردم...یعنی میتونستم راضیش کنم؟اگه قبول نکنه چی؟

سرمو با شدت تکون دادم..نمیخواستم به این چیزا فکر کنم..هنوز خیلی زود برای این که ناامید بشم. از جام بلند شدمو غذای ارسان و گذاشتم توی یخچال و روی مبل دراز کشیدم. میدونستم اگه برم تو اتاق دوباره دعوا منو میشه برای همین میخواستم امشب همنیجا بخوابم.

اینقد به چیزای جورواجور فکر کردم که سرم داشت منفجر میشد برای همین سعی کردم چشمامو ببندمو به چیزی فکر نکنم که نمیدونم چی شد که خوابم برد....

با حس یه دست روی کمرم چشمامو آروم باز کردم که صورت ارسان و توی چند سانتیم دیدم. چشماش بسته بودو نفسای منظمش نشون میداد که خوابه. دیشب حتما وقتی روی مبل خوابم برده آوردتم روی تخت. آهی کشیدمو دستمو بردم سمت موهاشو آروم پنجه هامو توی موهای مشکیش فرو کردم. آخه من چه جوری میتونستم بگزررم ازش؟ چه جوری میتونم طاقت بیارم که حتی یه لحظم دوسم نداشته باشه؟ چه جوری وجود یه زن دیگه هرچند آیلی و کنارش تحمل کنم... من ارسان و برای خودم میخواستم برای چی باید کامل نباشم که مجبور باشم بدمش به یکی دیگه؟ این ظلم نیست؟ این ناحقی نیست؟

آروم دستمو توی موهاش حرکت دادم که سریع چشمامو باز کرد و زل زد تو چشم. غم و دلخوری توی چشماش فریاد میزد. چند لحظه بهم خیره موندو بعد از اون دوباره چشماشو بست. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۸ بود. آروم دستمو روی بازوش گذاشتمو گفتم

-ارسان... ساعت ۸... دیرت نشه.

با این حرفم دوباره چشماشو باز کردو سریع از جاش بلند شد.

ارسان-ماشینتو دیروز بهزاد برد.. حاضر شو خودم میرسونمت.

هیچی نگفتمو از جام بلند شدم و بعد از این که دست و صورتمو شستم سریع صبحانه رو حاضر کردم. حدودای ساعت ۹ بود که از خونه در اومدیم.

ارسان-کلاست امروز ۱ تموم میشه دیگه؟

-آره.

ارسان-بعد از کلاست بیا شرکت.

با تعجب نگاش کردم و گفتم

-چرا؟

هیچی نگفتمو فقط به جلوش خیره شد که پوزخندی زدمو دیگه هیچی نگفتم. منو جلوی دانشگاه پیدا کردو خودش رفت. امروز فقط کلاس دومیم با نوشین بود برای همین سر کلاس خیلی کسل بودم. کلاس که تموم شد رفتم توی محوطه منتظر نوشین شدم تا باهام بریم سرکلاس که بلاخره بعد از ۱۰ دقیقه اومد.

-نوشین...

با صدای من به سمتم برگشتو با دیدنم یه اخم بزرگ کردو با طلبکاری اومد سمتم.

نوشین-هیچ معلومه کدوم گوری هستی تو؟ از همون روزی که رفتی مشهد نه اومدی دانشگاه نه جواب تلفنمو میدی؟

-وای نوشین بزار از راه برسی بعد شروع کن.

نوشین- غلط کردی... برای چی گوشیتو جواب نمیدادی؟ میدونی چقدر نگرانت شدم.

روی نمیکت پشت سرم نشستمو کولمو توی بغلم گرفتمو گفتم

-همه چی بهم ریخته.

کنارم نشستو نگران گفت

نوشین-مگه چی شده؟

-دیروز بابای آیلی زنگ زدو همه ی جریان و به ارسان گفته.

نوشین-واااای... آخه چرا؟

-اون که نمیدونست ارسان از هیچی خبر نداره و زنگ زده بود که مثلا تاریخ عقد و اینا رو مشخص کنه.

نوشین-مگه راضی شدن؟

سری به معنای آره تکون دادم که گفت

نوشین-مامان بابای خودت چی؟ اونام قبول کردن؟

-نه بهزاد نه مامانم نه بابام نه الیاس راضی نیستنو فقط به خاطر من سکوت کردن.

نوشین-ارسان چی؟

-اون که مخالف صد درصده... دیشب کلی باهم بحثمون شد سر همین موضوع.

نوشین-حالا که همه ناراضین نمیخوای کوتاه بیای؟

-نمیتونم نوشین... نمیشه.

نوشین-آخه وقتی همه ناراضین دیگه چه خیری توی این کار هست من نمیفهمم؟

-دیگه خودمم هیچی نمیفهمم فقط میدونم باید این کار انجام بشه.

نوشین-آخه به کدوم دلیل منطقی؟

-به هزاران دلیل منطقی که هیچیکس نمیتونه درک کنه.

نوشین-خب تو یکیشو بگو شاید واقعا منطقی بود.

-اولین و مهم ترینش خوشبختی ارسان.

نوشین-خب اون که میگه با تو خوشبخته و بچه نمیخواد.

-من حرفشو باور نمیکنم.

نوشین-اونوقت چرا؟

-چون من می‌شناسمش...میدونم چی میخوادو چی نمیخواد...دیگم تموم کن این بحثو که نمیتونی منو قانع کنی.

بعدشم از جام بلند شدمو رفتم سمت کلاس. بعد از این که کلاسمون تموم شد یه در بست گرفتمو رفتم شرکت ارسان. چون خیابون خیلی ترافیک بود برای همین سر خیابون پیاده شدم. دستمو توی جیبم کردم و آروم آروم رفتم سمت شرکت جلوی در یه هیوندای سفید بود. حدس زدم مال مهرداد باشه چون دوتا پسر جوون که یکشون از پشت خیلی شبیه مهرداد بود داشتن میرفتن سمت ماشین. حدسم درست بود چون وقتی خواست سوار ماشین بشه یه لحظه سرشو برگردوند و دیدم مهرداد. به اون یکی پسره نگاه کردم ولی چون پشتش بهم بود نمیتونستم ببینمش ولی هیکلش عجیب برام آشنا بود و وقتی میخواست سوار ماشین بشه یه نگاه سرسری به اطراف انداخت که باعث شد چهرشو ببینم... سر جام خشک شدم...امکان نداره...امکان نداره اون باشه... آخه سینا شمسانی با مهرداد چی کار داره؟ اونم بعد از سه سال؟ اصلا توی شرکت ارسان چی کار میکنه؟

پوفی کردم و رفتم سمت شرکت..خودم کم مصیبت دارم از زمین و آسمون برام مباره. منشی با دیدنم از جاش بلند شد.

خانم نعمتی-سلام...

لبخند کم جونی زدمو جوابشو دادم.

-آقای فرزام توی اتاقشونن؟

خنم نعمتی-بله بله..بفرمایید منتظر تون.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقش. دو تقه آروم به در زدمو زفتم داخل. ارسان پشت میزش نشسته بودو سرشو توی دستاش گرفته بود که با صدای در سرشو بلند کردو با دیدنم از جاش بلند شدو با لبخند اومد سمتم.

ارسان-سلام..خوبی؟چقد دیر اومدی؟

با تعجب نگاهی بهش انداختمو گفتم

-سلام..ترافیک بود برای همین سر خیابون پیاده شدم پیاده اومدم.

آهانی گفت و رفت سمت جالباسی و در حالی که کتتشو بر میداشت گفت

ارسان-بریم؟

در حالی که هنوزم از رفتارش خیلی تعجب کرده بودم سرمو به معنی آره تکون دادم.

ارسان در حالی که عینک آفتابیشو به چشم میزدو ماشین و روشن میکرد گفت

ارسان-خب کجا دوست داری بریم برای نهار؟

-نمیدونم..فرقی نداره.

ارسان-د نشد دیگه..یه جا بگو.

-خب برام فرقی نداره..هر جا خودت دوست داری.

ابرویی بالا انداختو دیگه هیچ نگفت و بعد از چند لحظه ظبتو روشن کرد و یه اهنگ ملایم گذاشت....

بزار اسمم روی اسم تو بمونه

نزار این جدایی دستمو بخونه

نزار این روزای خوبمون تموم شه

نمیخوام که زندگیم بی تو حروم شه

دل من هیچکس و غیر تو نمیخواد

با دل هیچکی به جز تو راه نمیاد

آخه تو عشقمی جز تو کی رو دارم

که شبا سر روی شونه هاش بزارم

بی تو تمومه دنیام

بی تو حرومه رویام

این دل بی تو میمیره

دنیام بی تو هیچه

عطر تو میپیچه

این دل بی تو میمیره

لبمو به دندون گرفتمو سرمو برگردوندم سمت پنجره...با این آهنگ چی میخوای بگی ارسان؟ چی رو میخوای ثابت کنی؟ که منو خیلی دوست داری؟ که خیلی عاشقمی؟ که بدون من نمیتونی؟ میدونم...نیاز به اثبات نیست...همه چیزو میدونم و به خاطر همین مجبور به این کارم..چون دوست دارم...چون دوسم داری و من نمیخوام عشقم، همه کسم چیزی کم داشته باشه..نمیخوام حسرت چیزی رو بخوره.

دیگه نتونستم طاقت بیارمو سریع پخشو خاموش کردم. با این کارم ارسان از گوشه ی چشم نگاهی به صورتم انداختو آهی کشیدو سرشو از روی تاسف تکون داد.بعد از یه ساعت جلوی یه رستوران سنتی نگه داشتو با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل. یه رستوران سنتی بودو که همش و تخت چیده بودنو

و وسط رستورانم یه حوض کوچیک بود که لبه های حوضو گلدونای شمعدونی و رز چیده بودن. بوی قلیون و غذاهای مختلف فضا رو پر کرده بود..نمیدونم چرا ولی از بوش اصلا خوشم نمیومدو احساس حالت تهوع کردم.

ارسان-خوبی یسنا؟

-آره..

ارسان-پس چرا رنگت پریده؟

-از گرسنگیه.. زود بریم بشینیم.

سری تکون دادو با هم به سمت یکی از تختا رفتیمو نشستیم. بعد از چند لحظه گارسون منو رو آورد.

ارسان-امم..خب با دیزی موافقی؟

-بدم نمیاد.

منو رو بست و در حالی که به گارسون میداد سفارش دو تا دیزی با مخلفات کامل و داد. هنوزم از این که خودشو اینقد بیخیال میگرفت خیلی تعجب کرده بودم برای همین صدامو صاف کردم تو جام تکونی خوردمو آروم صداش کردم.

-ارسان!؟

با صدای من برگشتو منتظر نگام کرد که با من من گفتم

-خب...خب تصمیمتو گرفتی؟

با تعجب ابرویی بالا انداختو در حالی که دستاشو از دو طرف باز میکردوروی پشتی های میزاشت گفت

ارسان-در چه مورد؟

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم آروم باشم.

-در مورد خودتو آیلی.

ارسان-دیشب که گفتم نیازی نمیبینم تصمیمی بگیرم چون حتی نمیخوام در موردش فکر کنم...پس این قضیه رو تموم شده بدون و خواهش میکنم دیگه در موردش صحبت نکن.

-اما...

ارسان-یسنا...دیگه اما و اگر نداره..همین که گفتم.

-ولی تو باید قبول کنی.

پوزخندی زدو گفت

ارسان-باید!! به کدوم دلایل؟

-به همون دلایلی که دیشب بهت گفتم..میخوای دوباره تکرار کنم؟

ارسان-منم گفتم هیچکدومو قبول ندارم...یادته؟

-آخه چرا؟! چرا یه ذره درکم نمیکنی؟

پوفی کردو نگاشو یه دور اطراف رستوران چرخوندو با کلافگی گفت

ارسان-میشه این بحث مسخره و تمومش کنی؟

-نه...

ارسان-باشه ولی مطمئن باش به نتیجه ای نمیرسی.

-یعنی چی؟ آخه چرا لجبازی میکنی؟

ارسان-من لج میکنم؟

-آره...چرا نمیزاری مطمئن شم که خوشبختی و هیچ کمبودی نداری؟

ارسان-یسنا لطفا کم چرت بگو...یعنی چی مطمئن شی که خوشبختم؟

-میدونم چقدر بچه دوست داری...پس لطفا لج نکن.

ارسان-آره بچه دوست دارم ولی بچه ای که از تو باشه نه...

همون موقع گارسون غذامونو آورد برای همین حرفشو قطع کرد. بعد از این که گارسون رفت دهن باز کردم تا چیزی بگم که سریع با اخم گفت

ارسان-ازت خواهش میکنم لافل برای الان تمومش کن.

پوفی کردم دیگه هیچی نگفتمو ماستمو باز کردم با بی میلی یکمی ازش خوردم. ارسان آب گوشتمو توی کاسه خالی کردو برام نون ریز کرد بهم داد...با این که از دستم دلگیر بود ولی هیچی از محبتش کم نمیکرد. عاشق همین دل مهربونش بودم..همین دلی که همیشه زیر چهره ی مغزورش قایم میکرد.

بعد از این که غذامون تموم شد ارسان خواست سفارش چای بده که گفتم بریم خونه چون واقعا دیگه نمیتونستم محیط پر از دود اونجا رو تحمل کنم.

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل و چند لحظه بعدم ارسان اومد. سریع لباسامو عوض کردم و چای درست کردم. ارسانم رفت تا دوش بگیره. بعد از این که از حموم در اومد دو تا فنجان چای ریختمو رفت پیشش. جلوی tv نشسته بودو داشت یه فیلم زبون اصلی نگاه میکرد.

یه نگاه به ارسان که غرق فیلم شده بود کردم فنجونمو به لبم نزدیک کردم... داشتم جمله هامو توی سرم مرتب میکردم تا دوباره سر بحث و باز کنم. نباید بیشتر از این وقت تلف میکردم... میترسیدم عمورضا و مهری جون نظرشون عوض بشه... همین الانشم نمیدونم ارسان بهشون چی گفته.. ممکنه همه چیزو بهم زده باش ولی تا اونجایی که میشناسمش همچین کاری نمیکنه ولی بازم باید احتمال هر چیزی رو بدم.

تو حال و هوای خودم بودم که با صدای ارسان به خودم اومدم.

ارسان- اینقد این موضوع برات مهمه؟

خیلی خوشحال شدم از این که خودش شروع کرده ولی بدون این که به روی خودم بیارم یکمی چایمو مزه مزه کردم و گفتم

-تو میدونی آگه چیزی برام مهمه نباشه ساده از کنارش میگذرم.

پای چپشو انداخت روی پای راستشو در حالی که کانالا رو بالا پایین میکرد گفت

ارسان- ولی این دفعه چه مهم باشه و چه نباشه دیگه نباید حتی بهش فکر کنی.

-ارسان..

ارسان- همین که گفتم یسنا.. دیگه یه کلمه هم نیمخوام در موردش بشنوم.

فنجونمو روی میز گذاشتم و با کلافگی گفتم

-چرا اینقد بی منطقی؟

ارسان- هه.. آگه منطقی تو به اینه که من باید ازدواج کنم آره من بی منظم.

-آخه یه دلیل بگو که چرا قبول نمیکنی؟

ارسان- دلیلی محکم تر از این که من نمیخوام؟

-آخه چرا؟

ارسان- چون از زندگی ای که دارم راضیم.

-ولی من نیستم.

ارسان- چی کم داری؟ چی کم گذاشتم؟ (حرف بابا ها وقتی عصبانی میشن!!!)

-هیچی... واقعا هیچی کم نداشتی ولی من برات کم... من برات کامل نیستم.

ارسان- مهم منم که میگم تو برام کاملترینی.

-نیستم... کامل نیستم.. قبول کن.

ارسان-وقتی میگم هستی یعنی هستی..دیگه تمومش کن.

از جاش بلند شدو خواست بره سمت اتاق که سریع از جام بلند شدمو دستشو گرفتم

-ارسان..ترو خدا..

با شدت به سمتم برگشتو دستشو از تو دستم درآوردو با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت

ارسان-تورو خدا چی؟چی کار کنم؟دست به دستت بدمو زندگیمونو نابود کنم؟ راضی بشم که هم خودم نابود شم هم تو؟

-نمیشیم..نابود نمیشیم..چرا آخه اینطوری میگی؟

ارسان-چون خودمو میشناسم..چون تورو میشناسم..نمیتونیم طاقت بیاریم یسنا..بفهم.

-وقتی این پیشنهادو دادم یعنی با خودم کنار اومدم.

ارسان-نه نیومدی..اگه کنار اومده بودی هر وقت که از ازدواج ما حرف میزی بغض نمیکردی..اگه کنار اومده بودی دیشب همش تو خواب نمیگفتی ارسان فقط باید منو دوست داشته باشه.

با دهن باز نگاهش کردم..دیشب کابوس خیلی بدی دیده بودم ولی تقریبا هیچی ازش یادم نیومد.

ارسان-فکر کردی نمیفهمم؟نمیفهمم که چقدر داری عذاب میکشی؟تو نه با این موضوع کنار اومدی و نه میتونی کنار بیای..اینو مطمئن باش.

برگشتو رفت سمت اتاق..بغضم ترکیدو اشکام راه خودشونو روی گونه های پیدا کردن.

-آره دارم عذاب میکشم...

به قلبم مشت زدمو ادامه دادم

-درد میکنه..داره درد میکشه..میسوزه وقتی حرف از دواجتو میزنم ولی هیچی نمیگم...جیگرم آتیش میگیره وقتی چشمتو غمگین میبینم...جلوی همه خرد میشم وقتی میگم نمیتونم بچه دار شم..قلبم تیکه تیکه میشه وقتی برات میرم خواستگاری ولی دم نمیزنم..هیچی نمیگم به خاطر تو. با خاطر عشقی که بهت دارم..

داد زدم:

-برای این که دیگه چشمت غمگین نشه وقتی بچه هارو میبینی...برای این که خوشبختی واقعی رو حس کنی..آره من عذاب میکشم ولی برای کی؟برای چی؟فکر میکنی خیلی حس خوبی بهم دست میده وقتی هر دفعه باید خودمو به آبو آتیش بزنم که یکی تونو راضی کنم؟وقتی این همه باید اعصابم خرد بشه؟ نخیر..نخیر آقا ارسان..منم آدمم..احساس دارم..هر ثانیه خرد میشم و دم نمیزنم..من جلوی مهری جونو عمو رضا غرورمو شکستم به خاطر تو..بهای تصمیمی رو که گرفتمو پس دادمو دارم پس میدم و میدونم تا آخر عمرم باید پس بدم برای همین از عقب نمیگم..نمیزارم همه چی خراب بشه.

انگشت اشارمو به سینم فشار دادمو گفتم

-من یسنا فرهمندم.. این کارو انجام میدم و هیچکس نمیتونه منصرفم کنه..حتی تو....

ارسان که تا اون موقع ساکت بودو دستاشو توی جیبش کرده بودو و با عصبانیت نگام میکرد با این حرفم پوزخند عصبی ای زدو گفت

ارسان-ا پس انگار فراموش کردی خانوم...منم ارسان فرزامم..کسی که جلوی هیچ احدی کوتاه نیومده و حرفشو همیشه به کرسی نشونده...مطمئن باش هنوزم همون ارسانم و تغییری نکردم..شک نکن.

سریع به سمت در رفتو کت و سویچشو از روی جا لباسی برداشتو از خونه رفت بیرونو درو محکم بست. با حرص اشکامو پس زدمو خودمو روی مبل پرت کردم و سرمو توی دستام گرفتم...

خدایا این کابوس تا کی ادامه داره؟ تا کی باید تحمل کنم؟دارم کم میارم خدایا..کمکم کن..خیلی سخته..خیلی....

صدای گوشیم از کنارم اومد. دستمو از روی صورتم برداشتمو به صفحش نگاه کردم. بهزاد بود. اشکام پاک کردم و جواب دادم.

-الو؟

بهزاد-سلام...خوبی؟ خونه ای؟

-آره واسه چی؟

بهزاد-یسنا خوبی؟چرا اینقد صدات گرفته؟ چی شده؟

-هیچی..

بهزاد-یعنی چی؟ گریه کردی؟

اشکامو با حرص پاک کردم و گفتم

-نه گفتم خوبم...کاری داشتی؟

بهزاد-یسنا به من دروغ نگو...چی شده؟با ارسان دعوات شده؟

-نه...نه...نه...

بهزاد-الان با یاسی داریم میاییم اونجا.

-لازم نیست.

بهزاد-همین که گفتم.

خواستم چیزی بگم که سریع گوشی رو قطع کرد. با حرص گوشی رو روی مبل پرت کردم دوباره سرمو توی دستام گرفتم. چیزی بیشتر از همه توی این موقعیت اعصابمو خرد میکرد همین زور گفتناشون بود... از این که کسی بهم زور بگه بی نهایت متنفر بودمو الانم همشون دارن همین کارو میکنن... از جام بلند شدمو دست و صورتمو شستمو منتظرشون شدم... با این که کلافم ولی دوست ندارم تنها باشم.. الان واقعا هم به یاسی وهم به بهزاد احتیاج دارم....

بلاخره بعد از یه ربع اومدن در خونه رو باز کردم رفتم آشپزخونه و شیشه آبو برداشتمو یه نفس سرکشیدم که صدای یاسی از پشت سرم اومد.

یاسمین-یسنا....

سریع شیشه رو آوردم پایین که یکمیش ریخت رو صورتم یا آستینم صورتمو پاک کردم منتظر به اونو بهزاد که پشت سرش وایستاده بود نگاه کردم.

یاسمین-چی شده؟

خواستم جوابشونو بدم که بهزاد سریع گفت

بهزاد-ارسان کجاست؟

شونه ای از روی بیخیالی بالا انداختمو در حالی که از کنارشون رد میشدم گفتم

-نمیدونم..

بهزاد-یعنی چی؟ کجا رفته؟

-ن م ی د و ن م.. شمام بیخود اومدین.

یاسمین-آخه واسه چی دعواتون شد؟

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختمو خودمو روی مبل پرت کردم در حالی tv رو روشن میکردم گفتم

-به نظرت سوالت خیلی بیخود نبود؟

یاسمین-خب برای چی اینقد لجبازی میکنی که به اینجا برسه؟

هیچی نگفتمو فقط زل زدم به روبروم که بهزاد اومد کنترل و برداشتو تلویزیونو خاموش کردو پرت کرد کنارم.

بهزاد-میشه درست جواب بدی؟

بازم هیچی نگفتمو از جام بلند شدمو خواستم برم تو اتاق که بهزاد با داد گفت

بهزاد-بتمرگ سرجات جواب بده.. کدوم گوری میخوای بری؟

دیگه برای امروز بسم بود.. امروز واقعا دیگه ظرفیتم تکمیل بود. سریع برگشتم سمتشو با حرص گفتم

-بتمرگم که چی؟ که حرفای تکراری شما رو گوش بدم؟ که شما همش بهم زور بگیدو دم نزنم؟

بهزاد-هه.. زور بگیم!! باز خوبه الان داریم زور می‌گیمو قبول نمیکنی.. پس ببین حقیقه که اینجوری باهات رفتار میکنیم.

-آره حقمه (به در اشاره کردم) پس حالا بفرمایید بیرون.

دیگه واقعا رفتارم دست خودم نبود.

بهزاد-واقعا که دیگه نمیشناسمت.. الان دیگه باور کردم عقلتو از دست دادی.. از بس مشکلات روت فشار آورده دیوونه شدی.. میفهمی؟ دیوونه..

-آره... آره... آره.. الانم میخوام تنها باشمو به درد بی عقلی خودم بسوزم... من که اینهمه درد دارم اینم روش.. اینم رو مشکلات دیگم.

پوزخندی زدو سری از روی تاسف تکون دادو رفت سمت یاسی.

بهزاد-یاسی بریم.

یاسمین-تو برو من هستم.

بهزاد-بیخود.. میخوای بمونی اعصاب خانومو بیشتر خرد کنی؟

یاسمین-بهزاد...

بهزاد-مگه نشنیدی چی گفت؟ میخوای بمونی به چرت و پرتای این گوش کنی؟

یاسمین-آره میخوام گوش کنم.. تو برو.

-گفتم لازم نیست.. هردوتون بفرمایید.

یاسی سریع برگشت سمتو گفت

یاسمین-شما ساکت.. کسی از شما نپرسید کی بره کی بمونه.

با حرص نگاه کردم و رفتم تو اتاق و در محکم بستم.. احساس میکردم سرم از درد میخواد منفجر بشه.....

رو تختی رو کنار زدمو خودمو روی تخت پرت کردم که یاسی درو باز کردو اومد داخل.

-یاسی برو بیرون میخوام تنها باشم.

چون پشتم به در بود نمیدیدمش ولی از تکونای تخت فهمیدم نشسته کنارم.

یاسمین-بیخود.

-یاسی اصلا حوصله ندارم.

یاسمین-ولی من خیلی دارم.

از جام بلند شدمو با کلافگی و بغض گفتم

-یاسی.. خواهش میکنم...

یاسمین- خواهش میکنی چی؟

در حالی که سعی میکردم اشکایی که جلوی دیدمو گرفته بودن روی گونم نریزن گفتم

-میخوام تنها باشم...

لبخند مهربونی زدو گفت

یاسمین- مطمئنی؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم زدم زیر گریه و خودمو انداختم توی بغلش که سریع بغلم کرد ولی هیچی
نمیگفت و فقط آروم پشتمو نوازش میکرد. به این سکوت و آغوش نیاز داشتم.

-قبول نمیکنه..

یاسمین- میدونم.

-چی کار کنم؟

یاسمین- راهیه که خودت انتخاب کردی.. گرچه که هنوزم میتونی ازش بگذری ولی...

از بغلش اومدم بیرونو با چشای اشکی نگاهش کردم.

-میشه تو باهش صحبت کنی؟

یاسمین- آخه دختر خوب... اون به حرف تو و بهزاد گوش نمیده اونوقت میاد حرف منو قبول کنه؟

-پس چی کار کنم؟

شونه ای از روی ندوستن بالا انداخت که گفتم

-بهزاد کجا رفت؟

یاسمین- رفت دنبال ارسان.

-خیلی باهش بد حرف زدم نه؟

یاسمین- بیخیال... بعدا از دلش درمیاری.

-همه رو دارم عذاب میدم.

یاسمین-پس..

-نه یاسی... تو دیگه این جمله ی مسخره رو تکرار نکن.

سری از روی تاسف تکون دادو دیگه هیچی نگفت. چشمام و یه دور تو حدقه چرخوندم تا اشکی مزاحمی که همش دیدمو تار میکرد از بین بره.

یاسمین-پاشو حاضر شو.

با تعجب نگاش کردم که دوباره گفت

یاسمین-پاشو دیگه.

-کجا؟

یاسمین-خونه ی ما.

-اونجا برای چی؟

یاسمین-برای این که امشب میای پیش ما.

-واسه چی؟

یاسمین-چون باز آگه پیش هم باشین دعواتون میشه.. یه شب هر دوتون تنها باشین بهتره.

-نه... نمیخواد.

یاسمین-چی چیو نمیخواد... پاشو ببینم.

دستمو گرفتمو به زور بلندم کرد.

-یاسی جون یسنا اذیت نکن... نیام.

یاسمین-بیخود میکنی.. زود باش حاضر شو.

-یاسیییییییییی...

یاسمین-یاسی بی یاسی... زود باش.

بعدشم پالتومو از کدمم در آوردو گرفت سمتم. با درموندگی ازش گرفتمو شروع کردم به حاضر شدن. شاید به این تنهایی احتیاج داشتم.

با ماشین من اومده بودن و همون بیرون پارکش کردن. در ماشینو باز کردم و خواستم بشینم پشت فرمون که یاسی گفت

یاسمین-کجا؟ من میروم.

سری تکون دادمو ماشینو دور زدمو نشستم و یاسیم راه افتاد. توی راه هر دو ساکت بودیمو هیچی نمیگفتیم. جلوی در خونه نگه داشتو با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل. توی لابی نگهبان داشت با یه مرد صحبت میکرد که با دیدن ما سریع گفت

نگهبان-بفرمایید خودتون اومدن.

مرده سریع برگشت که دیدم مهر داده. لبخند مردونه ای زدو اومد سمتمون.

مهر داد-سلام..کجایین شما؟

یاسمین-سلام...برای چی؟

مهر داد-هیچی بابا..یا بهزاد کار داشتیم نیم ساعته اینجا ولی هنوز نیومده..کجاس؟

یاسمین-نمیدونم...زنگش نزدین؟

مهر داد-چرا بابا نیم ساعت پیش که زنگ زدم گفته تا ۵ دقیقه دیگه اینجا ولی هنوز که خبری ازش نیست.

یاسمین-خب حتما جایی گیر کرده..شما بیایین بالا منتظرش بمونین.

مهر داد-مزاحم نباشم!!

یاسمین-خواهش میکنم...بفرمایید.

بعدشم سریع رفت سمت آسانسور. خواستم دنبال یاسی برم که مهر داد گفت

مهر داد-سلام عرض شد.

لبخند کم جونی زدمو گفتم

-سلام.. بیخشید حواسم نبود.

مهر داد-شما که کم حواس نبودین بانو.

پوزخند غمگینی زدمو رفتم سمت یاسی که سریع خودشو بهم رسوندو آرام گفت

مهر داد-یسنا..چیزی شده؟چرا ناراحتی؟

-نه..خوبم.

خواست چیزی بگه که یاسی صدامون زد. سرعت قدمامو بیشتر کردم و ازش فاصله گرفتم. با همون پالتو روی مبل نشستم که مهر دادم اومد و روبروم نشست.

مهر داد-خب میگفتی..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-از چی؟

مهرداد-از این که چرا ناراحتی و...

یاسمین-چایی که میخورین براتون بیارم؟

مهرداد برگشت سمت یاسی با لبخند تشکر کرد و بعدشم دوباره منتظر بهم نگاه کرد.

-میشه دست از بازرسی کردن من بردارین؟

مهرداد-نه...

خواستم بگم به درک که سریع زیونمو گاز گرفتمو رومو برگردوندم.

مهرداد-تا جایی که یادمه خیلی رک بودی.

-چطور؟!!

ابروهاشو بالا انداختو با شیطنت گفت

مهرداد-چون قبلنا هرچی دلت میخواست میگفتی ولی الان فقط حرص میخوری.

-آدما عوض میشن.

مهرداد-فکر نمیکردم تو عوض بشی.

-همه تغییر میکنن...حتی توام خیلی عوض شدی.

مهرداد-چطوری شدم؟

-مثلا این که دیگه زیاد شوخ نیستو و نظرم به کل در مورد من عوض شده...اینطور نیست؟

اصلا نمیفهمدم چی دارم میگم یا اصلا برای چی این موضوع پیش کشیدم.

پوزخند غمگینی زدو گفت

مهرداد-چرا این جور فکر میکنی؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که گفت

مهرداد-من تورو دو...

تا خواست جملشو کامل کنه با صدای بلند ارسان از جا پریدم.

ارسان-یسنااااا...

بهش نگاه کردم که دیدم جلوی در وایستاده و داره با عصبانیت نگام میکنه. آروم از جام بلند شدمو گفتم

-چی شده؟

با در حالی که دندوناشو روی هم مسایید یه نگاه به منو یه نگاه به مهرداد که داشت با تعجب نگاهش میکرد انداخت. فهمیدم موضوع از چه قراره برای همین سریع جلو رفتمو آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم

-ما فقط داشتیم حرف میزدیم.

ارسان-کاملا معلوم بود.

-مگه تو چیز دیگه ای دیدی؟

ارسان-شنیدم که داشت بهت میگفت دوست داره.

-چییییی؟ کی همچین حرفی زد که من نشنیدم.

ارسان-بیا بریم تا بهت بگم کی گفت.

بعدشم بازومو محکم گرفتمو کشیدم سمت در.

-ارسان چی کار میکنی؟

ارسان-یسنا فقط حرف نزن.

بهزاد-ارسان کجا میری؟

ارسان-بهزاد الان نه...بعدا حرف میزنیم.

تقریباً از خونه پرتم کرد بیرونو در محکم بست.

تا رسیدن به خونه هیچی نگفتم و سکوت کردم چون نه حوصله ی جروبحت داشتم هم میدونستم هرچی بگم قبول نمیکنه.

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل که ارسانم پشت سرم اومد. خواستم برم اتاق که دستمو کشیدو نگهم داشت.

ارسان-این کارا رو میکنی که مثلاً تلافی کنی...آره؟

با شدت برگشتم سمتشو گفتم

-مگه چی کار کردم.

ارسان-دیگه بدتر از این که اینقدر آروم جلوی مهرداد نشستی و اون بهت ابراز علاقه میکنه.

-کدوم ابراز علاقه؟ کی اصلاً همچین حرفی زد که من نشنیدم؟

ارسان-داری تلافی میکنی.

-چه تلافی ای...

ارسان-تلافی دعوایمون...تلافی ای تصمیم مزخرفی که گرفتی.

-هه..اونقدر بچه نیستم.

ارسان-هستی...اگه بچه نبودى نمیرفتى با مهرداد گرم بگیرى که لج منو دربیاری.

-ارسان درست صحبت کن...من با کسی گرم نگرتم.

ارسان-یعنی چشمای من اشتباه دیده.

-آره اشتباه دیده.

ارسان-اشتباه دیدمو اینقد داری ازش دفاع میکنی؟

-من از کسی دفاع نکردم و نمیکنم...دارم حقیقتو میگم.

ارسان-یعنی چیزی که من با چشمای خودم دیدم اشتباهه و تو داری راست میگی.

-اگه بهم اعتماد داشته باشی همین فکر میکنی.

توی چشمات نگاه کردم با تاسف گفتم

-که اصلا نداری.

ارسان-خودت کاری کردی که نداشته باشم.

-مگه چی کار کرد؟

ارسان-اول از همه همین تصمیم احمقانه.

-آها پس بگو...آقا هنوز دلش از ظهر پره داره اینو بهانه میکنه.

ارسان-خیلی پستی...

-ارسان حرف...

ارسان-هیس...هیچی نگو..اینقد آیلین برات مهمه که داری بهم خیانت میکنی.

-ارسان چرا چرت و پرت میگی؟ چه خیانتی؟

ارسان-بد راهی رو برای تلافی کردن انتخاب کردی.

دیگه به حد انفجار رسیدم چون همش میگفت دارم تلافی میکنم برای همین به سمتش خیز برداشتمو تو چشمات زل زدمو گفتم

دیگه رفتارام دسته خودم نبود. داد میزدمو از خدا گله می‌کردم. کم کم زانوم شل شدو روی زمین افتادم. یه بار خیلی سنگین روی شونه های بود که بدجور اذیتم می‌کرد. خواستم ازش خلاص شم ولی یسنا نداشت. اجازه نداد. لجبازی کرد و با مهر داد...

حتی نمیخواستم بهش فکر بکنم. حتی فکر کردن بهشم عذاب میداد. ولی دیگه نمیزارم یسنا بیشتر از این خردم کنه... تا همینجا که اینقد خردم کرد کافیه... دیگه بهش اجازه نمیدم... بلاخره میفهمه توی این بازیای که شروع کرده کی بیشتر از همه عذاب میکشه... چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم -خردش میکنم همونطور که خردم کرد....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با سوز سردی که اومد احساس لرز کردم... با سستی از جام بلند شدمو زل زدم به سیاهی شب... حس می‌کردم نمیتونستم نفس بکشم. سلا سلانه به سمت ماشین رفتم درو باز کردم و نشستم. ماشین و روشن کردم دور زدمو رفتم سمت شهر. آسمون قرمز شده بودو دونه های ریز برف آروم روی شیشه ماشین میشستن. صدای پخشو که روشن بود بیشتر کردم....

برف.. برف.. برف میباره

قلب من امشب بی قراره

برف.. برف.. برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو دراره

«صدای یسنا توی گوشم پیچید:

یسنا- بهت گفته باشم من میخوام یه آدم برفی درست کنم به این گندگی..

با دستاش یه چیز گرد کوچولو رو نشون داد.

-دختر خل... این که خیلی کوچوله.

یسنا- خو من کوچولو دوست میدارم.

خندیدمو با محبت نگاش کردم...»

برف.. برف.. برف میباره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب بباره

جای برف باز میشینی کنارم

.....
(بابک جهانبخش-برف- با کمی حذف)

نگاهی به اطراف انداختم. جلوی در خونه ی مامان بودم. انقدر توی حال خودم بودم که اصلا نفهمیدم کی و چه جوری اومدم اینجا. پوفی کردم و خواستم برم اما پیشمون شدم. الان واقعا به مامان احتیاج داشتم. از ماشین پیاده شدم و آروم رفتم سمت خونه. زنگ و فشار دادم که بعد از چند لحظه صدای ظریفش سکوت کوچکی رو شکست.

مامان-بیا تو عزیزم.

در با صدای تیکی باز شد.. مامان در حالی که یه ژاکت پوشیده بود روی پله ها منتظرم بود.

-سلام.

مامان-سلام گل پسر بی معرفت.. راه گم کردی اومدی اینجا؟

بعد از اون نگاهی به پشت سرم انداختم و با تعجب گفتم

مامان-ارسان مامان پس یسنا کو؟

-خونه.

مامان-وا...چرا نیومد؟

-میشه داخل حرف بزیم.

مامان-وای.. از بس از دیدنت ذوق کردم حواسم پرت شد.. برو تو.. برو سرما نخوری.

پالتومو در آوردم و روی مبل پرت کردم و خودم روی مبل کنارش نشستم. چند دقیقه بعد مامان با یه سینی چای اومد.

-بابا نیس؟

مامان-نه.. زنگ زد گفتم امشب دیرتر میاد.

سری تکون دادم و به جلو خم شدم و جفت آرنجامو گذاشتم رو زانو هام و زل زدم به پارکتای کف سالن.

مامان-ارسان..

سرمو آوردم بالا و منتظر نگاهش کردم که مشکوکانه گفتم

مامان-اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر تو خودتی؟

به پشتی مبل تکیه دادم و چنگی توی مو هام زدم و با کلافگی گفتم

-یسنا...

موهای قهوه ایشو زد پشت گوشش با نگرانی گفت

مامان-یسنا چی؟ چی شده مامان جان؟

-زندگیم داره نابود میشه.

مامان-نگرانم کردی...چی شده مگه؟

نفس عمیقی کشیدمو همه چیزو درباره ی بچه دار نشدنمون بر اش تعریف کردم.

مامان-وای خدا مرگم بده..برای چی زودتر به ما نگفتین؟

-نمیخواستم کسی یسنا رو سرزنش کنه.

مامان-ارسان..این چه حرفیه میزنی؟ ما اصلا اینجور اخلاقی داریم.

-شما نه..ولی توی فامیل زیادن.

مامان-تو هر کار بکنی باز نمیتونی جلوی دهن مردمو بگیری.

-به هر حال..نمیخواستم ناراحت بشه.

مامان-حالا میخواهین چی کار بکنین؟

پوزخندی زدمو گفتم

-میخوام زن بگیرم.

چند لحظه مات نگام کردو بعد از اون آرام گفت

مامان-تو...تو چی کار میخوای بکنی؟

-میخوام زن بگیرم.

مامان-تو خیلی غلط میکنی.

-چرا اونوقت؟

مامان-مگه تو زن نداری؟ مگه من مرده باشم که سر یسنا همچین بلایی بیاری...پسره ی بی چشم رو.

-اینارو به نگو برو به عروست بگو.

مامان-منظورت چیه؟

همه ی جریانو بر اش تعریف کردم. وقتی تموم شد مامان محکم زد به صورتش گفت

مامان-وای خدا مرگم بده...تو برای چی قبول کردی؟

-چون یسنا خواست.

مامان-یعنی چی چون یسنا خواست...آخه مگه همچین چیزی میشه؟

-فعلا که شده.

مامان-ارسان...

-مامان جان من دیگه چیزی نگو...خستم شدم بس که این روز با همه جروب‌بحث کردم.

مامان-میخوای من برم با یسنا صحبت کنم...شاید بتونم راضیش کنم.

چند لحظه به مامان نگاه کردم..اگه مامان بره باهاش صحبت کنه شاید توی رودبایسی قبول کنه ولی

پس غرورم...

-نه نمیخواد.

مامان-آخه چرا با زندیگت بازی میکنی مامان جان...بزار باهاش صحبت کنم شاید بتونم منصرفش کنم.

-مامان گفتم نه.

از جام بلند شدمو کتمو برداشتمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم

-نمیخوام فعلا از این موضوع به بابا چیزی بگید..خدافظ.

مامان-کجا میری؟

-هر جایی به غیر از خونه ی خودم.

مامان-ارسان مامان لج نکن..مطمئنم یسنا الان بیشتر از تو عذاب میکشه..توی دیگه نمک نپاش رو

زخمش...برو پیشش..تنه‌اش نزار.

برگشتم سمتشو با کلافگی گفتم

-خودش اینجوری خواست.

مامان-تو نمیذاستی که اینجوری بشه.

-خدافظ مامان.

مامان-ارسان.

دیگه برنگشتمو سریع از خونه اومدم بیرون. واقعا دلم نمیخواست خونه برم..ترجیح میدادم امشب و

برم خونه امیر چون میدونستم اگه برم جای بهزاد انقد حرف میزنه که سرم و میخوره و آخرشم

مجبورم میکنه برگردم خونه....

#یسنا#

چشمامو باز کردم.. آروم از جام بلند شدمو یه نگاه به سرامیکای کف سالن انداختم که دیدم چند تا لکه ی خون روشه. اخمی کردم آروم دستمو بردم سمت پیشونیمو آروم روش دست کشیدم که گوشه ی پیشونیم از تماس دستم سوخت. یه نگاه به اطراف خونه انداختم تا یادم بیاد چی شده که تک تک صحنه ها حرفا جلوی چشمم اومد.. چشمامو روی هم فشار دادم تا اشکم در نیاد. از جام بلند شدمو خواستم برم سمت اتاق که حس کردم همه چی داره دور سرم میچرخه.. سریع دستمو به مبل گرفتم تا نیفتم. یکمی همونطوری وایستادم تا حالم بهتر شه و رفتم سمت اتاق.

به خودم توی آیینه نگاه کردم که دیدم هم کنار لبم و هم کنار پیشونیم یکمی ورم کرده و خونای روش خشک شده. روی زخمامو شستم روی تخت دراز کشیدم. میخواستم زنگ بزnm به عمورضا ولی میترسیدم ارسان بزنه زیر حرفش.. ولی بازم من اگه به عمو رضا بگم ممکنه ارسان به خاطر داییش قبول کنه و دیگه نتونه بزنه زیرش ولی با شخصیتی که از ارسان سراغ داشتیم اون با هیچکس رودربایسی نداره. توی یه تصمیم آنی از جام بلند شدمو گوشیمو برداشتمو شماره ی خونیه ی آیلینشونو گرفتم. بعد از چندا تا بوق مهربی جون با صدای گرفته گوشیه رو برداشت.

مهربی جون-بله؟

-سلام مهربی جون... خوب هستین؟

مهربی جون-یسنا تویی؟

-آره خودمم مهربی جون.

مهربی جون-خب با آیلی کار داری؟

از سردیش جا نخوردم برای همین با بغض گفتم

-هستش؟

هیچی نگفتو بعد از چند لحظه آیلی گوشیه رو گرفت.

آیلین-الو یسنا.

-سلام... خوبی؟

آیلین-من خوبم... تو چطوری؟

-بد نیستم... خانوادت که منصرف نشدن؟

آیلین-از چی؟

-از ازدواجت.

آیلین-نه.. واسه چی اینو میپرسی؟

-هیچی... بابات خونس؟

آیلین-آره..چی شده یسنا؟ چرا صدات اینقد گرفته؟ اتفاقی افتاده؟

-نه هیچی نشده...گوشی رو بده عمو کارش دارم.

آیلین-چی کارش داری؟

-میخوام روز عقدتونو تعیین کنم.

با دستپاچگی گفت

آیلین-آها...باشه..باشه..گوشی!

بعد از چند لحظه صدای گرم و مردونه عمو اومد.

عمو-سلام یسنا خانومی گل...خوبی؟

-سلام...ممنون...شما خوبید؟

عمو-هی نفسی میاد...ولی تو فکر نکنم زیاد خوب باشیا..سرما خوردی صدات گرفته؟

-یکمی...عمو راستش زنگ زدم برای موضوع ازدواج.

عمو-فکر میکردم تموم شده دیگه..

-برای چی؟

عمو-آخه اونروز که به ارسان زنگ زدم برای همین موضوع گفت نمیدونه و همه چی تمام شده اعلام کرد..البته من هنوز به مهری و آیلی هیچی نگفتم.

بلاخره چیزی که خیلی میترسیدم اتفاق افتاد.

-اون موقع ارسان از هیچی خبر نداشت...ولی بعد که باهاش صحبت کردم قبول کرد.

عمو-مطمئنی یسنا؟

-اگه میخواد زنگ بزنی از خودش بپرسید.

عمو-این چه حرفیه..من حرف خودتو قبول دارم ولی چون ارسان اون روز خیلی مطمئن حرف زد برای همین پرسیدم..خب حالا میخوایید چی کار کنید؟

-اگه اجازه بدین قراره..قراره عقد و بزاریم.

عمو-من که حرفی ندارم..کی باشه؟

-هر جور شما صلاح میدونین ولی هر چی زودتر باشه بهتره.

عمو-خب الان که یکشنبه...برای شنبه ی هفته ی بعد خوبه؟چون چندان کاری که نداریم.

-آره ولی باید برن آزمایش.

عمو-عیب نداره خب من از دوروز دیگه مرخصی میگیرم همه میاییم اونجا..خوبه؟

-خیلی ازتون ممنونم عمو...مرسی که اینقد کمکم میکنید.

عمو-تو ام مثل آیلی برام میمونی.

-بازم ممنون...کاری ندارین؟

عمو-نه عمو جان...به ارسانم از طرف من سلام برسون.

-چشم..حتما..خدافظ.

گوشی قطع کردم زل زدم به صفحش.

-بلاخره همه چی تموم شد..همه چی.

وارد دانشگاه شدمو یه راس رفته سمت ساختمون پزشکی...دیگه واقعا حوصله هیچکس و هیچ و نداشتم والانم برای فرار از خونه اومدم دانشگاه.همینطور سرمو پایین انداخته بودم داشتم میرفتم که یکی از پشت بازومو کشید. سریع برگشتم که دیدم یاسی داره با اخم نگام میکنه.

یاسمین-هیچ معلومه حواست کجاست؟چرا هرچی صدات کردم جوابمو ندادی؟

-حواسم نبود..کاری داشتی؟

یاسمین-یسنا این چه وضعیه؟حالت خوبه؟چرا اینقد رنگ و روت پریده؟

بازومو از تو دستش درآوردمو با اخم گفتم

-یاسی به خدا اصلا حوصله ندارم...برو بزار به در خودم بسوزم.

رومو برگردوندم خواستم برم که دوباره بازومو کشیدو برمگردوند.

یاسمین-چی چیو حوصله ندارم...از همون شبی که ارسان اونجوری از خونه ی ما بردت نه تو نه ارسان خبری ازتون نیس...هرچیم که بهت زنگ میزنم جواب درست حسابی نمیدیو فقط میگی ارسان راضی شده.

-خب چیز دیگه ای نیست که بخوام بهتون بگم.

یاسمین-یعنی چی؟بیا ببینم.

دستمو کشیدو برد سمت یکی از نیمکتا که با بی حالی گفتم

-یاسی تورو خدا بیخیال شو.

یاسمین-بیخیال شدم که به این روز افتادی دیگه.

یهویی حس کردم تمام محتویات معدم دارم به سمت دهنم هجوم میاره برای همین سریع دستمو از دست یاسی کشیدم بیرونو کیفمو انداختم روی زمینو دوییدم سمت دستشویی که همون نزدیک بود. بعد از این که حسابی عرق زدم صورتمو شستم از دستشویی اومدم بیرون که دیدم یاسی نگران نگام میکنه.

یاسمین-چی شده؟

یه دستمال از تو جیب پالتوم در آوردمو درحالی که صورتمو خشک میکردم گفتم

-هیچی...از دیروز هیچی نخوردم..حالام بد شده.

یاسمین-دیوونه...مرض داری هیچی نمیخوری؟

-میل...

دوباره همون حالت بهم دست داد و دوییدم سمت دستشویی. صورتم شستم که یاسی یه دستمال گرفت طرفم.

یاسمین-بیا ببرمت دکتر.

-نمیخوام...حالم خوبه.

یاسمین-بیخود...الان دوروزه هیچی نخوردی هرچی بخوریم بالا میاری...بریم دکتر لاقل یه سرم برات بنویسه یکم بهتر شی.

-یاسی گفتم لازم نیست.

یاسمین-گفتم حرف نزن...بدو بهزاد جلوی در منتظره.

-بهزاد دیگه واسه چی؟

یاسمین-همونجا که حالت بد شد زنگ زد بهم منم گفتم بهش اینجوری شدی برای همین گفت میام که ببریمش دکتر.

پوفی کردم با هم رفتیم سمت در دانشگاه. با خستگی در عقبو باز کردم نشستم که با بهزاد با احم برگشت سمتم.

-سلام..

سری تکون دادو جدی گفت

بهزاد-خوبی؟

-آره.. دکتر لازم نیست.. فقط برسونم خونه.. خوبم.

هیچی نگفتو ماشینو روشن کردو راه افتاد. منم چشمامو بستمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. نمیدونم چقد گذشته بود که با صدای یاسی چشمامو باز کردم.

یاسمین-یسنا پاشو رسیدیم.

به اطراف نگاهی انداختم که دیدم جلوی درمانگاهیم. پوفی کردم از ماشین پیاده شدم. آگه بهزاد منومیبیرد خونه و لچ نمیکرد جای تعجب داشت. دکتر بعد از معاینه و چند آزمایش بهم یه سرم بهم داد که همونجا زدم.

به سقف سفید خیره شده بودم که گرمای دستی رو روی دستم حس کردم. سرمو برگردوندم که دیدم یاسی داره مهربون نگام میکنه.

یاسمین-بهتری؟

-خوب بودم.

یاسمین-نمیخوای بگی چی شده؟

-گفتم که ارسان رضایت داده.. فردا هم عمو رضا و آیلین میان که برن دنبال کارای آزمایششون... شنبه هم...

یاسمین-شنبه چی؟

-قراره عقدشونو گذاشتیم.

یاسمین-چی؟ یسنا دیوونه شدی؟

-چرا تعجب میکنی؟ مگه از اول غیر از این انتظار داشتی؟

یاسمین-آخه.. آخه فکر میکردم....

-فکر میکردی پشیمون میشمو جا میزنم... آره؟

فقط با تعجب نگام کرد که گفتم

-پس معلومه هیچکدومتون باورم نکردین که همچین انتظاری از من داشتین.

یاسمین-یسنا...

-یاسی سرم درد میکنه... خواهش میکنه دیگه هیچی نگو...

بعد از حدود ۲ ساعت از درمانگاه اومدیم بیرون من و رسوندن خونه و خودشون رفتم. با سستی درو باز کردم رفتم داخل.

مثل همه این چند روز خونه تاریک و سرد بود. چراغ و روشن کردم رفتم سمت اتاق. لباسامو عوض کردم رفتم یه تخم مرغ برای خودم درست کردم. فردا عمو رضا و ایلی میومدن. مه‌ری جون نمیومد حتی توی مراسم عقیم نبود. آهی کشیدمو اولین لقمه رو گذاشتم توی دهنم. ارسانم شبا اینقد دیر میومد که من خواب بودمو اصلاً نمیدیدمش... البته خوابای راحت‌م به کابوس تبدیل شده... کابوسی که همیشه جلوی چشمم زنده...

سری تکون دادمو لقمه که توی دستم بودو پرت کردم روی میز و از جام بلند شدم و تا از آشپزخونه اومدم بیرون در خونه باز شدو ارسان اومد داخل با تعجب به صورته شیش تیغ و تیپیش که از همیشه مرتب ترو بهتر بود نگاه کردم. این نشون میده این موضوع اصلاً براش اهمیت نداره که اینجوری به خودش میرسه و اصلاً تغییری نکرده. من بیچاره دارم اینجا مثل شمع ذره ذره آب میشیمو دم نمی‌زنم اونوقت این آقا...

پوزخند زدمو نگامو ازش گرفتمو رفتم سمت اتاق... عیب نداره آقا ارسان... من که این همه درد دارم بی توجهی های تو که از همه بدتره هم روش.

لب تابمو برداشتمو نشستم روی تخت و گذاشتمش روی پامو روشنش کردم. این روزا با هیچی آرام نمی‌شدم. تنها منبع آرامشم ارسان بود که اونم... قبلاً هر وقت دلم میگرفت با گوش کردن آهنگای مورد علاقم آرام میشدم. آهی کشیدمو روی یه آهنگ کیلیک کردم رفتم تو فولدر عکسام.

فولدری که مربوط به عکسای خودمو ارسان بودو باز کردم...

وقت گریه هیچی مثل شونه های تو همیشه

من واسه نفس کشیدن تورو میخوام تا همیشه

تورو میخوام واسه قلبم که بهونه داشته باشه

تا چشمام دوباره از خواب رو به چشمای تو واشه

لبمو به دندون گرفتم تا بغضی که توی گلویم بود از بین بره ولی بدتر شدو خیلی سریع اشکام روی گونه هام سرخوردن.

من به تو ستاره میبخشم

قلب پاره پارمو میبخشم

جز خودت که حالمو میفهمی

به تو هر چی دارمو میبخشم

روی عکسی که کنار دریا با هم گرفته بودیم نگاه داشتم. موقع غروب آفتاب بودو ارسان سرمو به سینش چسپونده بودو با آرامش روی موهامو میوسید.

«- ارسان آگه من یه روز نباشم چی کار میکنی؟»

ارسان-منم نیستم.

-راست میگی؟

ارسان-بیا خودت ببین.

منو کشید جلو و سرمو گذاشت روی قلبش که تند تند و دیوانه وار میکوبید... همون موقع که ما متوجه نبودیم سحر این عکسو ازمون گرفت..»

من بی تو میمیرم

فقط پیش تو آروم میگیرم

تا جون دارم به عشقت اسیرم

هر چی که دارم تویی

به تو میمیرم

بی تو هر لحظه

دلم میگیره از هر چی که هست

نزار بی تو بمونم بی نفس

هر چی که دارم تویی بی تو میمیرم

(من بی تو میمیرم-7band)

سرمو آوردم بالا که بیرون در اتاق یه سایه دیدم..یه سایه شبیه قامت یه مرد..یه مرد مثل ارسان من.. ارسان من که میدونستم هنوزم مثل قبل دوسم داره و همه ی کاراش از روی عشقه.. لب تابو گذاشتم کنار و خواستم از رو تخت بلند شم اما پشیمون شدم...اگه الان میرفتم ارسان میزد زیر همه چیز...دوباره خواهرم چشماش گریون میشد..

با به یاد آوردن چهره ی آیلی سریع لب تابو خاموش کردم بدون توجه به ارسان که به دیوار کنار اتاق تکیه زده بود رفتم سمت دستشویی. صورتمو شستم دوباره رفتم تو اتاق و تا خواستم رو تخت دراز بکشم صدای ارسان و از پشت سرم شنیدم.

ارسان-کلاس که نداری؟

میدونستم از کل برنامه ی کلاسام خبر داره و برای این که حرص منو دربیاره اینجوری میگه برای همین برگشتم سمتشو ناخودآگاه مثل خودش سرد گفتم

-نه..

ارسان-پس حاضر شو شام خونه ی مامان دعوتیم...دایی رضا شونم هستن.

برگشتو خواست از اتاق بره بیرون که سریع گفتم

-اونا که قرار بود فردا بیان.

ارسان-دایی تهران کار داشته زودتر اومدن.

-باشه ولی الان که خیلی زود...

نزاشت جملمو ادامه بدمو سریع گفت

ارسان-خیلی وقته ندیدمشون و دلم براشون نتگ شده... زودتر بریم بهتره.

بعدشم سریع از اتاق رفت بیرون. ناخونامو کف دستم فرو کردم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم. مگه همینو نمیخواستی یسنا. پس چرا الان عصبانی میشی؟ خودت اینو خواستی.. همه ی اینارو میدونستی پس الانم حق اعتراض نداری.

سریع حاضر شدمو از خونه اومدم بیرون. ارسان توی ماشین منتظرم بود. تمام راه سکوت کرده بودیمو هیچکدوم حرف نمیزدیم. جلوی خونه که نگه داشت از ماشین پیاده شدمو زنگ درو زد که در با صدای تیکی باز شد. بدون توجه به ارسان سریع رفتم سمت خونه که در باز شد و مامان با لبخند اومد بیرون. -سلام مامان جون.

مامان-سلام دختر گل خودم... خوبی مامان؟

لبخندی زدمو توی آغوش پرمهرش فرو رفتم. بعد از چند لحظه از بغلش اومدم بیرون که نگاهی به سرتاپام انداختو با نگرانی گفت

مامان-چرا این لاغر شدی عزیزم؟

لبخند مصنوعی زدمو گفتم

-آخه خیلی چاق شده بودم.

سری تکون دادو در حالی که به سمت در میبردم گفت

مامان-آخه تو کجات چاقه مامان جان؟ امان از دست شما جوونا که یه ذره گوشت به تنتون نمیزارین.

هیچی نگفتمو با هم رفتیم سمت سالن. عمو و آیلی جلوی tv نشسته بودنو داشتن چای میخوردن که با دیدن ما از جاشون بلند شدن. بعد از این که به هردوشون سلام کردم خواستم بشینم روی مبل که ارسان وارد خونه شد. مامان نیم نگاهی بهش انداختو بی توجه از کنارش رد شد. با تعجب به مامان که داشت میرفت سمت آشپزخونه نگاه کردم.. هیچی وقت نشده بود مامان با ارسان اینجوری رفتار کنه ولی الان... نکنه به خاطر من اینجوری شده؟

ارسان اومد سمت عمو و باهانش احوال پرسید و بعد از اون رفت سمت آیلی.. تمام جونم گوش و چشم شده بود تا ببینم باهانش چه جور رفتار میکنه.

ارسان-سلام دختر دایی گل...خوبی؟

آیلی بر عکس همیشه که خجالت میکشید لبخندی زدو گفت

آیلین-ممنون..تو خوبی؟

-مرسی..باشین..باشین خسته میشی.

چه زود همه با هم راحت شد...چه زود خسته شدنشون برای هم مهم شد..یعنی تموم این مدت فقط من مانع بودم که با برداشته شدن این مانع همه ریلکس شدن...فقط من اضافی بودم؟

دیگه طاقت نیاوردمو از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه. مامان پشت میز نشسته بودو داشت سالاد درست میکرد که با دیدن لبخند زد. کنارش نشستمو در حالی که ظرف سالادو به سمت خودم میکشیدم گفتم

-بدین به من درست میکنم.

مخالفتی نکردو از جاش بلند شدو رفت سمت گاز. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای مامان به خودم اومدم.

مامان-یسنا..

-جانم؟

مامان-برای چی هیچی از مشکلتون به ما نگفتین؟

با تعجب نگاهش کردمو گفتم

-مشکل؟!!

مامان-منظورم مشکل بچه دار نشدنتونه.

با خجالت سرمو پایین انداختمو هیچی نگفتم که ادامه داد

مامان-ارسان میگفت برای این که کسی بهت سرکوفت نزنه..ولی تو مگه مارو نمیشناسی؟ما اینجور خانواده ای هستیم؟

-نه مامان..به خدا اصلا قصد ما از پنهان کردن موضوع این نبود...یعنی ارسان نزاشت به کسی بگیم.. میگفت ممکنه خانواده هامون اینجوری نباشن ولی بلاخره مردم حرف در میارن وگرنه من همون اول میخواستم بهتون بگم.

آهی کشیدو گفت

مامان-حالا این به کنار...اینقد ناامید شدی که این تصمیمو گرفتی؟

-از اینم که میبینین بدتر.

کنارم نشستو با غم گفت

مامان-آخه عزیز دلم... الان این همه علم پیشرفت کرده.. هزار تا راه درمان واسه این بیماری هست.. مگه میشه مال تو درمان نشه؟

-نمیشه مامان... فقط یه چیزو خدا بخواد ما که به زور نمیتونیم ازش بگیریم.. تقدیر منم اینجوری بوده.

مامان-نگو تقدیرم این بوده... به خدا تورو کمتر از سحر دوست ندارم با این وجود به نظرت میتونم آب شدننو ببینمو هیچی نگم؟ همین الانش که هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده ببین چی به روز خودت آوردی.

سرجام تکونی خوردمو درحالی که سعی میکردم بغضمو قورت بدمو گفتم

-من خوبم مامان.. مرسی که اینقد نگرانمین.

مامان-من اینا رو نمیگم که تو ازم تشکر کنی... اینا رو میگم بلکه یه ذره بیشتر فکر کنی.

-الان که دیگه فکر کردن و نکردن من تاثیری نداره..

تو دلم ادامه دادم.. اون راضی.. این راضی.. گور بابای من که اگه ناراضی باشم.

مامان-کی گفته تاثیری نداره.. هنوز هیچی اتفاقی نیافتاده.. خودتم میدونی که تو لب تر کنی و همه چیزو بهم بزنی ارسان مثل کوه پشتته و حمایتت میکنه.. میدونی که اونم به اجبار تو قبول کرده.

هیچی نگفتمو فقط سرمو پایین انداختم که گفت

مامان-یسنا... چیزی نمیخواهی بگی.

-واقعا نمیشه مامان.

آهی کشیدو از جاش بلند شد.

مامان-فقط میتونم بگم الهی خدا آخرو عاقبت و این کارو بخیر کنه... اگه قیل از عقد حتی اگه یه ذرم به تصمیمت شک کردی کافیه بهم بگی... خودم همه چیزو بهم میزنم.

-پشیمون نمیشم مامان... الان که دیگه همه چی قطعی شده اگه من بزخم زیر همه چی میدونین چی به سر آیلی میاد؟

مامان-به خدا آیلی به خراب کردن زنگی شما راضی نیست... دیگه برادر زادمو بهتر تو میشناسم.

زیر لب آروم زمزمه کردم

-شاید ولی از هیچی خبر ندارین.

مامان-چیزی گفتی؟

-نه...

مامان-به هر حال هر کار بخوای انجام بدی من پشتتم و حتی به ارسانم کار ندارم. معلوم نیس پسره چش شده به کل عقلشو از دست داده.

دیگه هیچی نگفتمو مامان دیگه ادامه نداد. بعد از یه ساعت بابا اومد. منم تمام مدت با مامان توی آشپزخونه بودم و اصلا نرفتم توی سالن چون اصلا نمیتونستم آیلی و ارسان و کنار هم ببینم.. ارسانم که انگار نه انگار من پیشش نبودمو صدای خنده هاش حتی تا آشپزخونم میومد. مامان انگار فهمیده برام سخته برای همین بهم هیچی نمیگفتو الکی هی کار انجام میداد تا با من توی آشپزخونه بمونه. حدودای ساعت ۹ بود که شام خوردیمو بعدشم انقدر به ارسان اصرار کردم که راضی شد بریم.

پس فردا عقدشونه.. دقیقاً دوروز از اون شب لعنتی میگذره.. شبی که هر نفسی که میکشیدم برام عذاب بود.. یه عذاب وحشتناک و سخت. یه مانتو شلوار از توی کمد کشیدم بیرونو سریع حاضر شدمو رفتم بیرون. ساعت ۱۰ کلاس داشتم.. لاقل به همین بهانه میتونستم یه کم.. یه ذره آروم بگیرم.

تقریباً نزدیکی دانشگاه بودم که گوشیم زنگ خورد. سریع از کیفم آوردم بیرون که دیدم شماره ی ناشناسه.

-بله!؟

خانم-سلام.. خانم فر همنده؟

-بله خودم هستم.. شما؟

خانم-عذر میخوام از آزمایشگاه... مزاحمتون میشم.. سه روز آزمایشتون حاضره.. تشریف نمیارین بگیرین؟

-بله.. ببخشید فراموش کرده بودم.. فقط میشه آدرس بهم بدید چون اونروز حالم بد بود دقیق یادم نیست کجاست.

خانم-بله.. خیابان.....

-ممنون.. الان میام.

خانم-متشکرم... خدافظ.

گوشی قطع کردم دور زدمو رفتم سمت آدرسی که داده بود. چون تقریباً نزدیک بود برای همین زود رسیدم. از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت همون درمانگاهی که اونروز بهزاد آوردم. آزمایشمو گرفتمو منتظر شدم تا برم پیش دکتر.. بلاخره بعد از یه ربع نوبتم شد. شیفت همون دکتری بود که معاینم کرده بود.

-سلام..

دکتر-سلام... بفرمایید.

-عذر می‌خواهم چند روز پیش مزاحمتون شدم چند تا آزمایش برام نوشته بودین.. الان جوابشونو آوردم.

سری تکون دادو دستشو گرفت سمتم که برگه رو دادم بهش و خودمم روی صندلی نشستم و منتظر نگاهش کردم. بعد از این که یکمی نگاهش کرد نیم‌نگاهی بهم انداختو در حالی که یه چیزی توی برگه یاداشت می‌کرد گفت

دکتر-تبریک میگم.

-یعنی مشکلی ندارم؟

سرشو آورد بالا نگاهش بهم انداختو گفت

دکتر-نه مشکل خاصی ندارید.. فقط به همسرتون بگین باید بیشتر مراقب هردوتون باشه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-هردومون؟ منظو...

یهویی خشک شدمو زل زدم دکتر.. نکنه..

دکتر-شما باردارید... تبریک میگم.

حس کردم تمام تنم لمس شد... یه عرق سرد روی پیشونیم نشست.. دستام از سردی زیاد گزگز میکرد.. مات مبهوت زل زده بودم به دکتر و هیچ حرکتی انجام نمیدادم. بعد از چند لحظه دکتر همون برگه ای که رو داشت مینوشت مهر زدو گرفت سمتم که با دیدن قیافم سریع گفت

دکتر-حالتون خوبه؟

هیچی نگفتمو فقط نگاهش کردم سریع از جاش بلند شدو یه لیوان آب از پارچ روی میزش ریختو گرفت سمتم. بازم هیچ عکس‌العملی نشون ندادم برای همین یه ذره دستشو خیس کردو پاشید روی صورتم. با خیسی آب سرد از بهت در اومدمو بهش نگاه کردم و آروم زیر لب گفتم

-امکان نداره.

دکتر-حالتون خوبه؟

بلند تر تکرار کردم

-امکان نداره..

دکتر-چی؟

-من... من باردار....

دیگه نتونستم ادامه بدم. دکتر که جلوم زانو زده بود از جاش بلند شدو دستشو توی جیبش کردو گفت

دکتر-مشکل داشتید درسته؟

فقط نگاهش کردم که ادامه داد

دکتر-بازم معجزه...

همون برگه ای که تو دستش بودو گرفت طرف و گفت

دکتر- این جور چیزا توی حرفه ی ما کم اتفاق میفته..مشکل کم خونی هم دارید برای همین باید بیشتر مراقب خودتون باشید.

برگه رو از دستش گرفتمو آرام از جام بلند شدم.حرکت دونه های سرد عرقو روی ستون فقراتم حس میکردم..انگار داشتم روی هوا راه میرفتم..هیچی نمیفهمیدم..از اتاق دکتر اومدم بیرونو رفتم سمت در خروجی...هر قدمی که برمیداشتم پاهام بی جونتر میشد..تا جایی که دیگه با بی حالی افتادم زمینو تنها چیزی که لحظه ی آخر دیدم این که یه نفر داشت میدوید طرفم..یه مرد...

فصل ۳

پلکام سنگین و شده بودو نمیتونستم بازشون کنم..حس میکردم تمام تنم لمس شده..صدای ضربان قلبمو توی گوشم میشنیدم..هنوزم خیسی عرق و روی تنم حس میکردم..خیلی آرام پلکای سنگینمو بعد از کلی تلاش تکون دادمو چشمامو باز کردم. اولی دیدم تار بود ولی کم کم همه چیز برام واضح شدو اولین چیزی که دیدم پرستاری بود که کنار تخت وایستاده بودو داشت یه سرنگ و توی سرم فرو میکرد که با دیدن چشمای بازم لبخندی زدو گفت

پرستار-بیدار شدی؟

-سرم درد میکنه.

پرستار-طبیعیه...خیلی فشارت پایین بود...باید از این به بعد خیلی بیشتر مواظب خودتو کوچولت باشی.

با این حرفش سریع لبمو به دندون گرفتمو رومو برگردوندم که ادامه داد

پرستار-مخصوصا که شوهرتم خیلی نگرانته.

با تعجب برگشتم نگاهش کردم و گفتم

-شوهرم!!؟

پرستار-آره...پشت دره...الان صداس میکنم.

با تعجب به رفتن پرستار نگاه کردم..ارسان!!؟ارسان اینجا چی کار میکنه؟والای خدا یعنی فهمیده من حاملم!!؟عکس العملش چیه؟ با ذوقی که سعی میکردم پنهانش کنم به در نگاه کردم که بعد از چند لحظه در باز شدو و با دیدن مهرداد که اومد داخل با تعجب بهش نگاه کردم. جلو اومدو با لبخند کنار تخت وایستاد.

مهرداد-سلام خانوم غشی...

-تو..تو اینجا چی کار میکنی؟

مهرداد-خوبی؟

-تو اینجا چی کار میکنی؟

با شک نگاش کردم و گفتم

-نکنه منو تعقیب میکنی؟

با این حرفم چند لحظه با تعجب نگام کرد و بعد از اون با صدای بلند زد زیر خنده. با تعجب نگاش کردم که دستشو آورد بالا سرشو به معنای عذرخواهی تکون داد.

مهرداد-آخه دختر خوب من برای چی باید تو رو تعقیب کنم.

-مهرداد...من اصلا حوصله ی حل کردن معادله رو ندارم..یه سوال پرسیدم..میخوای جواب بدی بده وگرنه سرم درد میکنه میخوام بخوابم.

مهرداد-وای چه خشن...باشه بابا جوش نیار...اومده بودم اینجا یکی از دوستانمو که تازه از خارج برگشته ببینم که همون موقع تورو وسط سالن دیدم که یهو افتادی زمین..همین.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که گفت

مهرداد-بهتری؟

-خوبم.

مهرداد-راستی تبریک میگم...برای نی نی کوچولوتون.

تلخ گفتم

-ممنون...فقط اگه میشه به ارسان فعلا چیزی نگو.

مهرداد-میخوای سوپرایزش کنی؟

پوزخندی زدمو با بغض گفتم

-کاش میتونستم.

مهرداد-منظورت چیه؟اتفاقی افتاده.

انگار منتظر همین یه جمله بودم...همین یه جمله که زبون یکی حالا هر کسی بشنومو همه چیزو براش تعریف کنم...همه چیزو بهش بگم و یکمی از باری رو که شونه هام سنگینی میکنه کم کنم برای همین همه چیزو گفتم...از عاشق شدن و آیلی و اومدن به تهران تا عاشق ارسان شدن... از

مشکلمون و تصمیم و وضعی که الان دارم... همه رو با گریه تعریف میکردمو حسرت میخوردم.. تمام زندگی من پر شده بود از حسرت های تموم نشدنی..

یه دستمال به طرفم گرفتو با غم گفت

مهرداد-چرا با خودت اینجوری میکنی یسنا؟

یکمی رو تخت نیم خیز شدمو در حالی که دستمال و ازش می‌گرفتم گفتم

-چاره ی دیگه ای برام نمونده بود.

پوفی کردو گفت

مهرداد-حالا به هر حال دیگه از این بعد همه چی مثل اولش میشه.. خدارو شکر مشکلتون هم حل شده و دیگه نیازی نیست ارسان ازدواج کنه.

-نمیشه!!

مهرداد-چی نمیشه؟

-ارسان باید ازدواج کنه.

مهرداد-چییی؟ دیوونه شدی یسنا؟

-آیلین نابود میشه.

مهرداد-توی این شرایط هنوزم به فکر آیلینی؟ پس خودت و بچت چی؟

دستمو گذاشتم روی شکمو سکوت کردم.

مهرداد-یسنا...

صداش گرفته بود. منتظر نگاهش کردم.

مهرداد-میخوای چی کار کنی؟

-ارسان نباید هیچی بفهمه... اگه بفهمه همه چیزو بهم میزنه.. همه چی بهم میریزه...

لبمو به دندون گرفتمو ادامه دادم

-این دفعه دیگه مطمئنم آیلی یه بلایی سر خودش میاره.

مهرداد-یسنا اشتباه نکن.. آیلی دختر عاقلیه.. وقتی این موضوعو بفهمه مطمئن باش قبل از این که ارسان بزنه زیر همه چی خودش عقب میکشه.

-تو نمیدونی اون چقدر ارسان و دوست داره.

مهرداد-حتی بیشتر از تو؟

-شاید...اون از بچگی عاشقش بود.

مهرداد-اصلا همه ی حرفات درست ولی تو حق نداری بچه ی ارسان و ازش پنهان کنی و بچه ی خودتو از پدرش محروم.

با چشمای اشکی نگاش کردم و گفتم

-پس میگی چی کار کنم؟ بین این سه تا که همشون از جونمم عزیزترن باید یکشونو انتخاب کنم؟ نمیتونم...من نمیتونم دست از خواهرم بکشم به خاطر خودم...نمیخوام آیلی حس کنه که فقط یه وسیله بوده برای حل مشکل منو حالا که مشکلم حل شده باید کنار باشه...نمیخوام حس کنه همیشه مهره ی سوخته اونه..

مهرداد-خیلی خب باشه.. ولی خب میخوای چی کار کنی؟ خودتم میدونی این موضوع چیزی نیست که تا آخر عمر پنهان بمونه و به نظرم این خیلی بدتره که ارسان بعد از عقد با آیلی بفهمه تو بارداری..اون موقع خودت میدونی که ارسان به طور کامل آیلین و میزازه کنار چون تو زندگیش با تو دیگه کمبودی نداره.

به محض این که حرفش تموم شد همون پرستار درو باز کرد و اومد داخل. سرمم و که تموم شده بود از دستم در آورد و گفت میتونیم بریم. مهرداد رفت بیرون منم بعد از این که پالتومو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون. روی نمیکت های توی سالن منتظر نشسته بود که با دیدن من از جاش بلند شد.

به جلوی در ورودی که رسیدیم به سمتش برگشتمو با قدردانی نگاش کردم و گفتم
-ممنون که به حرفام گوش دادی.

مهرداد-من باید تشکر کنم که اینقد بهم اعتماد داشتی و موضوع به این مهمی رو بهم گفتی.

لبخند بی جونی زدم و گفتم

-نمیخوام ارسان یا هر کس دیگه ای فعلا چیزی بفهمه.

مهرداد-مطمئن باش...حالا بیا تو ماشین بیشتر حرف میزنیم.

-من خودم ماشین آوردم میرم.

مهرداد-با این حالت مگه میتونی رانندگی کنی؟بیا خودم میرسونمت.

-نه خوب..میتونم برم.

مهرداد-یسنا اینقد با من بحث نکن که عمرا بتونی منو قانع کنی.

-خب ماشینم...

مهرداد-میدم یکی از بچه ها بیاره برات.

-آخه..ممکنه...

مهرداد-ارسان.. آره؟

هیچی نگفتم که گفت

مهرداد-پس یه کاری میکنیم...با ماشین تو میریم و من خودم بعد میام ماشینمو برمیدارم.

-به خدا من حالم خوبه.

مهرداد-میدونم فقط میخوام مطمئن باشم.

بعدشم دستشو گرفت سمتو منتظر نگام کرد. سوییچ و از توی کیفم در آوردمو دادم دستش. به محض این که سوار شدیم مهرداد با یه حرکت ماشینو از تو پارک آورد بیرونو راه افتاد.

مهرداد-خب؟!!!

-چی بگم؟

مهرداد-تصمیمت؟ راه حلش و پیدا کردی؟

-نه...فکر نمیکنم هیچی وقت چارشو پیدا کنم.

مهرداد-راهش خیلی روشنه و واضحه ولی تو قبول نمیکنی.

-آره چون باعث نابودی آیلی میشه.

مهرداد-آخه تو از کجا اینقد مطمئن حرف میزنی؟

-چون آیلی رو کاملاً میشناسم.

مهرداد-اینم قبول داری که خیلی منطقیه؟

-آره.

مهرداد-خب پس شک نکن بلایی سر خودش نیاره.

-نمیشه ریسک کنم.

مهرداد-نگو که قصدت اینه که با زندگی خودتو اون بچه ی معصوم بازی کنی.

-هنوز هیچی نمیدونم.

مهرداد-یسنا!!!!!!...هیچی میفهمی داری چی میگی؟

-نه...دیگه هیچی نمیفهمم...واقعا دیگه از هیچی سر در نمیارم.

مهرداد-میخوای من برم با آیلین صحبت کنم؟ میتونم قانعش....

-نه...-

مهرداد-چرا؟

-به خاطر این که فرقی نداره کی بره با آیلی صحبت کنه چون در هر صورت آیلی میکشه کنار و این دفعه واقعا ضربه ی خیلی بدی میخوره.

پوفی کردو گفت

مهرداد-به نظرت بهتر نیست به جای این که اینقد به فکر بقیه باشی به فکر بچه ی خودت باشی...اون بچه حق داره پدر داشته باشه و توی محیط آروم بزرگ بشه...چرا اینو نمیفهمی؟

-میفهمم...اگه نمیفهمیدم الان نمی‌فهمیدم که باید چی کار کنم.

مهرداد-خب لاف این موضوعو به بهزاد بگو..مطمئنم اون کمکت میکنه.

-نه اصلا.

مهرداد-ای بابا..پس میخوای چی کار کنی؟ایسنا تو نمیتونی این موضوع زیاد پنهونش کنی پس تا دیر نشده یه کاری بکن.

سری تگون دادمو رومو برگردوندم سمت پنجره..واقعا خودمم گیج شده بودم..دیگه تا وقتی که برسیم خونه مهرداد هیچی نگفت و اجازه داد خوب فکر کنم ولی هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

مهرداد در ماشینو بست و سوییچ و به طرفم گرفت.

-ببخشید باز باید کل این مسیرو برگردی به خاطر من.

مهرداد-تو نمیخواد به این چیزا فکر کنی...برو بشین به این بچه و زندگیات فکر کن.

-به هر حال ممنون.

مهرداد-اگه یادت باشه قبلا بهت گفتم که میتونی مثل یه دوست روم حساب کنی.

لبخندی زدمو هیچی نگفتم که دستشو به سمتم دراز کرد. با شک دستمو پیش بردمو باهش دست دادم که دستمو یه فشار کوچولو دادو گفت

مهرداد-اگه شک و از خودت دور کنی همه چی حله.

-امیدوارم بتونم.

مهرداد-میتونی...اگرم نتونستی مطمئن باش کمکت میکنم.

-ممنون.

آروم دستمو ول کردو در حالی که به سمت در میرفت گفت

مهرداد- مواظب خودتو کوچولت باش... هر وقت خواستی بهم زنگ بزنی... خدافظ.

آروم زیر لب جوابشو دادمو درو بست. آهی کشیدمو رفتم سمت خونه. درو با کلید باز کردم و رفتم داخل. یکمی احساس ضعف میکردم.. خواستم بیخیالش بشمو برم بخوابم که منصرف شدم.. الان فقط خودم نبودم.. الان بچم بود باید مواظبش میبودم.. آروم دستمو روی شکم کشیدم...

-خودم مواظبتم مامانی... توی هدیه ی خدایی.. خودم مواظبتم.

سرمو گرفتم بالا...

-خدایا سخته... توی این شرایط خیلی سخته... چرا الان باید معجزه بشه؟ سه سال صبر کردم هیچی نشد حالا الان... بعد این همه وقت وقتی که میخواستم گناهمو جبران کنم اینجوری شد؟ این انصافه؟ آگه یه هفته.. فقط یه هفته زودتر میفهمیدم الان...

لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین.. داغی اشکو خیلی خوب روی گونه های حس میکردم...

-خدایا از این که لاقل همین الانم آرزومو برآورده کردی ممنونم ولی حداقل راهشم پیش پام بزار.. نمیدونم باید چی کار کنم.. تو کمک کن.. تو نجاتم بده از این برزخی که توش گرفتارم.. فقط دوروز وقت دارم.. دو روز وقت دارم برای خوشبخت بودن یا بدبخت بودنم.. تو کمک کن...

سلانه سلانه رفتم سمت اتاق و لباسامو با یه لباس گرم عوض کردم.. دست خودم نبود.. یه حسی وادارم میکرد که بیشتر مراقب خودم باشم به خاطر بچم.. به خاطر یه تیکه از وجودم.. یه تیکه از وجود ارسانم... آخ ارسان... آخ آگه بدونی داری بابا میشی؟ چی کار میکنی؟ آگه بدونی همون بچه ای که این همه دوست داری الان داره تو وجودم رشد میکنه... حتی میتونم چهارتم تصور کنم وقتی این خبرو بهت بدم ولی... فکر نکنم هیچ وقت بتونم واقعا اینجوری ببینمت...

یه ذره گوشت چرخ کرده برای خودم درست کردم.. ارسان اون شب ساعت ۱۲ اومد خونه و رفت روی مبل خوابید.. مثل همه ی این چند شب.. تا صبح فکر کردم.. اشک ریختم.. اما هیچی... انگار ذهنم قفل شده بود... واقعا نمیدونستم باید چی کار کنم... دوراهیه بدی بود.. باید بین خوشبختی خودم و آیلی یکی رو انتخاب میکردم... من یه بار خوشبختی و عشقشو ازش گرفته بودمو حالا این انصاف که دوباره هم این کارو بکنم؟

تا صبح همین سوال و توی ذهنم تکرار میکردم....

با صدای زنگ تلفن خونه سرمو از روی میز برداشتمو از جام بلند شدمو رفتم سمتش. به شماره تلفن نگاه کردم.. شماره ی خونه ی مامان بود.. پس به احتمال زیاد باید عمو رضا باشه.

-سلام.

عمو-سلام دخترم... خوبی؟

-ممنون... شما خوبی؟

عمو-خوبم عزیزم... ارسان هست؟

-بله .. به لحظه.

همین که برگشتمو خواستم از اتاق صداش کنم دیدم پشت سرم وایستاده و داره با اخم نگام میکنه. بدون این که چیزی بگم گوشی دادم دستشو عقب وایستادم. اونم نگاه چپکی بهم انداختو شروع کرد به صحبت کردن.. دیروز جواب آزمایششون اومده بود... مشکلی نداشتن.. ارسانم خیلی خوشحال بودو اینو از صحبتش با آیلی فهمیدم.. جلوی من با آیلی صحبت میکردو میخندید و از آزمایششون صحبت میکردن. یه نگاه به انگشت اشاره ی دستم انداختم.. هنوزم زخم گوشه ی ناخنم تازه بود.. ولی هنوزم دردشو حس نمیکنم.. وقتی داشتم از حرص پوستشو میکندم هیچی حس نمیکردم.. نفس عمیقی کشیدمو برگشتمو رفتم سمت اتاق.. آروم دستمو روی شکمم کشیدمو زیر لب زمزمه کردم

-ناامید نیستم... دیگه تو هستی.

روی تخت نشستم... یعنی ارسان میتونه به اندازه ی وقتی که با من بود با آیلی هم خوشحال باشه؟ معلومه که میتونه.. خنده هاشو یادت رفته؟ صدای بلند قهقهه های ارسان توی گوشم پیچید.. دستمو روی گوشم گذاشتم.. نه نه... نمیتونه... اون فقط منو دوست داره.. اون فقط با من خوشحاله.. پس اون همه عشق چی شد؟ کجا رفت؟ به همین زودی تموم شد؟

ارسان-من باید برم.

سرمو آوردم بالا. حاضر و آماده توی درگاه در وایستاده بود.

-کجا؟

ارسان-میخواهیم بریم برای فردا محضر پیدا کنیم.. دایی فردا تا ظهر میخواد بره گفت از الان بریم که حداکثر تا ساعت ۱۰ دیگه همه چی تموم بشه.

قسمت آخر حرفشو با تحکم گفت. از جام بلند شدمو رفتم جلوشو سینه به سینه وایستادم.. زل زدم به تیله های مشکی ای که دنیام بود.. چشمایی که توش مهربونی بیداد میکرد چرا سرد شده؟ چرا حتی الان که دارم بهشون نگاه میکنم دیگه مهربون نیست؟ آروم آروم دستامو آوردم بالا و همین که خواستم دور کمرش حلقه کنم سریع برگشت و رفت. دستام بی حرکت افتادن کنارم. لبمو گاز گرفتم تا اشکایی که به سختی جلوشونو گرفته بودم روی گونه هام نریزن. خواستم برم سمت دستشویی که صدای زنگ sms گوشیم اومد. رفتم سمتشو برداشتم که دیدم مهر داد.

مهر داد-سلام... خوبی؟ میتونیم صحبت کنیم؟

خواستم جوابشو ندم ولی پشیمون شدمو نشستم روی تخت و شمارشو گرفتم که با اولین بوق جواب داد.

مهر داد-سلام.

-سلام..

مهر داد-خوبی؟

با بغض پوزخندی زدمو گفتم

-باید باشم؟

آهی کشیدو گفتم

مهرداد-تصمیمت چیه؟

-هیچی.. پوچ.. خالی.

مهرداد-یسنا با زندگیت بازی نکن.. اون بچه حق داره خوشبخت باشه.

-آره ولی نه با گرفتن خوشبختی یکی دیگه.

مهرداد-یعنی حق آیلی بیشتر بچه ی خودته؟

سکوت کردم.

مهرداد-بزار لاقل این موضوعو به بهزاد بگیم.. شاید راه حلی داشته باشه.

-نه...

مهرداد-یعنی به هیچکس نمیخوای این موضوعو بگی؟

-نه..

مهرداد-بعد چند وقت دیگه که همه، همه چی رو فهمیدن میدونی چی میشه؟ ارسان خیلی راحت آیلی رو طلاق میده و پشت پا میزنه به همه چی.

-من اینو نمیخوام.

مهرداد-پس آگه اینو نمیخوای دو راه بیشتر نداری... یا این که همین الان قبل از این که اتفاقی بیافته همه چیزو به ارسان بگی یا این که....

ارسان

بلاخره بعد از چند دقیقه تکیه مو از در خونه گرفتمو رفتم سمت پارکینگ.. آگه یه ثانیه بیشتر میموندم میشدم ارسان گذشته.. آگه گرمای تنشو حس میکردم دیگه همه چی یادم میرفت.. دیگه سرد نبودم.. سوار ماشین شدمو از پارکینگ اومدم بیرونو روندم سمت خونه ی خودمون.. وقتی یاد چشماش میفتم دستام یخ میزنه.. خیلی وقت بود که دیگه توی چشاش خیره نشده بودم.. خیلی وقت که آرامش نگرفته بودم.. آرامشم خودشو از من دریغ میکنه یا شاید من لعنتی خودمو....

توی همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد.. امیر بود..

-بله؟

امیر-بله و بلا..مرتیکه چرا گوشیتو برنمیداری هر چی زنگ میزنم؟

-امیر اصلا حوصله ندارم..هر کار داری زود بگو.

امیر-اونا چی بود دیشب میگفتی تو؟

-کدوما؟

امیر-همون که دیشب بهم زنگ زده بودیو الکی برای خودت حرف میزویو میخندی و هی آیلی آیلی میکردی که چه میدونم جواب آزمایشمون اشکال نداشته و از این حرفا.

چنگی توی موهام زدمو با کلافگی گفتم

-هیچی.

امیر-یعنی چی هیچی؟

-یعنی همین.

امیر-هیچ معلوم هست چته؟

-نه..

امیر-ارسان...

-امیر گفتم حوصله ندارم..خدافظ.

بدون این که منتظر حرف دیگه ای باشم قطع کردم. پوفی کردم و یاد دستای خونی یسنا افتادم. میدیدم که چه جوری داره عذاب میکشه وقتی داشتم با آیلی صحبت میکردم..هه آیلی..امیر بیچاره رو دیشب دیوانش کردم..وانمود میکردم که دارم با آیلی صحبت میکنم ولی در حقیقت امیر بود.

از ماشین پیاده شدمو تا خواستم زنگ و فشار بدم در خونه باز شدو آیلی حاضر آماده اومد بیرون.

آیلین-سلام.

سری تکون دادمو خواستم برم داخل که صدام زد.

آیلین-کجا میری؟بریم دیگه.

برگشتم سمتشو با تعجب گفتم

-دایی کجاست؟

آیلین-بابا با عمه رفتن بیرون نمیدونم چی کار داشتن..ما با هم میریم.

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم

-دایی خودش بهم زنگ زد گفت با هم بریم.

آیلین-حتما نظرش عوض شده..بریم؟

پوفی کردم درخونه رو بستمو با حرص رفتم سمت ماشین. توی این اوضاع دقیقا این جور اتفاقا کمه که داره جبران میشه. جلوی اولین محضری که دیدم نگه داشتم. برای فردا ساعت ۱۰ وقت داشت.. فکر میکردم یسنا پشیمون میشه ولی انگاری همه چی خیلی جدیه..جدی تر از غرورم که به خاطرش این کارو قبول کردم..دیگه هیچ کدوم از کارام دست خودم نیستو شدم مثل یه رباط که هر کاری رو بهش میگن انجام میده...دیگه خودم هیچ تصمیمی نمیگیرم...فقط عمل میکنم. درو ماشینو باز کردم نشستم داخل که آیلی هم همزمان نشست.

آیلین-خب شیرینی هم بخریم تمومه دیگه.

-شیرینی؟!!

آیلین-خب آره...

تا خواست حرفشو ادامه بده با جدیت در حالی که ماشینو روشن میکردم گفتم

-لازم نیست.

آیلین-آخه..

-گفتم لازم نیست.

هیچی نگفتو به صندلیش تکیه داد.

آیلین-کجا میریم؟

-خونه.

آیلین-خونه؟باباشون تا ظهر نمیان میشه بریم بیرون ناهار بخوریم؟

-نه..کار دارم.

آیلین-خوب یکم دیرتر کارتو انجام بده.

-نمیشه...ضروریه.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. از جیب کتم درآوردم که دیدم یسناست. نگاهی به آیلی انداختمو گفتم

-گفتی کجا بریم؟

با تعجب نگام کردو گفت

آیلین-گفتم میشه بریم بیرون ناهار بخوریم؟

دکمه اتصال و زدمو همونطور که گوشی رو نزدیک گوشم میبردم با لحن شادی گفتم
-اتفاقا یه رستوران خیلی خوب سراغ دارم که غذاهاش عالیه.

مخصوصا اینا رو گفتم تا یسنا بشنوه.

-بله؟

یسنا-سلام...کجایی؟

-تو ماشین..کاری داری؟

یسنا-برای ناهار میای؟

-نه بیرون با آیلی ناهار میخوریم.

حس کردم صداس میلرزه.

یسنا-باشه..خدافظ.

اجازه ی حرف زدن و بهم ندادو سریع قطع کرد. گوشی پرت کردم روی داشبوردت و پامو بیشتر روی
گاز فشار دادم.

جلوی در خونه که نگه داشتم آیلی با تعجب برگشت سمتمو گفت

آیلین-تو که گفتمی میریم رستوران.

-من گفتم کار دارم نمیرویم...

با یه اخم غلیظ نگاش کردم و ادامه دادم

-غیر از اینه؟

حس کردم یه لحظه تو چشاش اشک جمع شد.. زیر لب خدافظی کردو پیاده شد. با کلید درو باز کردو
رفت داخل و درو بست. جفت دستامو روی فرمون گذاشتمو بهش تکیه دادم.

-قرار عقدم معلوم شد..

پوزخند غمگینی زدمو سرمو گذاشتم روی دستام..خدایا کجای زندگیم اشتباه کردم که دارم اینجوری
تاوان پس میدم..خدایا آگه گناه ناخواسته ای انجام دادم یه جور دیگه مجازاتم کن نه اینجوری...خیلی
عذاب سختی و برام انتخاب کردی..حتی به خاطر غرورم نمیتونم این کارو انجام بدم..عشق یسنا از
غرورم برام با ارزش تره..خیلی با ارزش تر..نزار دور بمونم ازش..نزار فاصله بگیریم از هم...یسنا
نفس منه...عشق منه..نباشه دیونه میشم..نمیتونم و نمیخوام غیر از اون حتی به کس دیگه فکر کنم چه
برسه به این که....

آهی کشیدمو سرمو از روی فرمون برداشتم و به جلو خیره شدم.

-نزار هر دو مون نابود بشیم... نزار.

دوباره سرمو گذاشتم روی فرمون.. از این غرور لعنتی بدم میاد.. از این غرور که داره عشقمو ازم میگیره ولی نمیتونم... نمیتونم ازش دست بکشم.. تمام عمرمو با همین غرور بزرگ شدم... سخته... بیشتر از هر چیزی برام سخته...

یسنا

خودمو روی مبل پرت کردم دوباره به ساعت نگاه کردم... ساعت ۱۱ شب بود هنوز ارسان نیومده بود.. یعنی اینقد ناهار مشترکشون طول کشیده؟ با این که چند وقت همیشه دیر میومد ولی هنوزم عادت نکرده بودم.. نگرانش میشدم.. حرفای مهرداد دوباره توی ذهنم تکرار شد... یعنی آگه نخوام آیلی ضربه ببینه غیر از اون راه دیگه راهی نیست؟ یعنی واقعا زندگیگم دیگه به آخر رسیده؟ با این کارم به ارسان خیانت نمی کنم؟ اصلا طاقت میارم که بدون....

با باز شدن سریع به سمتش چرخیدم که دیدم ارسان اومد داخل. از جام بلند شدمو از پشت مبل اومدم بیرونو آروم آروم رفتم سمتش. اونم درو بستو فقط یه قدم اومد جلو. توی چند قدمیش ایستادم.. میتونستم ازش دل بکنم برای چند وقت یا شایدم برای... ارسان با قدمای آروم بهم نزدیک شد.. دیگه چشماتش اون سردی سابق و نداشت.. با یکمی کندوکاو میتونستی مهربونی رو هم توشون پیدا کنی.. سینه به سینه و ایستاد و سرشو آورد نزدیک.. نفساش مثل همیشه داغ بود.. زل زدم به سیاهی چشماتش که توی نور آباژور فقط هاله ای ازش دیده میشد.. خیلی دلم میخواست دستمو دور کمرش حلقه کنم سرمو بزارم روی سینهش ولی میترسیدم.. میترسیدم باز مثل صبح.. نه من اینو نمیخواستم... چند لحظه توی چشمام نگاه کردو آروم دندوناشو روی هم سایید و از کنارم رد شد.. سریع برگشتمو نگاهش کردم.. ارسان عشقم بود... همه کسم بود... بابای بچم بود... میتونستم ازش بگذرم؟ با این فکر ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم... از پشت بغلش کردم آروم سرشونه هاشو بوسیدمو سرمو گذاشتم روشون.. اشکام گونمو خیس کرده بودن... هیچی نمیگفتم.. اونقدر بغض توی گلویم بود که اجازه نمیداد چیزی بگم...

آروم دستامو از دور کمرش باز کردو به سمتم برگشت.. صورتمو با دستاش قاب گرفتو آروم اشکامو پاک کرد.

ارسان-میبینی چقدر سخته؟ میبینی چقدر داری عذاب میکشی؟ میبینی چقدر داری عذاب میدی؟

شدت گریه بیشتر شدو خودمو انداختم توی بغلش.. دستاشو دورم حلقه نکردو بی حرکت سر جاش وایستاد.. بعد از چند لحظه آروم منو از خودش جدا کردو با بغض گفت

ارسان-همه ی اینا رو خودت خواستی یسنا.. خودت.

سریع برگشتو رفت توی اتاقو درو بست.. راست میگفت خودم خواسته بودم... حس میکنم کم کم شکام نسبت تصمیم که گرفتم کم میشه... شاید واقعا تنها راه حل همون پیشنهاد مهرداد باشه... خیلی کم وقت دارم... حس میکنم انگار ساعتای پایانی زندگیمه... باید تصمیم بگیرم... وقتم خیلی کمه..

ارسان-یسنا همین الان میری حاضر میشی و دیگم با من بحث نمیکنی.

از جام بلند شدمو با غرغر گفتم

-نمیخوام بیام...مگه زوره؟

به سمت برگشتو با یه اخم غلیظ گفت

ارسان-آره...زوره.

با حرص نگاهش کردم و رفتم سمت اتاق تا آماده بشم. با این که میدونستم عذاب میکشم...با این که میدونستم عذاب میکشم ولی نمیفهمم برای چی اینقدر اصرار میکرد که برم. یه پالتو و شلوار از کمد کشیدم بیرون و با حرص تنم کردم.

ارسان-من بیرونم.

نه نگاهش کردم نه این که جوابشو دادم. اونم چند لحظه سر جاش و ایستاد و بعد از اون رفت بیرون به ساعت نگاه کردم.. ۸ بود.. یعنی دقیقا دوساعت دیگه وقت دارم.. تصمیم گرفته بودم ولی بچم چی؟ بی اختیار دستم رفت سمت گوشیمو شماره ی مهرداد گرفتم که با اولین بوق جواب داد.

مهرداد-سلام.

-سلام..

مهرداد-خب بگو..تصمیمتو گرفتی یسنا؟

-ببین...

مهرداد-بهانه تراشی نکن...یه کلمه آره یا نه؟

-آره..

مهرداد-خب!!؟

با بغض گفتم

-خیلی خیلی برام سخته بخوام ازش دور باشم.

مهرداد-پس این یعنی میخوای بهش بگی.

-ن..نه...پیشنهادتو قبول میکنم.

مهرداد-یسنا مطمئنی؟ این راهی که داری انتخاب میکنی برگشتی نداره؟ میدونی که اگه از ارسان طلاق بگیری و با من ازدواج کنی یعنی تمام پلای پشت سرتو خراب کردی..

-همه اینا رو میدونم.

مهرداد-یعنی من یواش یواش کارای طلاق‌تو شروع کنم؟

موندم چی بگم... زبونم سنگین شده بود... خیلی سخت بود. تا خواست حرف بزنه گوشی رو قطع کردم. گذاشتم توی جیبمو از اتاق اومدم بیرون. صدای زنگ گوشیم اومد. از جیب درآوردمو سایننتش کردم. ارسان توی پارکینگ منتظرم بود. قدم قدم بهش نزدیک شدمو پشتش وایستاده بودم ولی اون هنوز متوجه نشده بود... توی فکر بودو اصلا حواسش به اطرافش نبود... نفس عمیقی کشیدمو عطرشو با تمام وجودم بلعیدم... خدایا من چه جوری دل بکنم ازش؟ چه جوری ازش دور بشم؟ حتی تصور یه لحظه دور بودن ازشم تنمو می‌لرزونه. آرام رفتم جلوش وایستادم که متوجه شد ولی از جاش تکون نخورد... هنوز ارسانم تمام و کمال مال خودم بود... دلم برایش خیلی تنگ شده بود و اینو از توی چشمای اونم می‌خوندم... هر کاری هم که میکرد اینو نمیتونست پنهان کنه... سرمو بردم جلو آرام لبامو گذاشتم رو لباشو دستامو دور گردنش حلقه کردم... هر چقدرم که بد باشه... هر چقدرم که بد اخلاقی کنه بازم دوسش دارم... اول بی حرکت سرجاش وایستاده بودو هیچی حرکتی انجام نمیداد برای همین خودمو بیشتر بهش چسبوندمو با شدت بیشتری بوسیدمش که نرم دستاش روی بازو هام حرکت کردو منو توی بغلش گرفتو همراهیم کرد... مثل همیشه نرم و آرام... یاد اولین بوسمون افتادم... همینجا توی همین پارکینگ بود... بوسه ای که توش پر غم بود... حالا این آخرین بوسمونه بازم بوی غم می‌ده... بوی جدایی... شاید ارسان حس نکنه... شاید ندونه ولی برای منی که همه چی رو میدونم خیلی سخته... اون موقع به خاطر آیلی نمیتونستم با ارسان باشمو حالا بازم به خاطر دل خواهرم نمیتونم... من حتی اگه تا آخر عمرم تلاش کنم بازم نمیتونم آیلی رو از زندگیم حذف کنم... همیشه هست... همیشه..

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی داشتم نفس کم می‌آوردم ولی بازم دلم نمیخواست ازش فاصله بگیرم... اونم همینطور بود چون حتی یه ثانیه از بوسیدنم دست نمی‌کشید... با اکره آرام صورتو عقب کشیدم... هر دو نفس نفس می‌زدیمو توی چشمای هم خیره شده بودیم... دستاشو گذاشت دوطرف صورتو چشماشو بستو پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد... مثل همیشه اشکای مزاحم پیداشون شد.

ارسان-گریه نکن... نریز اون اشکای لعنتی رو.

دستم از دور گردنش سر دادمو کشیدم توی موهاش.

-ارسان...

آروم چشماشو باز کردو منتظر نگام کرد.

-قول بده همیشه دوسم داشته باشی...

سرسو عقب کشیدو فقط نگام کرد.

-بگو... قول بده.

بازم هیچی نگفت. محکم خودم انداختم توی بغلش و تا خواستم چیزی بگم گفت

ارسان-عشق واسه ارسان یعنی یسنا...

از بغلش اومدم بیرونو صورتشو با دستام قاب گرفتمو گفتم

-اینو هیچ وقت فراموش نکن منم همیشه ی همیشه فقط تورو دوست دارم و خواهم داشتو هیچی چیزیم نمیتونم این حقیقت تغییر کنه..اگه..اگه همچین چیزی پیش اومد تو باورش نکن...بدون همش دروغه...همش.

ازش فاصله گرفتمو رفتم سمت ماشینو تا خواستم بشینم گفت

ارسان-میشه تو برونی؟؟

هیچی نگفتمو از در فاصله گرفتمو سوییچ و ازش گرفتمو نشستم پشت فرمون در حالی که ماشینو از پارکینگ میاوردم بیرون گفتم

-میریم خونه ی مامان دیگه؟

ارسان-نه یه راست برو محضر...حوصله ندارم.

-خب آدرس بده...من که نمیدونم کجاست.

ارسان-خیابون....

هیچی نگفتمو روندم سمت همون آدرس...ارسانم سرشو به صندلی تکیه دادو چشاشو بست..خیلی مسخرس که دارم شوهرمو همراهی میکنم برای ازدواج دوبارش..واقعا دیگه نمیدونستم به حال خودم گریه کنم یا بخندم..حس یه ثروتمندو داشتم که توی قماری که کرده بود داشت همه داریشو از دست میداد..تمام دست و پام یخ کرده بود..خدارو شکر مثل همیشه شکلات توی جیبم داشتم برای همین یکی دونه در آوردمو خوردم..اگه قبلا میخواستم خودمو نابود کنم مشکلی نبود ولی حالا که بچم بود حق این کارو نداشتم...حالا دیگه تنها نبودم.

آهی کشیدمو جلوی محضر پارک کردم..جای خلوتی بودو خیلی راحت جا پارک پیدا شد. ترمز دستی رو که کشیدم ارسان چشمامو باز کرد و به اطراف نگاه کرد.

-کی میان بقیه؟

به ساعتش نگاه ی انداختو گفت

ارسان-نیم ساعت دیگه.

-خب پس ما برای چی اینقد زود اومدیم؟

ارسان-نمیدونم.

بعدشم در ماشینو باز کردو از ماشین پیاده شد. هیچی نگفتمو فقط بهش نگاه کردم.میدونستم حالش اصلا خوب نیستو اینو از تک تک حرکاتش میفهمیدم...اگه ارسان همه چیزو به هم میزد منم بهش میگفتم...میگفتم حاملم ولی وقتی هیچی نمیگه یعنی میخواد..اصلا نفهمیدم ارسان برای چی یهویی قبول کرد؟

توی همین فکر بودم که گوشیم توی جیبم برای هزارمین بار لرزید. با کلافگی درش اوردم که دیدم بهزاده.

-بله؟

بهزاد-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-رو سایلنت بود.. کاری داشتی؟

بهزاد-کجایی؟

-رو بروی محضر..

آهی کشیدو گفت

بهزاد-یسنا... نکن... نکن تا دیر نشده.

-دیره.. حالا که ارسان قبول کرده دیگه خیلی دیره.

بهزاد-هه قبول کرده؟؟ آگه قبول میکرد هر شب با حال خراب نمیومد پیش من.

-پس چرا به من چیزی نمیگه؟ چرا نمیگه نمیخواد؟

بهزاد-مگه تو بهش اجازه میدی؟ مگه تو پاتو توی یه کفش نکرده بودی که این قبول کنه باز حالا میگی چرا قبول کرده و آگه پشیمونه هیچی نمیگه؟

-همه ی اینا به خاطر خودشه.

بهزاد-جدا؟ ولی فکر کنم بیشتر به خاطر آیلی باشه ها..

-آره دقیقا.

بهزاد-چرا زندگی خودت کم ارزش تر از زندگی آیلین؟

-نیست.

بهزاد-هست... آگه نبود اصلا به همچین چیزی فکر نمیکردی چه برسه به این که بخوای پیشنهادشو بدی.

-زنگ زدی حرفای تکراری بگی؟

بهزاد-یسنا چت شده؟ تورو خدا چشمتو باز کن.. نابود نکن خودتو.

صداش بغض داشت. چشمم از آینه بغل افتاد به ماشین عمو رضا که پشت سرمون پارک کرد.

-دیره بهزاد... دیر شد.

گوشی رو قطع کردم از ماشین پیاده شدم و همزمانم به ارسان یه تک زدم. عمو و آیلی و مامان از ماشین پیاده شدن و اومدن طرفم. آیلی تمام لباساش سفید بود. سعی میکرد نشون نده خوشحالیشو که ولی چشماش اینو نمیگفت. چشماش انگار نورانی شده بودن بس که میدرخشیدن. لبخندی بهش زدم و آروم رفتم سمتشون. مامان تو چشماش غم داشت و با چشماش ازم میخواست که بازم فکر کنم. آروم آیلی رو بغلش کردم. با لبخند نگاش کردم و گفتم

-چقدر خوشگل شدی خواهری.

لبخند نازی زدو سرشو پایین انداخت. آخه من چه جوری میتونستم بازم این چشممو بارونی رو کنم لبخندو از لباس بگیرم. اونم برای بار دوم... نه من نمیتونم..

بلاخره بعد از ۵ دقیقه ارسانم اومدو باهم رفتیم داخل. هیچکس حرف نمیزد. بعد از چند دقیقه امیر و نیما اومدن به عنوان شاهد. رفتیم سمت اتاق عقد. رفتن سمت دوتا صندلی که روبروی سفره گذاشته بودن کنار هم نشستن. صدای ضربان قلبم تمام گوشمو پر کرده بود... زل زدم به هردوشون. آیلی با لبخند سرشو پایین انداخته بود. ارسانم زل زده بود به من. چشماش سنگ شده بود... هیچی حسی... هیچی... نمیتونستم هیچی رو باور کنم. انگار همه چی برام رویا بود. سخت بود باور کردنش..

چند لحظه بعد عاقد اومدو روی صندلیش نشستو شروع کرد به خوندن خطبه. موقع خوندن خطبه ی منو ارسان صدایش برام خیلی شیرین بود ولی الان هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد برام مثل ناقوس مرگ بود. سرمو پایین انداختمو سوییچ ماشینو توی دستم فشار دادم... نمیدونم چقدر گذشت فقط میدونم خیلی کوتاه بود..

آیلین-با اجازه ی پدر و مادرمو بزرگترای جمع بله.

سرمو بالا آوردمو با ناباوری بهشون نگاه کردم. اینقد زود تموم شد؟ و بیره ی گوشیمو حس کردم. گنج از توی جیبم در آوردم. مهرباد اس داده بود..

مهرباد-پسنا تصمیمت چیه؟ بگو...

عاقد-حالا شما آقا داماد. آقای ارسان فرزام آیا از طرف شما هم وکیلیم؟

نفس تو سینم حبس شد... تمام جونم چشم شد و زل زدم به دهن ارسان. نه نگو ارسان... نگو... غلط کردم... پیشمون شدم. خواستم یه قدم برم جلو همه چیزو بهم بزنم که با صدای ارسان سرجام خشک شدم.

ارسان-بله...

مات به ارسان نگاه کردم. به گوشام اعتماد نداشتم... نمیخواستم باور کنم... یعنی همه چی تموم؟ عاقد یه دفتر بزرگ گذاشت رو پاشونو بهشون نشون داد کجاها رو امضا کنن. یعنی الان ارسان و آیلی ازدواج کردن؟ به هم محرم شدن؟ بی اختیار گوشیمو آوردم بالا جواب مهرباد نوشتم.

-با همه چی موافقم... به وکیلتم بگو کارای طلاق و شروع کنه.

همین که ارسالش کردم امضای های اونام تموم شد. پوزخند مسخره ای زدمو بهشون نگاه کردم که متوجه سوزش دستم شدم. سریع آوردمش بالا که دیدم از بس سوییچ و توی دستم فشار دادم دستمو زخم کرده با قدمای لرزون به سمتشون رفتم. آیلی داشت با عمو صحبت میکردو ارسان با اخم به روبروش خیره شده بود. خم شدم سمت گوششو آرام گفتم

-من میرم خونه بهزاد.

با همون اخم نگام کردو آرام گفتم

ارسان-برای چی؟

-اونجا باشم بهتره.

ارسان-لازم نکرده.

-یعنی چی؟

ارسان-یعنی همین که گفتم.

-ارسان...

تا خواستم حرفمو ادامه بدم عمو در حالی که یه بسته کادو شده رو به سمت ارسان میگرفت گفت

عمو-ارسان جان ایشا.. که مبارکتون باشه و خوشبخت باشید. این از طرف من و مهری... بیخش آگه کمه.

ارسان لبخند نصف نیمه ای زدو بسته رو از عمو گرفتو تشکر کرد. بعد از اون عمو برگشتو صورت آیلی رو بوسید.

-ارسان من میخوام برم.

با عصبانیت به سمت برگشتو در حالی که دندوناشو روی هم میسایید گفت

ارسان-یسنا نزار اینجا جلوی همه اون روی سگم بالا بیادا.

-مثلا چی میخواد بشه؟

ارسان-خیلی دلت میخواد ببینی؟

-فوقش دوتا داد میزنی.. دیگه میتونی چی کار کنی؟

ارسان-مطمئنی؟

-شک نداشته باش.

پوزخندی زدو گفت

ارسان-راست می‌گی...بیشتر از این نمیتونم کاری انجام بدم.

برگشت سمت آیلی و گفت

ارسان-آیلی بیا کنارم و ایسا یسنا میخواد از مون عکس بگیره. چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم..چشمامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم دستای مردونه ارسان بود که داشت دستای آیلی رو میگرفت. بغضمو قورت دادمو گوشیمو در آوردمو چند تا عکس از شون گرفتم...توی همه عکسا ارسان نداشت آیلی حتی یه میلی مترم ازش فاصله بگیره..بیشتر عکسا تار شد چون دستام لرزش شدیدی داشت که همه متوجه حال خرابم شدن ولی به روم نیاوردن. بعد از این که عکساشونو گرفتم دیگه نتونستم طاقت بیارمو از محضر اومدم بیرونو شماره ی بهزادو گرفتم که بعد از دوتا بوق گوشی رو برداشت.

بهزاد-بله؟

-بهزاد...

بهزاد-چی شده؟

-بهزاد میخوام پیام پیشتم.

بهزاد-بلاخره کار خودتو کردی آره؟همه چی تموم شده که داری اینجوری زار میزنی؟نخیر لازم نیست بیای...گندیه که خودت زدی به زندگیت حالا پاش وایسا.

تا خواستم حرف بزnm یاسی گوشی رو از بهزاد گرفت.

یاسمین-ا برو اونور ببینم...چرا چرت می‌گی...الو یسنا؟

-یاسی همه چی تموم شد...عقد کردن.

یاسمین-بیا اینجا حرف بزnm.

-بهزاد...

یاسمین-تو به حرفای این توجه نکن...این الان حالش از تو بدتره...زود بیا منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و خواستم برگردم داخل محضر تا سوییچ و بدم به ارسان که مامان اومد بیرون.

مامان-یسنا..چرا اینقد رنگت پریده؟

-خوبم مامان...فقط لطفا سوییچ ماشینو بدین به ارسان بهش بگین من میرم خونه ی بهزاد.

مامان-برای چی؟خب میموند...

حرفشو نصفه گذاشتو با تاسف سری تکون دادو گفت

مامان-نمیتونی طاقت بیاری؟ میدونم سختته مامان جان...برو عزیزم.

بغلشم کردم با بغض گفتم

-ممنون که اینقد درکم میکنید.

از بغلش او مدم بیرون که پیشونیمو بوسیدو گفت

مامان-وظیفه ی همه مامانا همینه فداتشم... برو مامان جان.

لبخند کمرنگی زدمو رفتم سمت خیابون. یه دربست گرفتمو آدرس خونه ی بهزادشونو دادم که همون موقع گوشیم زنگ خورد. سریع از جیبم در آوردم که دیدم مهرداد.

-سلام.

مهرداد-یسنا چی شد؟

-فکر میکنم جوابمو بهت گفته باشم دیگه.

مهرداد-یسنا خوب فکر کردی؟ پیشمون نشی؟

-مهرداد چند بار میپرسی؟ آره فکر کردم...میخوام از ارسان جدا بشم...همین.

مهرداد-من اگه چند بار میپرسم برای اینه که مطمئنم پیشمون میشی.

-مطمئن باش نمیشم.

مهرداد-خود دانی...پس من به وکیل میگم کارا رو شروع کنه.

-باشه...فقط از این موضوع نمیخوام هیچکسی با خبر بشه..حداقل تا زمانی احضاریه به دست ارسان برسه.

مهرداد-باشه..مطمئن باش..خوبی؟

-آره..چرا باید بد باشم؟

با شک گفت

مهرداد-عقد کردن؟

-آره..

مهرداد-میخوای بیام....

-دارم میرم خونه ی بهزاد.

مهرداد-باشه...هر جور راحتی..کاری نداری؟

-نه..خدافظ.

دیگه منتظر جوابش نشدمو گوش‌ی رو قطع کردم. حدود یه ساعت توی راه بودم. ارسانم هر چی زنگ میزد جوابشو نمیدادم... اصلاً نمیتونستم باهاش صحبت کنم. به معنای واقعی جلوی همه خردم کرد. نفسم زره زره نفسمو داشت ازم می‌گرفت. جلوی در خونه بهزاد از تاکسی پیاده شدم که تازه یادم اومد هیچی پول هم‌رام نیست.

-ببخشید آقا اگه میشه یه چند لحظه منتظر باشید تا پولتون براتون بیارم.

سری تکون دادو هیچی نگفت. سریع زنگ خونه‌ی بهزادشونو زدم که در با صدای تیکی باز شد. دوباره زنگو زدم که صدای یاسی اومد.

یاسمین-بیا بالا دیگه.

-یاسی پول هم‌رام نیست پول تاکسی رو بدم.

یاسمین-بیا بالا بهزاد الان میاد حساب میکنه.

هیچی نگفتمو رفتم داخل. جلوی آسانسور منتظر و ایستادم که در آسانسور باز شدو بهزاد ازش اومد بیرونو نیم‌نگاهی بهم انداختو رفت سمت در. آهی کشیدمو رفتم داخل آسانسور.

یاسی جلوی در منتظرم و ایستاده بود. لبخند غمگینی زدمو آرام به سمتش رفتم. از جلوی در کنار رفت. کفشامو در آوردمو به سمت مبلا‌ی توی سالن رفتم و نشستم که یاسی اومد کنارم نشستو دستمو گرفت و با غم نگام کرد.

یاسمین-یسنا...

-هیس... هیچی نگو.

یاسمین-پشیمون شدی؟

-نمیدونم.

یاسمین-پس شدی... چقدر بهت گفتم نکن... لج کردی... هم با خودت هم با زندیگت.

-مجبور بودم.

یاسمین-نبودی... خودت اینجوری فکر میکردی.

در حالی که اشکام دیدمو تار کرده بود بهش نگاه کردم و گفتم

-پشیمونی من فایده داره؟ ارسان دوباره برمیگرده؟

با بغض سری به معنای نه تکون دادو آرام کشیدم توی بغلش.

-یاسی... خیلی تنهام.

یاسی تا خواست حرف بزنه صدای بهزادو از پشت سرش شنیدم... اصلاً نفهمیدم کی اومد.

بهزاد-بعد از این همیشه هستی... همیشه تنهایی.

یاسمین-بهزاد..

با حالت عصبی او مد جلو رو به یاسی گفت

بهزاد-ها؟ چیه؟ مگه دروغ میگم؟

برگشت سمتو ادامه داد

بهزاد-الان برای چی او مدی اینجا؟ او مدی نشون بدی پشیمونی؟ آره؟ نخیر یسنا خانوم... خیلی دیر کردی.. ارسانت رفت.. خودت کاری کردی که بره.. پس نباید انتظار برگشتشو داشته باشی.. اون الان باید کنار آیلی باشه چون قراره بشه مادر بچه هاش... باید تمام توجهش به اون باشه... به اون... میفهمی؟

اشکامو پاک کردم و لبخند تلخی زدمو گفتم

-تموم شد؟

از جام بلند شدم و روبروش و ایستادمو گفتم

- خالی شدی یا هنوز مونده؟ آگه هنوزم هست بگو.. خجالت نکش... توام مثل بقیه چه فرقی داری؟ توام نمک بیاش رو زخمم.. خودتو خالی کن..

زل زدم تو چشماش که نفسشو با حرص داد بیرونو برگشتو خواست بره که سریع دستشو گرفتم.

-گفتم بگی هر چی دلت میخواد که بمونی نه اینکه بری.. همیشه توی زندیگم تو از همه بهم نزدیک تر بودی.. وقتی مشکلی برام پیش میومد اول از همه به تو میگفتم برای همین هیچ وقت از روبرویی با مشکلات نترسیدم چون میدونستم تو مثل کوه پشتمی و تحت هر شرایطی ازم حمایت میکنی ولی الان...

یهویی به سمتم برگشتو گفت

بهزاد-خودت نخواستی.. همه خواستن کمکت کنن تا مشکلاتو حل کنی ولی نمیدونم چرا با خودت لج کردی و همه رو پس زدی.

دستم از دستش جدا کردو گفت

بهزاد-پس حالام این انتظار از هیچکس نداشته باش.

-ولی میدونم آگه همه تنهام بزارن تو تنهام نمیزاری.. اینو مطمئنم.

هیچی نگفتو فقط نگام کرد. آروم به سمتش رفتمو دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو گذاشتم روی شونش که اشکام آروم روی گونم سر خوردن.. الان واقعا به بهزاد احتیاج داشتم.. اون بهترین حامیم بود... آگه اونم از دست بدم دیگه هیچی ازم باقی نمیمونه. چند لحظه بی حرکت و ایستادو هیچی کاری نکرد.. صدای هق هق یاسی خیلی واضح میومد.. آروم دستاشو دورم حلقه کردو با صدای دورگه گفت

بهزاد- نابود کردی زندگیتو.

با شدت بیشتر زدم زیر گریه و پیرهنشو توی دستم مشت کردم.. آخ بهزاد آگه بدونی بچه ی ارسان توی شکمه.. آگه بدونی بلاخره دارم طعم مادر شدنو میچشم.. آگه بدونی قبل از این که عقد کنن این موضوعو میدونستم حتم دارم دیگه تو صورتم نگاه نمیکنی برای همین نمیزارم چیزی بفهمی.. نمیزارم کسی از این موضوع باخبر بشه.. نمیخوام دیگه کسی رو از دست بدم.. باید همه فکر کنن این بچه از مهر داده... باید فکر کنن مهرداد باباشه نه ارسان.. نباید کسی حقیقت و بفهمه... هیچکس. آروم از بغلش آوردم بیرونو روی مبل پشت سرم نشوندم و خودشم کنارم نشستم. سرمو پایین انداختمو به حلقم نگاه کردم.. حلقه ای که نشون دهنده ی عشقم به ارسان بودو حالا باید با یکی تقسیمش میکردم.. بهزاد- بیا بخور.

سرمو آوردم بالا که دیدم یه لیوان آب به طرفم گرفته. با دستای لرزون آو ازش گرفتمو یکمی ازش خوردمو گذاشتمش روی میز. یکمی آروم تر شده بودم.

بهزاد- یاسی یه متکا براش بیار یکمی دراز بکشه همینجا.

هیچی نگفتمو فقط به چشمای قرمز بهزاد نگاه کردم.. معلوم بود خیلی داره خودشو نگه میداره که اشک نریزه.. که غرور مردونشو نشکنه. یاسی یه متکا آوردو داد بهزاد اونم از جاش بلند شد تا متکا رو بزاره که سریع دستشو گرفتم. با تعجب نگام کرد که همه چی رو از توی چشم خوندم. لبخند تلخی زدو متکا رو انداخت روی مبل کناری و دوباره سر جاش نشست.. آروم شالمو در آوردمو سرمو گذاشتم روی پاش.. به یاد قدیما... هر وقت دلم میگرفت سرمو میزاشتم روی پای بهزادو اون از چیزای خوبی که توی زندگی داشتم برام حرف میزد.. ولی الان دیگه چی برام مونده از اون چیزای خوبی که داشتم؟ تنها چیزی که برام مونده بجمه که اونم هیچکس ازش خبر نداره..

بهزاد- هنوز خیلی چیزا داری یسنا.

تلخ نگاش کردم.. مثل همیشه همه چی رو از نگام خوندم.

-چی؟!چی مونده برام؟

بهزاد- خانوادتو داری که خیلی دوست دارن.. یاسو داری که جونشم برات میده.. من و داری.. آیلی رو که حاضره به خاطرت بازم از همه چیزش بگذره.. حتی ارسان...

-نه بهزاد... اون دیگه نیست.

بهزاد- اون فقط تورو دوست داره.

-به آیلی هم علاقه مند میشه.

بهزاد- عشق واقعی دو تا نمیشه..

لبمو گاز گرفتمو چشمامو روی هم فشار دادم که آروم موهامو ناز کردو با بغض گفت

بهزاد-بخواب..

دیگه چشم‌امو باز نکردم... بهزادم اینقد نازم کردو برام حرف زد که کم کم همه چی از یادم رفت و خوابم برد.

#ارسان#

در حیاطو بستمو برگشتم که دیدم آیلی منتظرم و ایستاده. از کنارش رد شدم که قدماشو تند کردو کنارم اومد. خواستم در خونه رو باز کنم که آیلی هم همزمان دستشو آورد جلو گذاشت روی دستم و بهم نگاه کرد. لبخند مهربونی زد که سردو بی تفاوت نگاش کردو دستمو از زیر دستش کشیدم بیرونو رفتم داخل. حس می‌کردم سرم داره منفجر میشه.. رفتم داخل اتاقمو درو بستمو قفلش کردم.. اتاق نور کمی داشت.. نه دلم میخواست برق و روشن کنم نه این که پرده ها رو کنار بزنم. خودمو روی تخت پرت کردم زل زدم به سقف.. حرکات یسنا مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد.. اون قدم کوچیکی که قبل از بله گفتن من به سمت برداشت.. اون زخم دستش.. لرزش دستاش موقع عکس گرفتن... بغض صداسش موقع حرف زدن.. همه همه رو برای هزارمین بار با خودم مرور کردم. با این که از اون بیشتر عذاب میکشیدم ولی دلم نمیخواست این بازی رو تموم کنم.. از خودم متنفرم.. میدونم که نمیتونم... میدونم که آخر این منم که کم میارم و دوباره به سمت یسنا برمیگردم ولی نمیتونم چی رو میخوام ثابت کنم با این کارام؟ میدونم که حتی نمیتونم دست آیلی رو بگیرم چه برسه این که بخوام باهاش باشم بشه مادر بچه هام.. همه ی اینا رو میدونم نمیفهمم برای چی این عقده بهم نازدم.. من شک و توی چشمای یسنا دیدم.. همون موقع که بغلم کرد فهمیدم شک داره ولی هیچی نگفتم.. دیدم چه جوری با چشماش ازم خواهش میکرد که بگم نه و همه چی رو بهم بزنم ولی نمیتونم چی شد که گفتم آره.. خیلی خنده داره که با این سنم همه ی کارام از عهدم خارج شده... منی که این همه غرور و ادعا داشتم حالا توی کنترل تصمیمای خودم موندم. توی حال خودم بودم که با بالا پایین رفتن دستگیره و دوتا تقه به در به خودم اومدم.

-بله؟

آیلین-ارسان...

-بله؟ کار داری؟

آیلین-برات قهوه آوردم.

-نمیخوام.

آیلین-مگه نگفتی سرت درد میکنه؟

خواستم بگم غلط کردم گفتم که پشیمون شدم.. حق نداشتم عصبانیتمو سر آیلی خالی کنم.. حداقل توی این یکی باید خودمو کنترل میکردم.. پوفی کردم از جام بلند شدمو رفتم درو باز کردم که دیدم توی سینی دوتا فنجان قهوه با کیک و یه شاخه گل گذاشته.. این یعنی برای خودم هست و باید بیاد اینجا

بخوره..ولی اصلا حوصلشو نداشتم برای همین سینی رو ازش گرفتمو زیر لب تشکری کردم و خواستم درو ببندم که سریع گفت

آیلین-داری چی کار میکنی که راهم نمیدی داخل؟

لحنش یکمی شوخ بود.

-هیچی.

آیلین-پس...

از جلوی در رفتم کنار و در حالی که به سمت تخت میرفتم گفتم

-بیا تو.

آیلین-خوبی؟

روی تخت نشستمو یکی از قهوه ها رو برداشتمو در حالی که مزه مزه میکردم گفتم

-آره.

آیلین-چیزه..میگم..یعنی..

-بگو حرفتو.

به میزم تکیه داد و گفت

آیلین-ما...ما قراره کجا زندگی کنیم؟

از سوالش جا خوردم..دیگه واقعا به اینجاش فکر نکرده بودم..یعنی اصلا فکر نمیکردم همچین چیزی اتفاق بیفته که بخوام برای اینجور چیزا برنامه داشته باشم..چشم‌امو ریز کردم و به آیلی نگاه کردم و بی اختیار گفتم

-خونه ی ما.

ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت

آیلین-یعنی همینجا!؟

-نه...خونه ی من و یسنا.

آیلین-چـــــی؟

-چیز عجیبی گفتم؟

آیلین-مگه همچین چیزی میشه؟

قهومو سر کشیدمو بیخیال گفتم

-آره چرا نشه؟ تو توی به واحدی یسنام تو واحد کناریش.. منم که..

آیلین- همچین چیزی اصلا نمیشه.

-چرا؟

آیلین-خب...خب..

پوزخندی زدمو گفتم

-جیه؟ نکنه سر من دعواتون میشه؟

یکمی اخم کردو از میز فاصله گرفتو گفت

آیلین-ارسان لطفا...

-لطفا چی؟ مگه دروغ میگم؟

آیلین-چه دروغ چه راست همچین چیزی امکان نداره.

-میل خودته میتونی اینجا بمونی ولی من خیلی کم اینجا میام.

شوک زده نگام کرد.. میدونم اصلا انتظار این حرفا رو ازم نداشت. ابرویی بالا انداختو آروم سروش تکون دادو خواست از اتاق بره بیرون که گفتم

-قهوتو نمیخوری؟

برگشتمو سمت چند لحظه نگام کردو سری به معنای نه تکون دادو از اتاق رفت بیرون. پوزخندی به حرفای خودم زدمو قهوه ی سرد شده ی آیلی رو هم سر کشیدم. بر خلاف همیشه تلخیش اصلا اذیتم نمیکرد. فنجونو گذاشتم توی سینی که چشمم افتاد به گل رزی که توی سینی بود. آروم برداشتمشو بردم سمت بینیمو نفس عمیقی کشیدم.. یاد روزای اول ازدواجمون افتادم.. یسنا هر روز گل میخرید.. یه روز ارکیده یه روز مریم... ولی بیشتر اوقات رز میخرید... عاشق رز قرمز و سفید بود.. مخصوصا غنچش.. لبخند بی اختیاری زدمو گل و برگردوندم توی سینی. گوشیمو از توی جیبم در آوردمو برای هزارمین بار شمارشو گرفتم ولی بازم جواب نداد. پوفی کردم سینی قهوه رو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون. طبق معمول مامان توی آشپزخونه بودو داشت آشپزی میکرد. آیلیم تو حیاط داشت قدم میزدو اینو از برقای روشن حیاط فهمیدم. سینی رو گذاشتم روی میز که مامان برگشتو یه نگاه بهم انداختو دوباره به کارش مشغول شد.

-مامان.. همیشه یه لحظه برگردی.

مامان-هر کار داری بگو گوش میدم.

دیگه به این سرسنگینیش داشتم عادت میکردم.. از همون وقتی که این موضوعو بهش گفتم اینجوری رفتار میکرد.

-میشه به یسنا زنگ بزنی؟

به سمت برگشتو با اخم گفت

مامان-کی چی بشه؟

-بگو برای شام بیاد همینجا.

مامان-لازم نکرده.

-یعنی چی؟

مامان-یعنی همین.. میخوای بیاد باز عذابش بدی؟

-من عذابش میدم؟

مامان-نه پس... کور بودم صبح ندیدم چه جوری دستاش می‌لرزید وقتی داشت ازتون عکس میگرفت.. توی بی غیرتم انگار نه انگار همچین دستای آیلی رو گرفته بودی انگار میخواستن ازت بگیرنش.

-اون مال صبح... زنگ بزنین بگین بیاد.

مامان-من زنگ نمی‌زنم.

-مامان...

مامان-مامان و مرض... خودت برو زنگ بزنی.

-جدا؟ ببخشید زودتر به این نتیجه نرسیدمو اومدم پیش شما.

برگشتمو خواستم برم بیرون که گفت

مامان-جوابتو نمیده نه؟ حفته.. تا تو باشی دختره بیچاره رو اونجوریش نکنی.

با حرص برگشتم سمتشو گفتم

-چرا یه طرف ماجرا میبینی؟ اون همه منو عذاب داد هیچی نیست؟

مامان-یعنی داری تلافی میکنی؟

هیچی نگفتمو فقط نگاه کردم که به سمت اومدو روبروم وایستادو گفت

مامان-ارسان بچه شدی یا خودتو زدی به خریت؟ اصلا میفهمی چی میگویی؟ نگو که به خاطر لجبازی زندگیتو بهم زدی؟

روی صندلی نشستو آهی کشیدو گفت

مامان-وای خدا دارم دیونه میشم.. آخه پسره ی نفهم این چه کاری بوده تو کردی؟

-من کاری رو کردم که خود یسنا خواست.

مامان-خود یسنا خواست درست.. تو نمیتونستی جلوشو بگیری؟

هیچی نگفتمو فقط نگاهش کردم که از جاش بلند شدو گفت

مامان-چرا ساکتی؟ بگو میتونستم ولی لج کردم.

-آره اصلا همینی که شما میگی.. زنگ میزنی حالا بهش؟

مامان-گندیه که خودت زدی خودتم جمعش میکنی.

-مامان...

مامان-هیچی نمیگیا.. همین که گفتم.

پوفی کردم در حالی که از آشپزخونه میومدم بیرون شماره ی بهزادو گرفتم.

بهزاد-بله؟

-سلام..

بهزاد-سلام.. خوبی؟

-عالی بهتر از این نمیشم... یسنا اونجاس؟

بهزاد-آره... خوابه.

-خوابه؟! از کی؟

بهزاد-یه نیم ساعتی میشه... تو کجایی؟

-خونه.. کجا میخواستنه باشم؟

بهزاد-ارسان واقعا ازدواج کردی؟

آهی کشیدمو هیچی نگفتم که گفت

بهزاد-برای چی قبول کردی؟ میدونی یسنا چقدر حالش بد بود؟ با این که سعی میکرد زیاد نشون نده ولی

من که میشناسمش میدونم چی میکشه.. اولین عشق یسنا تو بودی... اولین کسی که واقعا از ته دل

دوسش داشت تو بودی و اونم آدمی نیست که بتونه به همین راحتی از کسی دل بکنه و...

-مگه من میتونم؟ خیال میکنی برام خودم راحت بوده؟

بهزاد- پس آگه این جوریه چرا اینکارو کردی؟ یسنا پشیمون شده بودو فقط منتظر یه اشاره ی تو بود تا همه چی رو بهم بزنه.

-تو از کجا میدونی؟

بهزاد- قبل عقد باهش صحبت کردم... گفتم توام راضی نیستی گفت آگه راضی نیست چرا به خودم نمیگه؟

-حالا هرچی... همه چی تموم شده هیچیم دیگه درست نمیشه.

بهزاد- چرا نشه... تو میتونی...

-بهزاد خواهش میکنم ازم انتظار نداشته باشه که خیلی راحت آیلی رو طلاق بدم.. آگه آیلی رو دوست ندارم ولی دختر داییم که هست.. به خاطر داییم که شده نمیتونم این کارو بکنم.

بهزاد- به هر حال من پیشنهادمو دادم.

پوفی کردم و گفتم

-میشه هر وقت یسنا بیدار شد بفرستیش اینجا؟

بهزاد- برای چی؟

-دیگه برای چی داره؟

بهزاد- آره چون نمیخوام عذاب بکشه.

-برای چی باید عذاب بکشه؟

بهزاد- انتظار نداری وقتی تو و آیلی رو کنار هم ببینه بشینه بشکن بزنه.

-قرار نیست ببینه.. زن اصلی من اونه.

بهزاد- یعنی چی؟

-بهزاد واقعا حوصله ی بحث و توضیح و ندارم.. هر وقت یسنا بیدار شد لطف کن برسونش اینجا.. همین... خداافظ.

منتظر جوابش نشدمو سریع گوشی رو قطع کردم که همون موقع آیلی اومد داخل خونه. نگاهی بهم انداختو رفت سمت پله ها.

-آیلی..

با صدای من روی پله ی دومی و ایستادو به سمتم برگشت.

-فکراتو کردی؟

آیلین-برای چی؟

-برای محل زندگیت.

آیلین-آره...

-خب؟ کجا میمونی؟

آیلین-خونه ی شما.

پوزخند مسخره ای زدمو سرمو به معنای باشه تکون دادم که برگشتو رفت بالا. خودمو روی یکی از مبل پرت کردمو کنترل و برداشتمو الکی کانالا رو بالا پایین کردم....

#پسنا#

با حس نوازش دستی روی سرم آروم چشمامو باز کردم که چهره ی مهربون بهزادو دیدم. دلم برای این مهربونی تنگ شده بود.. خیلی وقت بود که اینجوری بهم لبخند نزده بود.. آروم توی جام نیم خیز شدم.

-ساعت چنده؟

بهزاد-۶..

-چقدر زیاد خوابیدم... چرا بیدارم نکردی؟

بهزاد-دلیلی نداشت.. هنوزم سر درد داری؟

-نه بهترم.

موهامو زدم پشت گوشم و به بهزاد که داشت با شک نگاه میکرد، نگاه کردم.

-چی شده؟

بهزاد-ارسان زنگ زد.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد

بهزاد-گفت بیدار شدی ببرمت اونجا.

-چرا؟!؟!

بهزاد-نمیدونم ولی خیلی اصرار داشت.

-و توام مجبوری که منو ببری.

با بیخیالی شونه ای بالا انداختو در حالی که از جاش بلند میشد گفت

بهزاد-نه. تا تو نخوای نمی‌برمت.

پتو رو کنار زدمو و نشستم و سرمو توی دستام گرفتم.. هنوزم احساس سر درد می‌کردم ولی به بهزاد هیچی نگفتم که یه وقت بهم قرص نده... آگه نمی‌رفتم یعنی این که عقب نشینی کردم.. یعنی شکستمو قبول کردم... یسنا لطفا چرت نگو.. تو همین الانشم تو فکر عقب نشینی...

-میرسونیم؟

بهزاد-واقعا می‌خوای بری؟

-فکر کنم برم بهتره.

بهزاد-آگه مسئله ارسان که من خودم باهش صحبت می‌کنم.

-لازم نیست.. این چیزیه که خودم خواستم.. هر کس خربزه می‌خوره باید پای لرزش بشینه...

آهی کشیدو دستشو پشت گردنش کشید.

بهزاد-بزار برم حاضرشم.

-یاسی کجاست؟

همونطور که به سمت اتاق میرفت به اتاق بغلی اشاره کردو گفت

بهزاد-داره درس می‌خونه.

بعدشم رفت تو اتاقو درو بست. از جام بلند شدمو پتو رو تا کردم پالتومو برداشتمو رفت سمت اتاق یاسی. آرام در زدمو رفتم داخل که دیدم یاسی پشت میز نشسته و در حالی که کتاب رو پاشه زل زده به روبروش.

-یاسی..

با صدای من تکونی خوردو بهم نگاه کرد.

یاسمین-بیدار شدی؟ کی اومدی؟

-الان... در زدم متوجه نشدی.

سری تکون دادو در حالی که کتاب و میبست و روی میز میزاشت گفت

یاسمین-تو فکر بودم..

از جاش بلند شدو آرام رفت سمت در.

یاسمین-همینجا دراز بکش... سوپ درست کردم برات بیارم.

-میخوام برم یاسی.

با تعجب برگشت سمتو گفت

یاسمین-کجا؟!!

-خونه ی ارسانشون.

یاسمین-دیونه شدی؟

-برم بهتره..

یاسمین-کجاش بهتره؟ مگه میتونی تحمل کنی؟

-مجبورم.

یاسمین-نخیر هیچ اجباری در کار نیست... همینجا میمونی و از جاتم تکون نمیخوری.

-تا کی یاسی؟ تا آخر عمرم؟ بلاخره که باید عادت کنم که کنار هم ببینمشون دیگه.

یاسمین-بد کردی با خودت یسنا... خیلی بد.

-دیگه نه غصه خوردن من فایده داره نه دیگران.. کاریه که شده و راه برگشتی هم نداره.

یاسمین-به خدا دیگه عقم به هیچی قد نمیده.

لبخند تلخی زدمو آروم بغلش کردم و گفتم

-آگه تو بهزاد نبودین حتما کم میاوردم.. مرسی که هستین.

آروم توی بغلش فشارم داد و یکی ازم فاصله گرفت.

یاسمین-خانواده یعنی همین.. یعنی توی روزای سخت کنارت باشنو تنهات نزارن.

بهزاد-یسنا حاضری؟

به بهزاد که پشت سر یاسی و ایستاده بود نگاه کردم.

-آره.. بریم.

یاسمین-کجا؟ اول یه سوپتو میخوری بعد میری.

-مرسی عزیزم ولی باور کن میل ندارم.

یاسمین-بیخود.. صبح که صد در صد صبحانه نخوردی... ظهرم ناهار نخوردی الانم که بری اونجا دیگه

اصلا هیچی نمیخوری.. میخوای بمیری احیانا؟

با حرص نگام کرد و برگشت و رفت سمت آشپزخونه.

-یاسمین...

ولی بهم توجهی نکرد. با عجز به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-بهزاد... تو یه چیزی بگو... باور کن میل ندارم.

بهزاد-شرم‌منده... شاید باورت نشه ولی این اولین موردیه که با یاسی موافقم.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم و رفتم سمت آشپزخونه یکی از صندلی هارو کشیدم بیرونو به یاسی که داشت برام سوپ میکشید نگاه کردم... خدایا شکره که هنوزم یکی هست اینقد نگرانم باشه... مرسی که نیزاری احساس تنهایی کنم... با این که خودم کاری کردم که تنها باشم ولی بازم دمت گرم که هوامو داری.

بعد از این سوپمو خوردم با بهزاد از خونه اومدم بیرون. توی راه بهزاد خیلی باهام صحبت کرد... اینقد که که دیگه از اون التهاب اضطراب اولیه خبری نبود.

یه نگاه اجمالی به درسیاه رنگ خونه ی ارسانشون انداختم و برگشتم سمت بهزاد.

-مرسی... مثل همیشه حرفات خیلی آروم کرد.

بهزاد-یسنا اگه نمیخواهی بری...

-نه بهزاد... میرم.

نفسشو محکم داد بیرونو با مکث گفت

بهزاد-خیلی دلم برای هاپو تنگ شده ها...

تلخ نگاش کردم و گفتم

-منم همینطور.

بهزاد-میدونم سخته مثل قبل بشی.

-ولی اگه تو کمک کنی میتونم... مطمئنم.

بهزاد-همیشه باهاتم.

بلاخره بعد از چند روز یه لبخند واقعی زدم... لبخندی که واقعا از شادی بود... نه از غم... از شادی این که یه حامی خیلی بزرگ دارم که هیچ وقت تنهام نمیزاره.

-کاری نداری؟

بهزاد-نه مواظب خودت باش.

-توام همینطور... خدافظ.

سری تکون دادو در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. زنگ درو زدم که بعد از چند لحظه در باز شد.

برگشتم سمت بهزاد که لبخند دلگرم کننده ای زدو اشاره کرد برم داخل یه بار چشمامو بازو بسته کردم و آروم درو باز کردم. درو بستمو برگشتمو خواستم برم داخل که دیدم ارسان در حالی که دستاشو توی جیبش کرده روی پله ها منتظرم و ایستاده. نفس عمیقی کشیدمو با قدم هایی که سعی میکردم محکم باشه رفتم سمتش. جلوش یکمی مکث کردم و به چهره ی بیخیالش نگاه کردم. پوفی کردم و خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت.

ارسان-خوب خوابیدی!؟

بدون این که برگردم سمتش گفتم

-آره خیلی خوب بود چون حداقل کسی کنارم نبود که مدام عذابم بده.

ارسان-یعنی من عذابت میدم؟

-پس خودتم میدونی.

ارسان-اگه این کارای من عذابه پس کاری که تو با زندگیمون کردی اسمش چیه؟خریت!دیوانگی!تو اسمشو چی میزاری!؟

دستم از دستش کشیدم بیرونو به سمتش برگشتم.

-ارسان به خدا اگه بخوای از همین الان که اومدم شروع کنی همین الان میرم چون اصلا نمیخوام...

تا خواستم به حرفم ادامه بدم صدای مامان از پشت سرم اومد.

مامان-یسنا..

لبخند مصنوعی زدمو برگشتم.

-سلام.

مامان-سلام..چرا اینجا و ایستادی مامان جان..بیا تو.

رفتم سمتش که لبخند مهربونی زدو رفت داخل.درو بستو دستشو گذاشت روی کمرمو بردم سمت یکی از اتاقا.

مامان-چی میگفت این پسره؟

-ارسان!!هیچی..

مامان-پس برای چی اینقد بیرون نگهت داشته بود؟اگه ناراحتت کرده بگو..

-نه مامان..کاری نکرده.

مامان-باشه ولی بازم میگم اگه مشکلی داشتی اول از همه بیا پیش خودم..الانم بیا برو لباساتو عوض کن با آیلی بیاین.

-مگه آیلی کجاست؟

مامان-رفته حموم.

-آها..باشه.

سری تکون دادو رفت سمت آشپزخونه.از بعد از عقد دیگه با آیلی روبرو نشده بودم.نمیدونم باید چه بر خوردی بکنم..باید مثل همیشه رفتار کنم و نشون بدم هیچ اتفاقی نیفتاده..نه یسنا..اتفاقی که هرگز نباید میافتاد، افتاده..یه چیزایی تغییر کرده یا شایدم قراره تغییر کنه..پوزخند تلخی زدمو رفتم داخل که همون موقع آیلی در حالی که داشت موهاشو خشک میکرد از حموم اومد بیرون ولی با دیدن من مکث کردو سر جاش وایستاد.آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم بغض توی صدام دیگه معلوم نباشه.

-سلام...

آیلین-س...سلام..کی اومدی؟

صداش میلزید ولی سعی میکرد اصلا نشون نده.دستامو که توی جیبم بود مشت کردم در حالی که به سمت تخت میرفتم گفتم

-الان..

هیچی نگفتو حوله رو از رو سرش کشیدو رفت سمت میز توالت.پالتومو در آوردمو انداختم رو تخت.آیلی هم لباساشو پوشیدو موهاشو همونطور خیس با یه گیره جمع کرد. با وحشت نگاش کردم گفتم

-آی..آیلی...موهاشو خشک نمیکنی؟

بدون این که برگرده سمتم در حالی که موهاشو توی آینه مرتب میکرد گفت

آیلین-نه..خودش خشک میشه.

نه..نباید میزاشت موهاشو خیس بمونه..باید خشک میکرد..ارسان عاشق موهای خیسه..نباید به غیر از موهای خیس من موهای کس دیگه ای رو ببینه..نباید این اتفاق بیافته...اجازه نمیدم..

-آیلی...

آیلی که داشت درو باز میکرد که بره بیرون با صدای من به سمتم برگشتو با تعجب نگام کرد.

-هوا خیلی سرده..موهاشو خشک کن.

آیلین-نه بابا...

-آیلی گفتم خشک کن سرما میخوری...اصلا بیا خودم برات خشک میکنم.

آیلین-آخه تو خونه ی به این گرمی از کجا میخوام سرما بخورم؟بیخی بابا..حوصله دار یا!!

بعدشم سریع اتاق رفت بیرونو درو بست. نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت میز توالت.. به خودم نگاه کردم.. تغییر کرده بودم.. دیگه اصلا خودم نبودم.. آره یه آدم آگه بخواد میتونه بد باشه... همه میتونن بد باشن.. منم میخوام یه مدت بد باشم.. میخوام توی همین مدت کمی که کنار ارسانم آیلی رو ازش دور نگه دارم.. میخوام کاری کنم که تا وقتی که هستم ارسان بازم نسبت به آیلی بی تفاوت باشه.. میخوام بد بشم.. پوزخندی به خودم زدمو برگشتمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم

-تو اونقدر احمقی که حتی این کارم نمیتونی بکنی یسنا.. مطمئن باش..

از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت سالن. از همون بالا آیلی رو دیدم که داشت میرفت سمت آشپزخونه که همون موقع ارسان درو باز کردو اومد داخل.. روی پله ی دومی وایستادمو زل زدم بهشون. نفسمو توی سینه حبس کردم و سعی کردم حواسم به تک تک حرکات ارسان باشه.. آیلی سر جاش وایستادو به ارسان لبخند زد.. ناخونامو کف دستم فرو کردم و سعی کردم آرام باشم.. ارسان با قدمای آرام به آیلی نزدیک شد.. نزدیکش که رسید یه نگاه سرد بهش انداختو از کنارش رد شدو اومد سمت پله ها. نفسمو محکم دادم بیرونو چشمامو بستم.. خدایا شکرت که هنوزم ارسانم منو دوست داره... ممنونم که هنوزم همه ی توجهش هر چند بد خلقی هاش برای منه..

ارسان-لبخند نزن... اینا همش موقتیه..

چشم باز کردم و به ارسان که داشت یه جور خاصی نگاه میکرد، نگاه کردم.

-منظورت چیه؟!

پوزخندی زدو گفت

ارسان-من هنوزم عاشق موهای خیسیم...

یه قدمی رو که باهام فاصله داشتو با یه حرکت طی کردو سینه به سینم وایستاد و ادامه داد

ارسان-ولی فقط موهای خیس خانوم خودم..

لحنش یه جوری بود.. مثل همیشه نبود.. آرام دستشو برد سمت موهامو گیرشو باز کرد.. موهام آرام دورم ریختن.. یه دستشو دور کمرم حلقه کردو سرشو فرو کرد توی موهام. پشت سر هم نفس عمیق میکشید..

-ارسان چی کار میکنی؟

دستم گذاشتم روی سینشو خواستم هولش بدم عقب ولی حتی یک میلی مترم از جاش تکون نخورد و به جاش دستش بیشتر دور کمرم پیچید.. با صدایی که سعی میکردم زیاد بلند نباشه گفتم

-ارسان.. الان یکی میاد.. ولم کن..

سرشو از موهام دور کردو با چشمای خمار نگاه کرد. چشماش قرمز بودو یه غم عمیقی داشت.. یه لحظه حس کردن هر لحظه چشماش آماده باریدن.. تا اومدم دهن باز کنم باهاش حرف بزنم لباشو گذاشت روی لبامو با شدت شروع کرد به بوسیدنم. با چشمای گرد به چشمای بسته ی ارسان نگاه

کردم و دستمو گذاشتم روی سینه‌اش تا ازش فاصله بگیرم ولی بازم تکونی نخورد و دست دیگشو گذاشت پشت سرم و اجازه ی هر حرکت دیگه ای رو ازم گرفت.. حرکاتش واقعا برام غیر منتظره و غیر عادی بود.. بوسش خشن بود.. تا حالا هیچ وقت منو اینجوری نبوسیده بود.. اصلا ارسان هیچ وقت این کارو نمی‌کرد یعنی اصلا از این کار توی خونه ی یکی دیگه بدش می‌ومد.. نه این واقعی نیست.. آرام از روی زمین بلندم کرد و بردم سمت اتاق.. حتی وقتیم که راه میرفت از بوسیدنم دست نمی‌کشید.. انگار حریص شده بود.. یه لحظه دستشو از پشت سرم برداشت که در اتاق باز کنه که سریع از موقعیت استفاده کردم و ازش فاصله گرفتم.

-هیچ معلومه داری چی کار میکنی؟

هیچی نگفتو فقط هولم داد داخل اتاقو در بستو و قفل کرد.. برای اولین بار ازش ترسیدم.. برای اولین بار از عشقم ترسیدم.. برای اولین بار نشناختمش.. نه این ارسان نبود.. ارسان من این کارو نمی‌کرد.. قدم بهم نزدیک شد.. با وحشت و بغض نگاهش کردم و آرام رفتم عقب.. پام از پشت به تخت گیر کرد و افتادم رو تخت.. لبخندی زد و تند تر اومد سمتم.. نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم.. یا شایدم نمیخواستم.. پیرهنشو با یه حرکت از تنش در آورد و کنارم دراز کشید و دستشو برد سمت دکمه های لباسم.. به دستش چنگ زدم و با بغض گفتم

-ارسان برای چی این کارو میکنی؟

در حالی که با لباس گونمو لمس میکرد زمزمه وار گفت

ارسان-دلم برات تنگ شده..

انگار توی حال خودش نبود.. معلوم بود اصلا کنترلی روی حرکاتش نداره چون ارسان محاله این کارا رو بکنه.

-ارسان...

با یه حرکت از کنارم بلند شد و روم خیمه زد.. موهامو که رو صورتم پخش شده بود کنار زد و گفت

ارسان-هیس.. هیچی نگو..

خم شد و دوباره شروع کرد به بوسیدنمو با دست دیگش یکی یکی دکمه هامو باز کرد..

مامان-یسنا جان؟! مامان بیابین شام.

ارسان کنارم تکونی خورد و با صدای دو رگه گفت

ارسان-الان می یایم.

خواست بلند شه که سریع دستشو گرفتم و با بغض نگاهش کردم.. دیگه از اون قرمزی و غم چشماش خبری نبود.

-چرا این کارو کردی؟

ارسان-فکر نمیکنم دلیل خاصی باید داشته باشه.

-پس...

ارسان-یسنای دنبال دلیل نگرده..میخواستم بازنم باشم..همین.

دستمو کشیدم عقب که یکمی نگام کردو از جاش بلند شدو شروع کرد به پوشیدن لباساش. در عرض سی ثانیه همه لباساشو پوشیدو موهاشو مرتب کرد.

ارسان-لباساتو بیوش با هم بریم.

-تو برو من خودم میام.

ارسان-زود بیا.

سریع رفت بیرونو درو بست. ارسان داغ تر از همیشه بود..یه طور غیر عادی ولی من به خاطر بچم نمیتونستم مثل همیشه باشم..باید یکمی ازش فاصله میگرفتم..نباید میزاشتم تنها امید زندگیم به خاطر من اتفاقی براش بیفته..با این که رفتاراش خیلی عذاب میداد ولی نمیخواستم این عذابو تموم کنه..اون عذابو دوست داشتم..برام لذت بخش بود..اون عشقم بودو هر کاریم که میکرد بازم برای بودن با اون بی قرار بودم..اشکی که داشت روی گونم سر میخوردو با سرانگشتم پاک کردم از جام بلند شدمو لباسمو که هر کدوم یه ور افتاده بود برداشتمو پوشیمو رفتم بیرون. بابا هم اومده بودو همشون به غیر از مامان پشت میز نشسته بودن.

-سلام..

با صدای من همه به سمتم برگشتنو بابا لبخند زد.

بابا-سلام عزیزم..خوبی بابا؟

-ممنون..شما خوبین؟

بابا-آدم عروس به این گلی داشته باشه و بد باشه؟اصلا میشه؟

لبمو گاز گرفتمو به آیلی که سرشو پایین انداخته بودو داشت با انگشتاش بازی میکرد نگاه کردم..با این که بابا منظوری نداشت ولی بازم..صندلی کنار آیلی رو کنار کشیدمو نشستم..با این که کنار ارسانم خالی بود ولی ترجیح دادم اینجا بشینم..اینطوری بهتر بود..دیدید یسنای خانوم؟دید حتی عرضه ی بد بودنم نداری..

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم.بعد از چند لحظه مامان برنجو آورد. ارسان بشقابای منو آیلی رو برداشتو برای هر دومیون غذا کشید..حداقل خوبه که جلوی آیلی فقط برای من غذا نمیکشید. سعی کردم همه ی غذامو بخورم چون خیلی ضعیف شده بودمو خودمم اینو واقعا حس میکردم..مخصوصا این که یه نرم کم خونی داشتمو این اصلا خوب نبود.

آخرین بشقاب روی میز برداشتمو رفتم سمت آشپزخونه که ارسان سریع گفت

ارسان-یسنا حاضر شو بریم خونه.

با تعجب برگشتم سمت ارسان و گفتم

-خونه!!

بابا-ارسان بابا کجا میخواین برین؟ هنوز که سر شبه.

ارسان-نه دیگه بابا بریم بهتره.

بعدشم اومدم سمت منو در حالی که بشقابو از دستم می‌گرفت گفت

ارسان-من اینو میبرم. تو برو لباساتو بپوش.

بشقابی رو که داشت از دستم میکشید توی دستم نگه داشتم و با اخم گفتم

-هیچ معلومه داری چی کار میکنی؟

ارسان-خیلی عجیبه میگم حاضر شو بریم خونه؟

-نه..ولی...ولی..

ابرویی بالا انداختو گفت

ارسان-ولی چی؟ چیه میخوای امشب با ایلی باشم؟

چشم‌امو روی هم فشار دادمو گفتم

-آره..همین.

ارسان-این فکرو از سرت بیرون کن یسنا.

-یعنی چ....

ارسان-هیس..تو که نمیخوای جلوی ایلی سر این موضوع بحث کنیم..خیلی بد میشه ها.

-ارسان..

-یا همین الان میری حاضر میشی یا خودت میدونی که احتمال داره هر چیزی از من سر بزنه..دیگه

عواقب این که ممکنه به ایلی ضربه بخوره پای خودته.

با حرص نگاهش کردم بشقابو هول دادم سمتشو برگشتمو رفتم سمت اتاق...اصلا نمیفهمیدم قصد

ارسان از این کارا چیه؟ نمیتونستم علت کاراشو درک کنم..کاراش ضدو نقیض بود..اصلا با هم

همخونی نداشت..یه بار ایلی رو تو بغلش می‌گرفتمو مجبورم میکرد از شون عکس بگیرم یه بارم

اینجوری رفتار میکرد..واقعا دیگه نمیتونستم باید چی کار کنم..وقتی داشتیم میرفتیم متوجه نگاه دلخور

آیلی به خودمو ارسان شدم ولی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم.. آگه حرفی در این مورد میزدم آیلی میفهمیدو حتما دلش میشکست.. باید وقتی تنهاییم با ارسان صحبت کنم.. نباید میزاشتم اینجوری بمونه چون مطمئن بودم بعد از این که از ارسان جدا بشم دیگه ارسان اصلا به آیلی دست نمیزنه پس باید یه کاری میکردم...

خودمم دیگه داشت از کارام خندم میگرفت.. یه بار میگم میخوام کاری کنم ارسان از آیلی دور شه یه بار میخوام کاری کنم که با هم باشن.. واقعا که خیلی مسخرس... خیلی...

با انگشت اشارم چشمامو فشار دادم که سوزش خیلی بدی گرفت.. تا صبح نخوابیدمو فقط غلت زدم.. ارسانم همینطور بودو هی شونه به شونه میشد.. پوفی کردم از جام بلند شدمو نگاهی به ارسان که دستشو قائم روی چشماش گذاشته بود انداختم.. سری تکون دادمو خواستم برم بیرون که ارسان گفت ارسان-میشه یه قهوه برام درست کنی؟ سر درد دارم.

-باشه.

از اتاق اومدم بیرونو سریع براش یه قهوه درست کردم ولی هر چی صبر کردم نیومد. قهوشو گذاشتم روی میزو خواستم برم صداش کنم که وارد آشپزخونه شد. نگاهی به قهوه ی روی میز انداختمو زیر لب تشکر کرد... هیچی نگفتمو وسایل صبحانه رو یکی یکی از یخچال آوردم بیرونو روی میز چیدم.. نگاهی به ساعت انداختمو پوزخند زدم.. این اولین بار توی عمرم بود که میخواستم ساعت ۵ صبح صبحانه بخورم.. نون و از توی ماکروویو در آوردمو گذاشتم روی میزو خودمم نشستم و به فنجان چایم خیره شدم.

ارسان-امروز میری دانشگاه؟

-باید برم.. خیلی غیبتام زیاد شده.

ارسان-ساعت ۸ کلاس داری دیگه؟

-آره..

ارسان-پس تا من دوش میگیرم صبحانتو بخور.. خودم میرسونمت.

از جاش بلند شدو خواست بره بیرون که سریع صداش کردم.

-ارسان...

به سمتم برگشتو منتظر نگام کرد که از جام بلند شدمو در حالی که به سمتش میرفتم گفتم

-در مورد دیشب...

ارسان-یسنای...

-یسنای چی؟ چرا نمیزاری حرفمو بزنی؟

برگشتو در حالی که به سمت راهرو میرفت گفت

ارسان-چون میدونم چی میخوای بگی.

دنبالش رفتمو با حرص گفتم

-خب اگه میدونی دلیل این رفتارات چیه؟

ارسان-دلیلی نداره.

-چرا دلیل داره..تو وقتی که قبول کردی با آیلی ازدواج کنی یعنی این که باید...باید..

یهویی سرجاش و ایستادو به سمت برگشت.

ارسان-باید چی؟آخه تو که حتی نمیتونی حرفشو بزنی برای چی اصلا همچین چیزی رو خواستی؟

-بحث و عوض نکن...جواب سوالمو بگو.

ارسان-بحثو عوض نکردم..جواب سوالتم گفتم.

-منم گفتم یه دلیل منطقی برای کارات بگو..نه این که..

ارسان-نه این که چی؟انتظار داری چی کار کنم؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که پوزخندی زدو گفت

ارسان-فقط داری خودتو خسته میکنی...امروز آیلی رو میارمش اینجا.

برگشتو خواست بره داخل حموم که سریع گفتم

-اینجا!!؟

ارسان-آره...همین واحد بغلی.

خواست قدم برداره که از پشت تیشرتشو گرفتمو به عقب کشیدمش.

-یعنی چی؟هیچ میفهمی میخوای چی کار کنی؟

دستم از لباسش آزاد کردو همونطور که دستمو توی دستش نگه داشته بود اخم کردو با عصبانیت گفت

ارسان-آره چرا نفهمم؟میخوام هر دو تا زنم کنارم باشن..مگه بده؟مگه خودت همینو نمیخوای؟

-ارسان...

ارسان-ها؟ ارسان چی؟ دیگه چی میخوای ازم؟ دیگه میخوای برات چی کار کنم که زندگیمون از اینی که هست نابود تر بشه؟ آگه هنوزم هست بگو من که تا اینجا پیش رفته انتظار داری از انجام بقیش ابا داشته باشم؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم

-نکن این کارو... تورو خدا این کارو نکن.

ارسان-چی؟ خیلی عذابت...

دیگه طاقت نیاوردمو از ته دل جیغ زدم.

-بس... بس... آره غذاب میکشم... آره... میخوای همینو بشنوی؟ راحت شدی؟ قلبت آروم گرفت؟ دلت خنک شد؟ تونستی یسنا رو بشکنی... تونستی آقای فرزام... حالا برو با خیال راحت زندگیتو بکن. آره من گفتم با ایلی ازدواج کن... من مجبورتم کردم ولی بازم یه لحظه طاقت ندارم تو رو کنارش ببینم چه برسه به این که... ولی با همه ی اینا دارم سعی میکنم عادت کنم... عادت کنم به تنهایی ولی ارسان به خدا قسم این یکی دیگه خیلی زیاده... خیلی بالاتر از توان منه... نکن این کارو ارسان... اصلا من بهت بد کردم... هم به تو هم به زندگیمون ولی تو دیگه این کارو نکن... اینقد این عذابو برام بیشترش نکن...

تو چشمات اشک جمع شدو بودو داشت با غم نگام میکرد... تمام خواهشمو ریختم توی نگامو زل زدم به چشمات... اشکی رو که داشت از گوشه ی چشمش می افتاد با سر انگشتم گرفتمو سرمو به سمت شونم خم کردم مثل وقتایی که چیزی رو ازش میخواستم گفتم

-باشه؟

نفس عمیقی کشیدو دستمو پس زدو رفت داخل حموم... میون اشک لبخندی زدمو رفتم جلوترو دستمو گذاشتم روی در حموم.

-مرسی...

سرمو گذاشتم روی در حمومو اجازه دادم چشمات با دشت بیشتری ببارن که صدای گوشیم از توی اتاق اومد... سرمو از روی در برداشتمو در حالی که اشکامو پاک میکردم به سمت اتاق رفتم... گوشیمو از روی عسلی برداشتم که دیدم پردیسه.

-بله؟!!

پردیس-یسنا؟!!

-سلام...

پردیس-سلام... خوبی؟ چرا اینقد صدات گرفته؟ سرما خوردی؟

-نه چیزی نیست... تو خوبی... کوروش خوبه؟

پردیس- همه خوبیم عزیزم...دیگه یادی از ما نمیکنی.

روی تخت نشستمو لبخند بی جونی زدمو گفتم

-بیخش...باور کن این روزا....

پردیس-میدونم عزیزم..میدونم..فکر میکنی اینجا هیچکس از هیچی خبر نداره؟تو اونجا یه قطره اشک میریزی ما میفهمیم.

-حتما برای همینه که لحظه هم وقت نمیکنن بهم زنگ بززن.

پردیس-یسنا نگو اینجوری...به خدا اگه بدونی مامان و بابا چقدر دارن اذیت میشن به خاطر تو..من که هر وقت مامانو دیدم چشماش سرخ بوده.

-الیاس چی؟حتما کلا بیخیالم شده.

پردیس-یسنا یه حرفی بزنی با عقل جور در بیاد..فکر میکنی الیاس بتونه از تو بگذره؟خودت که از همه بهتر میدونی چقدر دوست داره...

صداشو یکم آرومتر کردو ادامه داد

پردیس-الانم اون منو مجبور کرده زنگ بزنی بهت..داشت دیوونه میشد.

-گوشی رو بده بهش میخوام باهش صحبت کنم.

پردیس-آخه...

-پری خواهش میکنم.

هیچی نگفتو بعد از چند لحظه گوشی رو داد به الیاس...هیچی نمیگفت ولی از صدای نفساش میفهمیدم که گوشی رو کنار گوشش گرفته.

-الیاس؟داداشی؟باهام حرف نمیزنی؟

صدای نفس عمیقش اومد.اشکامو پس زدمو با بغض ادامه دادم

-الیاس این کارو باهام نکن..تنهام نزار..میدونی چقدر دلم برات...

الیاس-چرا این کارو کردی یسنا؟

صداش بغض داشت..اولین بار بود که توی زندگیم صدای داداشمو با بغض میشنیدم.

-درکم کن..مجبور بودم.

الیاس-مجبور....

-الیاس ازت خواهش میکنم تو دیگه حرفشو نزن... تو دیگه نصیحتم نکن.. وقتی که دیگه همه چی تموم شده این حرفای شما جز عذاب دادن من چیز دیگه ای نیست.

پوفی کردو دیگه هیچی نگفت.. میفهمیدم چقدر از دستم ناراحته ولی دیگه حتی توان حرف زدن نداشتم چه برسه به این که بخوام از دلش در بیارم.

-بیخشید که اینقدر ناراحتون کردم.

الیاس-عذر خواهی تو دیگه الان هیچی رو حل نمیکنه.

-میدونم... ولی..

آهی کشیدمو ادامه دادم

-من باید برم.. کلاس دارم.

الیاس-ارسان خونس؟

-آره... حمومه.

الیاس-باشه.. خدافظ.

سریع گوشی رو قطع کردو حتی اجازه نداد جوابشو بدم.. یا پوزخند به گوشی نگاه کردم و زیر لب گفتم -کاش به جای این بی محلی ها و نصیحتا کمکم میکردید... نه این که تنهام بزارید.

گوشی رو گذاشتم روی میز و رفتم صورتمو شستم و اومدم حاضرشم که همون موقع ارسان از حموم اومد بیرون. یه مانتو شلوار سورمه ای از کمد کشیدم بیرونو شروع کردم به حاضر شدن. ارسانم سریع موهاشو خشک کردو حاضر شد. اول خواستم بهش محل نزارمو خودم برم ولی بیخیال شدم.. واقعا دیگه حوصله ی بحث نداشتم.

.....
-نوشین به خدا یه کلمه دیگه بگی پا میشم میرما.

نوشین- غلط میکنی.

پوفی کردم و چشمامو اطراف کافی شاپ گردوندم.

نوشین-یسنا از الان دارم بهت میگم.. یه وقت همچین اجازه ای ندی ها.. باز نگي خواهرمو فلان و این حرفا.

-عجب غلطی کردم اومدم بهت گفتم.

نوشین-تو که غلط این روزا زیاد میکنی.. اینم روش.

یه نگاه به چهرش که از حرص قرمز شده بود کردم و لبخند کمرنگی زدم.

نوشین-بله..باید لبخند ژکوند بزنی برای من...منم آگه این همه به زندگیم گند بزنی میخندم.

پوفی کردم و کیفمو برداشتم در حالی که از جام بلند میشدم گفتم

-من دیگه باید برم.

نوشین-کجا؟

-خونه..کجا میخوام برم!!

آهی کشید و گفت

نوشین-باشه...

-کاری نداری؟

نوشین-نه...فقط لطفا حرفامو باز پشت گوش نندازی.

-اوف...باشه بابا..دیونم کردی..خدافظ.

با حرص نگاه کرد و روشو برگردوند که برگشتمو از کافی شاپ او مدم بیرون. یه در بست گرفتمو آدرس خونه رو دادم...با این که نوشین خیلی سرم غر زد ولی باز حس خوبی داشتم از این که باهاش حرف زد. تنها دوستم اون بود...تنها کسی که میتونستم همه ی رازمو بهش بگم...جلوی در خونه پیاده شدم که دیدم ماشین ارسانم جلوی خونس. ابرویی بالا انداختمو درو با کلید باز کردم و رفتم داخل. از راهرو صدای حرف میومد..صدای آیلی بود که داشت حرف میزد.

آیلین-تو خودت به من گفتی....

-سلام.

با صدای من هردوشون به سمت برگشتنو آیلی با لبخند جوابمو داد. با بهت به چمدون توی دست آیلی نگاه کردم و چشمامو به ارسان دوختم...پوفی کرد و چنگی توی موهاش زد و به در واحد بغلی که باز بود اشاره کرد و رو به آیلی گفت

ارسان-برو استراحت کن..هرچیم لازم داشتی بگو بگیرم.

آیلی سری تکون داد و چمدونشو برداشته به من لبخندی زد و رفت داخل و درو بست. با دلخوری به ارسان نگاه کردم. لبمو گاز گرفتم که اشکام نریزن. آرام به سمت در خونه رفتم و بازش کردم و رفتم داخل که ارسانم دنبالم اومد.

ارسان-یسنا...

جوابشو ندادم و رفتم سمت اتاق..کیفمو روی تخت پرت کردم و با حرص مقنعمو از سرم کشیدم.

ارسان-یسنا...

به سمتش برگشتمو با صدایی که سعی میکردم زیاد بلند نباشه گفتم
-ها؟چی؟کاری رو که میخواستی انجام دادی...حرف دیگه ای هم هست؟
ارسان-آره هست...آیلی به دایی جریانو گفته بود...نمیشد...
-باشه بهانت جور شد منم قبول کردم..حالا برو میخوام تنها باشم.
چشماشو یه بار بازو بسته کردو نفس عمیقی کشیدو دستاشو توی جیبش کرد.
ارسان-دایی رضا بهم زنگ زد..گفت آیلی خونه ی مامان اینا زیاد راحت نیست و باید...
-گفتم...

ارسان-هرچی گفنی مهم نیست...الان ساکت میشی و به حرفای من گوش میدی.
یه قدم به سمتش برداشتمو گفتم
-دلم نمیخواد گوش بدم...به اندازه ی کافی شنیدم.
ارسان-خیلی بی منطقی.
-باشه...قبول..حالا میخوام تنها باشم.

پوفی کردو سریع برگشتو از اتاق رفت بیرونو درو محکم بست..صدای در انگار برام یه تلنگر بود که
بغضم بشکنه. سریع در اتاقو قفل کردم و دستمو گذاشتم روی دهنم که صدای هق هقم بیرون نره...آروم
به سمت تخت رفتمو روش دراز کشیدمو از ته دل زار زدم..از خودم بدم میومد که اینقد ضعیف شده
بودم..هیچی وقت تو ی عمرم اینقد گریه نکرده بودم..حالم از خودم بهم میخورد...حالم از زندگیگم بهم
میخورد..هر روز اشک..هر روز حسرت..هر روز بحث و دعوا..دیگه داشتم کم میاوردم..دیگه واقعا
انتظار این یکی رو از ارسان نداشتم..اون هیچ وقت زیر قولش نمیزد..مخصوصا قولی رو که به من
داده باشه..احساس خستگی میکردم..پلکام سنگین شده بود..میون اشک آروم پلکام روی هم افتادو دیگه
هیچی نفهمیدم.

#ارسان#

با کلافگی چنگی توی موهام زدمو برای هزارمین بار به سمت خونه ی آیلی رفتمو زنگو زدم که بعد
از چند لحظه درو باز کرد
آیلین-ا تو هنوز نرفتی شرکت؟
-نه...

سری تکون دادو از جلوی در رفت کنار. هیچی نگفتمو رفتم داخل.

آیلین-چای تازه دم کردم...بیارم برات؟

-آره.

لبخندی زدو رفت سمت آشپزخونه.خودمو روی یکی از مبلا پرت کردم..باید یه جوری به آیلی بگم که یه خونه ی دیگه براش میگیرمو از اینجا میبرمش..رنجش یسنا رو از توی چشماش خوندم..اولین بار بود که از دستم میرنجید..اولین بار بود که ناامیدی به معنای واقعی رو توی چشماش دیدم..خیلی دلم میخواست اون لحظه بغلش کنم..بغلش میکردم تا چشمایی که از اشک برق میزد ولی به زور داشت جلوشونو میگرفت آروم روی گونه هاش سر بخورن..از بس که این چند روز اشکشو دیدمو دم نزدم احساس خیلی بدی دارم..خیلی بد.

آیلین-ارسان دستم خسته شدا.

با تعجب به آیلی که سینی چای جلوم نگه داشته بود نگاه کردمو سریع یکی از فنجونا رو برداشتم و گفتم

-متوجه نشدم.

سینی رو گذاشت روی میزو کنارم نشست و گفت

آیلین-معلوم بود تو فکری.

یه ذره چایمو مزه مزه کردمو جمله هامو توی سرم مرتب کردم.

آیلین-نمیسوزی چای به اون داغی رو میخوری؟

با تعجب یه نگاه به فنجون که ازش بخار بلند میشد انداختمو گفتم

-داغ نیست...

ابرویی بالا انداختو گفت

آیلین-امروز اصلا حواست سرجاش نیست...اتفاقی افتاده؟

فنجونمو گذاختم روی میزو کامل برگشتم سمتش...هیچی نگفتو فقط منتظر نگام کرد...هر کار کردم اصلا نمیتونستم بهش بگم..نمیدونم چم شده بود.

آیلین-ارسان!! طوری شده؟

پوفی کردم و از جام بلند شدمو گفتم

-چیزی نمیخوای بخرم؟

با تعجب از جاش بلند شدو گفت

آیلین-نه...

سری تکون دادمو برگشتمو رفتم سمت در.

آیلین-ارسان...

بدون این که برگردم در حالی که درو باز می‌کردم گفتم

-فراموشش کن آیلی..چیز خاصی نبود.

درو بستمو رفتم سمت پارکینگ..اولین بار بود که نمیتونستم حرفی رو به کسی بگم...منی که همیشه رک بودم اصلا نمیتونستم حرف بزنم...نمیدونم چی داشت مانع میشد که حرفمو نگم..هه ارسان مغرور برای اولین بار توی زندگیش حس میکنه داره کم میاره..پوزخندی زدمو ماشینو روشن کردمو روندم سمت شرکت..چند روزی بود که اصلا نرفته بودمو همه ی کارا رو دوش نیما بود..اونم حسابی صداهش در اومده بود.

ماشینو توی پارکینگ شرکت پارک کردمو رفتم سمت آسانسور...زنگ درو زد که در با صدای تیکی باز شد. رفتم داخل که منشی با دیدنم سریع از جاش بلند شدو سلام کرد. سری براش تکون دادمو در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم

-لطفا آقای واسعی رو بگین بیاد اتاق من.

رفتم داخل اتاق و کیفمو گذاشتم روی میز و کتمو در آوردمو پشت صندلیم آویزون کردم که همون موقع در باز شدو نیما با اخم اومد داخل.

نیما-چه عجب...راه گم کردی آقا اومدی اینجا؟

-نیما تیکه نپرون که اصلا حوصله ندارم.

درو بستو اومد جلوی میزم و ایستادو گفت

نیما-دقیقا تو کی حوصله داری بگو تا من همون موقع پیام باهات صحبت کنم.

-هیچ وقت...

نیما-بیا...خیر سرت مدیر شرکتی اونوقت من باید اینجا رو اداره کنم..به خدا صدای غزل در اومده بس که شب دیر میرم خونه.

-میگی چی کار کنم؟میخوای زنگ بزنم ازش عذر خواهی کنم؟

روی یکی از صندلی ها نشستو با کلافگی گفت

نیما-ارسان چرت نگو لطفا...من اینو نمیگم که تو بری از غزل عذر خواهی کنی..میگم که یه ذره بیشتر به کارای شرکت رسیدگی کنی.

آرنجمو روی میز گذاشتمو چشمامو بستمو در حالی که با دوتا انگشت اشارم شقیقه هامو ماساژ میدادم گفتم

-باشه..خودم هر روز میام شرکت.

نیما-خوبی ارسان؟

-نه..سرم خیلی درد میکنه.

-حل نشد؟

چشمامو باز کردم به صندلیم تکیه دادمو سرمو به معنای نه تکون دادم که گفت

نیما-آخه چی شد یهویی؟

-خودم نمیدونم...ولی من بی تقصیر نیستم.

نیما-چی میگگی؟ تو که به یسنا گفته بودی بچه نمیخوای...اون خودش اصرار کرد.

-گفتم ولی کارام اینو نشون نمیداد...اینو دیگه خودم فهمیدم.

نیما-آخه..

-مقصر اصلی منم..اگه منم اونجوری نمیگردم یسنا مجبور نمیشد به خاطر من پا رو دلش بگذاره..به خدا که یسنا یه فرشتس..کدوم زنی حاضر میشه به خاطر دل شوهرش یه همچین کاری با زندگیش بکنه که هر روزش برای خودش عذاب باشه.

سری تکون دادو هیچی نگفت. سرمو روی میز گذاشتم و چهره ی یسنا رو برای هزارمین بار جلوی چشمم اومد.

نیما-میخوای برات یه مسکن بیارم؟

-نه..فقط میشه امروزم خودت به کار رسیدگی کنی؟

نیما-باشه..چیزی لازم داشتی بهم بگو.

هیچی نگفتم که بعد از چند لحظه صدای بازو بسته شدن در نشون میداد رفته چشمامو بستمو سعی کردم برای یک هزارم ثانیم که شده به هیچی فکر نکنم که نمیدونم چی شد که خوابم برد....

نیما-ارسان...ارسان پاشو.

با خستگی چشمامو باز کردم سرمو از روی میز برداشتمو به نیما نگاه کردم.

-چی شده؟

نیما-هیچی فقط ساعت ۸..نمیخوای بری خونه؟

-۸!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

نیما-بله..خواب بودی..بیدارت نکردم..سر دردت بهتر شد؟

-آره... اصلا نفهمیدم چی شد خوابم برد.

از میز فاصله گرفتم در حالی که آروم به سمت در میرفت گفت

نیما-بهرتر.. لازم بود برات.

هیچی نگفتم از جام بلند شدمو کتو کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون که نیمام همون موقع از اتاق بغلی اومد بیرون.

نیما-بریم؟

سری تکون دادمو با هم از شرکت اومدم بیرون.

نیما-ارسان اگه حالت خوب نیست بزار ماشینت باشه میرسونمت.

-نه... خوبم.

نیما-مطمئنی؟

-آره..

نیما-باشه... پس مواظب باش.. به یسنام سلام برسون.

سری به معنای باشه تکون دادمو در ماشینو باز کردم سوار شدم. ماشینو روشن کردم از پارکینگ اومدم بیرون.. شک داشتم برم خونه یا نه.. اگه میرفتم اصلا باید کجا میخوابیدم؟ پوزخندی زدمو روندم سمت خونه ی امیر... اونجا از همه بهتر بود.. لاقل این که دیگه اشک یسنا به خاطر من در نمیومد. گوشیمو در آوردم شماره ی امیرو گرفتم که بعد از دو تا بوق جواب داد.

امیر-اوه اوه آقا ارسان.. شماره رو اشتباه نگرفتی داداش؟

-مزه نریز.. کجایی؟

امیر-شمال.

-امیر اصلا حوصله ندارما.. درست جواب بده.

امیر-ای بابا... داداش من مرض که ندارم دروغ بگم.. شمالم.

-اونجا چی کار میکنی؟

امیر-عروسی دختر خالمه.

-کی برمیگردی؟

امیر-احتمالا فردا پس فردا بیام... کاری داری؟

پوفی کردم در حالی که دور میزدم گفتم

-نه. خوش بگذره بهت. کاری نداری؟

امیر-نه قربانت داداش... خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم پرت کردم رو داشپورت. میگن هر چه سنگه ماله پای لنگه راست میگن. خدایا فقط امشبو به خیر بگزران. اصلا باید برم کجا بخوابم؟

#پسنا#

با صدای زنگ گوشیم از کنارم آرام پلکای سنگینم باز کردم... همه جا تاریک بود. سرم خیلی درد میکرد و دهنم تلخ شده بود. از جام بلند شدمو به زور کلید برق و پیدا کردم. سریع گوشیمو از توی کیفم در آوردم که دیدم مهرداد.

-بله؟

مهرداد-پسنا؟ کجایی تو دختر؟

-سلام. خونم.

مهرداد-بیخشید سلام... پس چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ میدونی چقدر بهت زنگ زد؟ دیگه کم کم میخواستم حاضر شم پیام دم خونتون.

دستمو به پیشونیم کشیدمو سعی کردم همه چی یادم بیاد که تک تک صحنه ها اومد جلوی چشمم... چمدون دست آیلی... بحثم با ارسان و...

مهرداد-پسنا...

-بله؟

مهرداد-خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

-آره خوبم..

مهرداد-مطمئنی؟ میخوای پیام دنبالت ببرم دکتر؟

-نه نه خوبم.

مهرداد-باشه.. بازم آگه مشکلی بود بهم زنگ بزن.

-باشه... ممنون.

مهرداد-ارسان کجاست؟

با این که نمیدونستم ولی ترجیح دادم هیچی نگم.

-شرکته...دیگه الانا میاد.

مهرداد-آها...باشه..پس مطمئن باشم حالت خوبه دیگه.

-آره..خوبم.

مهرداد-باشه..مواظب خودت باش..خدافظ.

-خدافظ.

گوشی قطع کردم و گذاشتم روی عسلی. یه نگاه به مانتو شلواری که صبح تنم کرده بودم انداختم..چروک شده بود و چون عرق کرده بودم به تنم چسبیده بود. لباسامو عوض کردم و حالمو برداشتمو رفتم دوش گرفتم..سر دردم خیلی بهتر شده بود..ساعت ۸ بود..حتما تا الان ارسان شرکتو تعطیل کرده..البته اگر شرکت رفته باشه..خیلی احساس ضعف میکردم برای همین تصمیم گرفتم کوکو سبزی درست کنم..غذایی که ارسان عاشقش..یادش بخیر موقعی که پام تو کوه پیچ خورده بود سر همین موضوع باهاش دعوا کردم..چقدر زود گذشت اون دوران..

داشتم کوکو رو برعکسش میکردم که صدای در خونه اومد..بدون این که توجه کنم به کارم ادامه دادم..بعد از این کارم تموم شد دستامو شستم و برگشتمو خواستم از آشپزخونه برم بیرون که دیدم به دیوار تکیه داده و داره با یه لبخند محو نگام میکنه..سرمو پایین انداختمو خواستم از کنارش رد شم که با یه حرکت سریع کشیدم توی بغلش..اخم کردم و هولش دادم عقبو گفتم

-ولم کن.

ارسان-برای چی؟

با تعجب بهش نگاه کردم...لحنش دقیقا مثل قبل شده بود..بوی محبت و شیطونی میداد.

-ارسان ولم کن.

ارسان-خب تو یه علت بگو چشم من ولت میکنم.

-حوصله ندارم.

ارسان-اصلا دلیل قانع کننده ای نیست.

-ارسان...

ارسان-هییس..اعتراض ممنوع...جات عالییه.

چشمامو با درد بستمو دیگه هیچی نگفتم...حتی وقتی بغلم میکردم همش کابوس جدا شدن ازش میومد سراغم..بی اختیار پیشونیمو به سینش تکیه دادمو آروم اشکام روی گونم سر خوردن پنجه های مردونشو آروم لای موهام حرکت دادو با آرامش کنار گوشم زمزمه کرد.

ارسان-به خدا من نخواستم یسنا..من نگفتم بیاد..دایی تو منگم قرار داد.

با این حرفش شدت گریم بیشتر شد..کاش به خاطر این چیزا اشک میرختم..کاش درد من فقط همین یکی بود.

ارسان-یسنا..

سرمو از روی سینش برداشتو آروم پیشونیمو بوسیدو صورتمو با دستاش قاب گرفت.

ارسان-اگه بخوای همین الان آیلی رو...

-لازم نیست.

ارسان-هنوزم از دستم ناراحتی؟

نه..نباید دوباره به این لحن گرم عادت کنم..نباید دستشو پس زدمو اشکامو پاک کردم در حالی که از پاچ روی میز برای خودم آب میرختم گفتم
نه..

یه قدم برداشت که بیاد دوباره بغلم کنه که سریع گفتم

-خستم..لباساتو عوض کن زود شام بخوریم.

سرجاش وایستادو سری تکون دادو رفت سمت اتاق. رفتم سمت سینک و دو مشت آب سرد زدم به صورتم که بغضم نشکنه..که ارسان نفهمه چقدر بی قرار آغوشمو با این حال بازم دارم ازش دوری میکنم..ارسان دیگه مال من نمیشه..

خواستم برای شام آیلی رو هم بگم بیاد ولی پشیمون شدم چون مطمئن بودم خیلی جو سنگین میشه. بعد از شام دوتا فنجان چای ریختمو بردم توی سالن. ارسان مثلا داشت tv نگاه میکرد ولی معلوم بود تو فکره باید هر جور شده امشب میفرستادمش پیش آیلی..حالا که آیلی اومده اینجا پس باید قبول کنم شرايطو.

-ارسان!

برگشت سمتو منتظر نگام کرد.

-امشب میری...

ارسان-نه.

-برای چی؟

ارسان-نمیخوام.

از جام بلند شدمو با عصبانیت گفتم

-تو وقتی توی اون محضر لعنتی با صدای بلند گفتی بله یعنی باید پای همه چی وایستی.

ارسان-منم زیر قرارم نردم.

-پس امشب میری پیش آیلی.

ارسان-نمیتونی یه شب با آرامش زندگی کنی نه؟

-من خیلی وقته معنی آرامشو فراموش کردم.

ارسان-پس لطفا آرامش منو به هم نزن.

دوباره لحنش مثل قبل شد.. دوباره رفت توی جلد مغرورش.. برای این که راضیش کنم منم باید بشم همون یسنای مغرور و لجباز که تا حرفشو به کرسی نمیشوند ول کن نبود.

-ا پس آرامش تو وقتی که دل یه دختر و بشکنی آره؟

ارسان-من دل کسی رو نشکستم که بخوام عذاب وجدان داشته باشم.

-شکستی... تا با این کارات دل آیلی رو میشکونی.

ارسان-اصلا تو به روابط منو آیلی چی کار داری؟

یه جواری دهنم بسته شد با این حرفش ولی باز کم نیاوردمو گفتم

-من به روابط شما کاری ندارم و نخواهم داشت ولی وقتی بخوای این کار رو بکنی مجبورم دخالت کنم.

ارسان-نخیر.. اصلا مجبور نیستی.

-ارسان...

ارسان-یسنا به خدا پامیشم میرما.

-نه پس نرو.. اینقد دارم فک میزنم که بری.

از جاش بلند شد و روبرو و ایستادو گفت

ارسان-یسنا کم میاریا..

آب دهنمو قورت دادمو با اخم گفتم

-من برای چیزی که ازش مطمئن نیستم اصرار نمیکنم.

ارسان-خود دانی.. ولی وای به حالت صبح پیام ببینم چشات قرمز.

-هیچ وقت همیچین چیزی رو نمیبینی.

ارسان-بله..خواهیم دید.

برگشتو رفت سمت در خونه با هر قدمی که برمیداشت حس میکردم ضربان قلبم بالاتر میره..درو باز کردو قبل از این که بره برگشتو با شک بهم نگاه کرد. سرمو یکم بالا دادمو با پیروزی نگاهش کردم که سری از روی تاسف تکون دادو رفت بیرون و درو بست.نفسمو محکم دادم بیرونو بغضمو قورت دادم..چقدر سخته ماسک بیخیالی به چهرت بزنی و تظاهر کنی اصلا برات مهم نیست.با قدمای آروم به سمت در رفتم از توی چشمی نگاه کردم. جلوی در عصبی قدم میزد..یه نگاه به در خونه ی آیلی کردو دستشو برد جلو زنگو زد..لبمو گاز گرفتمو زل زدم به در خونه بعد از چند لحظه آیلی درو باز کرد.یه لباس یقه فایقی قرمز با ساپورت چسب مشکی پوشیده بود که خیلی خوب پاهای خوش تراششو نشون میداد. بغضمو قورت دادمو به ارسان نگاه کردم. یه نگاه به سرتاپای آیلی انداختو رفت جلو دستشو دور شونه آیلی حلقه کردو رفتن داخل و درو بست..صدای در مثل یه سوت ممتد تو گوشم پیچید. آروم دستمو روی شکم کشیدمو با بغض گفتم

-بابایی دیگه واسه همیشه رفت..دیگه فقط منو تویییم..ببخشید بعضی وقتا خیلی اذیتت میکنم مامانی...ببخشید گلم.....

● یک هفته بعد...

یک هفته مثل برق و باد گذشت..ارسان دیگه هر شب میرفت خونه ی آیلی..دیگه تقریبا اصلا با هم حرف نمیزدم..همو میدیدیمو مثل دوتا غریبه بدون هیچ حرفی از کنار هم رد میشدیم..توی خونه غیر صدای tv صدای دیگه ای نمیومد..انگار متروکه شده بود. با صدای زنگ گوشیم از فکر در اومدمو سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم مهر داده.این روزا زیاد بهم زنگ میزد.

-سلام.

مهر داد-سلام...خوبی؟

-مرسی..تو چطوری؟

مهر داد-ای بدک نیستم..بیسنا امروز به احتمال زیاد برکه احضاریه برسه دست ارسان.

از تاکسی پیاده شدمو با تعجب گفتم

-اینقد زود؟

مهر داد-خب هر کی بیشتر خرج کنه کاراش زودتر راه میفته دیگه.

کرایه تاکسی رو حساب کردم در حالی که به سمت دانشگاه میرفتم گفتم

-باشه...ممنون که خیر دادی..فقط آزمایش چی شد؟حل شد؟

مهر داد-گفتم که نگران اون نباش..حلش میکنم.

-مهرداد جوری نشه که ارسان بفهمه.

مهرداد-نه مطمئن باش..اونقدری به طرف پول دادم که دهنش قرص باشه.

-ممنونم که اینقد کمکم میکنی.

مهرداد-تشکر لازم نیست..فقط میخوام تو و بچت خوشبخت باشید.

پوزخندی زدمو گفتم

-من که دیگه تموم شد خوشبختیم ولی نمیزارم بچم اینجوری بشه.

مهرداد-نمیزاریم..فراموش نکن من کنارتم.

-ممنون..من باید برم..کاری نداری؟

مهرداد-نه..مواظب خودت باش..خدافظ.

-خدافظ.

گوشی و قطع کردم به سمت نوشین که با دیدن من راهشو کج کرده بودو داشت یه طرف دیگه میرفت
رفتم.

-نوشین..

توجه بهم نکرد که سر عتمو بیشتر کردم از پشت دستشو کشیدم.

-یعنی توی این وضعیت من قهر کردن تو نوبره به خدا.

نوشین-هر چی بلا سرت میاد تقصیر خود خرته.

۱-خب میگی چیکار کنم وقتی رفتم میبینم آیلی با چمدون اومده.

نوشین-خب آگه یه ذره عقل داشتی که من اینقد حرص نمیخوردم.

-خب خانوم با عقل شما بودی چی کار میکردی؟

نوشین-هیچی عزیزم خیلی راحت پرتش میکردم بیرون.

-همینم مونده که پیام از تو راهکار بپرسم.

نوشین-از خداتم باشه.

-فعلا که نیست..کجا میرفتی؟

نوشین-خیر سرم میخواستم برم کلاس که با دیدن جنابعالی پشیمون شدم.

-مرض...با دیدن عمت پشیمون شو..برو ببینم.

هولش دادم سمت پله‌ها که برگشتو ادمو در آوردو سریع رفت داخل... دختره ی دیونه نمیگه اینجا دانشگاهه.. به خدا که این از من کله خرتره...

بعد از این که کلاسمون تموم شد نوشین میخواست بیرون که قبول نکردم و برگشتم خونه. در خونه رو با کلید باز کردم رفتم داخل. از پله‌ها بالا رفتمو خواستم برم سمت در خونه که آیلی درو باز کردو حاضر و آماده اومد بیرون.

آیلین-سلام.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-سلام.. جایی میخوای بری؟

آیلین-خیلی حوصلم سر رفته تو خونه... میشه بریم خرید.

-آخه...

آیلین-بریم دیگه یسنا.

-به خدا خیلی خستم.

آیلین-اذیت نکن دیگه... امروز که یه کلاس بیشتر نداشتی.

سری تکون دادم و گفتم

-باشه.. بزار برم سویچ ماشینو بردارم بریم.

لبخندی زد و اومد سریع گونمو بوسید. آگه اوضاع مثل قدیم بود پیش میزدمو کلی ادای چندشی درمیآورد و لی حیف که خیلی چیزا تغییر کرده.. دیگه حتی نمیتونم مثل قبل باهاش صمیمی برخورد کنم.. نه که علاقم نسبت بهش کم شده باشه.. نه فقط دیگه نمیتونم مثل قبل باشم... بعضی از رابطه‌ها هست که آگه شکل بگیره آدما رو به هم نزدیک میکنه و بعضی از رابطه‌ها آگه شکل بگیره آدما رو از هم دور میکنه... رابطه‌ی منو آیلی از نوع دومش بود... از هم دورمون کرده بود... خیلی دور... حتی حس میکردم آیلی هم مثل گذشته نمیتونه باشه.

جلوی یه مرکز خرید ننگه داشتمو با هم از ماشین پیاده شدیم. طبقه‌ی اول کیفو کفش داشتو طبقه‌ی دومش لباس.. یه ذره توی طبقه‌ی اول چرخیدیم و آیلی دو جفت چکمه خرید.. منم اصلا حوصله نگاه کردن نداشتم چه برسه به این که بخوام چیزی بخرم دقیق نگاه کنم. بعد از اون رفتیم طبقه‌ی دوم.. بیشتر لباس اسپورت داشت تا مجلسی.. از یه مغازه چند تا تیشرت برداشتو با هم از مغازه اومدیم بیرون. بی توجه از کنار ویتترین مغازه‌ی بغلی رد شدم که دیدم آیلی کنارم نیست. با تعجب به پشت سرم نگاه کردم که دیدم جلوی همون مغازه وایستاده. رفتم کنارش و ایستادم که با دیدن لباسای توی ویتترین دستو پام یخ بست... همش لباس خواب بود و آیلی داشت به یه لباس خواب سفید حریر که روی سینش تماما تور بود نگاه میکرد.. حتما داره وقتی که ارسان توی این لباس ببینتشو تصور میکنه.

-آیلی...

با صدای من به سمت برگشتو منتظر نگام کرد که سریع گفتم

-بریم... دیره.

برگشتمو رفتم سمت آسانسور که هم دنبالم اومد. حدودای ساعت ۱ بود که رسیدیم خونه یه خدافظی زیر لبی به آیلی کردم و خواستم برم داخل خونه که آیلی سریع گفت

آیلین-ممنون.

بدون این که برگردم گفتم

-قابل نداشت... خدافظ.

رفتم داخل و درو بستم... دست خودم نبود... خیلی حال بدی بهم دست داد با اون کارش... با حرص قطره اشک مزاحمی رو که داشت روی گونم سر میخورد پس زدمو رفتم سمت اتاق... توی این هفته دیگه گریه نکردم... با خودم عهد کردم که دیگه اشک نریزم... حداقل به خاطر بچم که تمام زندگیو امیدم بود باید پای قولم و ایمیستادم....

ناهارو از قبل درسته کرده بودمو توی یخچال گذاشته بودم. قابلمه رو از یخچال در آوردمو گذاشتم روی گاز تا گرم بشه که زنگ زدن. با تعجب به سمت آیفون رفتم که دیدم یاسمین. درو براش باز گذاشتمو رفتم توی آشپزخونه. بعد از چند لحظه صداش از تو راهرو اومد.

یاسمین-یسنا... کجایی؟

-بیا تو آشپزخونم.

یاسمین-سلام.

برگشتم سمتشو لبخندی بهش زدم.

-سلام.. از این ورا؟

یکی از صندلی ها رو کشید بیرونو در حالی که میثست گفت

یاسمین-ناراحتی برم.

-دیوونه... چای میخوری؟

یاسمین-اگه قهوه باشه بهتره.

سری تکون دادمو زیر کتری رو روشن کردم در حالی که قهوه رو از توی کابینت درمیاوردم گفتم

-من که نمیتونم بخورم ولی برات درست میکنم.

تازه بعد از این که حرفم تموم شد فهمیدم چی گفتم.

یاسمین-چرا؟!!!

لبمو گاز گرفتمو با عادی ترین لحن گفتم

-آخه صبح قبل کلاسم یه لیوان پر خوردم برای این میگم.

یاسمین-خب خورده باشی..مگه چی میشه؟! تو هر روز بیشتر از اینا میخوری.

به سمتش برگشتمو با کلافگی گفتم

-وای یاسی بیخی دیگه..الان هوس چای کردم.

یاسمین-باشه بابا..بیا بزن.

-لازم باشه این کارم میکنم.

یاسمین-نچای...پرو.

خندیدمو در حالی که یکم از قهوه رو توی فنجون میرختم گفتم

-بهبزاد کجاست؟

یاسمین-سر کار..کجا میخواست باشه؟

-ظهر ناهار چی درست کردی؟

یاسمین-هیچی هنوز...گفتم پیام اینجا از تو یه سری بزمن بعد برم ناهار درست کنم.

-کلاس بودی؟

یاسمین-آره.

-خب ظهر ناهار همینجا باش...یه بهزاد زنگ بزن بیاد همینجا.

یاسمین-نه دیگه بریم بهتره.

-چرا بهتره؟خب وایستین دیگه..ناهار ما که حاضره...زیادم درست کردم.

یاسمین-نه دست درد نکنه...من همین قهومو بخورم میرم.

-هر جور راحتی.

فنجون قهوه رو گذاشتم جلوشو برای خودم چای ریختمو نشستم..بوی قهوه یه حس خیلی بدی بهم میداد..داشتم حالت تهوع میگرفتم..قبلا عاشق قهوه بودمو ولی الان حس میکردم تنها چیزی که ازش متنفرم همینیه..بلاخره طاقت نیاوردمو از جام بلند شدمو دوییدم سمت دستشویی..بعد از این که حسابی عق زدم صورتمو شستمو اومدم بیرون که دیدم یاسی با چهره ی نگران جلوی در وایستاده.

یاسمین-خوبی؟

سری تکون دادمو رفتم سمت سالن.

یاسمین-چی شدی یهوپی؟

-هیچی به بوی قهوه حساس شدم.

یه دستمال کاغذی برداشتمو صورتمو خشک کردم که یاسی اومد روبروم و ایستادو در حالی که با شک نگام میکرد گفت

یاسمین-چرا؟ تو که اصلا اینجوری نمیشدی؟

-گاهی اوقات پیش میاد دیگه.

یاسمین-آخه مگه میشه آدم به خاطر چیزی که خیلی دوست داره حالش بهم بخوره؟

-فعلا که شده.

یاسمین-آخه...

-وای یاسی گیر دادی ها.

رفتم سمت آشپزخونه و سر جام نشستم. یاسمینم دنبالم اومدو سر جاش نشست ولی هنوزم با شک نگام میکرد. پوفی کردم و چایمو خوردم یعنی یسنا به معنای واقعی گند زدی.. وقتی یاسی به چیزی شک کنه یعنی دیگه عمرا ولکنش نیست بعد از این که قهوشو خورد یکمی با هم حرف زدمو بعد از اون لباساشو پوشیدو رفت یکمی غذا برای خودم کشیدمو خوردم. ظرف خالیمو گذاشتم توی سینک و سریع شستمش. شیر آبو بستمو برگشتم که دیدم ارسان به دیوار تکیه داده و داره نگام میکنه با دیدنش یکمی ترسیدمو یه قدم رفتم عقب. اصلا نفهمیدم کی اومده.

-سلام... این چه طرز وارد شدنه؟

نگاهش یه جوری بود.. غم، عصبانیت، غرور، حرص و خیلی چیزای دیگه توی چشماش بیداد میکرد.. تا خواستم ازش بپرسم چی شده حرف مهرداد توی سرم تکرار شد.

مهرداد-امروز فرداس که احضاریه به دستش برسه.

لبمو گاز گرفتمو فقط نگاهش کردم.. با شک و یه ترس محسوس.. با قدم های آرام به سمت اومدم.. وقتی از پشت میز در اومد تازه تونستم برگه ی مچاله ی شده ی توی دستشو ببینم.. دیگه مطمئن شدم روبروم ایستادو فقط نگام کرد.. لبمو با زبون تر کردم تا خواستم چیزی بگم یه طرف صورتم سوخت.. گوشم سوت کشیدو از شدت سوزش اشک توی چشم جمع شد.. این دومین دفعه ای بود که روم دست بلند میکرد.. ولی اعتراضی نداشتم.. بهش حق میدادم آگه هر کاری میکرد..

ارسان-واقعا دوسم داشتی؟

صداس غمگین بود... بغض داشت... هیچ وقت صداشو اینجوری نشنیده بودم. سرمو آروم برگردوندم سمتشو نگاهش کردم.

-این کار به نفع هر دومونه.

ارسان-پس هیچ وقت دوسم نداشتی.

-اولین نفری که من عاشق شدم تو بودی و خواهی بود.

ارسان-پس چرا میخوای تنها بمونیم؟

-باید...

ارسان-باید چی؟ باید تنها باشیم؟ اینم به نفع هر دومونه... آره؟

-نمیتونیم اینجوری ادامه بدیم. برای هر سه تامون سخته.

ارسان-تو خودت خواستی.

-نمیدونستم نمیتونم طاقت بیارم.

ارسان-تو گفتی... تو خواستی... من نخواستم.

اینا رو آروم با خودش زمزمه میکردو عقب عقب میرفت. وقتی حرف میزد اصلا صداشو بلند نمیکرد. انگار باورش نمیشد. انگار اینجا نبود. برگشتو از آشپزخونه رفت بیرون. لبمو محکم گاز گرفتمو دنبالش رفتم که رفت سمت راهرو. جلوی در آشپزخونه و ایستادمو به قامت خمیده ی عشقمو نگاه کردم. شونه های پهنی که یه روز تکیه گاهم بود حال از غم خم شده بودن. دیگه خبری از اون قدمای محکم و مغرورانه نبود. دیگه این ارسان اون ارسان نبود. فرق کرده بود. درو باز کردو رفت بیرون و درو با آروم ترین شکل ممکن بست. آروم روی زمین نشستمو زل زدم به روبروم. هیچ اشکی در کار نبود ولی بغض داشت خفم میکرد. سرمو روی زانو هام گذاشتمو چشمامو بستمو سعی کردم بغضمو قورت بدم...

#ارسان

بلاخره بعد از چند دقیقه خیره شدن به خیابون خلوت دستمو سمت استارت بردمو ماشینو روشن کردم. هنوزم حس میکردم هیچی از اتفاقات اطرافم نمیفهمم. اینقد همه چی سریع اتفاق افتاد که دیگه هیچی رو نمیتونم تشخیص بدم. ترمز دستی رو کشیدمو آروم پامو روی پدال گاز فشار دادم. دلم میخواست برم جایی که آرامش باشه. جایی که کسی باشه و منو از سردرگمی دربیاره. نمیدونم چقدر گذشته بود فقط میدونستم انقد اطراف شهر چرخیدم تا رسیدم به خونه ی خودمون. پیش مامان. از ماشین پیاده شدمو زنگ در خونه رو زدم که بعد از چند لحظه در باز شد. وارد خونه شدمو درو بستمو رفتم سمت خونه. انگار توی خلاء بودم. هیچی حس نمیکردم. حتی دونه های برفی رو که روی صورتم میشست. چرا مامان نیومد استقبال؟ چرا همه دارن میرن از دوروبرم؟

وارد خونه که شدم دیدم مامان جلوی تلویزیون نشسته در بستم رفتم سمتش. کنار مبل ایستمو فقط نگاهش کردم که سرشو آورد بالا نگاه کرد. نمیدونم چی توی چهرم دید که سریع بشقاب میوه ی توی دستشو گذاشت روی میز و از جاش بلند شد و اومد سمتم.

مامان-ارسان!

تنها کلمه ای که توی ذهنم تکرار میشدو به زبون آوردم.

-یسنا...

با نگرانی بیشتری نگاه کرد و گفت

مامان-یسنا چی؟ چی شده؟

هیچی نگفتمو فقط نگاهش کردم که دستمو گرفتو روی مبل نشوندمو خودشم کنارم نشست.

مامان-ارسان یه حرفی بزن. اتفاقی افتاده؟ یسنا طوریش شده؟

کاغذ مجاله شده ای که جمله هاش توی سرم داشت تکرار میشد بهش نشون دادمو با بغضی که بلاخره داشت خودشو نشون میداد گفتم

-میخواد برای همیشه بره.

با تعجب نگاه کردو کاغذو ازم گرفتو بازش کردو شروع کرد به خوندن بعد از چند لحظه برگشتو با تعجب بهم نگاه کرد.

مامان-برای چی؟

-میخواد برای همیشه بره مامان.

سرمو گذاشتم روی شونه های مامان و برای اولین بار جلوی مامان گریه کردم. بغلم کردو در حالی که پشتمو نوازش میکرد گفت

مامان-برای چی آخه؟

هیچی نگفتم که مامان صورتمو آورد بالا خواست حرف بزنه ولی با دیدن صورتم خیسیم حرفشو خورد.

مامان-گفتم نکن مامان جان... یادت رفته؟

-دارم از دستش میدم.

هیچی نگفتم که آروم از روی مبل بلند شدمو جلوی مامان زانو زدمو دستاشو گرفتمو با التماس گفتم

-یسنا تورو خیلی دوست داره.. حتما به حرفت گوش میده.. یاهاش حرف بزن.

مامان-ارسان...

-تورو خدا نه نگو مامان..من اگه یسنا رو نداشته باشم چی کار کنم؟دیگه از کی آرامش بگیرم..تورو خدا مامان...التماست میکنم..برو باهاش صحبت کن..خواهش میکنم.

خم شدمو شروع کردم به بوسیدن دست مامان و همزمان التماس میکردم. دستشو از زیر دستم در آوردو در حالی که اشک میرخت گفت

مامان-باشه مامان جان..باشه باهاش صحبت میکنم فداتشم.

-قول میدی پیشم بمونه.

مامان-آره قول میدم عزیزم..قول میدم.

با درد سرمو رو پاهاش گذاشتم از ته دل گریه کردم..هیچ وقت اینطوری حس خرد شدن نمیکردم..حس میکردم همه دنیا جمع شدنو میخوان یسنا رو ازم بگیرن ولی من اجازه نمیدادم. سریع از جام بلند شدم.

-مامان بریم.

مامان-کجا!؟

-مگه نمیخوای باهاش صحبت کنی..پاشو دیگه.

مامان-بزار فردا صبح خودم...

-نه مامان..فردا صبح دیره..الان پاشو.

سری تکون دادو از جاش بلند شدو رفت سمت اتاق تا حاضر بشه.رفتم سمت دستشویی و صورتمو شستم. با مامان از خونه اومدیم بیرونو سوار ماشین شدیمو با سرعت روندم سمت خونه..نمیدونم چرا حس میکردم حتی اگه یه لحظه دیر برسم یسنا رو برای همیشه از دست میدم..نباید بزارم این اتفاق بیفته..منصرفش میکنم.ماشینو جلوی خونه پارک کردم و با عجله در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.....

#یسنا#

سریع از دادگاه او دم بیورن.. از محیطشو سر صداهاش متنفر بودم.. اینقد که این چند هفته اینجا اومده بودم خسته شده بودم.. سریع خودمو به پارکی که همون نزدیکی ها بود رسوندمو روی یکی از نمیکتا نشستم.. شیشه ی آب معدنی رو از توی کیفم در آوردمو یکمی از ازش خوردمو دوباره گذاشتم توی کیفم.. آهی کشیدمو زل زدم به درختای سفید پوش روبروم... همه چی مثل یه فیلم از جلوی چشم رد شد... حرفام با ارسان... نصیحتای مامان و الیاس... دعوی های بهزاد.. بغض یاسی.. تاسف آیلی.. حرفای مامان وقتی که اون شب اومد خونه تا باهام صحبت کنه... همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد... واقعا خیلی خنده داره... فقط ۲ ماه طول کشید تا همه چی از این رو به این رو بشه.. امروز آخرین جلسه دادگاه بود.. فردا رای نهایی رو اعلام میکنن.. وکیل مهرداد خیلی امیدوار حرف میزد و میگفت حتما به نفع ما میشه ولی اگه نشه... اصلا نمیفهمیدم توی دادگاه چی میگفتن و من چی جواب میدادم.. بیشتر وکیل حرف میزد تا من.. مثل یه مرده میشستم روی صندلی و فقط زل میزدم به قاضی.. هیچ کس نتونست منصرف کنه چون من یه راز بزرگ داشتم... رازی که به خاطر اون این تصمیم گرفته بودم.. یا حس و بیبره ی گوشیم سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم ارسانه.

-بله؟

ارسان-بیا جلوی در دادگاهم.

اینو گفت و قطع کرد.. از جام بلند شدمو سلانه سلانه رفتم سمت دادگاه.. رفتار ارسان برام عجیب بود.. دیگه اصلا باهام دعوا نمیکرد... هیچی نمیگفت.. دیگه خونه ی آیلی نمیرفت و هر شب بغلم میکردو میخواست.. جلوی در دادگاه دیدمش.. قدمامو تند کردمو رفتم سمتش.. نشستم در ماشینو بستمو که تو جاش تکونی خوردو ماشین و روشن کردو راه افتاد.. داشت میرفت سمت خونه.. توی ماشین سکوت مطلق بود.. هیچی نمیگفتیم... ارسان بدترین عذابو برام در نظر گرفته بود.. سکوتش عذابم میداد.. کاش حداقل سرم داد میزد... باهام دعوا میکرد یا حتی دوباره میزد توی گوشم ولی اینجوری سکوت نمیکرد.. محبت نمیکرد... نگاهش عادی نبود.. اینجوری حس میکنم براش بی ارزشمو اهمیت ندارم... چرت نگو یسنا اگه براش اهمیت نداشتی این همه توی دادگاه دادو بیداد نمیکرد و مامان و نمیفرستاد که منصرفت کنه... پس معنی این سکوت چیه؟ چرا خودش هیچی نمیگه تا منصرف کنه؟

ارسان-پیاده شو..

با تعجب به اطراف نگاه کردم که دیدم جلوی خونه ایم.. اینقد توی فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم.. پیاده شدمو با هم رفتیم سمت خونه.. ارسان توی این دو هفته خیلی کم میرفت شرکت.. لباسامو در آوردمو غذای دست نخورده ی دیروزو از توی یخچال در آوردمو گذاشتم روی گاز تا داغ بشه که همون موقع ارسان اومد داخل آشپزخونه رو یکی از صندلی ها نشستو زل زد به من... دیگه کم کم داشتم به این کارش عادت میکردم.. هر وقت که خونه بود هر جا که میرفتم دنبالم میومد و میشست یه جا و فقط نگاه میکرد.. اصلا منظورشو از این رفتار نمیفهمیدم... از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهش انداختمو آهی کشیدم.. همین الان به جون بچه ای که داره توی وجودم رشد میکنه قسم میخورم اگه ارسان فقط یه بار.. فقط یه بار بگه نرو قید همه چی رو میزنمو همه چیزو بهش میگم... میگم که داره پدر میشه..

فقط کاش بگه... خدایا من زندگیمو.. شوهرمو دوست دارم... نزار خراب بشه...

یکمی غذا برای خودم و ارسان کشیدمو بشقابشو گذاشتم جلوشو خودم نشستم. با بی میلی قاشقمو برداشتمو شروع کردم به خوردن.. ارسانم مثل همیشه فقط داشت بازی میکرد.. ارسان بشکن این سکوتو.. بگو هر چی میخوای بگی.. آگه بگی نرو نمیرم.. میمونم و با هم بچمونو بزرگ میکنیم.. قول میدم.. قاشقمو توی بشقابم گذاشتمو از جام بلند شدمو همه ی غذاها ریختم سطل آشغال.. دستمو بردم سمت بشقاب ارسان.

-نمیخوری؟

ارسان-نه.

از جاش بلند شدو از آشپزخونه رفت بیرون.. بشقابای کثیف و گذاشتم توی سینک و از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق. روی تخت دراز کشیده بودو دستشو گذاشته بود روی پیشونیش. پتو رو زدم کنارو آروم کنارش دراز کشیدم که برگشت سمتو آروم دستشو دور کمرم حلقه کرد.. صورتش دقیقاً جلوی صورتم بود.. بوی عطرش توی بینیم پیچید.. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدمو خم شدمو آروم گونشو بوسیدم.. هیچی کاری نکردو فقط نگام کرد.. توی چشماش تردید بود.. تردید همراه با غرور.. ولی برای چی غرور؟ ارسان که همیشه میگفت آگه عشق همراه با غرور باشه نابود میشه الان برای چی این جوریه؟ نکنه.. نکنه نگه نرو.. نکنه بخواد همه چی رو نابود کنه؟ اون یا تو؟ تو نابود میکنی یا اون؟ چشمامو بستمو سرمو به شونش تکیه دادم.. چقدر زود خوابم داره تعبیر میشه.. چقدر زود وقتش رسید.. چقدر زود باید جدا بشم از عشقم.. سرمو توی سینش پنهان کردم لبمو گاز گرفتم.. نباید این بغض لعنتی بشکنه.. حداقل الان نه.. الان نباید بشکنه.. انگار فهمید بغض کردم چون بیشتر منو به خودش فشاردو دستشو توی موهام فرو کردو آروم حرکت داد.. میدونست چه جوری باید آروم کنه.. بهش گفته بودم چه حس آرامشی بهم دست میده وقتی موهامو ناز میکنه.. اینقد این آرامش زیاد بود که برای چند دقیقه قلبم مثل قبلنا آروم گرفتو همین باعث شد چشم سنگین بشه و خوابم ببره...

با تکون های تخت آروم چشمامو باز کردم که دیدم ارسان داره از اتاق میره بیرون. آروم از جام بلند شدمو از تخت اومدم پایین. رفتم آشپزخونه و یه لیوان آب خوردمو دوباره برگشتم سمت اتاق که همون موقع ارسان از دستشویی اومد بیرون. نگاهی بهم انداختو در حالی که میرفت تو اتاق گفت

ارسان-حاضر شو.

با تعجب بهش نگاه کردم رفتم داخل اتاق.

-کجا؟

در حالی که از توی کمدهش لباس بیرون میاورد گفت

ارسان-بیرون.

-بیرون؟

با کلافگی نگام کرد و گفت

ارسان-نمیخوای میتونی نیای.

هیچی نگفتمو همون پالتو و شلواری رو که روی صندلی بود برداشتمو خواستم بپوشم که سریع گفت

ارسان-مشکی نپوش.

با تعجب نگاهش کردم که به لباسای توی دستم زل زد و آرام گفت

ارسان-هرچیزی غیر مشکی نپوش.

یه پاتوی گرمی با شلوار هم‌رنگش برداشتمو پوشیدم..یه شال خردلی هم برداشتمو سرم کردم..با هم از

خونه اومدیم بیرون..یه نگاه به در خونه ی آیلی کردم تا خواستم چیزی بگم سریع گفت

ارسان-امشب فقط برای منو تونه..فقط من و تو.

در ماشینو باز کرد و اشاره کرد سوار بشم..اصلا نمیفهمیدم میخواد چی کار کنه. ماشینو از توی

پارکینگ آورد بیرونو پخش ماشینو روشن کرد و راه افتاد..یه آهنگ ملایم توی فضا پخش شد..

تو هم پیش رومی و هم پشت سر

تو هم مقصدی هم واسم راهشی

بگو دست کی میرسونه منو

به اون آسمونی که تو ماهشی

من اونقدر شیرینه مردن واسم

که میخوام از این زندگی خسته شم

چقدر سخته روی زمین باشمو

به آغوش یه ماه وابسته شم

به عشق یه ساحل به دریا زدم

به دریا زدم تا که پیدا نشم

یه ساحل که دائم پسم میزنه

پسم میزنه چون که دیونشم

برگشتمو به نیم رخش نگاه کردم..چرا این کارو میکنی؟چرا داری همه چیزو عذاب آورتر میکنی؟به

خدا سخته..هم برای تو هم برای من..اشک توی جمع شد که سریع سرمو برگردوندم سمت

پنجره..موفق شدی ارسان..قولمو شکستم..اشکام روی گونم سر خوردن..

چقدر سخته دنیای من باشیو

بدون بهونه ازم دور شی

ازم بگذری و ندونم چرا

بهت دل ببندم تو مغرور شی

ازم بگذری و ندونم چرا

که شاید امیدم بهت کم بشه

چقدر سخته بی سرزمین باشیو

همه جای دنیا جهنم بشه

توی حال خودم بود که گرمی دستشو روی دستای سردم حس کردم.. برگشتم سمتش که دیدم داره به جلوش نگاه میکنه.. با دستام دستشو گرفتمو بردم سمت لبمو با تمام عشقم پشت دستشو بوسیدم.

به عشق یه ساحل به دریا زدم

به دریا زدم تا که پیدا نشم

یه ساحل که دائم پسم میزنه

پسم میزنه چون که دیونشم..

(مهران آتش-دنیای من)

میخوام امشب بشم همون یسنای قدیمی... همون یسنایی که دوست داشت عشقتو توی تک تک کارایی که انجام میداد نشون بده.. همون که ارسان همیشه با لبخند نگاهش میکرد... یه لبخند واقعی.. نه یه لبخند تلخ و پر از حسرت.. دلم میخواد برگردم به گذشته.. میخوام ارسانم بشه مثل قیل.. حداقل امشب.. همین شب آخر.. شب آخری که میتونم شوهرمو مال خودم بدونم...

با تعجب به تابلو کنار جاده نگاه کردم برگشتم سمت ارسان.

-کجا داریم میریم؟

آرنجشو به پنجره تکیه دادو گفت

ارسان-شمال!

-برای چی؟

ارسان-کلید ویلا رو از بابا گرفتم.

-امشب...

نیم نگاهی بهم انداختو سریع گفت

ارسان-نترس برای دادگاه آخر میایم...

بغض کردم به صدلیم تکیه دادم.. من نمیخواستم اینو بگم.. میخواستم بگم آیلی شب خونه تنها میمونه.. همین.. خیال میکنی من دوست دارم برگردیم؟ نه عزیزم.. من دوست دارم تا آخر عمرم با تو اونجا بمونم و هیچ وقت دیگه به اینجا برنگردم.. من اینو میخوام نه جدا شدن از تو رو.. شیشه رو دادم پایینو دستمو از ماشین بردم بیرون.. حس خوبی بود وقتی قطره های ریز بارون آروم دستمو لمس میکردن.. چشممو بستمو بوی نم بارونو به ریه هام کشیدم.. برگشتمو به ارسان که بدجور توی فکر بود نگاه کردم.. چقدر خوب که حواسش بهم نیست وگرنه الان شیشه رو میداد بالا میگفت «بشین سرجات.. سرما میخوری..» لبخند کمرنگی زدمو به بیرون نگاه کردم.. یادش بخیر موقعی که رفتیم ماه غسل سر همین با ارسان دعوا شد.. هی من شیشه رو میکشیدم پایین اون میداد بالا... اینقد این کارو کردیم که کلیداش سوخت و مجبور شد بره عوض کنه.. لبخند تلخی زدمو شیشه رو دادم بالا.. از این به بعد باید با این خاطره ها زندگی کنم..

حدودای ساعت ۱۰ بود که رسیدیم. با هم از ماشین پیاده شدیمو درو با کلید باز کردو رفتیم داخل.. سریع شومینه رو روشن کرد و چای درست کرد. روی مبل جلوی شومینه نشستمو به شعله هاش خیره شدم که ارسان یه لیوان جلوم گرفت. لیوانو ازش گرفتم که کنارم نشست و دستشو دور شونم حلقه کرد.. سرمو به شونش تکیه دادمو هیچی نگفتم.. امشب قرار بود بشم یسنای گذشته.. بعد از این چایمونو خوردیم با هم از ویلا اومدیم بیرون. رفت سمت ماشینو در صندوق عقبو باز کردو یه چیزی از داخلش برداشتو اومد.. یکمی که نزدیک تر شد فهمیدم گیتارشو برداشته.. با تعجب بهش نگاه کردم و رفتم سمتش.

-اینو برای چی آوردی؟

نگاهی به گیتارش کردو با غم گفت

ارسان-نمیدونم.. فکر کردم شاید حالمو بهتر کنه.

بغضمو قورت دادمو دستمو دور بازوش حلقه کردم با هم رفتیم سمت ساحل.. ارسان از دبیرستانش گیتار میزده ولی بعد یه مدت کلا گذاشته کنار.. تا بعد از دوامون اصلا نمیدونستم ولی بعد که فهمیدم کلی از سروکولش بالا رفتم تا حاضر شد یه بار برام بزنه.. صداش عالی بود.. یه زنگ خاص داشت.. روی تخت سنگی که نزدیک دریا بود نشستیم.. بارون نم نم میبارید ولی اونقدر شدید نبود ولی در عوضش دریا طوفانی بود.. موج ها گاهی اینقد بلند بود که آب رو پاهامون میریخت.

-من منتظرما.

به سمتم برگشتو نگام کرد.. تمام عشقمو توی نگام ریختمو نگاش کردم.. گیتارشو برداشت که یکمی ازش فاصله گرفتمو تقریباً روبروش نشستم.. گیتارو دستش گرفتو زل زد به دریا و آروم دستاشو روی تارها حرکت داد..

تنها منم

همه درده تنم

یادگاری تو

چشم خیسو ترم

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید.. با این که صورتش از بارون خیس بود ولی من دیدم اشک عشقمو...

واسه این که دارو ندار منی

که اینقد تورو دوست دارم.. برو

حس کردم تمام تنم یه لحظه یخ بست.....

نزار گریه هامو ببینی عزیز

یه کاری نکن کم بیارم.. برو

زمین و زمان بسته ی عشق توست

میخوام از زمین و زمان کنده شم

تو حتی نگاهم نکردی چرا

یه کاری نکردی که شرمنده شم

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو با ناباوری به ارسان نگاه کردم.. تورو خدا نگو ارسان.. نگو برو.. کف دستمو گاز گرفتمو زل زدم بهش که بلاخره چشم از دریا گرفتمو با چشمای خیس بهم نگاه کرد.

یه چیزی تو چشمای خیس تو بود

که خیلی نمیشد تماشاش کرد

تو رو میکشیدم که یادم نری

من شاعرو عشق نقاش کرد

تنها منم

همه درد تنم

یادگاری تو

چشم خیسو ترم

دیگه نتونستم طاقت بیارم هق هق کردم.. اجازه دادم اشکام با بارونی که به شدت میبارید یکی بشه..

خداحافظی میکنی با کسی

که از تو یه دنیا محبت گرفت

خداحافظی درد سنگینیه

الهی بمیرم که گریت گرفت

از جام بلند شدمو دوییدم سمت ویلا ولی صداش خیلی واضح میومد.

تنها منم

همه درد تنم

یادگاری تو

چشم خیسو ترم

(شهرام شکوهی- برو)

با سرعت بیشتری دوییدم که پام به یه سنگ گیر کردو افتادم زمین ولی خودمو توی یه میلی متری زمین نگه داشتم که شکمم به زمین نخوره. دوزانو روی زمین نشستمو دستامو روی زمین گذاشتمو سرمو رو به زمین گرفتمو از ته دل زار زدم.. چرا اینجوری گفتی ارسان؟ چرا گفتی برو؟ چرا؟

سرمو آوردم بالا از ته دلم جیغ زدم.. به اندازه ی تمام بغض ها غمای قلبم جیغ زدم.

-خدا... خدا... خدا... خدا..

جیغ میزدمو فقط اسم خدا رو به زبون میاوردم.. انگار غیر از این هیچ چیز دیگه ای نمیتونستم بگم.. اینقد جیغ زدم که گلووم سوزش گرفت ولی بازم توجهی نکردمو فقط جیغ زدم که دستاش از پشت دور کمرم حلقه شد با حرص پیش زدمو خواستم برگردم طرفش که محکم نگهم داشت با بغض کنار گوشم گفت

ارسان-بسه.. نکن این کارو.. نکن یسنا.

زدم زیر گریه و سرمو از پشت به شونش تکیه دادمو صورتمو روبه آسمون گرفتم.. هر دو مون خیس آب بود و لباسامون به تنمون چسپیده بود.. لرزش شونه هاشو میفهمیدم.. حس میکردم.. آگه میگی برم دیگه این لرزش برای چیه؟ این بغض توی صدات برای چیه؟

-گریه نکن... گریه نکن لعنتی... میرم... میرم برای همیشه... گریه نکن.

اینا رو میگفتمو سعی میکردم از توی بغلش بیرون پیام ولی هر چی میگذشت انرژیم کمتر میشد.. اینقد تکون خوردم که کم کم همه چی جلوی چشم سیاه شدو دیگه هیچی نفهمیدم.....



با حس گرمای دستی آروم پلکای سنگینمو حرکت دادم که چهره ی ارسان و جلوم دیدم..یه نگاه به اطراف ویلا انداختم و همه چی مثل یه فیلم از جلوی چشم رد شد.. از جام بلند شدمو پتو رو زدم کنار که دیدم همه ی لباسامو عوض کرده..سرد نگاش کردم و رفتم صورتمو شستم و یکمی از ساندویچی که سر راه گرفته بود خوردم...اگه مثل وقتای دیگه بود به محض این که به هوش میومدم دوباره میزدم زیر گریه و ارسان بغل میکردم ولی همه چی تغییر کرده..باید اینو قبول کنم..برای ارسان دیگه مردم.. حالا دارم معنی ته خطو میفهمم.. دیگه هیچ امیدی نیست..هیچی.. ارسان نمیگه نرو..وقتی گفت برو دیگه نمیگه نرو..هیچ وقت نمیگه..حالا دیگه نفهمیدم معنی اون غرور توی چشماشو..درک میکنم همه چیزو..همون پتویی که روی مبل بود برداشتمو در حالی که به سمت اتاقی که ارسان بخاریشو روشن کرده بود میرفتم گفتم

-من میخوابم.

در اتاقو بستمو قفل کردم..دیگه امشب آغوششو نمیخواستم..میدونستم بعد حسرت این شیو میخورم که چرا یه بار دیگه نرفتم توی آغوشش ولی دیگه اجازه نمیدادم این کارو بکنه..نمیزارم عذابم بده..یکی از ملافه ها رو روی بخاری گرم کردم دور کمرم پیچیدم...میترسیدم سرما بخورم..نمیخواستم کوچکترین آسیبی به تنها دارایی زندگیم بخوره..تنها چیزی که برام باقی مونده همینه..چند بار این کارو تکرار کردم و تخت دارز کشیدم..دستم رو شکمم که خیلی خیلی کم برآمده شده بود کشیدمو لبخند زدم..اگه ارسان دیگه نمیخواد با من زندگی کنه من که میتونم با تیکه از وجود اون زندگی کنم..من که میتونم با داشتن این بچه همیشه ارسان و کنار خودم حس کنم پس نمیزارم طوریش بشه..همه کاری میکنم تا خوشبخت بشه..

نوازش وار دستمو روی شکمم کشیدمو با بچم صحبت کردم..براش همیه چیزو تعریف کردم..از اوله اول..از وقتی که برای اولین بار باباشو دیدم و تا الان...همه چی رو گفتم ولی حتی یه قطره اشکم نریختم..اینقد گفتم که آخر با روشن شدن اتاق به خودم اومدم..با تعجب به پنجره نگاه کردم..هوا داشت روشن میشد...لبخند کمرنگی زدمو از جام بلند شدمو در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون..ارسان روی مبل کنار شومینه همونطور نشسته خوابش برده بود..به سمتش رفتمو روبروش و ایستادم..موهای مشکیش رو پیشونیش ریخته بودن..همون لباسای دیشب تنش بود..یعنی با همون لباسای خیس خوابیده؟نکنه مریض بشه..با اخم سرمو با شدت تکون دادمو صداش زدم.

-ارسان...ارسان پاشو.

تکون خفیفی خورد ولی چشماشو باز نکرد..دستمو بردم سمت شونشو تکونش دادم.

-ارسان..ارسان.

آروم چشماشو باز کردو نگام کرد. صاف و ایستادمو در حالی که به سمت لباسام که جلوی شومینه پهن شده بود میرفتم گفتم

-ساعت ۶..

پالتومو برداشتمو برگشتم سمتش که دیدم صاف نشسته و داره نگام میکنه.

-باید زودتر راه بیافتم.. دلم نمیخواد دیر به دادگاه برسیم.

پوزخندی زدو سرشو انداخت پایینو از جاش بلند شد. سریع لباسامو پوشیمو سوییچ و برداشتمو رفتم توی ماشین نشستم.. به ربع بعد از ویلا اومد بیرونو راه افتادیم.. هر دو ساکت بودیم.. دیگه نه خبری از آهنگ بود نه اشک نه بغض نه آه.. فقط صدای برخورد قطره های بارون با شیشه بود که میومد..

به ساعت نگاهی انداختمو بدون این که نگاش کنم گفتم

-ساعت ۸... آگه بخوایم بریم خونه دیر میرسیم.. به راست برو دادگاه.

ارسان-خیلی عجله داری فکر کنم.

-آره چون اصلا دلم نمیخواد به ماه به خاطر این موضوع الاف بشم.

ارسان-نترس دیر نمیرسی.

هیچی نگفتمو به بیرون نگاه کردم.. چون ترافیک زیاد بود ساعت ۹/۱۰ رسیدیم.. سریع پیاده شدمو رفتم سمت در دادگاه.. آقای فضلوی وکیل مهرداد جلوی در و ایستاده بودو مدام به ساعتش نگاه میکرد.

-سلام.

با صدای من به سمتم برگشتو پوفی کردو کردو گفت

فضلوی-سلام.. کجایی شما؟

-ببخشید دیر شد.

در حالی که میرفتم داخل گفتم

فضلوی-۵ دقیقه دیگه دیر میومدید قاضی حتما میرفت.. آقای فرزام کجان؟

-دارن میان.

سری تکون دادو رفت داخل اتاقی که که دادگاه برگزار میشد. نگاهی به ارسان که داشت میومد طرفم انداختم که همون موقع آقای فضلوی اومد بیرونو اشاره کردم بریم داخل. رفتیم داخل و روی صندلی های همیشگیمون نشستیم.. ارسان توی ردیف و منو آقای فضلوی هم توی یه ردیف دیگه.. قاضی بعد از این که یکمی حرف زد معاونش یه برگه رو برداشتمو شروع کرد به خونندن.. سرمو پایین انداختم.. نمیخواستم چیزی بشنوم.. هیچی... دستمو توی جیبم مشت کردم عصبی پاهامو تکون دادم.. نمیدونم چقدر گذشته فقط میدونم خیلی طول کشید که آخر سر با صدای آقای فضلوی به خودم اومدم..

فضلی-خانم فر همنند؟

سرمو آوردم بالا به دادگاه خالی نگاه کردم.. هیچ کس به غیر از منو آقای فضلی توی اتاق نبود.

فضلی-اصلا فهمیدین چی شد؟

از جام بلند شدمو سرمو به معنای نه تکون دادم که لبخند گرمی زدو در حالی که دستشو توی ریشاش میکشید گفت

فضلی-به نفع ما شد.

بی تفاوت سرمو تکون دادمو خواستم برم بیرون که گفت

فضلی-برگه دادگاه و آقای فرزام گرفت.. هر وقت بخواین میتونین برین محضر برای طلاق.

هیچی نگفتم و رفتم بیرون. هیچ احساسی نداشتم.. هیچی.. مثل یه آدم آهنی فقط راه میرفتم.. ارسان و دیدم که جلوی در و ایستاده بودو دستاشو توی جیبش کرده بودو داشت نگام میکرد.. نگاه سردی بهش انداختمو رفتم سمت ماشینش که سریع اومد کنارمو دستمو گرفت.. هیچ مخالفتی نکردم.. هیچ حس نداشتم که بخوام مخالفت کنم.. در ماشینو برام باز کرد و سوار شدم..

جلوی خونه نگه داشت. در ماشینو باز کردم و برگشتم سمتش و گفتم

-من شناسنامه ها رو میارم.. به امیرو الهام یا یکی دیگه زنگ بزن بیان برای شاهد.

دستش روی سوییچ ماشین که میخواست خاموش کنه قفل شدو برگشت سمتمو با ناباوری نگام کرد. سریع نگاهمو ازش گرفتمو از ماشین پیاده شدمو رفتم خونه.. شناسنامه هارو از توی کمدم برداشتمو کفشامو پوشیدمو اومدم بیرون که همون موقع آیلی درو باز کرد و اومد بیرون.

آیلین-یسنا.. کجایی شما؟

زیپ چکمو کشیدم بالا و در حالی که به سمت پارکینگ میرفتم گفتم

-زود برمیگردیم.

حس این که براش توضیح بدمو نداشتم.. ارسان سرشو روی فرمون گذاشته بود که به محض این که درو باز کردم سرشو برداشتو خسته نگام کرد.. بدون توجه به خواهش چشمش نشستم با دستای لرزون شناسنامه هارو گرفتم طرفش.

-یه محضر نزدیک برو.

با مکث ازم گرفتمو ماشینو روشن کردو راه افتاد.. با آروم ترین سرعت ممکن میرفتم.. هیچ وقت نشده بود ارسان با این سرعت کم حرکت کنه.. پوزخندی زدمو رومو برگردوندم سمت پنجره.. انگار هر حسی رو توی خودم کشته بودم.. اینجوری بهتر بود.. سنگ بودن خیلی بهتر از با احساس بودن.. اینجوری دیگه نمیشکنی.. سختی و غیر قابل نفوذ.. حداقل اگه نمیتونم باشم میتونم تظاهر کنم که اینجوریم..

از ماشین پیاده شدمو به تابلو روبروم نگاه کردم. کلمه ی طلاق بهم دهن کجی میکرد و کلمه ی ازدواج کنارش بهم پوزخند میزد. یه روزی برای اومدن به اینجا شوق داشتم ولی الان چی؟ مشتاقم؟ با دیدن ماشین امیر یه بار چشمامو بازو بسته کردم نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت درش. جلوی در مکث کردم برگشتم سمت ارسان که دیدم جلوی ماشین و ایستاده داره نگاه میکنه. برگشتمو آروم از پله ها رفتم بالا. لبمو گاز گرفتم تا بغضمو قورت بدم. این دفعه دیگه میتونم. این دفعه دیگه اجازه نمیدم اشکی از چشمم سرازیر بشه. جلوی در ورودی محضر منتظرشون و ایستادم ولی نیومدن. خواستم برم ببینم کجان که ارسان وتوی پیچ پله دیدمش. با دیدن من سر جاش و ایستادو زل زد به چشم. فکش منقبض شده بودو دندوناشو روی هم میسایید. رگ گردنش متورم شده بودو چشماش به قرمزی میزد. بادیدن امیر پشت سرش سریع برگشتمو رفتم داخل و رفتم سمت تنها میز توی سالن که یه مرد پشتش نشسته بود.

-سلام.

مرده که داشت روزنامه میخوند با صدای من از بالای عینکش نگاهی بهم انداختو سرشو تگون داد که گفتم

-حاج آقا هستن؟

مرد-نه... امرتون؟ برای ازدواج اومدین؟

تا خواستم چیزی بگم صدای ارسان از پشت سرم اومد.

ارسان-نه. طلاق.

شناسنامه ها با برگه دادگاهو گذاشت روی میز.

مرد-الان حاج آقا برای مراسمی بیرون رفتن... فکر نمیکنم حالاها بیان.

ارسان-کی میان؟

مرد-بعد ظهر که ما نیستیم دیگه برای فردا.

ارسان-ممنون.

یه لحظه حس کردم ارسان یه نفس راحت کشید. شناسنامه هارو برداشت و رفت سمت در. پوفی کردم برگشتمو خواستم برم بیرون که همون موقع به مرد روحانی اومد داخلو مرده سریع از جاش بلند شد.

مرد-سلام حاج آقا... چه زود اومدید!

حاج آقا-بهم خورد.

مرد-آها.. این خانم آقا برای طلاق اومدن.

با دستش به منو ارسان که جلوی در و ایستاده بود اشاره کرد. حاج آقا نگاهی بهمون کردو اشاره کرد بریم داخل اتاق. روی یه ردیف صندلی جلوی میز نشستمو الهام کنارم نشست ارسانم روبروم نشست و امیرم کنارش. تو نگاه هردوشون تاسف موج میزد.

حاج آقا-خب برای طلاق تشریف آوردید؟

-بله.

حاج آقا-چرا دخترم؟ شما که هنوز خیلی جوانید.

-مشکلات که به سن نیست حاج آقا.

حاج آقا-صد درصد.. ولی ادم توی مشکلاته که بزرگ میشه و تجربه به دست میاره.

-درسته حاج آقا ولی وقتی دو طرف دیگه نتونن همو تحمل کنن دیگه بودن اجباری معنایی نداره.

ارسان که تا اون موقع سرش پایین بود با این حرفم نگاه کرد. دلخور نگاش کردم و رومو برگردوندم.

حاج آقا-عجب.. ای بابا.. به هر حال من بازم بهتون...

-خواهش میکنم حاج آقا.. زودتر قطبه رو بخونید لطفا.

سری از روی تاسف تکون داد و شناسنامه ها و برگه رو برداشت و نگاهی بهشون انداخت و یه دفتر بزرگ

برداشت و شروع کرد به نوشتن. بعد از چند دقیقه خودکار رو به سمت ارسان گرفت و بهش نشون داد که

کجا رو امضا کنه. با شک خودکارو گرفت و بهم نگاه کرد. از جام بلند شد و رفت طرف دیگه اتاق. با

دوتا انگشت اشارم محکم چشمامو فشار دادم تا اشک نریزم.

حاج آقا-خانوم فرمندن.

برگشتم سمت حاج آقا که اشاره کرد برم جلو. با قدمایی که سعی میکردم محکم باشه رفتم جلو خودکارو

از دست ارسان کشیدم بیرون و سریع جایی رو که میگفت امضاء کردم. بدون تردید.. بدون نشون دادن

شک های توی دلم.. بدون حسرت هایی که میخواستن خودشونو مثل اشک نشون بدن. بعد از من امیرو

الهام صداشون زد و امضا کردن... خیلی خنده داره.. اینا شاهد عقد آیلی ارسان بودن حالا باید شاهد

طلاق منو ارسان باشن...

حاج آقا-برای مهریتون...

-میبخشم همشو.

حاج آقا-باشه پس اینجام امضاء کنید.

جایی رو که میگفت امضاء کردم و نشستم سرجام.

حاج آقا-بسم الله الرحمن الرحيم.....

سرمو انداختم پایین و سعی کردم هیچی نشنوم ولی هر کلمه ای میگفت بلندتر از اون توی گوشم تکرار

میشد.. به دستای ارسان نگاه کردم که داشت کلیدو توی دستش فشار میداد.. دستمو گذاشتم روی گوشمو

به حاج آقا نگاه کردم.. لباس داشت تکون میخورد.. دوباره به دستاش نگاه کردم.. داشت خون

میومد.. صدای ضربان قلبمو توی گوشم میشنیدم.. محک‌تر و تندتر از همیشه میزد.. لبامو بهم فشار دادم تا نگم نه.. تا نگم نمیخوام طلاق بگیرم..

حاج آقا- با این که کار خوبی نکردید ولی امیدوارم برای هردوتون هر چی خیره پیش بیاد..

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم

-تموم شد؟

نمیدونم توی صورتم چی دید که گفت

حاج آقا- خوبی دخترم؟

با این حرفش ارسان که سرش پایین بود سریع بهم نگاه کرد.. بی توجه حرفش دوباره گفتم

-تموم شد؟

سرشو به معنای آره تکون داد.. شناسناممو از روی میز برداشتمو از جام بلند شدمو رفتم در صدای قدمای آرومشو پشت سرم شنیدم ولی برنگشتم.. دیگه مال هم نیستیم.. دیگه به هم محرم نیستیم.. دیگه نمیتونم بغلش کنم.. دیگه نمیتونه دستشو توی موهام فرو کنه و نازم کنه.. دیگه نمیتونم ازش آرامش بگیرم.. دیگه نمیتونه ازم آرامش بگیره... دیگه...

در ماشینو باز کردم و نشستم.. ارسانم با مکث سوار شد و درو بست.. امیرشونم نیم‌نگاهی به ما دوتا کرد و رفتن سمت ماشینشون.. من اینجا چی کار میکنم؟ چرا بازم دارم با ارسان میرم؟ همزمان با هم برگشتیم سمت همو به هم نگاه کردیم.. با ناباوری.. با بهت.. یا شایدم پشیمونی..

تاب نگاهشو نیاوردمو رومو برگردوندم.. ماشینو روشن کرد و راه افتاد سمت خونه..

در ماشینو باز کردم و رفتم سمت خونه.. درو با کلید باز کردم و به خونه ی تاریک روبروم نگاه کردم.. هیچکس پرده ها رو کنار نزده بود که خونه روشن بشه.. یعنی از این به بعد آیلی قراره این کارو بکنه؟ سرمو با شدت تکون دادم و رفتم سمت اتاق.. اتاق منو ارسان.. اتاقی که فقط مخصوص منو اون بود.. حریم خصوصی منو اون بود.. حالا چی؟ چمدونمو از توی کمد کشیدم بیرون و گذاشتم روی تخت.. درشو باز کردم و بهش نگاه کردم...

-وای... مامان.. آخه من چمدون به این بزرگی میخوام چی کار؟

مامان- حرف نباشه.. این باید روی جهاز دختر باشه..

-باشه ولی نه چمدون به این بزرگی.. آخه من اینو چی کار کنم؟

مامان- بلاخره یه جایی به دردت میخوره دیگه..

-آره دیگه.. مگه بخوام از خونه ی شوهرم برم که اینو بردارم تا همه لباسام جا بشه توش..

مامان- وای... زبونتو گاز بگیر.. خدا نکنه..

از ته دل خندیدمو در حالی که لپشو میکشیدم گفتم

-شوخی کردم بابا... تو فکر کن یه درصد من ارسان ول کنم.

پوزخندی زدمو در حالی دستمو به چمدون میکشیدم گفتم

-دیدي مامان.. بلاخره یه جا به دردم خورد.. همون جایی به درد خورد که تو نمیخواستی.

یکی یکی چوب لباسی هارو برداشتمو گذاشتم توی چمدون.. آروم صاف لباسارو تا میگردمو میزاشتم توش. نگاهی به چند دست لباس خوابی که ارسان برام خریده بود انداختم.. اینارو لازم نداشتم که بخوام بردارم.. مگه قراره دست کس دیگه به غیر ارسان به من بخوره؟ نه.. اجازه نمیدم.. همه ی کتابامو ریختم توی چمدونو زبیشو بستم.. قاب عکس روی عسلی رو برداشتمو نگاه کردم.. یکی از عکسای بود که توی آتلیه با هم گرفته بودیم.. یه نفس عمیق کشیدمو بغضمو قورت دادم.. حس میگردم شونه هام از شدت این غم داره خرد میشه.. خم میشه.. آروم گذاشتم توی کیفمو چمدونمو گذاشتم پایینو برگشتمو خواستم برم بیرون که دیدم به دیوار تکیه زده داره نگام میکنه.. چشمش سرخ سرخ بودو آماده ی اشک ریختن.. چرا اشک؟ مگه خودت دیشب نگفتی برو؟ خودت گفتی ارسان... خودت.. با یادآوری دیشب دسته ی چمدونو کشیدمو از کنارش رد شدم.. باید با ماشین خودم میرفتم.. چکمه هامو پوشیدمو خواستم درو باز کنم که دسته چمدون کشیده شد.. برنگشتم نگاه کنم.. آگه یه بار دیگه میدیدمش دیگه نمیتونستم برم.. نمیتونستم دیگه حتی یه قدم بردارم.

ارسان-نگام کن.

صداش خیلی گرفته بود.. برنگشتمو دسته ی چمدونو کشیدم ولی ول نکرد.

ارسان-گفتم نگام کن.

لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایینو برگشتم سمتش.. آرم سرمو بالا آوردمو نگاهش کردم.

ارسان-دوسم داشتی.. مگه نه؟

ناخونامو کف دستم فرو کردم با بغض نگاهش کردم.

-همیشه.

ارسان-دیگه نداری؟

مگه میشه ارسانم؟ میشه یسنا تورو یه ثانیم دوست نداشته باشه؟

بزار لحظه آخر بگم.. بزار بگم تا حسرتشو نخورم.. میدونم دیگه تا آخر عمرم منو ارسان دیگه ما نمیشیم پس بزار بگم..

-تا آخر عمرم دوست دارم.

سرشو تکون دادو دسته ی چمدونو ول کردو عقب عقب رفت.. تو حال خودش نبود انگار.. سریع درو باز کردم رفت بیرون و درو بستم.. خدایا بهم نیرو بده تا بقیه راهو برم.. نزار کم بیارم.. میدونم دیگه

نمیتونم نفس بکشم. میدونم دیگه قلبم بدون عشقم واقعا نمیتپه ولی بهم نیرو بده.. نیرو بده تا سرپا باشم.. به کلید توی دستم نگاه کردم و رفت سمت پارکینگ. روی پله ها و ایستادمو به در خونه نگاه کردم.. خم شدمو کلیدو گذاشتم روی پله ها رو رفتم ماشینم که صدای آیلی رو از پشت سرم شنیدم.
آیلین-یسنا..

سرجام و ایستادمو آروم برگشتم سمتش که دیدم روی پله ها و ایستاده و داره با تعجب نگاه میکنه. لبخند زورکی زدمو چمدونو ول کردم و رفتم سمتشو محکم بغلش کردم.. سرمو گذاشتم روی شونشو سعی کردم آرامش بگیرم.. یه روزی من فقط با این آغوش آروم میشدم. منو از خودش جدا کردو با تعجب سر تا پامو چمدونو نگاه کردو گفت

آیلین-کجا داری میری؟

-نمیدونم.

آیلین-یعنی چی؟

-دیگه برنمیگردم.

با بهت بهم نگاه کردو با من گفت

آیلین-نکنه.. نکنه..

-آره... امروز تموم شد.

آیلین-یعنی...

ساکت شدو فقط نگاه کرد.

-جدا شدیم.. الان تنها زن رسمی و قانونی ارسان تویی.

اشک توی چشمش جمع شدو با ناباوری نگاه کرد. دستشو گرفتمو با صدای لرزون گفتم

-قول بده همیشه مواظبش باشی.. نزار چیزی کم داشته باشه.. اگه حتی یه مو از سرش کم بشه من میمیرم پس به خاطر منم شده خیلی.....

آیلین-یسنا...

-هیس هیچی نگو.. فقط گوش کن.. ارسان بیشتر وقتا صبح دوش میگیره و عادت داره توی خونه صبحانه بخوره.. حتما باید یه لیوان شیر گرم همراه با صبحانش بخوره.. ظهر وقتی از سرکار میاد دوست داره زود ناهارشو بخوره.. اصلا بهش نوشابه نده چون معدشو اذیت میکنه.. اگه...

آیلین-یسنا خوبی؟

دستاشو ول کردم و گفتم

-الان خوب بودن من مهم نیست.. اون باید خوب باشه..

آیلین-یسنا...

-یسنا چی؟ یادت نره تو قول دادی مراقبش باشی.. قول دادی دیگه؟

سرشو با بغض به معنای آره تکون داد که لبخند مهربونی زدمو گونشو بوسیدمو چمدونمو بردم سمت ماشین.. به زور از روی زمین بلندش کردم و گذاشتم توی صندوق عقب.. ماشینو از توی پارک درآوردم درو با ریموت باز کردم و به آیلی که همونطور سر جاش و ایستاده بودو داشت با چشمای اشکی نگام میکرد نگاه کردم.. پامو گذاشتم روی گاز که صدای جیغ لاستیکا توی پارکینگ پیچیدو سریع از خونه اومدم بیرون... حالا باید کجا میرفتم؟ صدای زنگ گوشیم اومد. از توی جیبم در آوردم که دیدم مهر داده.. از این به بعد باید به این اسم عادت کنی روی صفحه گوشییت حک بشه.. نه اسم ارسان.

-بله؟

مهر داد- الو یسنا... سلام.. خوبی؟

-سلام.. آره.

مهر داد- فضلی الان بهم خیر داد.

هیچی نگفتم که باشک گفت

مهر داد- رفتین محضر؟

-آره.

مهر داد- آره!!!!!! به این زودی؟

-فکر نمکینم زود باشه.

مهر داد- الان کجایی؟

-توی خیابون.

مهر داد- کجا داری میری؟

-نمیدونم.. الان وسایلامو جمع کردم و اومدم بیرون.

مهر داد- باشه.. آدرس بده هر جا هستی... من الان میام.

-بیا پارک نزدیک خونمون.

مهر داد- باشه... تا ۱۰ مین دیگه اونجام.

گوشی رو قطع کردم و جلوی پارک نگه داشتم. از ماشین پیاده شدم و وارد پارک شدم. هوا خیلی سرد بود و همه جا پر برف بود برای همین هیچ کس توی پارک نبود. برف یکی از صندلی‌ها رو زدم کنار و نشستم روش. دستای لرزونمو آوردم بالا به حلقم نگاه کردم... دستمو روی شکم کشیدمو به منظره‌ی برفی رو بروم نگاه کردم... آگه ارسان همین امروز زنگ بزنه بگه برگرد برمیگردم. فقط همین امروز..

من ماندم و یادگاری ات..

یادگاری ای که کل وجودم را پر کرده است

تنه‌ایم گذاشتی.. چرا؟

فقط به بهانه‌ی لجبازی من و غرورت؟

فقط یک بار بگو نرو.. نمیروم.. می مانم کنارت..

از این لحظه تا آخر دنیا.. تو فقط بگو نرو..

تمام گل‌های سرخ دنیا را برایت پرپر خواهم کرد

تمنا را از چشمانم بخوان..

بین اضافی‌های خواهمم سرازیر است از چشمانم

بخوان.. فقط یک بار بخوان مرا..

عشق و تمنا هیم با هم درآمیختن..

لجبازی ام پیش مرگ چشمان بارانی ات..

بخوان.. و برای آخر بخوان مرا..

شاید خواندت معجزه‌ای باشد برای مرهم زخم هیم..

فقط یه بار.. بخوان مرا...

فصل ۴

مهرداد-یسنا...

با صدایش سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.

-سلام.

مهرداد-سلام.. خوبی؟

-خوب؟ آره.. چرا باید خوب نباشم.

دوباره زل زدم به روبرو و حلقمو توی دستم فشردم. حضورشو کنارم حس کردم.

مهرداد-سرده پاشو بریم.

-کجا؟

مهرداد-نمیدونم.. هر جا بخوای میبرمت.

سری تکون دادمو آروم از جام بلند شدمو رفتم سمت ماشینم.

مهرداد-یسنا ماشین این وره.

-با ماشین اومدم.

مهرداد-ولشکن...بعدا میگم یکی از بچه ها بیره خونه ی من.

-چمدونم داخل ماشینه.

مهرداد-فکر میکنم باید بره خونه ی من دیگه..نه؟

یعنی واقعا باید برم خونه ی مهرداد؟قراره زنش بشم؟خدایا چرا من اینجوری شدم؟ چرا این واژه ها برام غریبه..من که هزاران بار بهش فکر کردم..

مهرداد-یسنا!کجایی؟بیا دیگه یخ زدی.

هیچی نگفتمو دنبالش راه افتادم. در ماشینو برام باز کردو سوار شدم. خودشم سریع سوار شدو ماشینو روشن کردو بخاریو روشن کرد.

مهرداد-وای که چقدر سرده...خب کجا میری؟

-برو خونه ی بهزاد.

مهرداد-بهزاد؟!باشه.

حرفی واسه گفتن نداشتم..سرمو به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم..سردی شیشه یکی از التهاب جسممو کم میکردولی روحم چی؟کی دیگه قراره آرامشم باشه؟کی قراره حتی با نفس کشیدنش بهم آرامش بده؟ ترافیک نبودو زودتر از همیشه رسیدیم.بدون این که چیزی بگم از ماشین پیاده شدم که مهرداد گفت

مهرداد-منتظرت میومم.

به سمتش برگشتمو گفتم

-نه..شاید شب همینجا بمونم.

مهرداد-باشه تا زمانی که خبر قطعیشو بدی همینجا هستم.

چرا شک داشت؟ چرا نمیرفت؟ سرمو با درد تکون دادمو رفتم سمت در خونشون. زنگ درو زدم که بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. از آسانسور اومدم بیرونو رفتم سمت در نیمه باز خونه. چکمه هامو در آوردمو رفتم داخل. صدا از آشپزخونه میومد. وارد آشپزخونه شدم که دیدم دارن ناهار میخورن.

-سلام..

یاسمین-سلام... خوبی؟

سری تکون دادمو به بهزاد که سرشو پایین انداخته بودو داشت غذا میخورد نگاه کردم.

یاسمین-چرا اونجا و ایستادی؟ بیا بشین.

به کنار خودش اشاره کرد.

یاسمین-ناهار که نخوردی؟ برنج بکشم برات؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که باشک نگام کردو گفت

یاسمین-چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

-همه چی تموم شد.

با بهت نگام کردو گفت

یاسمین-یعنی چی؟ چی تموم شد؟

-طلاق گرفتیم.

یاسی با ناباوری نگام کردو اشک توی چشماش جمع شد. بهزادو دیدم که قاشقشو توی دستش محکم فشار میدادو سرش پایین بود. خواستم یه قدم برم سمتش که یهو یی قاشقشو توی بشقابش پرت کردو از جاش بلند شدو اومد سمتمو دستشو برد بالا و با تمام قدرت خوابوند توی صورتم.

یاسمین-هی... به—زاد.

سرم داشت سوت میکشید از درد. خیلی محکم زد. انگار تمام حرصی که این مدت خورده بودو الان خالی کرد. دستمو گذاشتم روی صورتمو برگشتمو بهش نگاه کردم. چشماش کاسه ی خون بودو از خشم به خودش میلرزید. یاسی سریع از جاش بلند شدو اومد سمتمون.

یاسمین-یسنا خوبی؟ دستتو بردار ببینم.

توجهی بهش نکردم که خودش دستمو کشید پایین.

یاسمین-هی.. گوشه ی لبِت خونی شده.

برگشت سمت بهزاد و با شدت هولش داد عقبو با جیغ گفت

یاسمین-روانی..برای چی این کارو کردی؟

حتی یه لحظم نگاه خونبارشو از چشم نمیگرفت. یاسی دستمو گرفتی بردم سمت یکی از مبله که بهزاد با کلافگی چنگی توی موهاش زدو رفت سمت در.کتشو برداشتو از خونه رفت بیرونو درو محکم بست.

یاسمین-بیا بشین اینجا.

روی مبله که یاسی اشاره میکرد نشستم که سریع یه دستمال کاغذی برداشتو کنارم نشستو آروم روی زخمم گذاشت.

یاسمین-پسره ی بیشعور...ببین چقدر محکم زده که لبش اینجوری شده..خیلی درد گرفت؟

پوزخندی زدمو سرمو به معنای نه تکون دادم. آهی کشیدو تا خواست حرف بزنه صدای دادو بیداد از پایین اومد. سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت پنجره که دیدم مهردادو بهزاد با هم گلاویز شدن. سریع دوییدم سمت در که یاسی از جاش بلند شدو در حالی که دنبالم میومد گفت

یاسمین-چی شده؟

-بهزاد داره دعوا میکنه.

با این حرفم یاسی سریع یه چادر از همونجا برداشتو دنبالم اومد. به محض این در آسانسور باز شد با آخرین سرعتم رفتم بیرون..صدای دادو بیداد بهزاد خیلی واضح میومد. در خونه رو باز کردم که دیدم یقه ی مهردادو چسپیده.

-بهزاد.

با صدای من هردوشون برگشتم سمت. سریع به سمت بهزاد رفتمو سعی کردم یقه ی مهردادو از توی دستش دربیارم.

-چی کار داری میکنی؟خل شدی؟

با شدت هولم داد عقبو یقه ی مهردادو ول کرد.

بهزاد-چیه؟نگرانش شدی؟

-بهزاد...

بهزاد-ها؟چیه؟خیال کردی من خرم نمیفهمم؟

-چیو؟چیو قرار بوده بفهمی؟

بهزاد-من که میدونم این مجبورت کرد از ارسان جدایی.

چـــی؟! -

یاسمین-بهبزاد دیونه شدی.

بهبزاد-نه دیونه نشدم ولی یسنا رو خیلی خوب میشناسم..میدونم چقدر ارسان دوست داشت و اصلا راضی نمیشد ازش طلاق بگیره..حال چی شده یه روزه یسنا اینقدر راحت میگه طلاق گرفتم؟ همش تقصیر این آقاس..تقصیر اینه که زندگیشون خراب شده.

جمله های آخرشو با حرص میگفت..دوباره یقه ی مهردادو گرفتمو با دستش دیگش مشت زد تو صورتش. جیغ زدمو سریع بهبزاد گرفتم.

-بهبزاد ولش کن تورو خدا...به خدا مهرداد کاری نکرده.

بهبزاد-ولم کن..کاری نکرده؟ خیال کردی من اون روز متوجه نشدم داشت تو خونه ی من چه زری به تو میزد؟

بازوشو گرفتمو در حالی که سعی میکردم بکشمش کنار گفتم

-به خدا هیچی اونطور که تو فکر میکنی نیست.

مهرداد ول کردو تقریبا هولش داد کنارو برگشت سمتم.

بهبزاد-خب بگو ببینم چه جوریه؟

حرف تو دهنم ماسید..چی باید بهش میگفتم؟چه جوری میتونستم حقیقتو بهش بگم؟بهبزاد دیگه حتی توی صورتتم نگاه نمیکرد.

مهرداد-من یسنا رو دوست دارم.

با ترس به مهرداد که پشت سر بهبزاد وایستاده بود نگاه کردم..دماغش خونی شده بود. بهبزاد مثل یه شیر زخمی نفس میکشیدو دستاشو محکم مشت کرده بود. تو یه حرکت برگشتو خواست به سمت مهرداد حمله کنه که یاسی جیغ خفیفی کشیدو اومد سمتشو منم از پشت گرفتمش.

یاسمین-بهبزاد تورو خدا.

ولی بهبزاد هیچی حالیش نبودو فقط با داد میزد.

بهبزاد-تو الان چی گفتی؟جرئت داری یه بار دیگه بگو تا چشاتو دربیارم..مرتیکه ی عوضی..ازت شکایت میکنم..زندگی خراب میکنی؟نابودت میکنم...

از صدای بلند بهبزاد نگهبان درو باز کردو اومد بیرونو با دیدن بهبزاد توی اون وضعیت سریع به سمتمون اومدو بهبزاد گرفت.

یاسمین-یسنا برو.

با بغض به یاسی نگاه کردم که در حالی که گریه میکرد گفت

یاسمین-تورو خدا برو... نزار خون به پا شه.

عقب عقب رفتمو به بهزاد که داشت سعی میکرد خودشو از دست اونا آزاد کنه نگاه کردم... سریع سوار ماشین شدمو به مهرداد اشاره کردم سوار بشه. اونم سریع سوار شدو راه افتاد.. از آینه بغل به بهزاد که داشت با یاسی دعوا میکرد نگاه کردم.. طفلی یاسی.. به خاطر من باید بدخلقی های بهزادو تحمل کنه.

مهرداد-خوبی؟

تازه متوجه مهرداد شدم که چند تا دستمال کاغذی گرفته بود جلوی بینیش.

-منو ببخش.

مهرداد-برای چی؟ برای بهزاد؟

هیچی نگفتم که لبخندی زدو در حالی که دنده رو عوض میکرد گفت

مهرداد-من وقتی بهت این پیشنهادو دادم یعنی همه ی این چیزا رو پیش بینی کردم.. میدونستم که اینطوری باهام برخورد میشه.. طبیعیه.. منم اگه بودمو همچین کسی رو میدیدم حتما اونو مقصر میدونستم.

آهی کشیدمو سرمو تکون دادم.

مهرداد-اونم کار بهزاده؟

با تعجب بهش نگاه کردم که به گوشه ی لبم اشاره کرد.

-آره.

پوفی کردو گفت

مهرداد-شب میای خونه ی من؟

-نه بیرم فرودگاه لطفا.

با تعجب نگام کردو گفت

مهرداد-فرودگاه؟! برای چی؟

-میخوام برم خونمون... مشهد!

مهرداد-خب امشب بیا...

با کلافگی نگاش کردم گفتم

-مهرداد! میخوام برم خونه ی خودمون.

سری تکون دادو دور زدو روند سمت فرودگاه.

مهرداد- آگه بلیط نداشتن چی؟ اصلا شاید به خاطر هوا پرواز کنسل شده باشه.

-نمیدونم... یه کاریش میکنم دیگه.

مهرداد- خب میخوای با ماشین بریم با هم؟

-نه نمیخوام از کارو زندگیگت بیفتی.. آگه نشد با اتوبوس میرم.

مهرداد- لازم نیست.. میریم باهم.

-آخه...

مهرداد- دیگه بهونه نیار یسنا.. فکر میکنم هرچه زودتر مامان بابات با من آشنا بشن بهتره.. نه؟

-نمیدونم.

مهرداد- من میدونم.. اینجوری بهتره.. هرچی دیرتر بشه به ضرر خودته.. چند وقت دیگه که همه فهمیدن

بارداری چه توجیهی برایشون داری؟

هیچی نگفتمو خیره شدم به روبروم.. یعنی باید به بچم میگفتم که مهرداد باباشه؟ باید با دروغ بزرگش کنم؟ آگه یه روز بفهمه چی؟ آگه بفهمه و ازم متنفر بشه چی؟ درکم میکنه؟ دستمو روی شکمم کشیدمو از ته دل اه کشیدم.. چی میشد آگه هیچ کدومون از این مسائل اتفاق نمی افتاد؟ چی میشد آگه قبل از این که برم با آیلی صحبت کنم میفهمیدم حاملم؟ اون موقع دیگه زندگیگمون واقعا با بهشت هیچ فرقی نداشت.. دیگه حتی اون کمبود کوچیکم هیچکدوم حس نمیکردیم.. هر دو خوشبخت بودیم.. یه خانواده ی سه نفره ی که معنای واقعی خوشبختی رو با تک تک سلول هاشون حس میکنن.. حسرت خوردن فایده نداره یسنا.. خودت کردی که لعنت بر خودت باد.. خودت روی همه چی پافشاری کردی.. ارسان نمیخواست.. تو و ادارش کردی.. بهزاد و همه خانواده خودشونو به ابو آتیش زدن که منصرفت کنن ولی تو فکر کردی این مثل بقیه مسائل دیگسو لجبازی کردی.. هم با خودت بد کردی هم با ارسان... اون بی گناهه... به پای تو سوخت... به پای اشتباه تو فنا میشه..

مهرداد- فکر کنم یه ۷ ۸ ساعتی توی راه باشیم میخوای نگه دارم بری عقب بخوابی؟

به جاده ی روبروم زل زدمو گفتم

-نه.. خوابم نمیاد.

دیگه هیچی نگفتو هر دو مون سکوت کردیم.. مهرداد حتی یه لحظم جایی نگه نداشت.. فقط میروند.. خورشید داشت غروب میکرد.. نزدیک ۴ ۵ ساعت بود که توی راه بودیم.

مهرداد- میدونم پشیمونی و شک داری ولی من هر چی بشه باهاتم.

خیلی از این حرفش جا خوردمو برگشتمو با تعجب بهش نگاه کردم. اون از کجا فهمید؟ من که حرفی نزدم یا کاری نکردم که اینو نشون بده. نمیخواستم اینجوری فکر کنه. نمیخواستم حس کنه که اون منو از ارسان جدا کرده. نفس عمیقی کشیدمو خواستم حرف بزنم که بدون این برگرده سمتم سریع گفت

مهرداد-اصلاً نمیخواه انکار کنی یا توجیهش کنی.. من میفهمم.. تو ارسان و دوست داری.. شوهرته.. پدر بچته.. عشقته.

برگشت سمتو زل زد تو چشمو ادامه داد

مهرداد-منم یه روزی عاشق شدم.. میدونم چه دردی داره وقتی از عشقت دور میشی.

لبمو گاز گرفتمو هر دو مون همزمان به یه طرف دیگه نگاه کردیم.

مهرداد-نزار چشات شیشه ای بشن یسنا.. نزار تمام حرفات و بغضات درونت بمونن.. خالی کن خودتو.. اگه توی قلبت بمونن دیوونت میکنن.. قلبتو سیاه میکنن.. تو میخوای مادر بشی.. نباید قلبت سیاه باشه.. نباید پر از غمو ناراحتی و بغض و پشیمونی باشه.. باید اونقدر بزرگ باشه تا بتونی به بچت محبت کنی وگرنه بچتم از دست میدی.. تو اینو میخوای؟

برگشت سمتو منتظر نگام کرد که با بغض سرمو به معنای نه تکون دادم.. آروم قطره های اشکم روی گونم سر خوردن.. به خاطر بچم اشک ریختم.. من بچمو با تمام وجودم میخواستم.. میخواستم یه دنیا محبت بهش ببخشم.. نه یه دنیا بغض و حسرت.. مهرداد راست میگفت.. سرمو به شیشه تکیه دادمو از ته دل گریه کردم.. بی صدا.. تمام صحنه های محضر یکی یکی از جلوی چشمم رد شد.. خونی که داشت از دستای ارسانم میچکید.. آخ که اگه بودم خودم بر اش دستشو پانسمان میکردم.. نمیذاشتم دست به چیزی بزنه که مبادا طوریش بشه.. یعنی آیلی همچین کاری بر اش میکنه؟ به قولی که بهم داد عمل میکنه؟ مواظب ارسان من هست؟ ارسان تا ابد توی قلب من میمونه.. هیچی وقت نمیتونم حتی یه لحظه فکرش بیرون پیام چون یادگاریش جلوی چشممه.. داره توی وجودم لحظه به لحظه رشد میکنه.. یعنی امروز ارسان میگه برگردد؟ نگاهی به صفحه گوشیم کردم با شدت بیشتری زدم زیر گریه.. این دفعه با صدای بلند.. مهرداد هیچی نمیگفت و فقط توی سکوت رانندگی میکرد.. چقدر ممنونش بودم که اجازه نداد بغضم توی قلبم تلنبار بشه.. وگرنه حتم داشتم که خفه میشدم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که از بس گریه کرده بودم احساس تنگی نفس میکردم.. سریع به دست مهرداد چنگ زدمو اشاره کردم یه گوشه نگاه داره با ترس نگام کردو سریع یه گوشه نگاه داشت.. تقریباً خودمو از ماشین پرت کردم بیرونو سعی کردم نفس عمیق بکشم.. چند تا نفس عمیق کشیدم که حس کردم حالم بهتر شده.

مهرداد-یسنا خوبی؟

سرمو به معنای آره تکون دادم که سریع به سمت ماشینش رفتم و چند لحظه بعد با یه شیشه آب برگشت.. شیشه آبو ازش گرفتمو صورتمو شستم.. حالم بهتر شده بودو عادی نفس میکشیدم.

مهرداد-میخوای ببرمت اورژانس؟

-نه خوبم.

مهرداد- هرچی... الان نزدیک سبزواریم.. اونجا بریم مطمئن شم که خوبی بعد دوباره میریم.

هیچی نگفتمو رفتم سمت ماشینو سوار شدم.. ترجیح میدادم پیش دکتر برم تا از سلامت بچم مطمئن بشم.

یک ساعت بعد که رسیدیم سبزوار مهرداد سریع بردم دکتر.. دکتر بعدم یکمی معاینه گفت که همه چی خوبه و هیچی مشکلی نیست. ساعت ۶ بودو ظهرم ناهار هیچی نخورده بودم با این که میل نداشتم ولی مهرداد غذا گرفتو با هم توی ماشین خوردیم.. خیلی مسخره بازی در میاوردو سعی میکرد منو بخندونه ولی من غیریه لبخند محو هیچی کار دیگه ای نمیکردم.. بعد از این که شامونو خوردیم دوباره راه افتادیم و حدودای ساعت ۸ بود که رسیدیم.

آدرسو به مهرداد دادمو رفتم سمت خونه ی خودمون. اصلا نمیدونستم چه جوری باید برای مامانو بابا این مسئله توضیح بدم.. یه جورایی اصلا آمادگیشو نداشتم. با شک در ماشینو باز کردم خواستم پیاده شم که گفت

مهرداد- یسنا اگه الان سخته میتونیم بریم فردا بیایم.

آهی کشیدمو بدون این که برگردم سمتش گفتم

-من اتفاق بدتر از این توی زندگیم افتاده.. با این که این برام سخته ولی بلاخره باید اتفاق بیفته... چه امروز چه فردا سخته ولی باید انجام شه.

نگاش کردم که سرشو تکون دادو از ماشین پیاده شد.. آروم رفتم سمت در خونمون.. خونه ای که منبع آرامشم بود و هنوزم هست چون بهترین کسام توی این خونه زندگی میکنن. آروم زنگو فشار دادم که بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. درو باز کردم به مهرداد اشاره کردم دنبالم بیاد....

همین که وارد خونه شدیم مامان اومد بیرونو دویید سمت حیاط. فکر کنم مهردادو از پشت آیفون دیده بود که چادر سرش کرده بود. سر عتمو بیشتر کردم رفتم سمتش.. نزدیکش و ایستادمو به صورتش خیسش نگاه کردم.. این صورت خیس یعنی بهزاد همه چیزو بهشون گفته.. بغلش کردم زدم زیر گریه.

-مامان...

مامان-جان مامان.. الهی من بمیرم برات.

با شدت بیشتری گریه کردم که بیشتر منو توی بغلش فشرد.. از بغلش اومدم بیرونو نگاش کردم.

مامان-چی کار کردی یسنا؟ زندگیتو به همین راحتی نابود کردی؟

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم... حرفی برای گفتن نبود.

مهرداد-سلام.

به مهرداد که کنارم و ایستاده بود نگاه کردم برگشتم سمت مامان. اشکشو با چادرش پاک کردو گفت

مامان-سلام...خوش اومدین.

مهرداد لبخندی زدو سرشو به معنای تشکر تکون داد که مامان به سمت خونه راهنماییش کرد. ماشین الیاس توی حیاط بود..پس حتما اینجان.. درو بستمو به مهرداد که وسط سالن ایستاده بود نگاه کردم. حدسم درست بودو الیاس و پردیس روی مبل نشسته بودن..الیاس اخماش توی هم بود ولی با پردیس دست دادمو یکمی کوروشو که توی بغلش بود ناز کردم. مهرادم با الیاس احوال پرسوی کردو نشست. خودمم رفتم سمت آشپزخونه. مامان نشسته بودو سرشو گذاشته بود روی میز.

-بابا کجاست؟

با صدای من سرشو برداشتو نگام کرد.

مامان-تو اتاقش..کجا بودی تو؟

-یعنی چی؟

مامان-از وقتی از خونه ی بهزاد اومدی هیچ خبری ازت نیست...هرچیم به گوشیت زنگ میزنم در دسترس نیستی.

-تو راه بودم.

مامان-با این پسره.

-مهرداد دوست....

مامان-نمیخواد معرفیش کنی..بهزاد همه چی رو گفت.

-بهزاد همه چی رو خیلی اشتباه بهتون گفته.

مامان-یعنی چی؟

-ببین مامان..مهرداد اصلا علت جدایی منو ارسان نیست.

مامان-پس چی شد که یهویی تصمیم گرفتی طلاق بگیری؟

-نمیتونستم کنار بیام با وجود آیلی.

مامان-اما تو خودت خواسته بودی.

-آره ولی هیچی وقت توی شرایطش قرار نگرفته بودم که ببینم واقعا میتونم یا نه.

مامان-چقدر بهت گفتم بسنا نکن..عزیز دلم نکن ولی کو گوش شنوا..مثل کبک سرتو زیر برف کرده بودیو هیچی رو نمیدیدی...حالا خوب شد؟ چی اخر برات موند؟غیر از فنا شدن تو واون ارسان بیچاره چی برات موند؟

-مامان..دیگه این حرفا واقعا فایده ای نداره.

با تاسف سری تکون دادو از جاش بلند شد.

مامان-برای چی تنها با این پسره اومدی؟ نمیگی یه بلایی...

-مهرداد اونطور آدمی نیست.

مامان-به هر حال...کارت اصلا درست نبوده.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

-باید باهاتون صحبت کنم.

فنجونی رو که داشت توش چای میریخت گذاشت کنار و گفت

مامان-خب...میشنوم.

-باید با هر دو تون صحبت کنم.

مامان-یسنا باز خریت جدیدته؟

-مامان..

مامان-مامان بی مامان..اگر میخوای کار جدیدی بکنی از همین الان بهم بگو که من نباشم..دیگه ظرفیت من تکیمله.

-نه..چیز بدی نیست.

مامان-خدا کنه.

سینی چای و به سمتم گرفتمو گفتم

مامان-زشته مهمونو تنها گذاشتی...برو منم الان میام.

سینی از دستش گرفتمو رفتم سمت حال. مهرداد روی میبل تکی نشسته بودو با پاش روی زمین ضرب گرفته بودو بدجور توی فکر بود. الیاسم همینطور بودو پردیسم داشت با کوروش بازی میکرد.

-ببخشید تنها موندی.

با صدای من نگاهشو به سمتم چرخوندو لبخند زد.

مهرداد-مهم نیست.

چای و بهش تعارف کردم و سینی خالی رو گذاشتم روی میز و نشستم. بعد از چند دقیقه مامان از آشپزخونه اومد.

مامان-خیلی خوش اومدین.

مهرداد سرشو با لبخند تکون داد و هیچی نگفت.

-مامان..بابا نمیداد؟

مامان-داره کارای شرکتشو انجام میده.

-میشه بگی بیاد؟

هیچی نگفتو از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق کار بابا. با کلافگی به در اتاق بابا نگاه کردم. نزدیک ده دقیقه بود که مامان رفته بود تا به بابا بگه بیاد... پس چرا نمیان؟ مهرداد یکمی خودش به طرف من خم کرد و آرام گفت

مهرداد-این همه اضطراب همه چی رو بدتر میکنه.

-نمیتونم...دست خودم نیست.

مهرداد-هست...یه نفس عمیق بکش اسم خدا رو چند بار صدا بزن...اونوقت میبینی چه آرامش عجیبی بهت میده.

با تعجب بهش نگاه کردم..اصلا انتظار نداشتم یه روز همچین حرفی رو از مهرداد بشنوم.

مهرداد-اونطوری نگاه نکن..بلاخره منم خدا رو دوست دارم.

لبخند کمرنگی زدمو همون کاری رو که میگفت انجام دادم..واقعا آرام شدم..دیگه اونقدر اضطراب نداشتم..چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم که صدای در اتاق اومد..سریع چشمامو باز کردم و به مامان و بابا که داشتن از اتاق میومدن بیرون نگاه کردم..مامان چشاش سرخ سرخ بود و معلوم بود گریه کرده ولی گریه برای چی؟بابا با قدمای محکم در حالی که یه اخم داشت اومد سمت من. مهرداد سریع از جاش بلند شد و رفت سمت بابا و باهاش دست داد..بابا خیلی سنگین جوابشو داد..خواستم برم سمت بابا که اخم کرد و روشو برگردوند و روی مبل نشست..این رفتار رو حدس میزدم..من خودم برای همه چیز آماده کردم.

بابا-برای چی اومدی اینجا؟

از این سوال ناگهانی او نم جلوی مهرداد خیلی تعجب کردم..نفس عمیقی کشیدمو تا خواستم حرف بزنم بابا دوباره گفت

بابا-چرا طلاق گرفتی؟

-بابا من که قبلا باهاتون صحبت کرده بودم.

بابا-با من صحبت کردی ولی من مگه اجازه ی همچین کاری رو بهت دادم.

-بابا...

بابا-جواب منو بده یسنا...بهت اجازه دادم یا نه؟

-نه.

بابا-خب پس برای چی طلاق گرفتی؟هــــا!؟

-من نمیتونستم اون زندگی رو تحمل کنم.

بابا-تو که نمیتونستی برای چی زندگیتو بهم زدی؟مگه خودت اینو نمیخواستی که بعد زدی زیر همه چی.

-نمیدونستم اینقد برام سخته.

بابا-هه نمیدونستی؟چقدر ما بهت گفتیم نکن؟هی لج کردی..پاتو توی کفش کردی که الا و بلا باید ارسان از دواج کنه..حالا خوب شد؟همون روزی که مامانت اومد باهام صحبت کنه با شرط قبول کردم این موضوع..به مامانت گفتم یسنا حق نداره بعد از ازدواج شوهرش حتی یه ذره هم از زندگیش اعتراض کنه...یادته؟

سرمو به معنای آره تکون دادم که از جاش بلند شدو گفت

بابا-پس الانم حرفی برای گفتن نمی‌مونه..برو و دفعه ی بعد با شوهرت اینجا بیا..نه با یه مرد غریبه.

برگشتو خواست بره سمت اتاقش که سریع از جام بلند شدمو گفتم

-من میخوام ازدواج کنم.

سرجاش وایستادو برگشت سمتو با تعجب بهم نگاه کرد.الیاس اخم شدیدی کردو با شک نگام کرد.آب دهنمو قورت دادمو به مهرداد که داشت بهم نگاه میکرد اشاره کردم گفتم

-میخوام با کسی ازدواج کنم که بهم آرامش بده.

کم کم اخمش بزرگتر شدو گفت

بابا-چی گفتی تو؟

-منو مهرداد میخوایم ازدواج کنیم.

قدم قدم بهم نزدیک شد..صورتش سرخ شده بودو نشون میداد خیلی عصبانیه.روبروم وایستادو فقط نگام کرد.دستشو برد بالا با تمام توانش خوابوند توی گوشم..

مامان-وای خدا مرگم بده.

الیاس-بابا..

این شد چهارمین سیلی ای که توی عمرم از خانوادم خوردم..خیسی خونو گوشه ی لبم حس کردم..رد همون زخمی بود که بهزاد زده بود.

بابا- فکر میکردم بهزاد دروغ میگه... میگفتم دختر من همچین کاری نمیکنه ولی حالا مبینم نه تنها تمام حرفاش راسته بلکه فهمیدم دختر من همه این نقشه ها رو کشیده تا به اینجا برسه.

با بغض نگاهش کردم و گفتم

-به خدا اینطوری نیس...

بابا- خفه شو... هیچی نگو... فقط برو بیرون.

مامان- حمید..

الیاس اومد کنار بابا و در حالی که با اخم نگاهش میکرد گفت

الیاس- بابا تو رو خدا آرام باشین... صحبت کنیم بهتره.

ولی بابا بدون توجه به حرفای الیاس دوباره گفت

بابا- برو بیرون.

-بابا خواهش میکنم.

بابا- برو بیرون.. من دیگه دختری ندارم.. برو بیرون.

مامان به سمتون اومد و دست بابا رو گرفت

مامان- حمید نکن.. جان من نکن.

بابا- چی رو نکنم؟ من چی کار کردم مگه؟ من این دختری تربیت کردم فرح؟ آره؟

-بابا...

بابا- بابا چی؟ میفهمی میخوای چه غلطی بکنی؟ میدونی داری با آبروی من بازی میکنی؟ میفهمی چه بلایی سر ارسان آوردی؟

سر مو انداختم پایینو هیچی نگفتم که ادامه داد:

بابا- بایدم شرمنده بشی.. آگه شرمنده نمیشدی شک میکردم که حتی مامانت تورو به دنیا آورده.

دستم گذاشتم روی دهنم تا صدای گریه بلند نشه.

بابا- آگه میخوای همچنان عضو این خانواده باشی باید برگردی سر زندگیت... حالا زندگیت هر جور که هست ولی آگه میخوای با این آقا ازدواج کنی باید دور همه ی مارو خط بکشی برای همیشه.

با عجز نگاهش کردم.. من اونا رو دوست دارشتم چطور باید بین اونا یکی رو انتخاب کنم.. من ارسانو از دست دادم آگه خانوادم از دست بدم دیگه از من چی میمونه؟ دیگه به چه امیدی زندگی کنم؟

-بابا تورو خدا اینو ازم نخواه.

بابا-همین که گفتم یسنا...یا ما یا این پسر.

با دقت به جزء جزء صورت هردوشون نگاه کردم..نمیخواستم حتی یه لحظه چهره هاشون از جلوی چشمم بره تو روزای تنهاییم..نگاهمو به چهره ی پر از اشک پردیس انداختم..یعنی بازم میتونم کوروشو ببینم؟به الیاس که داشت با یه اضطراب خاص نگاه میکرد نگاه کردم..کاش میشد برای آخرین بار بغلت کنم داداشی..کاش اونقدر جرئت داشتم که یه قدم بردارم شمارو انتخاب کنم.ولی...برگشتمو با قدمای آروم رفتم سمت در.

مامان-یسنا..

صداش می‌لرزید..پر از غم بود..من این غمو بهش هدیه داده بودم..توجه نکردمو کفشامو پام کردم سرباز رفتم بیرون..مهرداد داشت پشت سرم می‌ومد. در ماشینو باز کردم نشستم..اشکامو پاک کردم زل زدم به بیرون.

مهرداد-یسنا..

-خواهش میکنم هیچی نگو..میدونم که به همه چی عادت میکنم..باید بسازم..همه اینا به خاطر بچه وگرنه...

لبمو گاز گرفتمو سرمو برگردوندم..ماشینو روشن کردو راه افتاد..کم کم داشتیم وارد جاده میشدیم.

-کجا میریم؟

مهرداد-شیراز.

-برای چی؟

مهرداد-یه مدت بهتره تهران نباشیم..باید نشون بدیم که رفتی درمان کردی و بچه دار شدی..همینطوری یهویی حامله ببیننت نمیگن چی شد که این جوری شد؟شک میکنن همه.

راست میگفت..فکر اینجاشو نکرده بودم..اگه منو اینجوری میدیدن حتما شک میکرد و میگفت تو که اصلا بچه دار نمیشدی چی شد تا از ارسان جدا شدی باردار شدی..شک برانگیز بود.

-منو ارسان راه های درمان زیادی رو امتحان کرده بودیم ولی جواب نداد..یه نظر من اصلا موثر نیست اینی که میگی.

ابرویی بالا انداختو رفت توی فکر.

مهرداد-خب میتونیم بگیم رفتیم خارج.

-یعنی اونجا رفتیم درمان کردم؟

مهرداد-آره...به نظرت چطوره...حداقل این که اونجا می‌گیم روشای خیلی موثرتری بوده.

-خوبه..ولی بازم...

مهرداد- از هیچی نترس... نمیزارم هیچکس به هیچی شک کنه.. مطمئن باش.

-برای من دیگه فرقی نداره.. من دیگه هیچکس و ندارم... هیچکس.

سرمو به صندلی تکیه دادمو به بیرون خیره شدم.. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز به اینجا برسم.. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز اینقد تنها بشم ولی شدم.. همه اینا رو خودم خواستم... همه اینا بازتاب اعمال خودمه.. نمی‌خواستم تا این حد پیش بره ولی شد.. همه چی رو از دست دادم.. الان تنها دارایی من بچمه و مردی که قراره شوهرم بشه... یه شوهر دروغی... کسی که فقط اسمش میره توی شناسنامه نه چیز دیگه ای.. همین..

#ارسان#

به چینی های شکسته روی زمین نگاه کردم.. اصلا نفهمیدم چی کار کردم.. یا درد از جام بلند شدم که آیلی هم سریع از جاش بلند شدو با چشمای گریون نگام کرد.. از وقتی یسنا رفته بود اومده بود اینجا.. خیلی سعی کرد بتونه جلومو بگیره ولی نتونست.. ترسید.. سعی کرد مثل یسنا آروم کنه ولی هیچکس مثل یسنا همیشه.. یسنا با رفتنش خردم کرد.. کجایی یسنا که دستای بریدمو ببینی و مثل همیشه خودت برام پانسمان کنی با اون دستای قشنگت؟ کجایی؟ چشمم میخواست بباره ولی این اجازه رو بهشون ندادم.. دیگه نمی‌زاشتم غرورم خرد بشه.. یکدفعه شکستم ولی دیگه اون اشتباهو تکرار نمیکنم.. بی توجه به آیلی رفتم سمت درو از خونه زدم بیرون.. حس می‌کردم دارم از درون میسوزم.. همه جای این خونه یادآور خاطراتم با یسنا بود.. نمیتونستم بدون یسنا توش نفس بکشم.. یه زمانی اینجور وقتا فقط یسنا بود که آروم می‌کرد ولی الان چی؟ از کی آرامش بگیرم؟ هیچکس توی خیابون نبود.. به تیر برق تکیه دادمو سرمو رو به آسمون گرفتم.. کجایی خدا؟ یسنا رفت؟ دستامو مشت کردم.. خیلی فشار روم بود.. توی یه حرکت برگشتمو تا میتونستم به تیر برق مشت زدم.. یکی.. دو تا.. سه تا.. آروم نمیشدم.. دیگه هیچ وقت آروم نمیشدم.....

اینقد مشت زدم تا بلکه آروم بشم.. تا یکم از دردم کم بشه ولی نشد.. تا بلکه این آتیشی که به جونم افتاده خاموش بشه ولی نشد.. هیچ اتفاقی نیافتاد.. دستم کاملاً خونی شده بود مخصوصاً گوشه ی دستم که پوستش کنده شده بودو خون زیادی می‌ومد.. الان باید درد میداشتم ولی هیچی حس نمی‌کردم.. اینقد قلبم میسوخت که این دردا برام بی معنی بود.. دوباره برگشتم سمت خونه.. انگار همه جا برام اکسیژن کم بود.. در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.. خون از دستم می‌چکید ولی برام مهم نبود.. از پله ها رفتم بالا که دیدم آیلی جلوی در خونه داره با اضطراب قدم میزنه.. بی توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که متوجهم شد و سریع اومد سمتم.

آیلین-ارسان.. کجا بودی؟

با کلافگی خواستم بزمنش کنار که دست خونیمو دید.

آیلین-الهی من بمیرم.. دستت چی شده.

دستمو توی دستش گرفت تا ببینه چی شده که سوزش شدیدی گرفت.. اخم کردم و زدمش کنار گفتم

-آیلی فقط خواهش میکنم اینقد دوروبر من نباش...همین.

دست سالمو زیر اون دست دیگم گرفتم که خونش روی فرش نچکه و سریع رفتم سمت دستشویی..دستم شستم و یه پانسمان الکی کردم چون خیلی خونریزش شدید بود..دردشم زیاد بود و استخون های دستم بدجور تیر میکشید..روی تخت نشستمو به اطراف نگاهی انداختم..کمد نیمه باز خالی یسنا روبروم بدجور رو اعصابم رژه میرفت.دندونامو روی هم فشار دادمو سرمو برگردوندم..چشمم افتاد به قرصای آرام بخش...چند وقت پیش یسنا خیلی از اینا میخورد..اینارو میخورد تا بلکه از غمی که من بهش میبخشیدم کم بشه...من احمق...من بیشعور خودخواه.. با حرص بسته ی قرصو از روی عسلی برداشتمو دوتا در آوردمو بدون آب خوردم..طعم تلخش توی دهنم پیچید ولی تلخی زندگیم بدون یسنا بیشتر از اینا بود...آروم دراز کشیدمو خیره شدم به سقف..کم کم داشت چشم سنگین میشد که درد بدی و توی دستم حس کردم..دستمو آوردم بالا که دیدم تمام باندانش خونی شده..آرامبخشا داشت اثر میکرده بدجور پلکام سنگین شده بود برای همین چشممو بسته شدو دیگه هیچی نفهمیدم..

آیلین-ارسان...ارسان پاشو باید بریم دکتر.

آروم لای چشممو باز کردم به آیلی که با چشمای گریون بالا سرم و ایستاده بود نگاه کردم.

-آیلی گفتم برو.

آیلین-ارسان حالت خوب نیست..تمام تخت خونی شده..پاشو خیلی خونریزیت زیاده.

با این حرفش یکمی سرمو کج کردم به دستم نگاه کردم..تمام ملافه ی زیرش خونی شده بود. با کرحتی از جام بلند شدم که دستم درد بدی گرفت.

-آخ..

آیلین-باید بریم دکتر.

-من حالم خوبه.

آیلین-زخمت نیاز به بخیه داره...خیلی خونریزی کرده.

-گفتم نمیخوام.

آیلین-ارسان جون من..جون یسنا بیا بریم.

به چشمای گریونش نگاه کردم..چی میشد اگه الان یسنا اینجا بود؟آروم از جام بلند شدم که سرم گیج خورد..انگار تمام دنیا داشت دور سرم میچرخید..سرمو دستمو به شونه ی آیلی گرفتم.

آیلین-خوبی؟

سرمو به معنای نه تکون دادم که دستمو گرفتم و انداخت دور شونش و بردم سمت در. خودش حاضر بود و منم که اصلاً لباسامو از تنم درنیاورده بودم. حرکت دونه‌های عرق و روی پشتمو پیشونیم خیلی خوب حس میکردم. در ماشینو باز کرد و منو نشوند توی ماشینو خودشم از اونور سوار شد... میدونستم گواهینامه داره ولی از رانندگی میترسه.

-بزار خودم میروم.

آیلین-نه.. میتونم.

ماشینو روشن کرد و ریموت و برداشته در پارکینگ و باز کرد و اروم از پارکینگ اومد بیرون. کاملاً معلوم بود چقدر استرس داره ولی اینقدر حالم بد بود که نمیتونستم چیزی بگم... درد دستم امونمو بریده بود و از طرفیم خیلی خون ازم رفته بود... چرا الان نباید اروم جونم کنارم باشه؟ چرا! به کدوم گناه نکرده به این مجازات محکوم شدم؟

جلوی بیمارستان نگه داشت و سریع از ماشین پیاده شد. زیر بغلمو گرفتم و رفتم سمت اورژانس... پرستار با دیدن ما بردمون سمت یه تخت. روی تخت دراز کشیدمو چشمامو بستم که بعد از چند دقیقه حس کردم یکی داره به دستم دست میزنه. سریع چشمامو باز کردم که دیدم دکتر داره دستمو معاینه میکنه. قیچی رو برداشته باندو باز کرد. نگاهی به دستم انداخته اروم انگشت کوچیکمو تکون داد که از درد دلم میخواست داد بزنم..

-آخ.

دکتر-چی کار کردی با خودت پسر؟ میخواستی دستتو از جا بکنی؟

هیچی نگفتم که برگشت سمت پرستار و گفت وسایل بخیه رو حاضر کن. دکتر داشت دستمو بخیه میزد که آیلی با نگرانی گفت

آیلین-آقای دکتر دستش نشکسته؟

دکتر-احتمالش هست برای همین برین از دستش عکس بگیرین که مطمئن بشیم.

-لازم نیست.

دکتر از بالای عینکش نگاهی بهم انداخته لبخندی زد و درحالی که به کارش ادامه میداد گفت

دکتر-اگه از زندگی‌ت خسته شدی میخوای تا آخر عمرت درد بکشی مشکلی نیست ولی به شرطی که بقیه رو ناراحت نکنی.

-من به کسی کاری ندارم.

دکتر-پس چرا چشمای خانومت گریونه؟

خانومم؟ زن من فقط یسنا بود نه کس دیگه. خانوم من فقط اون بود. آره من چشمای قشنگ عشقمو بارونی کردم. به خاطر غرور مسخرم. به خاطر غرور بی‌جام. با اصرار آیلی رفتم از دستم عکس

گرفتیم که دکتر دیدو گفت هیچی نیست. سوییچ ماشینو از آیلی گرفتمو این دفعه خودم رانندگی کردم. ماشین توی پارکینگ پارک کردم از ماشین پیاده شدم. در خونه رو با کلید باز کردم و برگشتم سمت آیلی.

-میخوام تنها باشم.

با دلخوری نگم کردو گفت

آیلین-ولی ممکنه حالت بد بشه.

-من خوبم.. الانم میخوام تنها باشم.. برو خونت.

درو بستم و رفتم سمت اتاق خواب.. دست خودم نبود... حتی یه ذره نمیتونستم باهاش مهربون باشم چون حسی بهش نداشتم.. حتی نوک انگشتمم بهش نخورده بود... حتی یه بارم بغلش نکرده بودم.. آخ یسنا.. حتما خیلی عذاب کشیدی وقتی شبا میرفتم خونه ی آیلی نه؟ الهی بمیرم برای قلب مهربونت که به خاطر من شکست.. من فقط میخواستم که تو بفهمی نمیتونی طاقت بیاری نه این که برای همیشه تنهام بزاری.. آخ خدا من چی کار کردم با زندگیم؟ ناخودآگاه رفتم سمت کمد یسنا.. آروم درشو باز کردم که چشمم افتاد به لباس خواباش.. آروم بکوشو برداشتمو بردم سمت بینیم.. چشمامو بستمو با تمام وجود عطر تنشو به ریه هام کشیدم.. بوی یسنا پیچد توی کل وجودم.. برای یه لحظه حسش کردم کنارم.. آروم چشمامو باز کردم که نگام افتاد به آلبوم عکسامون.. نشستم روی زمینو یکی از آلبومارو برداشتم.. اولین عکس از یسنا.. موقع عروسیمون.. توی اون لباس سفید که پرنسسا شده بود.

یسنا-ارسان خوردی من... چه خبره اینهمه نگام میکنی؟

-زنمی... دوست دارم.. اشکالی داره؟

یسنا-داماد به این پرویی نوبره به خدا.

از ته دل خندیدمو دستامو بیشتر دور کمرش حلقه کردم هماهنگ با آهنگ رقصیدیم. آهنگش خیلی ملایم بودو آروم توی بغل هم میرقصیدیم.. آروم سرشو گذاشت روی سینم.

یسنا-خیلی دوست دارم.

-منم دوست دارم.

یسنا-قول بده هیچ وقت تنهام نزاری.

-قول لازم نیست.. من یه لحظه تنهات نمیزارم.

یسنا-قول بده.

-قول میدم.

یسنا-مرسی.

آهنگ تموم شدو چراغا روشن شدو همه ی مهمونا برامون دست زدن. عکسشو برداشتمو روبروم نگه داشتم..

-کجا رفتی بی وفا؟ من قولمو شکستم تو چرا رفتی؟ چی میشد یه بار دیگم خانومی میکردی و میموندی کنارم؟ مگه نمیگفتی عاشق منی؟ پس چرا اینقد راحت دل کندی و رفتی؟ چرا حتی یه قطره اشک نریختی موقع رفتن؟ اینقد برات راحت بود؟ من بی معرفت شدم قبول.. من غرورم جلوی چشممو گرفته بود قبول ولی تو چرا شدی اون یسنای لجباز و مغرور؟ مگه نمیگفتیم عشق با غرور معنا نداره؟ پس چرا هر دو مون سنگ شدیم و غرور کل وجودمونو پر کرد؟ چرا یسنای من؟ چرا به اینجا رسیدیم؟ چرا قولمونو شکستیم؟

بلاخره بغضم شکستو اشکام روی گونم سر خوردن.. مثل یسنا که صورتش خیس میشد.. سرمو به کمد تکیه دادمو عکسو گذاشتم روی قلبم..

-تورو خدا برگرد.. من هیچی غیر از تو نمیخوام.. فقط تورو میخوام.. تو فقط کنارم باش من قول میدم آیلی رو طلاق بدم.. قول شرف میدم.. برگرد یسنا.. خواهش میکنم..

از ته دل گریه کردم.. برای غرور مسخره ای که برای عشقم داشتم گریه کردم.. برای تک تک لحظه هایی که از دست دادم اشک ریختم.. برای لحظه هایی که با غرور گذشت و از دست رفت.. برای همیشه.. همیشه برگرده؟ همیشه همه ی اون لحظه ها برگرده؟؟؟

#یسنا#

دستمو روی شکم برادم کشیدمو از پشت پنجره اومدم کنار. به ساعت روی دیوار نگاه کردم.. ساعت ۸ بود.. حتما مهرداد بیدار شده بود.. پلیورمو از روی تخت برداشتمو از اتاق رفتم بیرون.. با این که خونه گرم بود ولی باید رعایت میکردم.. یه خاطر استرس های شدیدی که بهم وارد شده بود باید بیشتر مواظب خودم میبودم.. خواستم از پله ها برم پایین که در اتاق مهرداد باز شدو شادو سرحال از اتاق اومد بیرون.

-سلام.

برگشت سمتو لبخندی زدو اومد سمتم.

مهرداد-سلام بر بانوی سحر خیز.. باز که زود بیدار شدی؟

آروم از پله ها پایین رفتمو گفتم

-خب خوابم نمی‌بره... بخوابم که چی؟

مهرداد-به خدا تو یه پدیده ای ها..من که هر زن حامله ای رو دیدم تا لنگ ظهر میخوابیده اونوقت تو آفتاب نزده بیداری.

-خبر نداده بودی..چند تا زن و بچه داشتی که اینقد اطلاعات داری؟

با مزه سرشو خاروندو گفت

مهرداد-به خدا حسابش دیگه از دستم در رفته.

لبخندی زدمو رفتیم سمت سالن..مثل همیشه میز صبحانه حاضر بود..سرجای همیشگیم نشستمو یکمی از شیر عسلمو خوردم.

مهرداد-زهره خانوم!!

بعد از چند ثانیه زهره خانوم سریع اومد داخل سالن..مثل همیشه سرد و خشک.

زهره خانوم-بله آقا؟

مهرداد-مگه نگفتم هر روز برای یسنا خانوم آب پرتغال حاضر کنید؟

زهره خانومی تا خواست جواب بده سریع گفتم

-نه بابا...چه خبره؟شیر عسل هست دیگه.

مهرداد-نه..زهره خانوم حاضر کنین برایشون.

-مهرداد به خدا حالم بد میشه..حداقل برای بعد صبحانه.

سری تکون دادو به زهره خانوم اشاره کرد بره. یه لقمه پنیر گردو درست کردم خوردم که مهرداد گفت

مهرداد-یسنا فکراتو کردی؟

-در مورد؟

مهرداد-صیغه!

لقممو قورت دادمو فقط نگاهش کردم.

مهرداد-میدونم سخته ولی تنها راه ممکن برای این که کسی شک نکنه همینه.

-آخه..

مهرداد-آخه چی؟من نمیفهمم توی برای چی مخالفی.

سر مو انداختم پایینو هیچی نگفتم.. سخت برام این که بگم صیغه مهرداد شدم.. اینجوری یعنی اینقد همو دوست داشتیم که حتی نتونستیم طاقت بیاریم... من اینو نمیخواستم.. نمیخواستم توی نظر دیگران از این که هست پست تر بشم.

مهرداد-میدونم نمیخواهی شخصیتتو...

-نه موضوع این نیست.

مهرداد-چرا... موضوع همینه یسنا.. درکت میکنم ولی چی کار کنیم که تنها راه حل ممکن همینه.

سر مو آوردم بالا و نگاهش کردم.

-یعنی هیچی راه حل دیگه ای نیست؟

مهرداد-من که راه حل دیگه ای ندارم تو آگه داری بگو.

هیچی نگفتمو نگاهمو به روبرو دوختم.. واقعا راه حلی نداشتم.. یه جورایی خودمم میدونستم تنها راه حل همینه ولی قبولش برام سخت بود.. اگر میگفتیم تازه ازدواج کردیم ماهای بارداریم با تاریخ ازدواج اصلا همخونی نداشت پس تنها راهش صیغه بود.. باید وانمود میکردیم صیغه کردیم تا این ۴ ماه بگذره.

-خب... چی کار میکنی؟

-قبوله.

مهرداد- خوبه به خدمتکارا میگم وسایلامونو جمع کنن.. فردا راه میوفتیم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-اینقد زود!!

مهرداد-چاره ای نیست.. کارای شرکت همه رو هوا مونده.

-بیخشید به خاطر من از همه کارارت عقب افتادی.

لبخندی زدو دستشو آروم آوردو جلو دستمو که روی میز بود گرفت و نگام کرد.

مهرداد-اصلا دلم نمیخواد به این چیزا فکر کنی.. الان تنها چیزی که باید برات مهم باشه بچته.. نه چیز دیگه.

لبخند مصنوعی زدمو دستمو از زیر دستش کشیدم بیرونو از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم. اصلا دلم نمیخواست مهرداد باهام اینجوری رفتار کنه.. توی این سه ماه این اولین بار بود که همچین رفتاری میکرد باهام.. درسته که کمک کرد تا روحیم بهتر بشه ولی... نمیدونم.. همه این لبخندا مصنوعی بود... حداقل برای این که جلوی بقیه تظاهر کنم خوبه و اینقد نگرانم نباشن... نمیخواستم همش برای نگران بودن پا به خلوتم بزارن.. آهی کشیدمو در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل.. درو بستمو رفتم سمت گوشیم.. بازم هیچی.. هیچ خبری نبود.. هیچکس حتی یه اس خالی هم بهم نمیداد.. اصلا حالمو

نمی‌پرسیدن... نمی‌پرسیدن کجام. انگار واقعا از خانواده طرد شدم. فکر میکردم بعد از چند روز بابا بهم زنگ می‌زنه و می‌گه برگرد ولی نه تنها بابا زنگ نزد مامانم هیچی کاری نکرد. حتی بهزادو یاسی هم ازم خبر نگرفتن. انگار از اول یسنایی وجود نداشته. هیچی... حس میکردم واقعا قلبم شکسته. خدایا منو به خاطر شکستن دل آیلی داری مجازات میکنی؟ روی تخت نشستمو قاب عکسو از توی کیفم در اوردمو با حسرت به عکس ارسان نگاه کردم. دقیقا سه ماهه که ندیدمش. تاحالا نشده بود اینقد ازش دور باشم. به اندازه ی تمام عمرم دلم برایش تنگ شده ولی می‌ترسم از روزی که ببینمش. نمیدونم چه رفتاری داره باهام... نکنه به چشم یه خیانت کار بهم نگاه کنه... نکنه فکر کنه من بهش خیانت کردم... اگه یه روز بفهمه بچشو ازش پنهان کردم چی کار میکنه؟ نکنه بچمو ازم بگیره... نکنه ازم متنفر بشه... یعنی تا الان فهمیده که من با مهر دادم.....

خدایا تورو خدا این یکی رو دیگه برام نخواه... میدونم خودخواهیه ولی بزار ارسان عاشقم بمونه... خواهش میکنم...

آروم عکسو به سمت لبم بردمو بهش بوسه زدم. چقدر بده که باید از الان تا آخر عمرم بدون آغوش عشقم زندگی کنم. خدایا کمک کن بتونم محکم باشم که بچم نتونه نبودن پدرشو حس کنه. آروم قاب عکسو گذاشتم توی کیفمو رفتم سمت کمد. یه پالتو برداشتمو پوشیدمو رفتم سمت حیاط. حیاط قشنگی بود و هر روز چند دقیقه توش قدم می‌زدم... دکترم میگفت خیلی خوبه برام... از وقتی که اومدیم شیراز مهر داد سریع بردم پیش یه دکتر خوب تا زیر نظر دکتر باشم. یه خاطر فشار های عصبی که این مدت روم بود دکتر گفت باید خیلی مواظب خودم باشم مخصوصا که من نمیتونستم بچه دار بشمو بعد از یه معجزه ی باردار شدم. آهی کشیدمو سر جام و ایستادمو دستمو گذاشتم روی شکمم به آسمون آبی نگاه کردم..

کجایی الان ارسانم؟ کنار آیلینی؟ خوشبختی؟ می‌خندی؟ اگه اینطوری باشه من دیگه هیچ اعتراضی ندارم... همین که تو یه لبخند بزنی برای من به اندازه ی تمام دنیا ارزش داره.

مهر داد-سرما نخوری.

دیگه به حضورش داشتم عادت میکردم... حتی یه لحظم نمیزاشت تنها باشمو توی خودم برم... همیشه میخواست حواسمو پرت کنه.

-نه. زیاد سرد نیست.

مهر داد-به دکتر زنگ زد امروز برای چکاب آخر بریم.

-لازم نیست.

مهر داد-لازم بودنشو شما نباید بگی خانوم. امروز میریم که هم چکابت کنه هم آدرس یه دکتر خوب تو تهرانو ازش میگیرم که تهران بریم پیشش.

نگاهمو از آسمون گرفتمو به مهر داد که کنارم و استاده بودو دستاشو توی جیبش کرده بود نگاه کردم.

-گاهی واقعا نمیدونم چه جوری باید جبران کنم.

مهرداد-ای بابا... یسنا... بیخیال دیگه.

سر مو انداختم پایینو هیچی نگفتم... توی شرایطی که خانوادم منو پس زدن اونوقت باید مهرداد به فکر من باشه؟ واقعا که زندگیم تبدیل شده به یه طنز خنده دار.

مهرداد-بیا برای روز آخر بریم یه چرخی توی شهر بزنیم که به احتمال زیاد شب راه بیفتیم.

با تعجب نگاش کردم در حالی که آروم به سمتم خونه میرفتم گفتم

-برای چی شب؟ قرار بود فردا صبح بریم.

یکی از دستاشو از توی جیبش درآورد در حالی که کنارم راه میومد گفت

مهرداد-آره ولی یکی از بچه ها زنگ زد گفت فردا یه جلسه داریم با یکی از شرکتهای برای همین باید زودتر...

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشیش زنگ خورد. از توی جیبش درآورد و به صفحش نگاه کرد که کم کم اخماش توی هم رفت.

مهرداد-یسنا تو برو من الان میام.

-چیزی شده؟

هیچی نگفت و برگشتو رفت یکم اونطرف تر و گوشیشو جواب داد. شونه ای بالا انداختمو رفتم داخل خونه. پالتو که تنم بود فقط شلوارمو عوض کردم و رفت سمت سالن. روی یکی از میزها نشستم که زهرا خانوم برام آب پرتغال آورد و رفت. لیوانمو برداشتمو یکمی مزه مزه کردم. از جام بلند شدمو رفتم سمت پنجره و یکمی از آب پرتغالمو خوردم. مهرداد به یکی از درختا تکیه داده بود و داشت با اخم و عصبانیت با گوشیش صحبت میکرد. یعنی کی بود؟ نکنه بهزاد باشه؟ ولی فکر نمیکنم مهرداد به خاطر بهزاد تا این اندازه عصبانی بشه... اما برای ارسان... نکنه ارسان؟ وای خدا یعنی میشه؟

توی همین فکر بودم که مهرداد گوشی رو قطع کرد و با عصبانیت اومد سمت خونه. لیوانمو گذاشتم روی میز و به در خونه چشم دوختم که درو باز کرد و اومد داخل و رفت سمت پله ها... سریع دنبالش رفتم و صداش کردم.

-مهرداد...

روی پله ی سومی و ایستاد و با اخم برگشت سمتم. آب دهنمو قورت دادمو پرسیدم

-ارسان بود؟ داشتی با ارسان صحبت میکردی؟

پوفی کرد و گفت

مهرداد-نه... اون نبود.

سری تکون دادم که برگشتو رفت بالا. روی مبل نشستمو دستامو توی هم قلاب کردم. یعنی من اینقد براشون بی ارزش بودم که الان حتی یه خبرم ازم نمیگیرن؟ حتی براشون مهم نیس کجام؟ چرا حتی یاسمین بهم زنگ نمیزنه؟ چرا آیلی ازم خبر نمیگیره؟ مگه من خواهرش نبودم؟ نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه. باید به مهرداد بگم ازشون یه خبر بگیره وگرنه از نگرانی میمیرم.

مهرداد-یسنا بریم.

سرمو آوردمو بالا و مهرداد که حاضر و آماده روبروم وایستاده بود نگاه کردم.

-بریم.

مهرداد-چرا آب پرتغالتو نخوردی پس؟

از جام بلند شدمو گفتم

-نمیخوام... میل ندارم.

مهرداد-من میل ندارم و این حرفا حالیم همیشه... باید بخوری.

لیوانو از روی میز برداشتو گرفت سمتم. با کلافگی لیوانو ازش گرفتمو اروم خوردم.

مهرداد-فکر نکن من بی حوصله باشم حواسم بهت نیستا. اون بچه داره از وجود تو رشد میکنه. همینطوری که همیشه.

لیوان خالی رو دادم بهشو رفتم سمت در... بغض داشت خفم میکرد... گاهی اوقات ارسان و جای مهرداد میدیدم. توجه هاش منو یاد ارسان مینداخت... حتی لحن حرف زدنش گاهی مثل اون میشد. مثل همین زور گفتناش..

در ماشینو باز کردم با هم سوار شدیمو اول رفتیم دکتر.. از ماشین پیاده شدمو به تابلوی جلوی در نگاه کردم... دکتر بهرام اعتمادی متخصص زنان و زایمان.. چون وسط هفته بود مطبش شلوغ بود ولی چون دوست مهرداد بود زودتر رفتیم داخل. روی یکی از صندلی های جلوی میز دکتر نشستمو بهش نگاه کردم.. یه مرد حدودا ۳۷ ۳۸ ساله با موهای مشکی و چشمای مشکی... دقیقا مثل ارسان.. اولین بار که دیدمش کلی گریه کردم و گفتم نمیخوام معاینم کنه ولی دکتر سعی میکرد باهام صحبت کنه و اروم کنه.. آخرسر از بس مهردادو باهام دکتر باهام حرف زدن اروم شدم.. مهردادم که علت همه این رفتارامو میدونست همه چی رو به دکتر گفت.. توی همین چند ماه خیلی باهام صمیمی شده بودو همش سعی میکرد با حرفاش بهم دلداری بده.. مردی خوبی بودو حرفاش یکمی قلبمو اروم میکرد.

بهرام-خب یسنا خانوم میخوای بری دیگه آره؟

لبخند کمرنگی زدمو گفتم

-هر مسافری یه روز رفتنی میشه.

بهرام-نری حاجی حاجی مکه مارو فراموش کنی ها.

لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم که گفت روی تخت دراز بکشم و به مهرداد گفت بره بیرون. دکمه های پایین پالتومو باز کردم روی تخت دراز کشیدم که کنارم نشستو دستگاه سونوگرافی برداشتو یکمی ژل روش زدو آرام روی شکمم حرکت داد.

بهرام-یسنا بچه بودی خیلی شیطون بودی.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-برای چی؟

بهرام-حالا تو بگو.

لبخندی به یاد بچگیام زدمو گفتم

-آره...خیلی.

بهرام-بچتم به خودت رفته پس..ببین چقد تکون میخوره.

با دستش به صفحه ی مانیتور اشاره کرد. لبخند بی اراده ای زدمو به بچه ای که توی وجودم بود نگاه کردم..

-میشه صدای قلبشو بشنوم؟

بهرام-بله که میشه...چرا نشه؟

یکمی خودشو خم کردو یه دستگاه دیگه رو روشن کرد..بوم بوم..بوم بوم..صدای قلبش برام زیباترین آهنگ بود..صدای قلبش مثل صدای قلب ارسام بود وقتی که سرمو روی سینش میزاشتم..تند و محکم میزد..ناخودآگاه اشک توی چشم جمع شدو رومو اونور کردم که دکتر اشکمو نبینه ولی انگار متوجه شدو سریع دستگاه و خاموش کرد.

بهرام-اخ آخ...گریه نداشتیما...آخه من موندم برای چی گریه میکنی؟

از جاش بلند شدو چند تا دستمال کاغذی بهم دادو خودش رفت سمت میزش. شکمو تمیز کردم دکمه های پالتومو بستمو رفتم پیشش.

-خوبه همه چی؟

در حالی که داشت تو برگه یه چیزایی یادداشت میکرد گفت

بهرام-اون که بله ولی...

روی صندلی نشستمو با ترس بهش نگاه کردم که سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد.

بهرام-ولی خیلی بده که میخوای برگردی تهران..حال روحیت همین الانم خوب نیست چه برسه که اونجا...

-من خودم این راهو انتخاب کردم پس مطمئن باشین توانشم دارم.

بهرام-خود دانی ولی اگه نظر من که دکترتم بخوای میگم به هیچ عنوان نباید استرسی بهت وارد بشه وگرنه توی وضع خطرناکی قرار میگیری.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم. از جاش بلند شدو اومد سمتمو نسخه رو به سمتم گرفت.

بهرام-بازم قرص آهن برات نوشتم...لازمه برات.

از جام بلند شدمو با قدر شناسی نگاش کردم گفتم

-ممنون...واقعا نمیدونم چه جوری باید محبتای شما رو جبران کنم.

بهرام-من که کاری نکردم بخوای جبران کنی...هر کار کردم وظیفم بوده.

-به هر حال بازم ممنون.

لبخندی زدو سرشو تکون داد که برگشتمو آروم رفتم سمت در.خواستم درو باز کنم که صدام زد.

بهرام-یسنا..

منتظر نگاش کردم که گفت

بهرام-یادت نره چی بهت گفتم...خیلی خیلی مواظب خودتو بچت باش..خودت گفتی تنها چیزیه که برات مونده پس نزار آسیب ببینه...لااقل به خاطر بچت سعی کن همیشه آروم باشی.

-حتما.

درو باز کردم و رفتم بیرون که دیدم مهرداد روی صندلی نشسته و چشماش بستس. اروم به سمتش رفتم و صداش زدم.

-مهرداد..

با صدای من چشماشو باز کردو نگام کرد.

مهرداد-تموم شد کارت؟

سری به معنای آره تکون دادم که از جاش بلند شدو با هم از مطب اومدیم بیرون. نهارو بیرون خوردیمو بعد از اون برگشتیم خونه و یه ساعت بعد راه افتادیم...همین که وارد جاده شدیم انگار نفسم گرفت..نمیدونستم بگم حس خوبی داشتم یا حس بدی...واقعا مونده بودم..میدونستم چه بخوام و چه نخوام صد در صد با ارسان رو به رو میشم..میدونستم باید چشمای سرزنشگرشو تحمل کنم..میدونم ممکنه نیش و کنایه بزنه ولی هیچ کدوم از اینا مهم نیس فقط میخوام منو به چشم یه خیانت کار نگاه نکنه...همین برای من کافیه..فقط همین..دیگه هیچی به غیر از اینو خوشبختی بچم از خدا نمیخوام.

مهرداد-یسنا راه زیاده میخوای یه گوشه نگو دارم بری عقب بخوابی؟

-نه... آگه بخوام صندلی رو میخوابونم همینجا میخوابم.

سری تکون دادو هیچی نگفت. بعد از اون تلفن مهرداد خیلی تو خودش رفته بود... همش میترسیدم ارسان به مهرداد زنگ زده باشه و مهرداد برای این که منو نگران نکنه هیچی بهم نمیگه.

-مهرداد.

از گوشه ی چشم نگام کرد و هیچی نگفت.

-اون تلفنی که صبح بهت شد مربوط به من بود؟

آهی کشیدو گفت

مهرداد-نه... مربوط به خودم بود.

-ببین آگه فکر میکنی آگه به من بگی اعصابم بهم میریزه و..

مهرداد-یسنا خانوم گفتم مربوط شما نبود.

سری تکون دادمو برگشتم سمت پنجره که بعد از چند دقیقه گفت

مهرداد-ببخشید باهات اینجوری حرف زدم.

-مهم نیست... فراموشش کن.

مهرداد-چرا مهمه و واقعا هم ازت عذر میخوام.

هیچی نگفتم که در حالی که دنده رو عوض میکرد آروم گفت

مهرداد-از صبح که اون لعنتی بهم زنگ زد اعصابم ریخت به هم.

با تعجب نگاش کردم و گفتم

-کی رو میگی؟

مهرداد-بیخیال... نمیخوام تورو قاطی مشکلات خودم بکنم.

-نمیخواهی بگی نگو ولی همونطور که من به تو اعتماد کردم بزرگترین رازمو بهت گفتم مطمئن باش توام میتونی بهم اعتماد کنی.

یه لحظه برگشتو با یه محبت خاص نگام کرد... یه محبت از ته دل... یه محبت که خالص و پاک مثل...

خفه شو یسنا... خفه شو... برای خودت خیال بافی نکن... مهرداد به تو میگفت خواهر اونوقت الان... خیلی دیوانه ای. صندلی رو خوابوندمو دراز کشیدمو چشممو بستم... ترجیح میدادم به چیزی فکر نکنم.

مهرداد-یسنا...یسنا خانوم بیدار نمیشی؟

با صدای مهرداد اروم لای چشم‌امو باز کردم که دیدم همه جا تاریک شده.

-کجاییم؟

مهرداد-تهران.

-چی؟ یعنی من اینقد خوابیدم؟

مهرداد-بله خانوم..چند بارم بیدارت کردم چیزی بخوری ولی اصلا بیدار نمیشدی.

دستی به صورتم کشیدمو گفتم

-اصلا نفهمیدم.

مهرداد-حالا نمیخوای پیاده شی؟

-برای چی؟

مهرداد-وای یسنا هوز خوابی ها...یه نگاه به درو برت بکن..تو خونه ایم ها.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم که دیدم راست می‌گه و ماشین وتوی حیاط خونه پارکه. اروم از جلوی در ماشین رفت کنار تا پیاده شم. از ماشین پیاده شدمو به خونه ی روبروم نگاه کردم..خیلی برام آشنا بود..چشم‌امو ریز کردم با دقت بیشتری به خونه نگاه کردم که تک تک صحنه ها از جلوی چشم رد شد..روزی که بهزاد برای اولین بار اومده بود تهران و ارسان فکر کرده بود دوست پسرمه و باهم دعواشون شد...ارسانم برای عذر خواهی مارو آورد اینجا..یادمه..همه چی یادم اومد.

مهرداد-یسنا اگه نمیای من برم.

با گیجی نگاهش کردم که گفت

مهرداد-میخوای تا صبح همونجا وایستی؟

هیچی نگفتمو با هم رفتیم سمت خونه.

مهرداد-پس یادت اومد که اینقد رفتی تو خودت.

-فقط ۵ سال از اون موقع میگذره.

مهرداد-۵سال زمان کمی نیس...فکر میکردم فراموش کرده باشی..اگه اذیتت میکنه میتونیم...

-نه نه..من راحتم.

مهرداد-مطمئن؟

سرمو به معنای آره تکون دادم که لبخندی زدو درو برام باز کرد و اشاره کرد برم داخل. رفتم داخل و مهرداد بعد از من اومد. خونه عوض نشده بود فقط نوع چیدمانش یکم تغییر کرده بود.

-تو اینجا تنها زندگی میکنی؟

مهرداد-تنها؟ تو فکر کن منه دست پا چلوفتی یه ثانیه بتونم از پس کارای خودم بر بیام... معلومه که نه.. الان همشون مرخصین ولی فردا میان.

-آها..

دستامو مشت کردم دوباره به اطراف نگاه کردم.. یعنی امشب باید با مهرداد تنها باشم؟

مهرداد-نگران نباش... غیر منو تو دو نفر هستن.

منتظر نگاش کردم که گفت

مهرداد-یکی از خدمتکارا هس با عشق من.

با تعجب نگاش کردم که گفت

مهرداد-آخ اگه ببینیش یسنا.. ماهه به خدا.. تو دنیا تکه عشقم.

یعنی مهرداد کسی رو دوست داره؟ یعنی قراره من با کسی که دوشش داره یه جا زندگی کنم؟ نه.. این امکان نداره..

مهرداد-میخوای ببینیش؟

سرمو به معنای آره تکون دادم که گفت

مهرداد-شرمنده ولی الان همیشه... عشقم خوابه.. باشه برای فردا.

لبخند مصنوعی زدمو گفتم

-باشه.. اتاق من کجاس؟

مهرداد-چون میدونستم از این بعد رفت آمد از پله ها برات سخت میشه گفتم همینجا برات اتاق آماده کنن.

دسته چمدونمو کشیدو در حالی که به سمت راهروی گوشه ی سالن میرفت گفت

مهرداد-بیا تا نشونت بدم.

بی حرف دنبالش رفتم.. تقریباً وسطای راهرو بودیم که جلوی یه در و ایستاد و به درش اشاره کرد و گفت

مهرداد-اینم از اتاق یسنا خانوم.

-ممنون.

درو باز کرد و خودش اول رفت داخل و بعدشم من رفتم. چمدونمو یه گوشه گذاشت و برگشت سمتم.

مهرداد-چمدونتو بزار فردا خدمتکارا میان برات جا به جا میکنن.

-لازم نیست..خودم میتونم.

مهرداد-یسنابحث نداشتیم! تو الان باید فقط استراحت کنی..خب؟

هیچی نگفتم و سرمو پایین انداختم که در حالی که به سمت در میرفت گفت

مهرداد-فردا خودتو آماده کن که با عشقم آشنات کنم.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که شب بخیر گفت و رفت بیرونو درو بست..برگشتمو به اتاق نگاه کردم..بست اتاق آجری رنگ بود...حوصله کندو کاو بیشتر نداشتم برای همین لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم..اگه مهرداد بخواد که من با عشقش یه جا زندگی کنم قبول نمیکنم..دلَم نمیخواد زندگیشو خراب کنم..اصلا مهرداد که یکی رو دوست داره برای چی همچین پیشنهادی به من داده؟چه جور ی دختره رو راضی کرده؟خدایا فقط خودت کمک کن..اگه مهرداد هم بخواد از دواج کنه دیگه من تو دنیا به غیر تو کسی رو ندارم...

#ارسان#

تنها شدیم ، منو سازم

چی بسازم، تو این دلتنگیا

عاشق نبود ی تا بسازی

چقد گفتم، یکم کوتاه بیا

داریم میخونیم به عشق تو

منو سازم ، شدیم درگیر تو

هی به خودم میگم تو دنبالش برو

میشه بهم بگی کجاست مسیر تو

دستمو محکم تر روی سیم های گیتار کشیدمو با بغض به عکسش نگاه کردم.

منو سازم و شب و تنهایی

فکر میکنیم که هنوزم اینجایی

منو عشقم و دل بیچاره

که هنوز به چشات گرفتاره

منو قلبم و تب احساسم

انگاری تو رو نمیشناسم

منو حسی که به پات گذاشتم

کاشکی این جوری دوست نداشتم

کاش این جوری دوست نداشتم

دستم بی حرکت نگه داشتمو از جام بلند شدمو رفتم سمتش. روبروش و ایستادمو به چشمای قهوه ایش نگاه کردم. چشمایی که برایش جونمم میدادم.. دوباره شکستم داد.. دوباره اشکام روی گونم سر خوردن... سرمو به پیشونیش تکیه دادمو بازم خوندم...

من این زندگی رو با تو قشنگ دیدم

با تو بود به دردای این دنیا خندیدم

همه لحظه های خوشمونو تباه کردی

خودتم نمی چقد گناه کردی

چرا با من و خودت اینجوری تا کردی

همه امیدم اینه که دوباره برگردی

همه امیدم اینه که دوباره برگردی

که تو دوباره برگردی

میشه برگردی...

(بابک جهانبخش-منو سازم)

سرمو از روی دیوار برداشتمو به صورتش معصومش نگاه کردم.

-میشه برگردی؟

گیتارو روی تخت پرت کردم از اتاق رفتم بیرون. عکساش از راهرو شروع میشد... تمام عکساشو دادم بزرگ کردنو توی خونه زدم.. همشو.. آیلی رو هم از این خونه بردمش... برایش یه جا دیگه خونه گرفتم.. این خونه فقط برای منو یسنا نه کس دیگه... هیچ زن دیگه ای به غیر از اون نباید توش زندگی

کنه. جلوی در آشپزخونه و ایستادمو بهش نگاه کردم.. تمیز و مرتب.. مثل روز اول.. شونمو به دیوار تکیه دادمو با لیخند بهش نگاه کردم.. داشت آشپزی میکرد.. به خاطر من داشت قورمه سبزی درست میکرد.. بیشتر اوقات چون من دوست داشتم همینو درست میکرد.. سرمو کج کردم با لذت به حرکاتش نگاه کردم که گوشیم زنگ خورد.. انگار از دنیای دیگه پرت شدم اینجا.. به آشپزخونه تاریک و سوت کور روبروم نگاهی انداختمو پوزخند زدم.. گوشیمو از روی میز برداشتمو به صفخش نگاه کردم.. بازم مشتاقی..

-بله؟

مشتاقی-سلام آقای فرزام..

-آقا من به شما گفتم توی اون شرکت مهرداد رئیسه نه من پس لطفا اینقد به من زنگ نزنین.

مشتاقی-میدونم شما درست میگین.. الان برای چیز دیگه ای زنگ زدم.

روی مبل نشستم با انگشت اشارم شقیقمو فشار دادم.

-چی شده؟

مشتاقی-آقای فلاحی فردا میان شرکت برای همون جلسه ای که قبلا بهتون گفتم.

-خب به من چه؟

مشتاقی-آخه این جلسه خیلی مهمه روسای اون شرکتا در خواست کردن تمام هیئت مدیره باید حضور داشته باشن.

کلافی چنگی توی موهام زدمو گفتم

-کی؟

مشتاقی- فردا ساعت ۱۰.

-باشه میام.

مشتاقی-ممنونم جناب فرزام.

-خدافظ.

منتظر جوابش نشدمو سریع گوشیه قطع کردم.. از وقتی یسنا رفته بود مهردادم ناپدید شده بود.. همش از شرکت زنگ میزدن و میگفتن باید برم ولی من نمیرفتم.. انقد حال بد بود که هیچ جا نمیتونستم برم.. چهار روزه از خونه بیرون نیومدم.. یه فکر مثل خوره از درون نابود میکنه.. گاهی فکر میکنم یسنا و مهرداد با همن.. نمیخوام بهش فکر کنم ولی یه لحظم ولم نمیکنه.. چند بارم از بهزاد پرسیدم ولی همش طفره رفت.. نگفت با هم نیستن فقط بحث و عوض کرد.. همین منو بیشتر به شک مینداخت.. فکر این که مهرداد با یسنا باشه دیونم میکنه.. دستمو مشت کردم با حرص گوشیمو کوبوندم رو زمین.. باتریش در اومدو افتاد کنار.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق. کتمو از روی تخت برداشتمو برای هزارمین بار به چهرش نگاهی کردم. عکسی که فقط از چهرش بود و بزرگش کرده بودمو روی دیوار روبروی تخت زده بودم. میخواستم مثل همیشه صورتش جلوی چشمم باشه و خوابم ببره. رفتم سمتش و بوسه ای به لباش زدمو از اتاق اومدم بیرون. باتری موبایلمو از روی زمین برداشتمو گذاشتم داخل. کار میکرد و طوریش نشده بود. از خونه اومدم بیرونو خواستم سوار ماشین بشم که چشمم افتاد به کاپوت ماشین. روش خط انداخته بودن. پوفی کردم و نشستمو ماشین و روشن کردم. کجا میخواستم برم؟ اصلا برای چی از خونه اومده بودم بیرون؟! آگه برم پیش بهزاد دوباره میخواد حواسمو پرت کنه که کمتر به یسنا فکر کنم. ولی من اینو نمیخوام. من میخوام تمام ثانیه های زندگیم با فکر کردن به یسنا بگذره. نه چیز دیگه. گوشیم توی دستم شروع کرد به زنگ خوردن. به صفحش نگاه کردم. آیلی بود. سه روز بود که ندیده بودمش و به تلفناش جواب نمیدادم. ناخودآگاه دستم روی دکمه ی اتصال رفت و جواب دادم ولی حرف نزدمو فقط گوشه ی رو کنار گوشم نگه داشتم که صدای هق هق آیلی اومد.

آیلین-ارسان...

-چی شده؟

آیلین-عمه..

یکمی توی جام جابجا شدمو جدی تر گفتم

-چی شده؟

آیلین-دوباره فشارش رفته بالا.. آوردیمش بیمارستان.

-کدوم بیمارستان؟

آیلین-بیا بیمارستان....

بی حرف گوشه ی رو قطع کردم و راه افتادم سمت بیمارستان. مامان از قبل فشار خون خفیف داشت ولی از وقتی یسنا رفته بود من به این روز افتادم حالش بدتر شد. دیگه همیشه قرص فشار مصرف میکرد. ماشینو جلوی بیمارستان پارک کردم و رفتم داخل. خواستم برم سمت پذیرش که آیلی رو ته راهرو دیدم که روی صندلی نشسته بود. به سمتش رفتم و روبروش ایستادم. چشماشو بسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود. خیلی مژه هاش نشون میداد خیلی گریه کرده..

-کجاست؟

با صدای من چشماشو باز کرد و نگام کرد.

آیلین-تو اتاق خوابه.

-حالش چطوره؟

آیلین-خیلی بد بود... ایندفعه فشارش رفته بود و ۱۸.. زود آوردیمش و گرنه خدایی نکرده طوریش میشد.

رفتم سمت اتاق و آروم درو باز کردم.. مامان آروم روی تخت خوابیده بودو بابام کنارش نشسته بودو داشت با اخم نگام میکرد. درو بستمو خواستم برم سمت محوطه بیمارستان که بابا درو باز کردو اومد بیرون.

-سلام.

بابا-هیچی معلومه سه روزه کدوم گوری هستی.

-هر جا بودم الان اینجا.

بابا-که الان اینجا... خیلی بی مسئولیتی ارسان.

-چرا؟ مگه چی کار کردم؟

بابا-سه روزه معلوم نیست بلند شدی رفتی کجا... هر چی منو مامانت زنگ میزنیم جواب نمیدی... اصلا ما به درک این آیلی چه گناهی کرده که زن تو شده؟ برای چی سه روزه حتی یه زنگ بهش نزدی؟

سر مو به یه طرف دیگه چرخوندم.. چیزی برای گفتن نداشتم.

بابا-جواب نداری آره؟

برگشتم سمتشو خواستم حرف بزنم که بابا دستشو گرفت سمتمو گفت

بابا-اجازه بده... حرف نزن.. همین الان یا با زنت برمیگردی خونه یا دیگه حق نداری حتی اسم منو مادر تو بیاری.

-یعنی چی آخه این حرفا.

بابا-برو بشین فکر کن تا بفهمی معنیش چیه.

-اگه قضیه سر اینه که من کجا بودم نترسین جای بدی نبودم.. توی خونم بودم.

بابا-خونه! حتما خونه ی خودتو یسنا آره؟

-مگه جای دیگه ای غیر از اونجا خونه ی من هست؟

بابا-بله که هست... خونه ی تو الان جایی که زنت زندگی میکنه.. نه کسی که ولت کرده و ازت طلاق گرفته.. چرا نمیخوای این موضوع بفهمی ارسان... یسنا رفته... تموم شد همه چی.. توام ولش کن.. میفهمی؟ ولش کن.

چشمامو یه بار باز و بسته کردم تا به خودم مسلط باشم.. که داد نزنم.. بدترین حقیقتی که نمیخواستم قبولش کنم بابا بهم گفت.. سریع چرخیدمو با قدمای محکم رفتم سمت محوطه.. قدمایی که با حرص بود... پر از حسرت بود.. و بازم پر از غرور بود.

#پسنا#

با صدای باز شدن در سریع چشامو باز کردم که یه خانومی رو با لباس مخصوص جلوم دیدم.
خدمتکار-سلام خانوم.

از جام بلند شدمو روی تخت نشستم.

-سلام.

خدمتکار-خیلی خوش اومدین خانوم جان.

-ممنون.

رفت سمت چمدونم و خواست بازش کنه که سریع گفتم.

-خودم جابجا میکنم.

خدمتکار-شرمنده خانوم.. آقا قبل از این که برن خیلی سفارش شما رو کردن.. نمیشه.

-مگه مهرداد رفته؟

خدمتکار-بله آقا ساعت ۱۰ رفتن.

با تعجب به ساعت روی دیوار نگاه کردم.. ساعت ۱۲ بود.. یعنی این همه خوابیدمو متوجه نشدم. از جام بلند شدمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت سالن. همین که وارد سالن شدم یکی دیگه از خدمتکارا اومد سمتم.

خدمتکار-سلام خانوم.. خوش اومدین.

-سلام.. ممنون.

خدمتکار-بفرمایید.. صبحانتون حاضره.

-دستشویی کجاست؟

با دستش به آخر راهرویی که اتاق من بود اشاره کردو گفت

خدمتکار-آخرین در سمت چپ.

سری تکون دادمو رفتم دست و صورتمو شستمو صبحانمو خوردمو رفتم اتاقم. خدمتکار هنوز داشت لباسامو توی کمد میچید.. روی تخت نشستمو نگاهی بهش انداختم.. سنش زیاد نبودو شاید یکی دوسال از من کوچکتر بود.

-اسمتون چیه؟

خدمتکار-من خانوم؟ رعنا.

-چه اسم قشنگی داری.

رعنا-مرسی خانوم.

-به من نگو خانوم.. اینجوری فکر میکنم خیلی ستم زیاده... بهم بگو یسنا.

رعنا-آخه خانوم.. اینجوری که خیلی بده.

-نه خیلیم عالییه.

رعنا-باشه یسنا خانوم.

لبخندی زدمو نگاهمو به زمین دوختم.. تازه یاد حرفای دیشب مهرداد افتادم.. عشقتش.. یعنی با عشقتش رفته بیرون؟

-نامزد مهرداد اینجا زندگی میکنه.

رعنا-نه.. اصلا آقا نامزد نداره.

-پس ...

رعنا-حتما به شما گفته عشقتش اینجا زندگی میکنه آره؟

فقط نگاهش کردم که رفت سمت در اتاق و گفت

رعنا-بیاین تا عشق آقا رو نشونتون بدم.

از جام بلند شدمو دنبالش رفتم.. رفت سمت اتاقی که یکم اونورتر بودو درشو باز کردو رفت داخل.. آب دهنمو قورت دادمو آروم وارد اتاق شدم.. یه پیر زن روی تخت نشسته بودو داشت نماز میخوند.. با تعجب به رعنا نگاه کردم که گفت

رعنا-این عشق آقاس.. ایشون دایه ی آقا بودن.. هر کیم که میاد اینجا آقا میگه این عشقمه.

لبخندی بهش زدمو دوباره به پیرزن نگاه کردم.. خیلی چهره ی مهربونی داشت.. برگشتمو از اتاق اومدم بیرون.. همین که فهمیدم مهرداد نامزد نداره کافیه.. گوشیمو از توی جیبم در آوردمو شمارشو گرفتم که ریجکت کردو و بعد از چند لحظه پیام داد.

مهرداد-من تو جلسم.. اگه میخوای دانشگاه بری برو بعد بیا شرکت.. آدرسش....

-باشه.

پیام و برایش فرستادمو رفتم اتاقم تا حاضر بشم.. باید میرفتم دانشگاه تا کارای مرخصیمو درست کنم.. یه مانتو گشاد با شلوار مشکی پوشیدم که کمتر شکمو نشون بده.. سوییچ ماشینمو که راننده مهرداد آورده

بود توی حیاط گرفتمو رفتم سمت دانشگاه. ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم سمت ورودی.. از پله ها رفتم بالا و خواستم برم سمت اتاق استاد که نوشین از پله ها اومد پایین... خواستم خودمو بکشم کنار که نبینتم اما سریع نگاهش بهم افتاد اومد سمتم.

نوشین-یسنا... خودتی؟

-سلام.

نوشین-هیچ معلومه کجایی تو؟ میدونی چقد بهت زنگ زدم.

توی این مدت فقط نوشین بهم زنگ میزد که جواب نمیدادم.. کسایی که باید بهم زنگ میزدن زنگ نزدن برای همین نمیخواستم با کس دیگه ای هم صحبت کنم.

-ببخش نبودم.

نوشین-یعنی چی نبودم... میدونی چقد نگرانتم شدم؟

صداش بغض داشت. دستشو گرفتمو بردمش سمت محوطه. روی یکی از نیمکتا نشستمو بهش نگاه کردم.

-ببخش خواهری ولی مجبور بودم.

نوشین-یعنی چی مجبور بودی؟

-من از ارسان جدا شدم.

نوشین-چی؟

با بغض سرمو برگردوندمو هیچی نگفتم.

نوشین-برای چی؟

-نمیتونستم تحمل کنم.. نمیتونستم حضور یه زن دیگرو کنار ارسان تحمل کنم.

نوشین-این همه مدت کجا بودی؟

-شیراز.. با مهرداد شیراز بودم.

نوشین-با مهرداد!! برای چی با اون؟

الان وقتشه؟ باید دروغ بگم؟ باید بگم از مهرداد باردارم؟ باید بگم صیغش شدم؟

-قراره با هم ازدواج کنیم.

با ناباوری نگام کرد و هیچی نگفت.

نوشین- یسنا هیچ میفهمی چی میگی؟ میخوای... میخوای با مهرداد ازدواج کنی؟

-باید این کارو بکنم.

نوشین-باید؟!

آروم دستشو گرفتمو گذاشتم روی شکم.

-من باردارم.

با دهن باز به شکم نگاه کرد.. اشکاش آروم روی گونش سر خوردن. قبل از این که سوال بپرسه خودم همه چیزو براش گفتم.

-بعد از طلاقم از ارسان مهرداد اومد پیشم.. خیلی کمکم کردو و بهم پیشنهاد ازدواج داد.. اما چون نمیتونستیم ازدواج کنیم صیغه کردیم و رفتیم خارج.. بعد از کلی درمان بالاخره باردار شدم.

نوشین-آخه...

از جام بلند شدمو گفتم

-هیچی نگو نوشین... هیچی نگو... من باید برم.

خم شدمو آروم صورت خیسشو بوسیدمو گفتم

-خدافظ.

برگشتمو سریع رفتم سمت پارکینگ.. هر چی دورتر باشم از همه بهتره.. سوار ماشین شدمو روندم سمت شرکت مهرداد.. ماشینو کنار خیابون پارک کردم از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت در شرکت.. گفته بود باید کدوم طبقه برم.. از آسانسور اومدم بیرونو رفتم سمت در شرکت... درش باز بود.. یه شرکت بزرگ با ۷ تا ۸ اتاق. روبروی میز منشی وایستادم.

-سلام.. با آقای فلاحی کار دارم.

نگاهی به سرتاپام انداختو گفت

منشی-شما؟

-فرهمنده.

با این حرفم سریع از جاش بلند شدو گفت

منشی-سلام خانوم فرهمنده.. ببخشید نشناختمتون.

-خواهش میکنم.. آقای فلاحی نیستن؟

منشی- چرا همین الان رفتن بیرون زود برمیگردن.. بفرمایید داخل اتاقشون منتظر بمونید.

با دستش به اتاقی که ته راهرو بودو روش نوشته بود مدیریت اشاره کرد. لبخندی بهش زدمو رفتم سمت اتاق. در اتاق و باز کردم رفتم داخل و درو بستم.. یه اتاق شیک با یه میز بزرگ و مبلی چرم قهوه ای که جلوی میز چیده شده بود.. به سمت مبلا رفتمو روی یکیشون نشستم. گوشیمو از توی کیفم در آوردمو برای مهرداد نوشتم

-من الان شرکتم.. کی میای؟

مهرداد- تا یه ربع دیگه اونجام.

پوفی کردم از جام بلند شدمو رفتم سمت میزش. قاب عکسی که رو که پشت به من بود برداشتمو نگاه کردم.. عکس خودش بودو همون پیرزنی که میگفت عشقشه.. لبخندی زدمو به چهره ی پیرزنی نگاه کردم.. منو یاد مامان بزرگم مینداخت.. یادش بخیر چقدر منو دوست داشت.. توی خاطراتم غرق شدم.. اون وقت که یه خانواده ی خوشبخت بودیم.. اون وقت که هیچ غمی توی دلمون نداشتیم.. انگار دیگه اینجا نبودم.. نمیدونم چقدر گذشته بودو چقدر از خاطراتو مرور کرده بودم.. قاب عکسو گذاشتم روی میزو خواستم برگردم که سرجام متوقف شدم.. دستامو مشت کردم چشامو بستم.. نه من اشتباه میکنم.. این بوی عطر ارسان نیست.. با ترس برگشتمو آروم چشامو باز کردم.. توی درگاه در و ایستاده بودو داشت نگاه میکرد.. ریشاش تقریبا بلند شدو بود و لاغرتر شده بود.. بغضمو قورت دادمو خواستم حرف بزنم که گفت

ارسان- کجا بودی؟

لبمو گاز گرفتم که اشکام نریزه.

چشمش پر از خواهش بود.. خواهش برای چی؟ دیگه چیزی بین ما نمونه بود. با قدمای آروم بهم نزدیک شدو روبروم و ایستاد.. خیلی نزدیک.. حتی میتونستم گرمای تنشو حس کنم ولی من اینو نمیخواستم.. میترسیدم از این که از خود بی خود بشمو برم بغلش. لبشو با زبون تر کردو فقط نگاه کرد.. نگاهشو توی جزء جزء صورتم گردوند.. انگار برای گفتن چیزی شک داشت..

ارسان- برمیگردی؟

لبمو گاز گرفتم و با بغض نگاهش کردم.. کجا برگردم؟ ارسان نگو.. قبلا باید میگفتی.. الان نه..

ارسان- برگرد خونه.

از دست من میری

از دست تو میرم

تو زنده میمونی

منم که میمیرم

تو رفتی از پیشم

دنیا مو غم برداشت
برداشت ما از عشق
باهم تفاوت داشت

این آخرین باره من ازت میخوام
برگردی خونه
این آخرین باره من ازت میخوام
عافل شی دیوونه

آروم دستشو گرفتم.. گرمای دستش هنوزم برام آشنا بود.. دستشو گذاشتم روی شکمم.
-دیر شده..

با تمام توانم بغضمو قورت دادمو سعی کردم نفس بکشم.

-من با مهرداد ازدواج کردم..

اونقدر بزرگ تنهایی این مرد

که حتی تو دریا
نمیشه غرقش کرد
من عاشقت هستم اینو نمیفهمی
یه چیز و میدونم
که خیلی بیرحمی
همیشه میگفتی شاهی گدایی کن
ظالم بمون اما
مظلوم نمایی کن
هرچی بدی کردی پای من بنویس
نتیجه ی این عشق
بازم مساوی نیست

دستای لرزونشو آروم روی شکمم حرکت داد.. انگار میخواست به یقین برسه بیهویی دستشو برداشتو
فرو کرد تو موهاشو آروم عقب رفت.

ارسان- این امکان نداره.. این ممکن نیست.

اینارو میگفتو هی عقب تر میرفت.. سد اشکام شکسته و روی گونه هام سر خوردن.. توی یه حرکت
برگشتو از اتاق رفت بیرون..

این آخرین باره من ازت میخوام
برگردی خونه
این آخرین باره من ازت میخوام
عافل شی دیوونه

این آخرین باره من ازت میخوام
برگردی خونه
این آخرین باره من ازت میخوام
عافل شی دیوونه

(ابی-آخرین بار)

بلاخره گفت برگرد ولی خیلی دیر بود..خیلی..یه درد شدید زیر دلم پیچید..دردش هر لحظه داشت
بیشتر میشد..

مهرداد-یسنا..

با چشمای نیمه باز از درد به مهرداد نگاه کردم تا خواستم چیزی بگم تمام بدنم بی حس شدو دیگه
هیچی نفهمیدم.....

آروم سعی کردم پلکای سنگینمو حرکت بدمو چشامو باز کنم و اولین چیزی که دیدم یه دیوار سفید
بود..میدونستم توی بیمارستانم..اتفاقایی که افتاد و همشو یادمه..با یاد داغی دستای ارسان اشک توی
چشام جمع شد..لبمو گاز گرفتم که همون موقع در باز شدو مهرداد اومد داخل و با دیدن چشمای باز
سریع به سمتم اومد..

مهرداد-یسنا..خوبی؟

-خیلی وقته بیهوشم؟

مهرداد-۳ ۴ ساعتی هست..

هیچی نگفتم که صندلی رو کشید کنار تخت و روش نشست..

مهرداد-منشی گفت ارسان پیشت بوده..

سرمو برگردوندمو هیچی نگفتم..

مهرداد-به خدمتکارا گفتم چمدونامونو حاضر کنن..برمیگردیم شیراز..

سریع برگشتم سمتشو با تعجب نگاهش کردم..

-برای چی؟

مهرداد-چون تو اینجا نمیتونی طاقت بیاری..چون آگه اینجا باشی مطمئنم یه بلایی سر خودت یا اون
طفل معصوم میاد..

-نه..یه خدا من حالم..

با عصبانیت از جاش بلند شدو گفت

مهرداد-آره میبینم چقد حالت خوبه..ما میریم شیراز..

برگشتو خواست بره بیرون که یکمی تو جام نیم خیز شدمو با بغض گفتم
-نه. ازت خواهش میکنم.

برگشتو اومد سمتم. کنارم و ایستادو روم خم شدو زل زد توی چشمم.
مهرداد-چیو خواهش میکنی؟ چی میخوای؟ اینجا بمونی؟ که چی بشه؟ میخوای عذاب بکشی؟
هیچی نگفتم که گفت
مهرداد-جواب بده یسنا.

-برای من همین که توی هوایی که اون نفس میکشه نفس بکشم کافیه... من فقط همینو میخوام.. اگه
نمیدیدمشو میگفتی بریم میومدم ولی حالا دیگه نمیتونم.. واقعا نمیتونم.
برگشتو لب تخت نشست.. انگار آروم تر شده بود. اشکایی رو که داشتن از چشمم میچکیدن پاک کردم
سرمو برگردوندم.. واقعا برام سخت بود رفتن.. واقعا حالا نمیدونم چه جوری دوماه و بی خبر ازش
زندگی کردم.. نمیدونم.

مهرداد-یسنا تو اینجا نمیتونی دووم بیاری.. الان فقط دیدیش از حال رفتی و اگه من نمیگرفتمت معلوم
نبود چه بلایی سر بچه میومد حالا فکر میکنی بتونی کنار آیلی ببینیش وقتی بجش توی بغلت باشه؟
بدون این که سرمو برگردونم آهی کشیدمو گفتم

-ولی این بدتر از بی خبری نیست.. من که تا اینجا تحمل کردم.. پس حتما از این به بعدشم
میتونم.. مطمئنم خدا کمک میکنه.

سری تکون دادو از جاش بلند شدو در حالی که به سمت در میرفت گفت
مهرداد-میرم بگم بیان سرمتو بکشن.

رفت بیرونو چند لحظه بعد با یه پرستار اومد.. مانتومو پوشیدمو با مهرداد از اورژانس اومدم بیرون.
درو برام باز کردو کمکم سوار بشم بعدشم خودش سوار شدو تا خواست ماشینو روشن کنه گوشیش
زنگ خورد. از توی جیبش درآوردو به صفحش نگاه کردو گرفت سمت من.
مهرداد-بهرامه..

گوشیو از گرفتمو گفتم

-مگه گفتی بهش؟

سری به معنای آره تکون دادو ماشینو روشن کرد. منم گوشیو جواب دادم.
-سلام.

بهرام-سلام خانوم بدقول.

-من بدقولی نکردم.

بهرام-پس حتما من بدقولی کردم.

-نمیدونم.

بهرام-مگه تو به من قول ندادی مواظب خودت باشی؟ هنوز روز اولت بود اینجوری کردی وای به حال روزای دیگه.

-معذرت میخوام.

بهرام-من اینارو نمیگم که از من معذرت خواهی کنی.. باید از بچت معذرت خواهی کنی که مواظبتش نیستی نه من.. اونه که از دست ناراحت میشه.

-اون منو درک میکنه.. حس میکنه همه چیزو.

بهرام-معلومه که حس میکنه.. برای همین میگم ناراحتی واسه زن حامله بده..

-ممنون که زنگ زدی.

بهرام-یعنی میگی خدافظ دیگه.. باشه یسنا خانوم.. دارم برات.

لبخند بی جونی زدمو هیچی نگفتم که ادامه داد

بهرام-حالا دکتر بهت دارو داد؟

-نمیدونم.. مهرداد میدونه.

بهرام-گوشی رو بده ازش بپرسم.

-ممنون که زنگ زدی.

بهرام-وظیفم بود خانوم.

-بازم ممنون...خدافظ.

گوشی رو گرفتم سمت مهرداد که گرفتو باهاش صحبت کرد...سرمو برگردوندم سمت پنجره که همون موقع از جلو خیابونمون رد شدیم...لبخند غمگینی زدمو سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم...یعنی ارسا الان حالش خوبه؟

مهرداد ماشینو توی حیاط پارک کرد که درو باز کردم از ماشین پیاده شدم.سریع به سمت اومدو دستشو دور شونم حلقه کرد که کمک کنه...خیلی با این کاراش معذب میشدم برای همین خودمو عقب کشیدمو گفتم

-من خوبم...میتونم بیام.

انگار فهمید دوست ندارم باهام اینجوری رفتار کنه و دستشو عقب کشید. دوباره گوشیش زنگ خورد... از توی جیبش در آوردو به صفحش نگاه کرد... ناخودآگاه چشم به صفحش افتاد... شماره بود... شمارش خیلی خیلی برام آشنا بود ولی نمیدونستم کیه... بیخیالش شدمو درو باز کردم رفتم داخل.

مهرداد-میگم ناهار تو حاضر کنن برات.

-نه فعلا میل ندارم.

مهرداد-هر جور راحتی... پس برو استراحت کن.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم که مهردادم پشت سرم اومد. سر جام و ایستادمو با تعجب نگاهش کردم که گفت

-منم اتاقم پیش اتاق توه.

ابرویی بالا انداختمو دوباره راه افتادم... نمیدونم چرا این کارای مهرداد اصلا حس خوبی بهم نمیداد. در اتاقمو باز کردم سری برای مهرداد تکون دادمو رفتم داخلو درو بستم... لباسامو با یه بلوز دامن بلند عوض کردم روی تخت دراز کشیدم... از وقتی خونه ی مهرداد بودم همه لباسام پوشیده بود... هیچ وقت حتی یه لباس آستین سه ربع جلوش نپوشیده بودم... نمیخواستم بیوشم... من هنوز خودمو متعلق به ارسان میدونستم... تا وقتی بچش توی وجودمه من مال ارسانم... گوشیمو از توی کیفم در آوردمو رفتم تو لیست تماسم... خیلی برای اون شماره کنجکاو شده بودم... تک تک شماره ها رو چک کردم که دستم روی شماره یاسی متوقف شد... خود خودش بود... ولی یاسی برای چی به مهرداد زنگ بزنه... لبمو گاز گرفتمو رفتم توی تنظیمات تماس... خدایا فقط میخوام اون چیزی که فکر میکنم نباشه... انتقال تماسم فعال بود... ولی من فعالش نکرده بودم... شماره ای که روی اون انتقال داده شده بودو نگاه کردم... شماره ی مهرداد بود... گوشیمو پرت کردم روی تخت صورتمو با دستام پوشوندم... حق نداشت این کارو بکنه... حق نداشت کاری کنه که من احساس بی کسی بکنم... حق نداشت منو بی پناه جلوه بده... از جام بلند شدمو رفتم سمت در اتاق... خواستم درو باز کنم که دستم روی دستگیره خشک شد... همه اینا حقیقته پسنا... چرا قبول نمیکنی... مهرداد کاری نکرده... تو بی کسی... تو بی پناهی... الان میخوای بری چی بگی؟ میخوای بگی چرا به گوشیه من دست زدی؟ میخوای بگی چرا نداشتی خودم ببینم که پدر مادرمو ارسان بهم زنگ نمیزنن... برگشتمو با قدمای اروم رفتم سمت تخت... من هیچی برای گفتن نداشتم... واقعیت این بود... به معنای واقعی تنها بودم... تنها... تنها... وازه ای که توی زندگیم معنا داره... روی تخت دراز کشیمو پتو رو تا زیر چونم کشیدم... باید استراحت میکردم به خاطر تنها امیدم... فقط به خاطر اون... نه پسنا... وایرون شده...

با صدای در اروم چشممو باز کردم.

مهرداد-پسنا... پسنا.

آروم از جام بلند شدمو پتو رو کنار زدم... تمام تنم عرق کرده بود.

مهرداد-پسنا؟

-بله؟!-

مهرداد-خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

-خوبم..میام الان.

مهردامیگم غذاتو حاضر کنن.

-باشه.

دیگه صدایی نیومد.. از جام بلند شدمو حولمو با یه لباس گرم برداشتمو رفتم حموم..یه دوش سریع گرفتمو موهامو خشک کردم از اتاق رفتم بیرون. صدای خندیدنای مهرداد از اتاق همون پیرزنه میومد. در اتاقش باز بود.. جلوی در اتاق و ایستادمو بهشون نگاه کردم...مهرداد روی تخت نشسته بودو داشتن باهم میخندیدن.. لبخندی بهشون زدمو از اتاق رفتم بیرون..یکمی از غذایی که برام حاضر کرده بودن خوردمو بعد از اونم خودمو با tv سرگرم کردم. حدودای ساعت ۷ بود که مهرداد اومد. یکمی میوه برداشتو کنارم نشست. باید بهش میگفتم که فهمیدم تماسمو انتقال داده روی گوشیه خودش.

-عشقت حالش خوب بود؟

مهرداد-عالی... شما خوبی؟

-آره..خوبم...ولی..

یکمی از سیبشو گاز زدو منتظر نگام کرد.

-کاش میزاشتی اگه کسی میخواد باهام حرف بزنه با خودم صحبت کنه.

مهرداد-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که نباید گوشیمو روی انتقال تماس میزدی.

سیبشو قورت دادو فقط نگام کرد.

مهرداد-از کجا فهمیدی؟

-ظهر شماره ی یاسی روی گوشیت دیدم.. بعدشم که گوشیمو دیدم روی انتقال تماس بود.

مهرداد-پیشنهاد بهرام بود...میگفت اگه کمتر با اونا در ارتباط باشی حالت بهتر میشه.

-ولی تو خودت دیدی که چقدر منتظر یه تلفن اونا بودم.

سری تکون دادو هیچی نگفت. نگامو ازش گرفتمو یه روبروم زل زدم.

مهرداد-از دستم ناراحتی؟

-نه.

مهرداد-نه؟؟!!!

-نه چون میدونم به خاطر من این کارو کردی.

مهرداد-خوبه که میدونی.

از جام بلند شدم که گفت

مهرداد-کجا میری؟

-میخوام استراحت کنم.

رفتم سمت اتاقم.. ترجیح میدادم تنها باشم در اتاقم قفل کردم و رفتم سمت گوشیم که روی تخت افتاده بود.. انتقال تماس و غیر فعالش کردم و صدای گوشیمو زیاد کردم و گذاشتم بالای سرم.. میخواستم اولین نفری رو که بهم زنگ میزنه جواب بدم.. به همشون احتیاج داشتم.. مخصوصا بهزاد.. ولی فکر نمیکنم اون منو ببخشه.. بهزاد همه کسم بود.. کاش ببخشم..

#ارسان#

در ماشینو بستمو خواستم قدم بردارم که همه چی دور سرم چرخید.. بطری رو به لبم نزدیک کردم جره جره خوردم.. طعم تلخش تمام وجودمو گرفت اما بازم از خوردن دست نکشیدم.. اونقدر خوردم که دیگه هیچی توی بطری باقی نموند.. پرتش کردم یه گوشه و رفتم سمت در خونه.. به زور خودمو تا در رسوندمو زنگ زدم..

آیلین-بله؟

-منم خوشگلم.. ارسانت.

در با صدای تیکی باز شد با قدمای نامنظم رفتم سمت آسانسور.. تکیه از آسانسور گرفتمو رفتم سمت در خونه.. آیلی با تیشرت و شلوارک جلوی در و ایستاده بود.. پوست سفیدش بدجور توی چشم بود.. اندامش برام ه*و*س انگیز شده بود.. آروم آروم بهش نزدیک شدمو روپروش و ایستادم.. انگار داشت با ترس نگام میکرد.. آروم لبای لرزونشو روی هم فشار دادو بعدشم آروم از هم بازشون کرد.

آیلین-ار.. ارسان.. خوبی؟

لبخند ناخواسته ای زدمو آروم کمرشو گرفتمو بردمش داخل و درو بستم.. به دیوار چسبوندمشو به صورتش نگاه کردم.. داشت با تعجب و همون ترس نگام میکرد.. هیچ چیز از صورتش برام آشنا نبود.. سرمو به سمت گردنش بردمو نفس عمیق کشیدم.. نه این بو هم برام آشنا نبود.. دوباره و سه باره بو کشیدم.. آشنا بود.. بوی یسنام بود.. سرمو کشیدم عقبو به چهرش نگاه کردم.. یسنا بود.. عشق خودم بود نه کس دیگه.. صورتش برام آشنا بود.. لبامو گذاشتم روی لباش... آروم دست انداختم زیر پاهاشو بردمش سمت اتاق.....

همونطور که چشم بسته بود خواستم توی جام تکون بخورم که سنگینی یه چیزی رو روی دستم حس کردم.. آروم چشممو باز کردم که صورت آیلی رو توی چند سانتی صورتم دیدم.. دستم زیر سرش بود.. اخمی کردم سعی کردم همه چیز یادم بیاد.. مست بودم.. اومدم اینجا و... نه خدایا... من چی کار کردم؟ دستمو از زیر سرش کشیدم بیرون که چشماشو باز کردو با تعجب نگاه کرد.. از جام بلند شدمو با ناباوری و عجز به تن ل*خ*ت خودمو آیلی نگاه کردم.. نگاهمو به اون لکه ی قرمز روی تخت دوختم.. نه... من چی کار کردم؟ سرمو توی دستام گرفتمو زمزمه وار گفتم

-من چی کار کردم؟

دستشو روی بازوم گذاشتو گفت

آیلین-ارسان تو...

دستشو پس زدمو گفتم

-برای چی جلومو نگرفتی؟ها؟؟از خدات بود آره؟

آیلین-تو مست بودی.. نمیتونستم جلوتو بگیرم.

آروم عقب کشیدم.. راست میگفت.. حرفی برای گفتن نبود.. تقصیر کار من بودم.. سریع از روی تخت اومدم پایینو لباسامو که هر کدوم یه ور افتاده بود برداشتمو پوشیدم.. باید میرفتم.. خواستم از اتاق برم بیرون که آیلی صدام زد.. وایستادمو سرمو برگردوندم سمتش.

آیلین-خواهش میکنم نرو.. حالا که اینجوری شد نرو.. من زنتم.

سری به معنای نه تکون دادمو با سرعت اومدم بیرون.. ساعت ۲ نصفه شب بود.. از خونه اومدم بیرونو رفتم سمت ماشین.. اون بطری لعنتی جلوی ماشین افتاده بود.. با حرص لگد محکمی بهش زدمو سوار شدم و روندم سمت خونه ی خودم.. جایی که یه ذره آرامش پیدا میکردم.. ولی الان چی؟چی جوری پا بزارم توی خونه ی پسنام؟با چی رویی؟ جلوی در خونه نگه داشتمو سریع از ماشین پیاده شدم.. با قدمای آروم رفتم سمت خونه و درو باز کردم.. تاریک و سرد بود.. مثل همیشه.. رفتم داخل درو بستم.. بدون این چراغ و روشن کنم رفتم سمت اتاق.. روی تخت نشستمو دست بردمو آباژور و روشن کردم.. چهرش توی هاله ای از نور جلوی چشم اومد.. همین که چهرشو دیدم انگار همه چی توی ذهنم زنده شد...

پسنا-من با مهرداد ازدواج کردم..

حس کردم دنیا رو سرم آوار شد.. دستمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.. با همین دستم روی شکمش دست کشیدم.. اون بچه از مهرداد بود.. از مهرداد.. دستمو مشت کردم سریع از جام بلند شدمو تمام وسایل روی میز توالتو ریختم روی زمین.. به چهره ی خودم توی آینه نگاه کردم.. انگار داشتم بدبخت ترین آدم دنیا رو نگاه میکردم.. دست مشت شدمو با تمام قدرت کوبیدم توی آینه.. آینه تیکه تیکه شدو هر کدومشون افتاد یه جا.. دستم خونی شده بود ولی نمیخواستم نگاهش کنم.. قرمزی خونس منو یاد اشتباهی

که کردم میندازه.. زانو هام خم شدن مجبورم کردن روی زمین زانو بزدم.. صورت بی روح و خستم از توی تیکه های آینه که روی زمین افتاده بود معلوم بود.

-خسته شدم خدا.. چرا جونمو نمیگیری راحت کنی؟ چقدر زجر؟ چقد اشتباه؟ چرا اینجوری شدم؟ چرا دیگه هیچ کدوم از کارام دست خودم نیست؟ خرد شدم.. قبول... غرورم شکست.. اینم قبول.. پس بس کن این عذابو.. بزار برگرده.. من هنوزم میخوامش.. حتی این جوریم میخوامش.. یا برش گردون یا جون منو بگیر.. تا قیامت که طول بکشه منتظر میمونم..

سرمو روی زمین گذاشتم.. گریه نمیکردم.. دیگه گریه نمیکردم.. اونقدر غم داشتم که اشک برام بی معنا بود....

نگاهم به روبروست.. نگاهی به روبرو..

آنجا که خاطراتمان را ساختیم.. هر دو لبخند به لب و سرشار از عشق و خوبی...

ولی الان تکه تکه می کند جانم را...

جانی که با تو جان گرفت.. کجا ماندی بی وفا؟

رفتی و نماندی ببینی دلم هزاران هزار تکه شد..

در خرد شده هایش دلم که مینگرم عکس گریان خود را میبینم..

اشک هایی که از درد بریدن دستانم سرازیر است برای جمع کردن تکه های دل خودم.. کجایی؟

نمندی تا جمع کنی تکه های شکسته شده را..

برو ولی دیگر مانند اول نمیشوم.. آن شادی همراه با رفتن تو رفت.. امیدم بی تو پر کشید..

تمام دلخوشیم همین خیالت است.. ولی خیالت که خودت نمیشود..

در چشمانم غم جریان دارد.. غمی که به گمانم از رفتن تو نشات میگیرد..

غم با این که دو حرف دارد ولی به آتش کشیده دو جهانم را...

با آمدنت خاموش کن...

#پسنا#

با دلهره چشامو باز کردم برای صدمین بار به ساعت نگاه کردم.. ساعت ۱۰ بود.. نمیدونم برای چی اینقد حس بدی داشتم.. یه ترس و نگرانی خاصی داشتم.. نمیفهمیدم برای چی و هر کاریم که میکردم نمیتونستم بیخیالش بشم.. با کلافگی پتو رو کنار زدمو روی تخت نشستم.. باید یکم قدم میزدم تا حالم بهتر بشه.. از جام بلند شدمو خواستم برم پالتومو بردارم که گوشیم زنگ خورد.. از شوق لبمو گاز گرفتمو به صفحش نگاه کردم.. یاسی بود...

-الو!؟

یاسمین-یسنا...خودتی؟

-خودمم یاسی...خودمم.

یاسمین-آخ یسنا..کجایی؟

داشت گریه میکرد.روی تخت نشستمو با بغض گفتم

-خوبی؟

یاسمین-خوب؟

-ببخش منو.

یاسمین-کجایی؟

-خونه ی مهرداد.

یاسمین-نگو که نوشین راست میگه.

-باید اینطوری میشد یاسمین.

یاسمین-باید؟؟میدونی چی به ما گذشت این دوماه..مامان بابات و دیدی؟دیدی به چه روز افتادن؟

لبمو گاز گرفتمو با نگرانی گفتم

-چی شده؟اتفاقی براتشون افتاده؟

یاسمین-بابات همون شبی که از خونه رفتی سخته کرد..مامانت انگاز ۲۰ سال پیر شده.

با گریه گفتم

-الان خوبه بابام؟

یاسمین-خوبه..ولی گریه میکنه یسنا..نه جلوی ما ولی همیشه چشاش خیس و قرمز ه..میگه من دختری به اسم یسنا ندارم ولی چشماش دلتنگیشو نشون میده.

دستم روی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بلند نشه.

یاسمین-یسنا بسه هر چی کشیدیم هممون..برگرد.

-من برگردم هیچکس منو نمیخواد.

یاسمین-ممکنه اولش اینجوری بگن ولی من اینجامو دارم میبینم همشون چقد برات بی قرارن..همین بهزاد..دیگه حتی منم نمیتونم آرومش کنم..خودشو توی کار غرق کرده..شبا میشنوم صدای گریشو.

-چی کار باید بکنم؟

یاسمین- باید ببینمت تا باهات صحبت کنم.

-کجا؟

یاسمین- میام خونه ی مهرداد.. آدرس بده.

-خیابون.....

یاسمین- فردا ساعت ۸ اونجام.

-بهبز ادم میاد؟

یاسمین- اون حتی هنوز نمیدونه حامله ای.. تنها کسی که خبر داره فعلا منم.

-میبخشه منو؟

یاسمین- باید ببخشه وگرنه خودش اول از همه نابود میشه.

-خیلی خوبه که هستی.

یاسمین- همه چی درست میشه.. فردا میبینمت.

-خدافظ.

یاسمین- خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی عسلی.. وای خدا من با خانوادم چی کار کردم؟ با بابام چی کار کردم؟ دستمو روی شکم کشیدم..

-میبینی مامان جون؟ همه چی داره درست میشه پسرم.. داریم دوباره دور هم جمع میشیم. نفس عمیقی کشیدمو از جام بلند شدم و پالتومو برداشتمو رفتم بیرون.. هنوز هیچکس نخوابیده بود. در اتاقمو بستمو خواستم برم که در اتاق مهرداد باز شد و اومد بیرون.

مهرداد-جایی میری؟

-میخوام قدم بزنم.

مهرداد-میشه بیام؟

شونه ای با بیخیالی بالا انداختم که گفت

مهرداد-بزار پالتومو بردارم میام.

رفت داخل اتاق و چند لحظه بعد در حالی که پالتو پوشیده بود از اتاق اومد بیرون و اشاره کرد بریم.. با هم از خونه اومدیم بیرون و شروع کردیم به قدم زدن.

مهرداد-خوبی؟

-آره.

مهرداد-درد که هیچی نداری؟

-نه.

مهرداد-خوبه.

نفس عمیقی کشیدمو دستامو توی جیبم کردم.

-با یاسمین صحبت کردم.

سرجاش و ایستادو نگاه کرد. من که یه قدم ازش جلوتر بود و ایستادمو به سمتش برگشتم.

-فردا میاد اینجا.

مهرداد-برای چی؟

-باید باهم صحبت کنیم.

به زمین خیره شدمو ادامه دادم

-میخوام دوباره با خانوادم باشم.

مهرداد-میشه؟

-بابام بعد رفتن من سخته کرده. یاسی میگفت همش چشاش خیره.

آهی کشیدمو برگشتمو رفتم روی نیمکتی که یکم اونور تر بود نشستم. مهردادم اومد کنارم نشست.

مهرداد-امیدوارم دوباره باهاشون آشتی کنی.

-فقط کاش بهزاد ببخشه منو.

مهرداد-میبخشه یسنا. نگران نباش.

-اگه نبخشه؟

مهرداد-با شناختی که من از بهزاد دارم اون خیلی تو رو دوست داره. یس نمیتونه که نبخشه.

دستامو توی خودم جمع کردم بی اختیار گفتم

-ارسان چی؟ اونم میبخشه؟

برگشتم سمتشو با چشمای اشکی نگاهش کردم. داشت بهم نگاه میکرد. با یه غم خاص.

مهرداد-گفتی بهش.. آره؟

سرمو پایین انداختمو به دستام نگاه کردم.

- گفتم با تو ازدواج کردم..گفتمو آروم دستشو گذاشتم روی شکمم.

مهرداد-چی؟

لبامو بهم فشار دادمو با بغض گفتم

-میدونم چقد بد تا کردم با ارسان..میدونم بدترین ضربه رو من بهش زدم با این کارم..میدونمو من این کارو انجام دادم.

بغضم شکست..با یادآوری دستای یخ ارسان اشکام روی گونم سر خوردن..حس کردم خرد شدنشو..با تمام وجودم حس کردم چه جوری فرو ریخت.

ارسان-برگرد خونه.

دوباره صدایش توی گوشم زنگ خورد..آخ ارسان..چقد دیر گفتی برگرد.. شونه هام آروم شروع کردن به لرزیدن..کنترل اشکام دست خودم نبود.. آروم دستشو دور شونم حلقه کرد و منو کشید سمت خودش و سرمو گذاشت روی سینش..احتیاج به یه تکیه گاه داشتم..مهم نبود کیه..یسنا اون مهر داده..میفهمی؟مهرداد..لبمو گاز گرفتمو ازش فاصله گرفتمو به چهره ی مهربونش نگاه کردم که داشت با غم نگام میکرد..من چی کار کردم؟برای چی گذاشتم بغلم کنه؟برای چی این کارو کردم؟سریع از جام بلند شدمو با قدمای تند رفتم سمت خونه..حس یه خیانت کارو داشت..من نباید این کارو میکردم..نباید میزاشتم بغلم کنه.. دستامو مشت کردم در خونه رو باز کردم رفتم سمت اتاقم..در اتاقمو بستمو قفلش کردم..روی تخت نشستمو اشکایی که با سرعت از هم سبقت میگرفتن تا گونمو خیس کنن پاک کردم..پالتومو در آوردمو گوشیمو با قاب عکس برداشتمو روی تخت دراز کشیدم..آهنگی که توی این مدت باهاش سر میکردمو آوردمو به چهره ی عشقم نگاه کردم..منو ببخش عزیزم..ببخش.

برای من همین خوبه

که با رویات میشینم

تو رو از دور میبوسم

تورو از دور میبینم

برای من همین خوبه

بگیرم قد دنیااتو

ببینم هر کجا میرم

از اونجا رد شدم با تو

آروم عکسشو به سمت لبم بردمو با تمام وجودم بوسیدمش... منو ببخش.

همین که حال من خوش نیست

همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من

همین بد بودنم خوبه

به این که بغضم از چی بود

به این که تو دلم چی نیست

تمام عمر خندیدم

تمام عمر شوخی نیست

آروم دستمو روی موهای مشکیش کشیدم.. موهایی که نوازششون بهم آرامش میداد.. اما حالا چی؟ قراره با چی آرامش بگیرم؟ چشممو بستمو عکسو به سینم فشار دادم.

برای من همین خوبه

بدونی بی تو نابودم

اگه جایی از گفتن

بگم من عاشقتش بودم

برای من همین خوبه

که از هر کی تورو دیده

چه بی صبرانه میپرسم

ازم چیزی نپرسیده

عکسو از خودم جدا کردم زل زدم به چشمای مشکیش.. چشمایی که هنوزم با نگاه کردم بهشون تمام وجودم آتیش میگرفت.. آروم لبای خشکمو تکون دادمو زمزمه وار با آهنگ خوندم.

همین که حال من خوش نیست

همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من

همین بد بودنم خوبه

به این که بغضم از چی بود

به این که تو دلم چی نیست

تمام عمر خندیدم.. تمام عمر شوخی نیست

(گوگوش-برای من)

با اضطراب به ساعت نگاه کردم دوباره از جام بلند شدم.. از ساعت ۶ بیدارم فقط دارم توی سالن راه میرم.. دلم میخواد زودتر یاسی بیاد ولی انگار عقربه های ساعت باهام لج کردند کنده تر میگذرن.. پوفی کردم روی مبل نشستمو سرمو توی دستام گرفتم.

رنا- یسنا خانوم چیزی نمیخواین براتون بیارم؟

سرمو بالا آوردمو به رنا که یکمی اونورتر از من وایستاده بود نگاه کردم.

-نه.

رنا- آخه صبحانتونم نخوردین که..

-میل...

هنوزم حرفم تموم نشده بود که مهرداد از پشت سرم گفت

مهرداد- حاضر کن.. میخوریم.

رنا چشمی گفت و رفت سمت آشپزخونه و مهرداد اومد روبروم نشست.

مهرداد- استرس اصلا برات خوب نیستا.

-دست خودم نیست.

مهرداد- اتفاقا دست خودته.. چیزی نیس که.. فقط یاسی میخواد بیاد.

هیچی نگفتمو به زمین خیره شدم بعد از چند دقیقه رنا برامون صبحانه آوردو ساعت نزدیک ۸ بود که مهرداد رفت شرکت. روی مبل نشستمو tv رو روشن کردم.. باید خودمو سرگرم میکردم یه جور.. خواستم کانال و عوض کنم که صدای بغض دار یاسی رو از پشت سرم شنیدم.

یاسمین-یسنا...

برگشتم سمتش.. خودش بود.. داشت با چشمای اشکی نگام میکرد.. سریع از جام بلند شدمو رفتم سمتشو خودمو انداختم توی بغلشو با صدای بلند زدم زیر گریه... اونم مثل من هق هق میکرد.. بعد از چند دقیقه از بغلش بیرون اومدو به چهرش نگاه کردم.. غم از تک تک اجزای چهرش معلوم بود و خیلیم لاغر شده بود.

یاسمین-خوبی؟

لبخند غمیگنی زدمو سرمو به معنای آره تکون دادم.

-کی درو برات باز کرد؟

یاسمین-مهرداد داشت میرفت بیرون من اومدم داخل.

لبخندی زدمو دستشو گرفتمو بردمش سمت مبل.

آروم روی مبل نشستمو بهش نگاه کردم.

-چقد لاغر شدی؟

پوزخندی زدو در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت

یاسمین-تازه من که خوبم..مامانتو باید ببینی.

لبامو بهم فشار دادمو سرمو پایین انداختم..اشکام بازم روی گونم سر خوردن. دستشو گذاشت زیر چومو سرمو آورد بالا و با چشمای اشکی نگام کرد.

یاسمین-ارزش داشت؟ارزش داشت به خاطر آیلی کل خانوادتو از دست بدی؟

هیچی نگفتمو فقط نگاهش کردم که روشو برگردوندو به روبروش زل زد.

یاسمین-توی این دوماه هیچکس آرامش نداشت..همشون تظاهر میکردن که آرومن ولی معلوم بود دارن داغون میشن..

-من نمیخواستم اینجوری بشه.

یاسمین-یسنا نگو نمیخواستم..چقد بهت گفتم این کارو نکن؟ها؟

سرمو پایین انداختمو هیچی نگفتم..حق داشت..من تمام خانوادمو داغون کرده بودم..من اونا رو به این روز کشوندم.

یاسمین-چند وقتته؟

سرمو آوردمو بالا بهش نگاه کردم..داشت به شکم نگاه میکرد.

-۲ماه.

باید دروغ میگفتم وگرنه میفهمیدن..با این که سه ماه بود باید میگفتم دو ماه..نباید بقیه شک میکردن.

یاسمین-تو که میتونستی حامله بشی برای چی با ارسان نرفتی خارج برای درمان؟

-میشه از گذشته حرف نزنی؟

نگاهشو از شکم گرفتمو به چشم نگاه کرد..سری تکون دادو به مبل تکیه داد. آهی کشیدمو به رعنا که داشت بوفه رو تمیز میکرد گفتم

-رنا جان.

به سمت برگشتو گفت

رنا-جانم یسنا خانوم؟

-میشه برای ما آب پرتغال بیاری؟

رنا-چشم.. الان میارم.

از جام بلند شدمو گفتم

-بیار اتاقم.

چشمی گفت رفت سمت آشپزخونه برگشت سمت یاسی و گفتم

-بیا بریم اتاقم صحبت کنیم.

از جاش بلند شدو کیفشو برداشتو با هم رفتیم سمت اتاقم. بعد از چند لحظم رنا برامون آب پرتغال آورد.. از خیلی چیزا حرف زدیم.. از این که باید چی کار کنم تا بابام منو ببخشه.. از این که چی شد از عشق ارسان دست کشیدمو حاضر شدم با مهرداد ازدواج کنم.. هر چقدر تلاش کردم نتونستم بفهمم ارسان توی این مدت چطوری بوده.. ناراحت بوده یا خوشحال؟ میدونستم بهزاد خیلی به ارسان سر میزده و صد در صد یاسی ازش خبر داره ولی هیچی نگفت.. شاید نمیخواست ناراحتم کنه.

یاسمین-یسنا میشه بگی آب بیارن؟

از جام بلند شدم تا برم بیرون که همون موقع در باز شدو رنا اومد داخل.

رنا-آقا مهرداد اومدن با شما کار دارن.

-با من؟

رنا-بله.

برگشتم سمت یاسی و گفتم

-من الان میام.

سری تکون دادو هیچی نگفت. همراه رنا از اتاق اومدم بیرونو درو بستم.

-نگفت چی کار داره باهام؟

رنا-نه.

-پرو من الان میام.

رنا-چشم.

خودمو توی آینه قدی که توی راهرو بود نگاه کردم. دستی به لباسم کشیدمو رفتم سمت سالن. همین که وارد سالن شدم پاهام خشک شد. دیگه قدرت حرکت نداشتم. بهزاد روی یکی از مبلا نشسته بودو داشت پاهاشو عصبی تکون میداد. به زور لبای لرزونمو تکون دادمو گفتم -بهزاد...

سرشو آورد بالا نگام کرد. با یه اخم مخصوص.. از بالا به پایین.. از پایین بالا.. لبمو گاز گرفتمو با قدمای لرزون به سمتش رفتم. روبروش ایستادمو به چهرش نگاه کردم.. اونم زل زدم توی چشم.. تو چشاش غم بود.. یه غم بزرگ. دیگه طاقت نیاوردمو بغلش کردم.. سرمو گذاشتم روی سینش.. دیگه احساس بی پناهی نمی‌کردم.. بهترین کسم پیشم بود.. اول دستاش بی حرکت بود ولی کم کم دستاشو آورد بالا و دورم حلقه کرد و آروم سرشو گذاشت روی سرم.. گرمی مایعی روی سرم حس کردم.. داشت گریه میکرد.. سرمو توی سینش فرو کردمو همراه باهش اشک ریختم.. اشکایی به خاطر همه دلتنگیام.. به خاطر همه غمام.. به خاطر همه ی غمایی که من بهشون هدیه کرده بودم.

آروم از بغلش اومدم بیرونو بهش نگاه کردم.. چشمش قرمز بود.

مهرداد-خوبه به خدا.. برای من شاخ و شونه میکشه انوقت میاد اینجا واسه من ابراز محبت میکنه. برگشتم سمت مهرداد که یکم اونورتر ایستاده بود.. یه کیسه یخ دستش بودو گذاشته بود روی چشمش. با نگاه من کیسه یخ و از روی چشمش برداشت و گفت

مهرداد-میبینی دست گل دایی جونتو.. اینقد بهم مشت زده که آخر آقا رضایت داده بیاد.

لبخند بی جونی زدم.. واقعا مدیون مهرداد بودم.. تمام زیر چشمش کبود شده بود.

بهزاد-همینه که هست.. اصلا دوست داشتم زدم.. مشکلی داری شما؟

مهرداد دستشو گذاشت روی سینشو گفت

مهرداد-نه داداش من.. غلط کرده هر کی مشکل داشته باشه اصلا.. شما راحت باش.

نتونستم جلوی خندمو بگیرمو آروم خندیدم.. طفلی مهرداد معلوم نیست چه جوری کتک خورده که اینجوری ترسیده.

بهزاد-خوبی یسنا؟

برگشتم سمتش.. داشت با غم نگام میکرد.. پوزخندی زدمو هیچی نگفتم که دستمو گرفتمو کنار خودش نشوند. مهردادم رفت سمت اتاقش. سرمو انداختم پایینو با انگشتم بازی کردم.. انگار هیچ حرفی نداشتم برای گفتن.

بهزاد-از کی صیغه شدی؟

پس مهرداد همه چی رو بهش گفته آب دهنمو قورت دادمو سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.

-خیلی وقت نیست.

نمیدونستم چی بهش بگم..میترسیدم چیزی بگم که با گفته های مهرداد همخونی نداشته باشه.

بهزاد- ۲ ماهته آره؟

سری به معنای آره تکون دادم که آروم دستشو گذاشت روی شکمم.

بهزاد-این بچه میتونست از ارسان باشه.

-بهزاد ازت خواهش میکنم دیگه حرفی از گذشته نزن.

بهزاد-ولی کارای تو آینده همه ی مارو ساخت..اون از فرح که انگار صد سال پیر شده...اون از بابای بیچاره که سخته کرده یه سمت بدنش اصلا کار نمیکنه و....

-چی؟

با دهن باز به بهزاد نگاه کردم

-ام..اما یاسی گفت بابام حالش خوبه.

بهزاد-یاسی؟مگه تو با یاسی در ارتباط بودی؟

-نه..دیشب باهش صحبت کردم..الانم...

تا خواستم حرفمو ادامه بدم صدای رو شنیدم.

یاسمین-بهزاد.

هردومون به سمتش برگشتیمو به یاسی که با دهن باز داشت بهمون نگاه میکرد نگاه کردیم.

بهزاد-پس بگو خانوم برای چی صبح زود به بهانه ی کلاس از خونه زدن بیرون.

یاسمین-تو...تو اینجا چی کار میکنی؟

بهزاد تا خواست حرف بزنه مهرداد از راهرو اومد بیرونو گفت

مهرداد-دعوای خونش پایین اومده بود سر من خالی کرد اومد.

یاسی برگشتو به مهرداد نگاه کردو با دیدن چشم کبودش لبشو گاز گرفتو گفت

یاسمین-من از طرف بهزاد از شما...

بهزاد-یاسی خانوم من اگه بخوام معذرت خواهی کنم خودم میگم.

یاسمین-بهزاد زشته..این چه کاری بوده کردی تو؟

بهزاد-اون که حقش بود...باید یکم ادب میشد.

مهرداد-ای بشکنه دستی که نمک نداره.. بد کردم او مدم دنبالت؟ مگه تو خودت دیشب زنگ نزدی گفتی بیا دنبالم عشقم.. هی خدا.. چه روزگاری شده.

بهزاد-مهرداد..

مهرداد-ها؟ دیگه چی از جونم میخوای؟ تمام خوشگلیمو که ازم گرفتی..

بهزاد از جاش بلند شدو در حالی که به سمت مهرداد میرفت گفت

بهزاد-نه مثل این که دردش کمتر شده که دوباره تنت میخاره.. نه؟

مهرداد که دید بهزاد میاد سمتش به جیغ زنونه کشید و دوید او مد سمت منو کنارم نشستو دستمو گرفت.

مهرداد-خیر ندیده.. دستت به من بخوره میرم دادگاه خانواده ازت شکایت میکنم به جرم دختر آزاری.

بهزاد سری با تاسف تکون دادو گفت

بهزاد-ای خاک تو سرت که همون یه ذره مردونگی هم که داشتی از دست دادی.

لبخند کمرنگی زدمو سرمو پایین انداختم.. نمیتونستم دستمو از دست مهرداد بیرون بکشمو همین معذبم

میکرد.. بهزاد یاسی او مدنو روی مبل رو بروییمون نشستن و مهرداد گفت برامون چای بیارن. بهزاد

فنجون خالیشو گذاشت روی میزو توی جاش تکونی خوردو گفت

بهزاد-خب یسنا میخوای چی کار کنی؟

با تعجب نگاش کردم گفتم

-در مورد چی؟

بهزاد-در مورد خودتون.. میخوای بعد ۴ ماه از دواج کنید واقعا؟

مهرداد-بهزاد من که در اون مورد باهات صحبت کردم.

بهزاد-میدونم ولی من خودم میخوام نظر یسنا رو بشنوم.

لبامو با زبون تر کردم بعد از چند لحظه گفتم

-خب.. خب معلومه که میخواییم از دواج کنیم.

بهزاد-میخوای خانوادت رضایت داشته باشن از این از دواج یا نه؟

-بهزاد این چه سوالایی که...

بهزاد-یسنا خواهش میکنم.. باید این حرفا گفته بشه چون شرایطی که هست اینو ایجاب میکنه.

آهی کشیدمو گفتم

-آره..میخوام که رضایت داشته باشن.

بهزاد-خب پس باید بری وبا بابات صحبت کنی.

-اگه قبول نکرد چی؟

بهزاد-دیگه فکر نمیکنم حمید لجبازتر از من باشه.

مهرداد-آقا اصلا اگر قبول نکرد من باهات میام..شاید اگه دوتا مشت به من بزنه مثل این پسره آروم بشه و همه چی تموم بشه.

بهزاد-راست میگه..اینم وردار ببرش که کتک خورش خیلی خوبه.

مهرداد-هوووی...روت میدم پر رو نشو ها.

بهزاد-چیزی گفتمی شما؟؟

مهرداد بلاخره دست منو ول کردو به جاش یکمی بهم نزدیک تر شدو گفت

مهرداد-من؟نه بابا..شما راحت باش..چی داشتیم میگفتیم؟

بهزاد-یسنا خواست بره مشهد شما باهات میری.

مهرداد-اون که صد درصد میرم.

بهزاد-فقط خواهشا اونجا از خودت منگول بازی در نیار مثل الان که به عقلم شک کنن.

مهرداد-هی..بی ادب..من منگولم یا تو؟

بهزاد-اون که معلومه تو چون.....

دیگه هیچی نمیشنیدیمو فقط داشتم با لبخند به هر دو شون نگاه میکردم..خدایا ازت ممنونم که دوباره اونا رو به من برگردوندی..مرسی که نداشتی تا آخر عمر حس بی پناهی بکنم..ازت ممنونم که همیشه کمکم میکنی..ممنونم که میتونم کنارم حسست کنم. با احساس دستی روی شونم برگشتمو به عقب نگاه کردم.

یاسمین-کجایی؟خوبی؟

به اطرافم نگاه کردم..نه بهزاد بود نه مهرداد.

-کجا رفتن؟

یاسمین-بیرون..بهزاد بردش باهم صحبت کنن.

-من خیلی به مهرداد مدیونم.

اومد کنارم نشستو با تعجب گفت

یاسمین-واسه چی؟

-آگه اون نبود من نمیتونستم توی اون شرایط سخت دووم بیارم..حالام اون بود که تونست بهزادو راضی کنه و بیارتش اینجا.

لبخند کمرنگی زدو گفت

یاسمین-آره..بعد از این مدت اولین بار بود که بهزاد دوباره داشت سربه سر کسی میزاشت.

-ازت معذرت میخوام.

یاسمین-برای چی؟

-به خاطر این که توی این مدت زندگیتو بهم ریختم..منو ببخش..به خاطر من این همه مدت بدخلقی های بهزادو تحمل کردی.

یاسمین-این چه حرفیه میزنی یسنا..من فقط زندایی تو نیستم..من دوستتم هستم..فراموش کردی دوران دانشگاهو؟

-میتونم فراموش کنم به نظرت؟من مهم ترین اتفاقات زندیگم توی اون دوران افتاده.

آهی کشیدو هیچی نگفت دیگه نتونستم طاقت بیارمو پرسیدم

-از..از اراسان چه خبر؟این مدت چی کار میکرد؟

برگشتم سمتمو با لبخند گفت

یاسمین-دوشش داری هنوزم..نه؟

-من دیگه نمیتونم اونو دوست داشته باشم.

پوزخندی زدو گفت

یاسمین-منو نمیتونی گول بزنی یسنا..میدونم برای فرار از اراسان با مهرداد ازدواج کردی وگرنه من که خودم شاهد همه بی قراریات برای اراسان بودم..تو برای خوشبختی اراسان حاضر شدی اون ازدواج کنه حالا میگی نمیتونم دوشش داشته باشم؟

سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم که گفت

یاسمین-اونم حال خوبی نداره..خودشو همش توی خونتون حبس میکنه.

سرمو اوردم بالا نگاش کردم.

-یعنی حتی آیلی هم.....

یاسمین- برای آیلی یه خونه دیگه گرفته.. همون روز بعد از رفتن تو این کارو کرد.. فقط گاهی اوقات میره به آیلی سر میزنه.. مامانشم که بنده خدا همش فشارش میره بالا..

-من خیلی آدم بدیم یاسی.. خیلی..

یاسمین- این چه حرفیه میزنی دیونه؟

-حقیقته یاسی.. اگه بد نبودم دوتا خانواده رو اینجوری از هم دورشون نمی‌کردن با کارام.

یاسمین- تو هر کار کردی فقط به خاطر ارسان بوده.

-معلومه که به خاطر اون بود.. فکر کردی اگه پای خوشبختی آیلی و ارسان در میون نبود من حاضر میشدم حتی خانوادمو از دست بدم به خاطرشون؟

سری تکون دادو هیچی نگفت.

-گاهی آرزو میکنم کاش هیچ وقت عاشق ارسان نمیشدم ولی خیلی زود پشیمون میشم.. من خیلی دوستش داشتم.. خیلی.. اصلاً نفهمیدم کی این عشق به وجود اومد.. وقتی به خودم اومدم دیدم بدون اون پوچم.. ناکاملم.. فکر میکنی بتونم بدون ارسان دووم بیارم؟

لبخندی زدو دستشو گذاشت روی شکمو گفت

یاسمین- با این میتونی.. حتی اگه ارسانم نباشه ولی بچت هست.. میتونی یسنا.. انشاا.. همه چی درست میشه با خانوادتم آشتی میکنی.

-امیدوارم که بشه.

یاسمین- راستی خانواده ی مهرداد کجان؟ تو یه خونه ی دیگه زندگی میکنن؟

توی جام جابجا شدم.. من هچی از مهرداد نمیدونستم چه برسه به خانوادش.. دهن باز کردم تا خواستم یه چیزی بگم در خونه باشدت باز شدو مهرداد اومد داخل و سریع پرید پشت مبل قایم شد.. تا خواستم بپرسم چی شده بهزاد اومد داخل خونه.

بهزاد- کجاست این مارمولک.

-چی شده؟

بهزاد- بگو کجاست یسنا.. این تا یه بار دیگه کتک نخوره آدم نمیشه.

تا خواستم حرف بزنم مهرداد از پشت مبل دراومدو گفت

مهرداد- دروغ میگه یسنا.. مرتیکه پر رو اومده با مرد زن دار قرار میزاره انتظار قبول کنم.

بهزاد- مهرداد این دفعه بد میزنم تا.

مهرداد-خو مگه دروغ میگم؟ اومدی راست راست تو چشمای من نگاه کردی میگی فردا بیا دنبالم ناهار بریم بیرون.. ولی من این دفعه دیگه گول تورو نمیخورم.. خیال کردی.. میخوای باز منو بکشونی اونجا کتکم بزنی.. من که میدونم تو از حسودیتت که این کار رو میکنی.

بهزاد-آخه من باید به چیه تو قوز میت حسودیم بشه؟

مهرداد-بگو به چیم نه.. خوشگل نیستم که هستم.. آقا نیستم که هستم.. پولدار نیستم که هستم.. جیگر نیستم که....

بهزاد-خیلی خب بسه نمیخواد برای همه شرح بدی چقدر خری.

مهرداد-خیلی خب آقا بهزاد.. فردا که رفتمو مهریمو اجرا گذاشتم میفهمی کی خره.

بهزاد اومد روی مبل نشستو گفت

بهزاد-لازم نیست بری که مشخص بشه.. از الان معلومه تو خری.

مهرداد-خیال کردی.. میرم تا....

-اه ول کنین شماهام دیگه.. سرم درد گرفت.. عین بچه ها دوساله میمونن.

مهرداد-اجازه خانوم؟ به خدا من تقصیر ندارم.. این بهزاد همش در گوش من وز وز میکنه.

خندیدیمو سری تکون دادم.. لحنش واقعا با نمک بود.. اگه مثل گذشته بود خودمم کلی باهاشون شیطونی میکردم ولی حیف که خیلی چیزا تغییر کرده. برای ناهار بهزاد ویاسی موندنو باهم ناهار خوردیم.. برای اولین بار بعد این چند وقت غذامو با اشتها خوردم.. دیگه با اجبار و از سر بی میلی نبود.. بعد از ناهارم اینقد بهزاد ویاسی اصرار کردن تا وادارم کردن برم استراحت کنم.. نمیدونستم مهرداد به بهزاد چی گفته بود که بهزاد راضی شده بود دیگه کوچکترین اخمی نمیکرد.. نمیخواستم بدونم.. حالا که هستن باشن.. مهم نیست چه جوری.. فقط میخوام کنارم باشم.. همین..

حس کردم یه دست داره روی سرم حرکت میکنه.. لبخندی زدمو گفتم

-بیدارم کردی آقای.. بیدارم ارسانم.

آروم چشممو باز کردم به جای ارسان چشمای غمگین بهزادو جلوم دیدم.. با دیدن غم چشماش همه چی یادم اومدو فهمیدم کجاس.. نوازش های بهزاد منو یاد ارسان مینداخت.. مهربونیش مثل ارسان خالصانه بود.. بعد از دوماه با لمس این مهربونی فکر کردم ارسان پیشمه.. یکمی توی جام جابه جا شدمو در حالی که چشممو میمالوندم گفتم

-ساعت چنده؟

بهزاد-نزدیک ۵.

-اوه.. چقد زیاد خوابیدم.

بهزاد-باید استراحت کنی که جوجه کوچولو حالش خوب باشه خانوم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-جوجه کوچولو!؟

لبخندی زدو با چشم به شکمم اشاره کرد. لبخندی زدمو در حالی که آرام توی جام میشستم گفتم

-نگو..دوس داری مثل خودم تنبل بشه؟

بهزاد-اگه تنبلم باشه انقد اذیتش میکنم که تنبلی یادش بره.

اخم مصنوعی کردم و گفتم

-بیخود..اگه بخوای همون بلاهایی که سر من آوردی سر بچمم بیاری با من طرفی.

بهزاد-شک نکن بدتر از اونا سرش میارم..پسرت باید مرد بشه.

-حتما با شوخیای خرکی تو مرد میشه؟

بهزاد-صد در صد.

سری تکون دادمو آرام خندیدم که گفت

بهزاد-همه چی خوبه؟

برگشتم سمتشو نگاهش کردم.

بهزاد-با مهر داد خوبی؟ خوشحالی؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

-به اندازه یه لبخند آره..خوشحالم.

بهزاد-باهات که بداخلاقی نمیکنه؟

-نه..اصلا..خیلی هوامو داره.

لبخندی زدو دستشو آرام روی سرم کشیدو گونمو نوازش کرد.

بهزاد-ببخش منو یسنا.

-تو باید منو ببخشی..نه من.

بهزاد-نه یسنا...من تنهات گذاشتم...من پشتتو خالی کردم..هر چقدرم که تو اون کارا رو کردی من

نباید تنهات میزاشتم.

-من گلايه ای ندارم چون حق داشتی.. تو خوشبختی منو میخواستی و بهت حق میدادم که اون کار رو بکنی.

بهزاد-خیلی رنج کشیدی؟ نه؟

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم که دستمو گرفتی گفت

بهزاد-از حالا به بعد دیگه مهم نیست گذشته چی بوده و چی شده... هر چی بوده گذشته.. باید به فکر آیندت باشی چون حالا دیگه خودت تنها نیستی.. یه بچه هست که داره از وجود تو رشد میکنه پس مواظب خودت باش.

دستشو فشار دادمو سرمو آوردم بالا گفتم

-مرسی که هستی.

بهزاد-از این به بعد همیشه هستم.. دیگه مثل قبل خریدت نمیکنم.. هر تصمیمی که بگیری کمکت میکنم.. دیگه دیوونه بازی در نمیارم.. خیالت راحت.

لبخندی زدمو سرمو به سینش تکیه دادم که دستشو دور شونم حلقه کردم.. با وجود غم بزرگ توی قلبم ولی بازم یکمی آرام گرفته بودم.. دیگه اونقدر بیقرار نبودم.. دیگه حس بی کسی نمیکنم چون بزرگترین پشتیانم پیشمه... از بغلش اومدم بیرونو در حالی که سمت میز توالتم میرفتم گفتم

-یاسی کجاست؟

بهزاد-کلاس داشت رفت دانشگاه.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختو ادامه داد

بهزاد-دیگه کم کم باید برم دنبالش.

دستم روی موهام خشک شد.. شونه آوردم پایینو برگشتم سمتش.

-میخواهی بری؟

بهزاد-فردا بازم میام.

سری تکون دادمو گیرمو از روی میز برداشتمو موهامو بستم.. دست خودم نبود.. ترس داشتم.. میترسیدم بازم تنها بشم.

بهزاد-میخواهی توام حاضر شو با هم بریم دنبال یاسی و یکمی بگردیم.. میای؟

برگشتم سمتشو لبخندی زدمو گفتم

-کار که نداری.

بهزاد-پسنا تو حالت خوبه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-آره.. واسه چی؟

بهزاد-آخه اصلا بهت نمیداد با ادب باشی.

-بدجنس.. مگه تا حالا بی ادب بودم؟

بهزاد-کم نه عزیزم.

ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت و لبخند دندان نمایی زد.

-منی که تو الگوم باشی دیگه بیشتر از این ازم انتظار نمیره آقا.

با این حرف لبخندش محو شد و ادامو در آورد. برگشتمو در حالی که به سمت کمد میرفتم ادامه دادم

-حالام منبع ادب بفرمایید بیرون میخوام لباس عوض کنم.

از جاش بلند شد و رفت سمت در اتاق. جلوی در اتاق و ایستاد و نگاه کرد و بازم ادامو در آورد. خندیدم که در باز کرد و از اتاق رفت بیرون و درو بست.. به در خیره شدم و آروم آروم لبخندم محو شد.. حالا که هستن باید شاد باشم.. هرچند مصنوعی باید باشم.. غم چشمای بهزادو میفهمم و میدونم به خاطر من این کار رو میکنه.. منم نمیخوام دلشو بشکنم.. میخندم.. شیطونی میکنم.. هر چند کم.. هر چند مصنوعی.. اما این کارو میکنم.. به خاطر کسایی که دوستشون دارم.. به خاطر کسایی که همه کسمن...

یه شلوار مشکی با یه مانتو ضخیم آبی از کمد برداشتمو حاضر شدم.. یه روسری آبی برداشتمو به خودم توی آینه نگاه کردم.. صورتم بی روح بود.. پشت میز توالتم نشستم از توی کتو کیف لوازم آرایشی رو در آوردم.. بعد از چند ماه اولین بار بود که بهشون دست میزدم.. دقیقا از وقتی که با آیلی برای ازدواج صحبت کردیم دیگه هیچ آرایشی نکردم.. هیچ جا.. یوزخندی زدمو رژ صورتی کمرنگمو برداشتمو یکمی روی لبای بی روح کشیدم.. باید به بقیه ثابت میکردم که حال خوبه و هیچ مشکلی ندارم... کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت سالن.. بهزاد کنار مهرداد نشسته بود و داشتن آروم با هم صحبت میکردن که با صدای پای من به سمت برگشتن.

مهرداد-حاضری؟

-تو ام میای؟

مهرداد-چشم روشن.. یه روز دایبیت اومد اینجا هوایی شدی.. میخوای شوهرتو ول کنی پاشی بری؟

لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین.. از این که گفت شوهر یه حس بدی بهم دست داد.

مهرداد-راستشو بگو با زخم چی کار کردی خیر ندیده؟

بهشون نگاه کردم که دیدم مهرداد دستشو زده به کمرشو داره با طلبکاری به بهزاد نگاه میکنه بهزاد یکی زد پس سرشو گفت

بهزاد-کم چرت بگو مهرداد.. برو یاسی منتظر مونه.

مهرداد-باشه.. عیب نداره باز میخوای پیام دنبالتو بریم...

ابرو هاشو داد بالا سرشو کج کرد.. خندیدمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم

-من میرم.. شمام هر وقت کل کلاتون تموم شد تشریف بیارید لطفا.

با این حرفم بهزاد از کنار مهرداد رد شدو به سمتم اومدو مهردادم پشت سر بهزاد اومد.. اول خواستیم

با ماشین مهرداد بریم اما چون بهزاد ماشین آورده بود با اون رفتیم.. در عقبو باز کردم نشستم

خواستم درو ببینم که مهرداد سریع درو گرفتو نداشت ببندم. با تعجب نگاهش کردم که گفت

مهرداد-بفرماید یکم اونورتر لطفا.

-واسه چی؟

مهرداد-خب میخوایم بشینم دیگه.. نکنه انتظار داری تا اونجا دنبال ماشین بدوام.

-چرا جلو نمیشینی؟

بهزاد-وای یسنا ۲۰ سوالی درست کردی؟ خب برو اونور بشینه دیگه.. دیر شد به خدا یاسی سرمو

میکنه ها.

هیچی نگفتمو یکمی رفتم اونورتر که مهرداد سریع نشستو در بست. بهزاد ماشینو روشن کردو راه

افتاد.

بهزاد-خب یسنا کجا بریم امشب؟

-نمیدونم.

بهزاد-پایه ای بریم شهر بازی؟

لبخندی زدمو خواستم چیزی بگم که مهرداد سریع گفت

مهرداد-دیوانه شدی بهزاد؟ میدونی هیجان زیاد برای یسنا خطرناکه بعد تو اونوقت میگی بریم

شهر بازی؟

بهزاد-راست میگی... پس کجا بریم؟

نگاهمو به خیابون دوختم و بی اختیار گفتم

-بریم بام تهران.

بهزاد-میدونی اونجا چقدر سرده؟

-من لباس گرم دارم.. نگران نباش.

از توی آینه نگاهی بهم انداختو یه بار چشاشو بازو بسته کرد لبخندی بهش زدمو سرمو برگردوندم بعد از نیم ساعت رسیدیم دانشگاه.. هوا کاملا تاریک شده بودو یاسی جلوی دانشگاه با اخم و ایستاده بود. در ماشینو باز کردو نشست داخل و درو محکم بست. برگشت سمت بهزادو خواست حرف بزنه که بهزاد سریع گفت

بهزاد-به جان یاسی من میخواستم زود بیام این مهرداد نمیومد.

مهرداد-اااا.. چرا دروغ میگی؟ یاسی خانوم دروغ میگه... خودش دوساعت کنار من نشسته و هی فک میزد.

بهزاد برگشت عقب و گفت

بهزاد-من فک میزدم؟ ای نامرد.. کی بود دوساعت داشت به من التماس میکرد که منم میخوام با شما بیام؟

مهرداد-من؟ من به تو التماس کنم.. ایشش.. مگه تو خوابت ببینی.

بهزاد با حرص نگاهش کردو خواست حرف بزنه که یاسی سریع گفت

یاسمین-آقا اصلا شما هر دو تون راست میگی... من اشتباه کردم میخواستم حرف بزنم.

مهرداد-نفرماید اینجوری.. ولی خب متاسفانه دیر اومدنمون فقط به خاطر شوهر نازنینتون بود یاسی خانوم.

بهزاد-مهرداد!؟

مهرداد-ها؟

بهزاد-بیا یه لحظه جلو.

با شک نگاهش کردو گفت

مهرداد-واسه چی؟

بهزاد-تو بیا.

مهرداد یکمی خودشو به جلو خم کرد که بهزاد آروم انگشتشو زیر چشم مهرداد کشیدو گفت

بهزاد-آخ آخ.. دیدی چی شده؟

مهرداد-چی شده؟

بهزاد-ردش خیلی کمرنگ شده ها... فکر کنم دوباره باید...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مهرداد سریع خودشو کشید عقبو گفت

مهرداد-حالا که دارم دقیق فکر میکنم میبینم بیشتر تقصیر من بود که دیر شد.

یاسی خندید و سری تکون داد و گفت

یاسمین-باشه بابا..بیخیال..کجا میخوایم بریم حالا؟

بهزاد تو جاش صاف نشست و در حالی که ترمز دستی رو میداد پایین گفت

بهزاد-گفتیم یه ذره با هم بیایم بگردیم...البته فقط منو تو و یسنا ها ولی دیدیم مهر دادم خیلی تنهاس گفتیم یه گوشه ای جاش بدیم کنارمون دیگه.

مهرداد ایشی گفت سرشو با ناز برگردوند سمت پنجره..خندیدمو رو به یاسی گفتم

-با بام تهران که موافقی؟

یاسمین-آره...تقریبا خیلی وقته نرفتم اونجا.

-منم..یه سالی میشه که نرفتم.

یاسمین-فقط لباس گرم که داری...یه وقت سرما نخوری حالت بد بشه.

-لباس گرم دارم.

سری تکون داد و روشو برگردوند..بعد از حدود یه ساعت رسیدیمو همه از ماشین پیاده شدیم. برگشتمو خواستم برم جلوتر که چشم روی نیمکت روبروم خشک شد..همون نیمکت بود...همونی که چند سال پیش منو ارسان روی این نشسته بودیمو با هم حرف میزدیم..همون جایی که دعوامون شد..همون جایی که هر وقت دوتایی با هم میومدیم و با دیدن این نیمکت کلی به کارامون میخندیدیم..خودش بود..آهی کشیدمو خواستم برگردم که یکی دستمو گرفت..برگشتمو به بهزاد که داشت با لبخند نگام میکرد خیره شدم.

بهزاد-خوبی؟

-آره.

بهزاد-سردت که نیس...میتونی بیای بالا؟

-آره بابا..مگه کجا میخوایم بریم؟

بهزاد-اون بالا بالا ها..

مهرداد-فعلا نمیخواد عرش و سیر کنی...بیا یکم قر بده.

برگشتم سمت مهرداد خواستم ببینم منظورش از این حرف چی بوده که دیدم توی ماشین خم شده داره با ضبط ور میره..دهن باز کردم خواستم بگم چی کار میکنی که اهنگ شروع شدو صداش تا ته زیاد کرد...

بهزاد- هووی.. چی کار میکنی؟

از ماشین پیاده شدو گفت

مهرداد- میخوام قر بدم.. توام باید قر بدی.

بهزاد- پسره ی جلف.. بیا بروبینم.. حوصله داری؟

رفت تا ضبط و خاموش کنه که مهرداد سریع دستشو گرفتو شروع کرد به تگون دادن دستاشو همراه با آهنگ بلند میخوند.. منم که کلا از کاراش رفته بودم توی هنگ..

یاسمین- این چرا همچین میکنه؟

به سمتم یاسی برگشتمو گفتم

-ها!!

یاسمین- چرا مهرداد اینجوری میکنه.. حالش خوبه؟

-فکر نمیکنم.

بلاخره مهرداد اینقد واسه بهزاد ادا ریختو قر داد که بهزادم خندش گرفتو یکی باهانش رقصید.. مردمی که از کنارمون رد میشدن با تعجب نگامون میکردن.. واقعا نمیدونستم اب بشم از خجالت یا این که به ادای های مهرداد بخندم.. اولین بار بعد از این چند ماه بود که اینقد خندیدم.. بلاخره بهزاد رفت ضبط خاموش کردو باهم رفتیم بالا.. حدود نیم ساعت طول کشید تا برسیم اونجا چون به خاطر من مجبور بودن آروم بیان.. توی یکی از کافه ها نشستیم و سفارش چای دادیم.

بهزاد- من باشم دیگه با تو یکی بیرون بیام.

داشت با انگشتش به مهرداد اشاره میکرد.

مهرداد- ایش.. از خداتم باشه بهت افتخار بدم.

بهزاد- پسره ی نره خر.. تو خجالت نکشیدی جلو اون همه آدم اونجوری ادا در میاوردی؟

مهرداد- نه.. من از این جور چیزا بلد نیستم بکشم.

بهزاد- بله؟ مثلاً چی بلدی بکشی؟

مهرداد- همه چی.. از بچگی کلا نقاشیم خوب بود.

بهزاد تا خواست جوابشو بده گارسون برامون چای آورد.. سینی چای و گذاشت روی تخت خواست بره که مهرداد گفت

مهرداد- آقا وایسا.

بعدش دست کرد توی کت بهزاد که روی پشتی گذاشته بودو کیف پولشو در آوردو یه ده تومنی داد به پسره.. گارسون دهنش باز مونده بودو یه نگاه به پولو یه نگاه به مهر داد میکرد.

مهر داد-چیه عزیزم؟ کمه؟ بزار الان میدم بهت.

یه ده تومنی دیگه برداشت و داد به گارسونه.. منو یاسی و بهزاد با دهن باز به مهر داد نگاه میکردیم.. گارسونه تشکر کردو رفت و مهر داد بدون این که به روی خودش بیاره کیف بهزادو بست گذاشت توی سرجاشو سینی کشید جلوشو شروع کرد به چای ریختن.. وقتی کارش تموم شد فنجونو برداشتو خواست بخوره که بهزاد محکم زد پس سرش که همه چایا ریخت رو لباسش.. مهر داد سریع از جاش بلند شدو شروع کرد به بالا پایین پریدن.

مهر داد-آی خــــدا... سوختم... خیر ندیده مرض داری مگه؟

بهزاد-حقته.. خودت پول کم داشتی کیف پول منو بر میداری و بذل و بخشش میکنی؟

مهر داد-ای خسیس.. همش دوتا ده تومنی بودا.

بهزاد-ا نه بابا... اگه کم بود از جیب مبارک خودتون میدادین.

مهر داد لبخند دندون نمایی زدو گفت

مهر داد-نه خوب پولای تو نوتره.

بعدش نشستو دوباره برای خودش چای ریختو شروع کرد به خوردن.. یعنی من تو روی مهر داد موندم.. واقعا توی پررویی دست هر کسی رو از پشت بسته...

بهزاد با تاسف سری بر اش تکون دادو سینی رو کشید جلوی خودشو برای منو یاسی چای ریختو بهمون داد. برای خودش چای ریختو شروع کرد به خوردن که مهر داد قوری رو برداشتو یه بار دیگه برای خودش چای ریخت و یه شکلات برداشت شروع کرد به خوردن.

بهزاد-اینقد با اشتها میخوری خودت باید پولشو حساب کنی ها.

اینو که گفت چای پرید توی گلوی مهر دادو شروع کرد به سرفه کردن. سری تکون دادمو خودمو به جلو خم کردم و آروم زدم به پشتش که یکمی حالش بهتر شد.

بهزاد-خاک تو سر خسیست کنن.. من موندم تو به این خسیس چه جوری ماشین ۱۰۰ میلیونی سوار میشی.

مهر داد-اولا من خسیس نیستم.. دوما که حداقل اون ماشینو خودم استفاده میکنم دلم نمیسوزه ولی چون این چایا رو توام خوردی حیقم میاد پولمو برای تو خرج کنم.

لبخند بدجنسی زدو ابروهاشو با پیروزی برای بهزاد بالا انداخت که بهزاد اخم کردو با حرص نگاهش کردو خواست چیزی بگه که سریع گفتم

-اصلا خودم حساب میکنم.. هیچ کدوم نمیخواه دست توی جیب مبارکتون بکنید.

مهرداد-آی قربون خانوم.

بعدشم به پشتی تکیه دادو دستاشو از طرف باز کرد و گذاشت روی پشتی و پاهاشم دراز کردو گذاشت روی پاهای بهزاد که روبروش نشستہ بود.

مهرداد-آخیش..چه حس خوبیہ.

بهزاد با تعجب یه نگاه به پاهای مهردادو یه نگاه به خودش کردو اخماش رفت تو هم.

بهزاد-مهرداد میزنم لهت میکنما.

مهرداد که چشاشو بسته بودو با آرامش سرشو به پشتی تکیه داده بود با این حرف بهزاد سرشو برداشت و با صدای نازک گفت

مهرداد-چرا عشقم؟مگه چی شده؟

بهزاد به پاهاش اشاره کردو گفت

بهزاد-این چیہ؟

مهرداد-وا..خوب پاهامه دیگه عشقم.

بهزاد-ا جدی؟من موندم تو با این هوشت چرا تیزهوشان درس نخوندی؟

مهرداد-ای بابا..دیگه نمیخواستم ریا بشه برای همین زیاد استعدادمو نشون ندادم.

بهزاد-آقای با استعدادی که میدونی این پاهاته لطفا بگو این الان اینجا چی کار میکنہ؟

با مزه سرشو خاروندو گفت

مهرداد-پس باید کجا بزارمش؟

بهزاد-رو سر من..جمع کن خودتو بابا.

بعدشم سریع پاهای مهرداد زد کنار.

مهرداد-ه...بی ادب..تو چطور دلت میاد پاها به این خوش تراشیو بزنی کنار؟

بهزاد خندیدو بین خنده هاش گفتم

بهزاد-وااای..ایول جوک سالو گفتی..پاهای تو خوش تراش باشه بقیہ باید برن بمیرن.

مهرداد-بیشعور..مگه چشمه..نگاه کن پاهامو.

یه پاشو داد بالا پاچه ی شلوارشو داد پایینو گفت

مهرداد-ببین..دلت میاد نگی خوش تراش.

لبمو گاز گرفتو سرمو انداختم پایینو خندیدم.. یاسیم که از شدت خنده قرمز شده بود. بهزادم که خندش گرفته بود پاچه ی شلوار مهرداد کشید پایینو گفت

بهزاد-خدا مرگت نده با این کارات... الان هر کی ببینه فکر میکنه داری چی کار میکنی.

مهرداد-عیب نداره عشقم.. بزار ببینن فیض بیرن از شیویدای پام.

دیگه نتونستم جلوی خودم بگیرمو با صدای بلند خندیدم.. واقعا نمیدونم چه جوری مهرداد میتونه اینا رو بگه نخنده. یاسیم دست کمی از من نداشتو دستاشو گذاشته بود روی صورتشو میخندید.. اشکایی که از چشم اوامده بود پاک کردم و سرمو آوردم بالا که دیدم بهزاد داره با لبخند نگام میکنه.. میدونم از این خوشحاله که من میخندم.. لبخندی بهش میزنمو چشممو به بارش بازو بسته میکنم.. لبخندش پر رنگ تر شدو برام یه چشمک زد.

مهرداد-هــــــــــــــــوی!! مگه خودت زن نداری به زن من چشمک میزنی.

بهزاد-ببینم بابا... من به هر کی که بخوام چشمک میزنم.

مهرداد-به به.. چشم دل یاسمین خانوم روشن... که به هر کی بخوای چشمک میزنی.. آره؟

بهزاد-بله.

مهرداد برگشت سمت یاسی و گفت

مهرداد-میبینی یاسی خانوم.. میبینی چه شوهر بی حیایی داری؟ تو شب تاریک میاد به زن من چشمک میزنی.. تازه این کم نیست میگه میخوام به بقیه هم چشمک بزنم.

یاسمین-عیب نداره... من بهزاد اعتماد دارم.

با این حرف یاسی بهزاد زد زیر خنده و گفت

بهزاد-آها.. خوردی آقا مهرداد.. چسپیدی؟ تونستی خودتو بیا کاردک جمع کن.

مهرداد-کوفت... به خودت بخند.

بهزاد-چرا به خودم عزیزم.. تا دلکی مثل تو جلوم نشسته دیگه به چیز دیگه ای نمیتونم بخندم.

مهرداد دستاشو داد بالا الکی زیر بغلشو قلقلک دادو گفت

مهرداد-هر هر.. خندیدم آقای نمکدون.

بعدشم دست به سینه به پشتی تکیه دادو با اخم زل زد به زمین. خندیدمو گفتم

-مهرداد.

سرشو آورد بالا و با اخم نگام کرد.

-بی جنبه بودی و رو نمی‌کردی؟

مهرداد-من بی جنبه نیستم ولی خوشم نمیاد یکی مثل این آقا به عشقم چشمک بزنه.

لبخندم محو شد... با این که میدونستم حرفشو داره به شوخی میگه ولی حس کردم عشقم و با لحنی گفت... لحنی که برام غریبه نبود... من دیگه یسنای چند سال پیش نیستم که عشقو نشناسم.. نه خیلی خوب عشق و میشناسم.. بعد از ارسان من بهتر از هر کسی این حس آشنا رو میشناسم...

بهزاد-خب حالا دیگه... هر کی ندونه فکر میکنه من دوست پسر سابقتم که بهش چشمک زدم... خوب داییشم وگرنه چی کار میکردی؟

مهرداد-مشکل من با نسبت فامیلی نیست آقا.. من با وجود تو کلا مشکل دارم.

بهزاد-من که با کسی مشکلی ندارم.. تو مشکلی داری کسی اجبارت نکرده اینجا وایستی.

مهرداد-دیگه چی؟ پاشم برم و زنمو بزارم اینجا که...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سرد گفتم

-بس کنین... سرم درد گرفت بس که حرف زدین.

چشمای متعجب همشونو روی خودم حس میکردم ولی توجهی نکردمو نگاهی به ساعت انداختمو گفتم

-نمیخواهیم بریم؟ ساعت ۸.

بهزاد-حالا که اومدیم اینجا بزار شام بخوریم بریم دیگه... موافقی؟

-برای من فرقی نداره.

بهزاد-یاسی تو چی میگی؟

یاسمین-منم میگم حالا که اومدیم همین جا شام بخوریم.

بهزاد-باش.. پس بزار بگم منو رو بیارن.

مهرداد-منم که اینجا دسته بیلیم دیگه؟

بهزاد-نه داداش این چه حرفیه... شما خود بیلی.. دستش چیه؟

مهرداد اداشو در آوردو هیچی نگفت.. بهزاد گارسونو صدا زدو گفت منو رو برامون بیاره.. بعد از چند

لحظه گارسون منو داد به بهزادو خواست منو رو باز کنه که مهرداد سریع منو رو ازش گرفتو گفت

مهرداد-ادب نداری دیگه.. اول بزرگتر بعد بچه ها.

بهزاد-بله یادم رفته بود شما آقا بزرگی.. بفرمایید انتخاب کنید.

مهرداد منو گرفت سمتو گفت

مهرداد-انتخاب کن عزیزم.

اخم ناخواسته ای کردم بدون این که به منو نگاه کنم رو به گارسون گفتم

-شما سوپ دارید؟

گارسون-بله.

-پس فقط یه سوپ برای من بیارید.

گارسون-چشم.

بهزاد-یسنا فقط سوپ؟ ولی آخه همین تنها که نمیشه.

-نه همین خوبه.

مهرداد-نه آقا یه چلو کبابم برای خانوم بنویس.

-نه.. اصلا میل ندارم.

مهرداد-نخیر... باید بخوری.

خواستم چیزی بگم که بهزاد گفت

بهزاد-برای همه چلو کباب بنویس آقا با سالادو ماست و نوشابه.

گارسون-بله... پس یه سوپ و ۴ پرس چلو کباب با نوشابه و سالاد و ماست... درسته؟

بهزاد-درسته.

گارسون-تا نیم ساعت دیگه میارم خدمتتون.

بهزاد سری تکون داد که گارسون رفت. اخمامو توی هم کشیدمو زل زدم به روبروم.

بهزاد-نبینم هاپوی ما اخم کنه.

-مگه نمیدونی بدم میاد کسی بهم زور بگه.

بهزاد-میدونم ولی با خاطر خودت می‌گیم.

-باشه قبول ولی من حال خودمو میدونم..وقتی می‌گم میل ندارم یعنی میل ندارم...نه با خودم لجم که غذا

نخورم نه با شما.

بهزاد-بلی..بلی..شما کاملا درست می‌فرمایید یسنا خانوم.

-مسخره.

یاسمین-بهزاد چی کار داری اذیتش میکنی؟

بهزاد-ای بابا... من کجا اذیتش کردم؟

یاسمین-همین الان جلوی چشمای من.

مهرداد-راست میگن.. من شاهدم.

بهزاد-بینیم بابا... کی از تو نظر خواست نخود آش.

مهرداد-من نخود آشم.. پس..

تا خواست حرفشو ادامه بده سریع رو به یاسی گفتم

-یاسی من میخوام برم.. میای؟

مهرداد-کجا یسنا؟

-بیرون.. سرم درد گرفت از این جرو بحثای شما.

بعدشم آرام از جام بلند شدمو از تخت اومدم پایینو کفشامو پوشیدم که یاسیم اومد. یاسیم که کفشاشو پوشید با هم از رستوران اومدیم بیرونو شروع کردیم به قدم زدن.

-اوووف.. سرم ترکید از دست این دوتا.

یاسمین-قبلا اینجوری نبود؟

-منظورت چیه؟

یاسمین-قبلا به جای این که سرت درد بگیره از این جور بحثا خودتم همراهیشون میکردی.

به نیمکتی که یکم اونورتر بود اشاره کردم گفتم

-بریم اونجا بشینیم؟

سری تکون دادو با هم رفتیم سمت نیمکتو روش نشستیم.. نفس عمیقی کشیدمو در حالی که به شهر روبروم زل زده بودم گفتم

-خیلی چیزا تغییر کرده یاسی.

یاسمین-بعد از چند ماه اولین بار بود که میدیدم میخندی.

پوزخندی زدمو هیچی نگفتم.

یاسمین-خسته نشدی از این وضعیت؟ از این غم توی چشما.

-نه.. یه جورایی باهاش خو گرفتم.

یاسمین-واقعا خیلی تغییر کردی... حرفات و حرکاتت حتی طرز نگاه کردنتم عوض شده.

لبخند غمگینی زدمو بهش نگاه کردم.

-این خوبه یا بد؟

یاسمین-برای ما که به اون یسنا عادت کردیم سخته ولی مهم تویی..اگه تو اینجوری راحتی مام حرفی نداریم.

آهی کشیدمو دوباره زل زدم به روبروم..چرغای شهر از اینجا هرکدومشون مثل یه نقطه بودن.

یاسمین-دلت برای دیدن چشماش تنگ شده..نه؟

برگشتمو با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند مهربونی زد..تا حالا با هیچکس در این مورد حرف نزدم که هنوزم چقدر ارسان و دوست دارم..ولی حالا که یکی هست که درکم کنه..که بفهمه منو..که واقعا برام مثل یه خواهره چرا نباید بهش بگم؟

-خیلی..حسرت میخورم به لحظه هایی که من نگاهمو ازش گرفتم.

یاسمین-چرا نمیری ببینیش؟

-دیدمش یاسی..ولی دیگه این اشتباهو تکرار نمیکنم.

یاسمین-منظورت چیه؟مگه چی شده؟

-بهش گفتم همه چی رو..گفتم که از مهرداد باردارم..گفتمو دستشو گرفتمو گذاشتم روی شکم تا لمس کنه.

دستشو گذاشت جلوی دهنشو با ناباوری به من نگاه کرد.

-حق داری باور نکنی..وقتی میگم من خیلی بدم برای اینه یاسی..من اگه بد نبودم حاضر نمیشدم عشقمو خرد کنم و ایستمو فقط خرد شدنشو تماشا کنم.

یاسمین-آخه..آخه برای چی اینجوری کردی؟

-مجبور بودم یاسی..ارسان بهم گفت برگردم خونه..باید منصرفش میکردم.

یاسمین-شماها دارین با خودتون چی کار میکنید؟واقعا نمیدونم چه حکمتیه توی این کار که هم تو اینجا عذاب بکشی و هم ارسان اونور نابود بشه.

آهی کشیدمو گفتم

-همه ی اینا بلاخره میگذره..از بین نمیره..نمیشه بهش عادت کرد ولی هر چی بگذره صبرت بیشتر میشه و میتونی بهتر تحملش کنی.

لبخند مهربونی زدو دستمو گرفتمو گفتم

یاسمین-فقط میتونم برات آرزو کنم مثل سه سالی که با ارسان بودی خوشحال و خوشبخت باشی چون میدونم که اون سال بهترین سالهای زندگیت بوده.

لبخندی بهش زدمو آروم از جام بلند شدمو گفتم

-زود باش بریم که فکر کنم تا الان بهزادو مهرداد شکمو همه غذا هارو خورده باشن.

خندیدو از جاش بلند شدو باهم رفتیم سمت رستوران. همزمان با رسیدن ما غذاهامونم آوردن.. بهزادو مهرداد هردوشون اخماشون توهم بودو دست به غذا نمیزدن.. میدونستم مثلا دارن خودشونو لوس میکنند که چون من ناراحتم از دستشون اینجوری میکنند برای همین گفتم

-اگه قول بدین دیگه باهم جروبحث نکنین منم دیگه از دستتون ناراحت نمیشم.

تا حرف تموم شد نیش بهزاد باز شد ولی مهرداد با اخم برگشت طرفمو گفت

مهرداد-این همش سربه سر من میزاره خب.

بهزاد-ااا..من؟من اصلا به تو کار دارم؟تو همش رو من کخ میریزی.

مهرداد-بله؟بله؟دیگه چی؟مرد متاهل و چه به کخ ریختن؟

بهزاد-آها یعنی تو فقط متاهلی دیگه؟پس این خانومی که کنار من نشسته چی کاره ی من اونوقت؟

مهرداد خواست جوابشو که با اخم گفتم

-اصلا خبری از بخشش نیست.. شماها آدم نمیشید.

یاسمین-بیخیال یسنا.. اگه بخوای با اینا سروکله بزنی باید کلی حرص بخوری.. غذاتو بخور ول کن اینا رو.

قاشقمو برداشتمو یکمی از سوپم خوردم.. بهزادو مهرداد بعد از چند لحظه شروع کردن به غذا خوردن.. توی سکوت غذامونو خوردیمونو از رستوران اومدیم بیرون.. چون ما با ماشین نیومده بودیم برای همین بهزاد اول مارو رسوند.. جلوی در خونه نگه داشتو چراغ ماشینو روشن کردو برگشت عقب.

مهرداد-جدا از شوخی دستت طلا... خیلی خوب بود امشب.

بعدهم دستشو دراز کرد سمت بهزادو باهاش دست داد. مهرداد درو باز کردو خواست پیاده بشه که بهزاد گفت

بهزاد-فردا فراموش نکنی بیای ها.. منتظرتم.

مهرداد-حتما میام.. یکی دیگرم میارم که حتما به دردت میخوره.

بهزاد-کی؟

مهرداد-حالا فردا میفهمی دیگه.

بهزاد سری تکون دادو هیچی نگفت که مهرداد خدافظی کردو از ماشین پیاده شد.

-مرسی برای امشب.

بهزاد لپمو کشیدو گفت

بهزاد-قابل هاپو خوشگله رو نداشت.

لبخندی زدمو گفتم

-کی میریم مشهد؟

بهزاد-مشهد برای چی؟

-برای آشتی دیگه..نکنه انتظار داری تلفنی زنگ بزnm صحبت کنیم.

بهزاد-آها..نه بابا..باید بریم..الان که دوشنبس..برای آخر هفته خوبه بریم؟

-دیر نشه بهزاد.

بهزاد-نه عزیزم نگران نباش..خودم از الان با الیاس صحبت میکنمو نرمش میکنم..نمیزارم اوضاع خانواده اینجوری بمونه.

-مرسی.

بهزاد-خواهش میشه هاپویی.

-فردا بازم میای دیگه؟

بهزاد-تو فکر من کنه یه درصد حالا که پیدات کردم ازت جداشم..میام..هم من میام هم یاسی.

لبخندی به هر دوشون زدمو زیر لب خدافظی کردم از ماشین پیاده شدم و درو بستم که بوقی زدنو رفتن.انقدر به ماشینشون نگاه کردم که دیگه محو شدن.

مهرداد-همه چی خوبه دیگه نه؟

برگشتم سمتشو با تعجب به مهرداد که پشت سرم وایستاده بود نگاه کردم.

-ممنون که رفتی با بهزاد صحبت کردی و معذرت به خاطر این که به خاطر من صورتت این شکلی شد.

مهرداد-دیونه..معذرت خواهی میکنی؟ در اصل من باید ازت معذرت بخوام.

با تعجب بهش نگاه کردم که اشاره کرد برم داخل خونه. رفتم داخل و خودشم دنبالم اومدو درو بست.

مهرداد- برای امشب.. بلاخره باید یه جوری نشون میدادم که دوست دارم که بهزاد شک نکنه.
-اشکالی نداره.

مهرداد- اگه اشکال نداره پس برای چی از دستم ناراحت شدی؟

لبمو گاز گرفتمو خواستم انکار کنم که سریع گفتم

مهرداد- هی... نیازی نیست انکار کنی یا توجیه کنی... من میفهمم... میدونم هنوزم ارسان دوست داری چون هم عشقته هم پدر بچت.. منم نه ازت دلیل میخوام نه توجیه.. حالا برو با خیال راحت بخواب.

با قدرشناسی نگاهش کردم و برگشتمو رفتم سمت خونه.. چقد خوبه که آدمای اطرافت درکت کنن و توی همه جا بهت کمک کنن.. واقعا بهترین نعمته...

فصل ۵

با صدای آواز خوندن یه نفر از خواب بیدار شدم.. روی تخت نشستمو دستامو به سمت بالا کشیدم.. از جام بلند شدمو رفتم سمت دستشویی و دست صورتمو شستمو لباس پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون.. هنوزم صدای آواز خوندن یه نفر میومد.. در اتاقم بستمو با تعجب به راهرو نگاه کردم.. صدای آواز از در رو بروی اتاق مهرداد میومد... هم صدای آب بود هم صدای آواز... یکمی رفتم نزدیک ترو سرمو گذاشتم روی در.. حدسم درست بود.. صدای مهرداد بود که داشت آواز میخوند.. لبخند محوی زدمو رفتم سمت سالن که همون موقع رعنا از آشپزخونه اومد بیرون.

رعنا- سلام یسنا خانوم... بیدار شدید؟

-آره.. اگه میشه صبحانمو حاضر کن زودتر.

رعنا- چشم.

برگشتمو خواستم برم سمت مبلا که یه صدای آشنا اومد.

غریبه- رعنا.. رعنا پس این لباس من کجاس؟

صداش خیلی برام آشنا بود.. مطمئن بودم بارها این صدا رو شنیدم ولی یادم نمیومد کجا برای همین برگشتم تا ببینم کیه که از دیدن کسی که رو بروم و ایستاده بود حس کردم یه لحظه تمام تنم یخ بست.. نه امکان نداره اون باشه.. اصلا اون برای چی باید اینجا باشه؟ مگه چه نسبتی با منه داره؟ اونم دسته کمی از من نداشتو با اخم و تعجب سر جاش و ایستاده بودو داشت منو نگاه میکرد.. اخمی کردم و سعی کردم از بهت دربیامو مثل همیشه محکم باشم.

-تو اینجا چی کار میکنی؟

یسنا- بهتره من اینو بپرسم که تو اینجا چی کار میکنی؟

-تا اونجایی که من یادم میاد من دارم توی این خونه زندگی میکنم نه تو.

پوزخندی زدو دستاشو توی جیبش کردو به سمت اومد..نگاه مثل قبل بود..یه جوری بهت نگاه میکرد که تحقیرت کنه..روبروم وایستادو با همون پوزخند مسخره گفت

سینا-میبینم که هنوزم تغییر نکردی سرکار خانوم فرهمند.

-به تو هیچ ربطی نداره..همین الان از اینجا برو بیرون.

سینا-او هو..فکر نمیکنم حق داشته باشی منو از خونه ی داداشم بیرون کنی.

با بهت نگاهش کردم با من من گفتم

-دا..داداش؟منظورت..منظورت چیه؟

لبخند مسخره ای زدو تا خواست جواب بده صدای مهردادو از پشت سرم شنیدم.

مهرداد-ا سینا..تو اینجاایی؟

صداش نزدیک ترو شدو کنارم وایستاد.

مهرداد-من که گفتم خودم میام..تو دیگه برای چی اومدی؟

سینا-گفتم راحت دور میشه برای همین خودم اومدم.

سری تکون دادو با ابرو و لبخند به من اشاره کردو گفت

مهرداد-با بانو آشنا شدی؟

سینا-بانو!!؟

مهرداد-آره دیگه...این همون خانومیه که برات گفتم.

سینا آهانی گفتو با لبخند چندانش آوری بهم نگاه کرد..متنفر بودم از نگاهاش..لبخند زورکی زدمو روبه مهرداد گفتم

-من میرم تو اتاقم.

سری تکون دادمو رفتم سمت سالن که رعنا گفت

رعنا-سینا خانوم صبحانتون حاضره.

-بیار اتاقم.

بعدشم قدم تند کردم رفتم سمت اتاقم..اعصابم به شدت بهم ریخته بود..فکر میکردم شر این موجود کثیف از زندگیم کنده شده ولی انگار با پا گذاشتن به این زندگی از همیشه بیشتر بهش نزدیک شدم..جلوی آئینه وایستادمو با حرص به موهام دست کشیدم..لعنتی...من جلوی اون بدون حجاب بود..جلوی اون پست فطرت عوضی..با حرص رفتم سمت کمدمو یه شال و مانتو برداشتمو پوشیدم..حتی تو اتاقم

ترجیح میدادم اینجوری باشم تا وقتی که اون توی این خونس چون اون هر کاری ازش برمیاد.. هنوز گندی رو که توی دانشگاه زده بودو فراموش نکردم. روی تخت نشستم سعی کردم آروم باشم که در زدن.

رنا-یسنا خانوم صبحانتونو آوردم.

-بیا تو.

درو باز کردو بایه سینی اومد تو اتاق.

-بیار بزار روی میز.

چشمی گفت و سینی رو گذاشت روی میز توالت.

-مهرداد هنوز توی سالنه؟

رنا-نه الان رفتن توی اتاقشون تا حاضر بشن.

سری تکون دادمو از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاق مهرداد... باید باهاش صحبت میکردم. جلوی در اتاق وایستادمو نفس عمیقی کشیدمو آروم در زدم.

مهرداد-بله؟

-یسنام..میشه پیام داخل؟

مهرداد-بیا تو.

دستگیره درو به طرف پایین کشیدمو درو باز کردم و آروم رفتم داخل. اولین بار بود که میرفتم داخل اتاقش..اتاقش یکمی از مال من بزرگتر بودو ست اتاقش شیری رنگ بود.

مهرداد-کاری داشتی یسنا؟میخوای بری بیرون لباس پوشیدی؟

دست از نگاه کردن اتاق برداشتمو به مهرداد که داشت به طرفم میومد نگاه کردم.

-نه فقط میخواستم برم تو حیاط قدم بزنم..میخواستم باهات صحبت کنم.

منتظر نگام کرد که دستامو توی هم قلاب کردم و گفتم

-این سینه میگفت داداشته؟آره؟

لبخندی زدو گفت

مهرداد-آره..درسته.

دهن باز کردم و تا خواستم چیزی بگم سریع گفت

مهرداد-البته ناتنی...از مادر یکی ولی از پدر از جداییم.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که گفت

مهرداد-مگه چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه.. آخه فکر نمی‌کردم بردادر یا خواهر داشته باشی.

لبخندی تلخی زدو رفت سمت میز توالنشو درحالی که ساعتشو دستش میکرد گفت

مهرداد-آخه از اون جایی که خدا منو خیلی خیلی دوست داره صلاح دونسته همیشه تنها باشم.

از توی آینه نیم نگاهی بهم انداختو گفت

مهرداد-مگه نه؟

-خدا همیشه صلاح بنده هاشو میخواد.. این ماییم که با کارامون باعث میشم تنها بشیم.

پوزخندی زدو هیچی نگفت. برگشتمو خواستم برم بیرون که سریع گفت

مهرداد-توی خونه حوصلت سر نمیره؟

برگشتم سمتشو گفتم

-باید عادت کنم دیگه.

مهرداد-دانشگات چی شد؟ مرخصی گرفتی دیگه؟

-نه... همون موقع که رفتم دانشگاه نوشینو دیدم دیگه از همه چی یادم رفتو سریع اومدم بیرون.

مهرداد-ای بابا.. پس حاضر شو الان باهم بریم.

-ولش کن.. فکر نکنم به این راحتی قبول کنن... همینجوری دانشگاهو ول کردم دوماه فکر نکنم قبول کنن.

مهرداد-حالا تو حاضر شو بریم.. من خودم درستش میکنم.

-آخه تو کار داری...

مهرداد-عیب نداره.. میخوام برم پیش بهزاد بعد از اونجام باهم میریم دانشگات.

چون سینا باهانش بود نمیخواستم برم.. واقعا نمیتونستم نگاهای هیزشو تحمل کنم برای همین لبمو با زبون تر کردم و گفتم

-نه دیگه... من خودم با یاسی میریم.. فکر کنم کلاس داشته باشه باهم میریم دانشگاه.

شونه ای بالا انداختو رفت سمت تختو در حالی کتتشو بر میداشت گفت

مهرداد-هر جور راحتی ولی اگه یه موقع قبول نکردن زنگ بزن تا خودم بیام درستش کنم.

-ممنون.

لبخندی زدو او مد سمتو روبروم وایستادو لپمو کشید با خنده گفت

مهرداد-به خدا من تو کار خدا موندم؟؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم

-برای چی؟؟

مهرداد-آخه الان تشکر تو واسه چی بود؟

-من هر چی از تو....

مهرداد-هیــــــــس..به خدا این جملتو حفظه حفظم از بس گفتی..تو به من هیچ دینی نداری..من هر کاری کردم برای دل خودم بوده..اینو مطمئن باش.

بعدشم بدون این فرصت حرف زدن بهم بده از کنارم گذشتو از اتاق رفت بیرون..حرفش اصلا حس خوبی بهم نداد..حس میکردم جملشو با یه منظور خاص گفته...یعنی ممکنه..ممکنه مهرداد منو دوست داشته باشه؟باید بفهمم...اگه اینجوری باشه نباید اینجا بمونم..با این که به مهرداد اعتماد دارم ولی نمیخوام کاری بکنم که اون پیش خودش برداشت کنه که من دوشش دارم..ولی اگه از مهرداد جدا بشم کجا برم؟اصلا مگه این دفعه بهزادو بابا اجازه میدن این دفعه این کارو بکنم؟؟

رنا-یسنای خانوم؟

به سمت در برگشتم که دیدم رنا گوشیم توی دستشه.

-چی شده؟

رنا-چند بار زنگ زد نشنیدین..گفتم براتون بیارم.

به سمتش رفتم گوشیم رو ازش گرفتم که رفت در اتاق مهردادو بستم شماره ی یاسی رو گرفتم آخه اون بهم زنگ شده بود..با بوق اول گوشیم رو برداشتو با حرص گفت

یاسمین-کجایی تو؟چرا جواب نمیدی؟

رفتم تو اتاقمو در حالی که روی تخت می‌نشستم گفتم

-نشندیم..گوشیم تو اتاق بود.

پوفی کرد و گفت

یاسمین-خب دختر خوب گوشیت همیشه باهات باشه که اینجوری مارو نگران نکنی.

-حالا انگار چی شده.

یاسمین-آخه از تو بعید نیست باز خل بشی ولی کنی بری.

-حالا تو هی به من تیکه بنداز.

یاسمین-حقته خب خواهر من.. آدمی که بی عقله باید سرکوفتش بززن.

-باشه من بی عقل..حالا خانوم عقل کل با یه بی عقل چه کاری دارن؟

یاسمین-هیچی فقط زنگ زدم بگم برای فردا آماده باش میریم مشهد.

-چی؟ بهزاد که گفت آخر هفته میریم.

یاسمین-به خاطر تو کاراش جمع جور کرد که فردا بریمو تا آخر هفته برگردیم.

-ببین اگه به خاطر من از کاراش عقب میمونه من خودم میرم.

یاسمین-فعلا که کار و زندگیش تویی.. جرئت داری به خودش بگو تنها میخوام برم تا درستت کنه.. تازه

فرض کن بهزادم راضی کردی فکر میکنی تنهایی بتونی از پس بابات بریایی؟

آهی کشیدمو گفتم

-نمیدونم..

یاسمین-ولی من میدونم نمیتونی.. بهتره بهزاد باهات باشه تا اول اون باهات صحبت کنه و یه ذره

نرمش کنه.

-مگه تو نمیای؟

یاسمین-نمیدونم.. شاید اومدم.. ببینم دانشگاه چه جوری میشه.

-ا خوب شد گفتی.. کجایی الان تو؟

یاسمین-دارم حاضر میشم برم کلاس..

-ساعت چند کلاس داری؟

یاسمین-۱۰... واسه چی؟

-منم دانشگاه کار دارم میخواستم بگم باهم بریم.

یاسمین-باش پس حاضر باش میام دنبالت.

-نه من خودم با ماشین میام.. اینجوری راهت خیلی دور میشه.

یاسمین-عیب نداره.. میام.

-اییی... یاسی گیر نده دیگه.. خودم میام.

یاسمین-حقا که واقعا هاپویی..بفرمایید پاچه!

-شما میل کنی بهتره.

یاسمین-ایشش..خیلی خب کار نداری؟

-نه..میبینمت.

یاسمین-فعلا.

گوشی قطع کردم و گذاشتم روی میز. اول صبحانمو خوردم بعد از اونم حاضر شدم تا برم دانشگاه..باید تا آخر بار داریم مرخصی می‌گرفتم...البته اگه از این دوماه غیبتم چشم پوشی کنن...

#ارسان#

روی تخت نشستمو زل زدم به چشماش.....

همین خوبه که غیر از تو همه از خاطر می‌رن
هنوز گاهی سراغت رو از این دیوونه می‌گیرن
به جز تو همه میدونن واست این مرد می‌میره
واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی‌گیره
به جز تو همه میدونن واست این مرد می‌میره
واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی‌گیره
همین خوبه ...
همین خوبه ...

همین خوبه که با اینکه چشاتو روی من بستنی
تو چند تا خاطره با من هنوزم مشترک هستی
همین خوبه که آرومی و حس می‌کنی آزادی
که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی
واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری
به یادشون که میفتی واسه من وقت می‌ذاری
همین خوبه ...
همین خوبه ...

بغض داشت خفم میکرد برای همین گیتارو پرت کردم روی تختو سرم و توی دستم گرفتم..دارم خسته میشم از این که همش باید با عکسش حرف بزوم..دلم خودشو میخواد..صداشو..وجودشو.. آغوش گرمشو..دلم میخواد سرمو بزارم روی شونش تا همه ی غمامو فراموش کنم.

آیلین-ارسان.

با صدای آیلی سرمو آوردم بالا با تعجب نگاش کردم.

-تو اینجا چی کار میکنی؟

اومد سمتو روبروم و ایستادو با بغض گفت

آیلین-برای چی تلفنامو جواب نمیدی؟

از جام بلند شدمو در حالی که سعی میکردم خودمو کنترل کنم شمردم شمردم گفتم

-گفتم تو اینجا چی کار میکنی؟؟

با دلخوری نگام کرد که در حالی که میرفتم سمت در اتاق گفتم

-ملیحه خانوم..ملیحه خانوم.

با صدای من سریع اومد جلوی در اتاقو گفت

ملیحه-بله آقا؟

-شما درو برای ایشون باز کردید؟

نگاهی به آیلی که پشت سرم ایستاده بودو انداختو گفت

ملیحه-بله.

دستامو مشت کردم با داد گفتم

-شما خیلی بیخود کردید.

بابا داد من از جا پرید یه قدم رفت عقبو با ترس نگام کرد.

-من تورو آوردم اینجا که فقط خونمو تمیز کنی نه توی کارای من فوضولی کنی...

ملیحه-آخه آقا ایشون گفتن خانومتون هستن..

-گفتم تو فقط مسئول اینی که خونه ی منو تمیز کنی همین..حق این که به تلفن جواب بدی یا درو برای

کسی باز کنی نداری..روشنه یا باید یکی دیگه رو بیارم برای این کار؟

سرشو انداخت پایینو گفت

ملیحه-چشم آقا..

-اگه کارت تموم شده میتونی بری.

سری تکون دادو چادرو کیفشو از گوشه راهرو برداشتو رفت سمت در خونه. برگشتم سمت آیلی و با

عصبانیت گفتم

-توام میتونی بری.

آیلین-من او مدم باهات حرف بزدم.

-من حرفی ندارم.

آیلین-معنی این رفتارات چیه ارسان؟ برای چی اینجوری میکنی؟

دستامو توی جیبم کردم گفتم

-فکر میکنم باید علتشو بدونی.

یه قطره اشک روی گوش چکید.

آیلین-مگه من چی کار کردم ارسان؟ گناه کردم؟ گناه کردم؟ آره؟ این گناه منه؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که گفت

آیلین-خیلی نامردی.. خیلی بی منطقی.. تو اون شب مست بودی.. هیچی حالت نبود.. تو همش منو جای یسنا میدیدی.. همش اسم اونو صدا میدیو میگفتی عاشقشی ولی یه بارم اسم منو نگفتی.. فکر میکنی این برای من عذاب آور نبود؟ ولی مگه عذاب کشیدن من برای تو مهمه؟ نه.. مهم نیست.. چون تو هنوز عاشق یسنایی.. ولی باید قبول کنی که رفته.. اون دیگه نیست.. اون رفت چون دوست نداشت.. چون...

کنترلمو دیگه دست خودم نبود.. دستمو آورد بالا زدم توی صورتش.. با این کارم حرفش قطع شدو سرش به یه طرف برگشت.. انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو از بین دندونای کلید شدم گفتم

-بار آخرت باشه میگی یسنا منو دوست نداره.. یسنا عشق منه.. تنها دختریه که تو قلبمه.. اونم منو دوست داره.. مطمئنم یه روز برمیگرده.

برگشتمو خواستم از اتاق برم بیرون که گفت

آیلین-تو که انقد به عشق یسنا مطمئنی برای چی پس به من دست زدی؟ چرا منو بازیچه ی خودت کردی؟

برگشتم سمتشو گفتم

-خودت داری میگی من اون شب مست بودم.. از یه آدم مست چه انتظاری داری.

اشکاش با شدت بیشتری روی گوش سر خوردن.

آیلین-خیلی پستی ارسان.. خیلی.

-پس بهتره که دیگه همسر یه آدم پست و بی مسئولیت نباشی.. طلاق بگیرو برو.

با ناباوری نگام کردو گفت

آیلین-چی !!؟

-ازم طلاق بگیر.. اینجوری هم تو راحت زندگی میکنی.. هم من.

چند لحظه فقط نگام کردو بعد از اون با بغض گفت

آیلین-بعد از این که ازم استفاده کردی حالا میگی برم آره؟نخیر آقا ارسان.. از این خبرا نیست...من ازت طلاق نمیگیرم..هرکاریم میخوای بکن.

بعدشم سریع خم شدو کیفشو از روی زمین برداشتو از اتاق رفت بیرونو بعد از چند لحظه صدای در خونه نشون میداد که رفته پوفی کردموشستم روی تخت.خودم کم مشکل داشتم حالا باید جور این گندیم که زدم به دوش بکشم...

برگشتمو خواستم گیتارو بردارم که یه صدای مهیب ترمز ماشین از خیابون اومد.سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت پنجره.. پرده زدم کنار رو بیرونو نگاه کردم ولی هیچی دیده نمیشد برای همین پنجره رو باز کردم بیرونو نگاه کردم. سریع پرده رو انداختمو دوبیدم سمت در.. از چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد..آیلی تصادف کرده بود. در خونه رو باز کردم دوبیدم سمتشون..همسایه ها اومده بودن بیرونو دورشون جمع شده بودن برای همین آیلی نمیدیدم که حالش چه جوریه.مردمو کنار زدمو به آیلی که روی زمین نشسته بودو داشت با گریه پاشو ماساژ میداد نگاه کردم.کنارش زانو زدمو گفتم

-چی کار کردی با خودت؟

آیلین-مگه به تو ربطی داره؟

مرد-آقا به خدا بی هوا اومد وسط خیابون.

به مردی که بالاسر آیلی وایستاده بودو داشت با نگرانی بهش نگاه میکرد نگاه کردمو گفتم

-درسته ولی خیلی بهتره اگه شمام آرومتر رانندگی کنید.

مرد-من اصلا سرعت نداشتم..

میدونستم راست میگه اگه سرعت داشت ایلی باید پرت میشد ولی فقط پاش ضربه دیده. دستمو گذاشتم روی پای آیلی که لبشو گاز گرفتو سریع گفت

آیلین-آی..دستتو بردار خواهش میکنم.

-خیلی درد داری؟

سرشو به معنای آره تکون داد که یکی از همسایه ها گفت

همسایه-آقا میخوای زنگ بزنی اورژانس بیاد؟

-نه لازم نیست خودم الان میبرمش.

بعدشم دست آیلی گرفتمو کمکش کردم بلند شه. تا پاشو روی زمین گذاشت زد زیر گریه و گفت

آیلین-آی...پام خیلی درد میکنه...نمیتونم پامو بزارم رو زمین.

همون مرده اومد سمت آیلی و گفت

مرد-بزارین منم کمکتون کنم.

اخم کردم و سریع گفتم

-لازم نیست... شما میتونید برید.

مرد-یعنی نمیخواهین به پلیس زنگ بزنین؟

-نخیر بفرمایید.

مرد-ممنون ولی این خانم یهویی پرید وسط خیابون.

با کلافگی بهش نگاه کردم و گفتم

-باشه آقا... باشه بفرمایید.

سری تکون داد و دوباره تشکر کرد و رفت. همسایه هام کم کم رفتن سمت خونه هاشون. دست آیلی رو انداختم دور گردنم و گفتم

-پاتو نزار رو زمین.. کمکت میکنم تا ماشین بریم تا ببرمت در مانگاه.

هیچی نگفت و لنگون لنگون کمکش تا راه بره. خداروشکر کلید خونه توی جیبم بود. درو باز کردم و بردمش سمت ماشین و در عقبو باز کردم کمک کردم دراز بکشه.

-همینجا باش تا من ببرم سوییچ ماشینو بیارم.

هیچی نگفت که در ماشینو بستم و رفتم سمت خونه. واقعا دارم به معنای جمله هر چی سنگه ماله پای لنگه پی میبرم.. خودم کم مشکل دارم از زمین و آسمون برام میباره. رفتم داخل خونه و سوییچ ماشینو با چند تا شکلات برداشتم و اومدم. سوار ماشین شدم و ماشینو روشن کردم و برگشتم سمت آیلی و شکلاتارو گرفتم سمتش.

-بیا اینا رو بخور ضعف کردی.

همونطور که ساعدشو عمود روی چشمش گذاشته بود گفت

آیلین-محببتو برای خودت نگه دار.. من نیازی ندارم.

-الان وقت لجبازی نیست.

هیچی نگفت که با تحکم صداس کردم.

-آیلین با تو بودم.

دستشو از روی صورتش برداشتم و با چشای خیس بهم نگاه کرد.

آیلین-چیه؟چی دیگه از جونم میخوای؟

-گفتم بگیر این شکلاتو بخور ضعف کردی.

آیلین-ا..مگه تو به فکر منم هستی؟

با عصبانیت نگاهش کردم که با حرص شکلاتو از دستم گرفتو گفت

-همیشه زورگو بودی.

با این حرفش فکرم کشیده شد سمت یسنا..اونم همیشه بهم میگفت زورگویی..به یاد یسنا لبخند بی اراده ای زدم که آیلی با تعجب نگام کرد. بی توجه به نگاه متعجبش برگشتمو دستیه ماشینو کشیدمو راه افتادم..درسته که آیلی رو به عنوان همسر قبول نداشتم ولی حداقل دختر داییم که بود..دایی رضا اونو دست من سپرده بود برای همین نباید بی مسئولیتی میکردم چون چه بخوام و چه نخوام الان همه منو همسر آیلی میدونن و هر اتفاقی براش بیفته مسئولش منم.

جلوی یه درمانگاه نگه داشتمو به آیلی کمک کردم پیاده بشه..بعد از عکس برداری از پاش دکتر گفت فقط یه کوفتگیه سادس ولی باید پاشو با بانداژ ببندد. یه چند تا مسکنم برای دردش نوشت. داروهاشو گرفتمو تا ماشین کمکش کردم چون هنوزم زیاد نمیتونست راه بره. در جلو رو براش باز کردم کمکش کردم بشینه. خودم سریع سوار شدمو راه افتادم. به سمت آیلی که چشاش بسته بودو سرشو به صندلی تکیه داده بود برگشتمو گفتم

-خوبی؟دردت آروم شد.

هیچی نگفت و فقط همونطور که چشاش بسته بود سرشو به سمت پنجره برگردوند. پوفی کردم و گفتم

-میدونم تند حرف زدم باهات ولی این به نفع....

آیلین-میشه این بحث مسخره رو دوباره شروع نکنی.

-نه نمیشه..این کار به نفع هر دو مونه..من نمیخوام تو عذاب بکشی.

به سمت برگشتو با ابروهای بالا رفته و تمسخر گفت

آیلین-واقعا عذاب کشیدن من برات مهمه؟

-آیلین...

آیلین-آیلین چی؟چی میخوای بگی؟مگه دروغ میگم؟به مردی که از رابطه داشتن با همسر قانونی و شرعیش فرار میکنه چی باید گفت؟به مردی که با وجود زنش عاشق یکی دیگس چی باید گفت؟خودت بگو؟

صداس بغض داشت. پوفی کردم و گفتم

-ببین آیلی.. تو که از اول زن من نبودی.. زن من یسنا بود.. عشق من کسی که عاشقش شدم اون بود.. نه کس دیگه.. آگه....

حرفمو قطع کردو با درموندگی گفت

آیلین-پس چرا با من بازی کردی؟ تو که یسنا رو دوست داشتی برای چی به این ازدواج رضایت دادی؟

-به خاطر یسنا.. به خاطر غرور مزخرفم.. فکر میکردم یسنا طاقت نمیاره و پشیمون میشه اما نشد.. به خاطر غرور مزخرم هر کاری رو که میگفت انجام میدادم.. فقط به خاطر این که خرد نشم.. فکر میکردم آگه بگم نه کوچیک میشم.. هرچی بیشتر جلو میرفتم بدتر میشد.. غرورم بیشتر جلوی چشممو میگرفت.. یسنا انگار لج کرده بود با همه.. هیچی نمیگفت.. انقد هیچی نگفتمو هیچی نگفت تا وقتی که به خودم اومدم دیدم همه چی تموم شده.. دیدم از پیشم رفته.. دیدم از دستش دادم.

بغضم نزاقت دیگه چیزی بگم.. پنجره روی پایین کشیدمو دستمو گذاشتم لبه ی پنجره.. باد سردی که میومد باعث شد تا حال یکم بهتر بشه.

آیلین-یعنی با رفتن من از زندگی همه چی مثل اول میشه؟ یسنا برمیگرده؟

-من همه ی عمرم برای برگشتنش تلاش میکنم ولی با وجود تو...

نگاهی بهش انداختمو آهی کشیدمو دنده رو عوض کردم.

آیلین-با وجود من چی؟

-آیلی من در برار تو مسئولم.. با وجود تو نمیتونم.. من باید یسنا رو به زندگیم برگردونم.. به خاطر عشقی بینمون هست باید برشگردونم.. میدونم که اونم دوسم داره.. برام مهم نیست آگه با مهرداد ازدواج کرده.. برام مهم نیست حتی آگه بچه ی اونو بارداره.. هیچکدوم از اینا برام ارزش نداره.. فقط میخوام توی زندگیم حضور داشته باشه... همین برای من کافیه.. به همون خدایی که بالا سرمه من غیر از این هیچی دیگه از خدا نمیخوام.. فقط اون باشه.. اصلا خودم برای بچش پدری میکنم.

آیلین-نمیتونی ارسان.. اون بر نمیگرده.

-برمیگرده.. باید برگرده.

آیلین-اصلا فکر کن یسنا بخواد فکر کردی مهرداد میزاره یکی دیگه برای بچش پدری کنه.

-باهاش صحبت میکنم.. راضیش میکنم.

آیلین-ارسان یکم منطقی فکر کن.. خودت آگه بودی رضایت میدادی به همچین چیزی؟

زل زدم به روبرومو هیچی نگفتم.. همه ی اینا حقیقتای تلخو میدونستم ولی نمیخواستم قبول کنم.

-من ناامید نمیشم.

آیلین-منم هیچ وقت تنهات نمیزارم.

-من نمیخوام تو خودتو فدای زندگی و مشکلات من بکنی.

آیلین-ولی تو برای زندگی من تصمیم نمیگیری.

تا خواستم حرف بزنم سریع گفت

آیلین-هیچی نگو ارسان..من وقتی این ازدواجو قبول کردم همه این مشکلاتو میدونستم..میدونستم که تو منو قبول نمیکنی..میدونستم منو دوست نداری..من همه ی اینا رو میدونستمو به این ازدواج رضایت دادم.

-ولی تو میتونی خوشبخت باشی.

آیلین-اگه تو عاشق یسنایی پس معنای عشقو خوب میفهمی..منم عاشق توام..از همون بچگی عاشقت بودم پس از نخواه حالا که زنت شدم خیلی راحت ازت بگذرم.

با درد و تاسف نگاهش کردم..چشماش معصوم بود دقیقا مثل یسنای من پاک بود..بهش حق میدادم ولی حالا که زندیگم کلا بهم ریخته نمیتونم بار مسئولیت یکی دیگه رو به دوش بکشم..راهنما زدمو جلوی رستوران نگه داشتمو در حالی که کمر بندمو باز میکردم گفتم

-چی میخوری برات بگیرم؟

به رستوران نگاهی انداختو گفت

آیلین-من میل ندارم..برای خودت بگیر.

-آیلی ضعف داری..باید یه چیزی بخوری..بگو چی میخوای؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداختو گفت

آیلین-نمیدونم..هر چی گرفتی فرقی نداره.

از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت رستوران..چون رستورانش خلوت بود زیاد معطل نشدم..فقط یه پرس جوجه کباب برای آیلی گرفتم چون خودم اصلا میلی به غذا نداشتم. در ماشینو باز کردم و نشستمو غذا رو دادم به آیلی که داشت با ناراحتی با گوشیش صحبت میکرد. ماشینو روشن کردم و راه افتادم..از صحبتاش فهمیدم که داره با دایی صحبت میکنه..بعد از چند دقیقه گوشیش رو قطع کرد و نگاهی به ظرف غذا انداختو گفت

آیلین-چرا برای خودت نگرفتی؟

-من میل ندارم..دایی بود؟

آهی کشیدو گفت

آیلین-آره.

-چیزی شده؟

آیلین-مامان خیلی بی قراری میکنه.

-واسه چی؟

آیلین-آخه..آخه مامان با ازدواج من مخالف بود برای همینم بود که برای عقد نیومدم..از همون موقعه باهام قهر کرده...حالا بابا میگه خیلی بی قراری میکنه و همش گریه میکنه.

-خب میخوای چی کار کنی؟

آیلین-نمیدونم..باید برم پیشش ولی فعلا نمیتونم.

-برای چی؟

آیلین-آخه من با این پام چه جوری میتونم تنها برم؟

دستم گذاشتم لب پنجره و درحالی که به پیشونیم دست میکشیدم گفتم

-بلیط میگیرم فردا با هم میریم.

آیلین-چی؟ جدی میگی؟

-آره..میریم.

آیلین-آخه تو که کار داری؟

-هماهنگ میکنم کارامو میریم..برای توام خوبه.

دستشو روی دستم که روی دنده بود گذاشتو با قدرشناسی گفت

آیلین-مرسی ارسان..خیلی ممنونم ازت.

آروم دستمو از زیر دستش کشیدم بیرونو هیچی نگفتم.دلم نمیخواست توی این جریانات کسی بیشتر از این ناراحت بشه..باعث همه این ناراحتیا منم برای همین خودمم باید کم کم درستش کنم..نباید بزارم اینجوری بمونه.

#پسنا#

با حرص گوشه‌ی رو توی دستم جابه جا کردم و گفتم

-من کار ندارم یاسی...الان بهزاد اومده دنبال من بعدشم می یایم دنبال تو..زود حاضر شو.

یاسمین-واااای پسنا..آخه چرا زور میگی؟ به خدا کلاس دارم نمیتونم بیام.

-یه جوری حرف نزن که انگار شاگرد اول داشگاه تویی ها..سر جمع تا آخر هفته خیلی کلاس داشته باشی سه تاس..درسته؟

یاسمین-نخیرم چهار تا.

-باشه حالا چهار تا.. به خاطر یه جلسه غیبت که هیچی نمیشه.

یاسمین-آخه...

-اذیت نکن دیگه یاسی.. بیا دیگه.. آخه تو تک تنها اینجا میخوای بمونی که چی بشه؟

یاسمین-پوووووف... یسنا یعنی به معنای واقعی کلمه خیلی سیریشی.. باشه بیاین دنبالم.

لبخندی زدمو گفتم

-حاضر شو الان میایم.

یاسمین-باشه.. فعلا.

گوشی رو قطع کردم که همون موقع بهزاد درو باز کردو نشست.

بهزاد-چی شد؟

-راضیش کردم.. بریم دنبالش.

بهزاد-دمت گرم.. دوساعت رومخس راه رفتم ولی قبول نکرد اونوقت توی چی کار کردی که راضی شد؟ نکنه باز برایش هاپوبازی درآوردی هاپو جونم.. به من بگو بین خودمون میمونه دایی جون.

اخم مصنوعی کردم با حرص گفتم

-نخیرم..

خندیدو ماشین و روشن کردو لپمو کشیدو گفت

بهزاد-الهی عمه ی صمد قربونت بره.. اخم نکن اینجوری.

از حرفش خندم گرفتمو سری تکون دادمو به بیرون نگاه کردم که اونم راه افتاد.

بهزاد-مهرداد بهت نگفت برای چی نیاید؟

-نه هیچی نگفت.. فقط خیلی ناراحت بود.

بهزاد-برای چی؟

-نمیدونم.. اصلا هیچی نگفت.. فقط گفت یه کار خیلی خیلی ضروری پیش اومده که اصلا الان نمیتونم بیام.. شما برین آگه تونستم فردا یا پس فردا خودم میام.

بهزاد-آخه تو یعنی هیچی ازش نپرسیدی که چی شده؟ خیرسرت زنشی ها.

پوفی کردم و برگشتم سمت پنجره و گفتم

-من پرسیدم..اون نگفت.

سری تکون دادو دیگه هیچی نگفت بعد از حدود یه ساعت رسیدیم خونه بهزاد..یاسی با اخم جلوی در خونه وایستاده بود. خواستم درو باز کنم برم عقب بشینم که یاسی درو باز کردو عقب نشست.

-||| بزار من برم عقب بشینم خب.

یاسمین-عیب نداره بشین همونجا.

بهزاد-سلام عرض شد یاسی خانوم.

یاسی اداشو در آوردو سرشو برگردوند.

بهزاد-ببخشید میشه بپرسم برای چی الان بای من قهر تشریف دارید.

یاسمین-من که میدونم همه اینا زیر سر توئه..باز غیرتت گل کرده یسنا رو شیر کردی که زنگ بزنه به من مجبورم کنه بیام.

بهزاد-د بیا...به من چه ربطی داره آخه؟

خندیدمو برگشتم سمت یاسی و گفتم

-بهزاد هیچی نگفته...من خودم زنگ زدم بیای.

یاسمین-بیخود نمیخواد ازش دفاع کنی..از اون قیافه ی موزمارش معلومه چقد بی گنااه.

بهزاد ماشین و روشن کردو در حالی که راه می افتاد گفت

بهزاد-باشه دیگه یاسی خانوم...حالا ما شدیم موزمار..عیب نداره مام برای خودمون خدایی داریم.

یاسمین-یعنی من واقعا موندم تو آگه این زبونو نداشتی چی کار میکردی؟

بهزاد-هیچی از خدا خواهش میکردم این زبونو بهم بده.

یاسمین-هه هه..خوشمزه.

-یاسی بیخیال شو دیگه..میگم من خودم زنگ زدم به بهزاد ربطی نداره.

یاسمین-باشه باور کردم..نمیخواد اینقد ازش دفاع کنی.

با حرص نگاش کردم گفتم

-اههه یاسی..خل شدیا..آگه اینقد برات سخته اومدن نمیخواد بیای اصلا.

بعدشم اخم کردم و رومو برگردوندم. بعد از چند لحظه یاسی از پشت دستاشو دور گردنم حلقه کردو گفت

یاسمین-یسنا جون..قهری با من؟

-بچه نیستم قهر کنم.

یاسمین-باشه قبول..من بد اخلاقی کردم..حالا ببخشید.

-نه یاسی جان...جدی آگه واقعا نمیتونی...

یاسمین-یسنا بیخیال دیگه..من اشتباه حرف زدم..حالا میبخشی؟

-حالا تا فکر کنم ببینم چی میشه.

زد به شونمو در حالی که سر جاش میثست گفت

یاسمین-لوس...انگار دوست پسرشم باهام اینجوری صحبت میکنه.

-خو لابد هستی دیگه.

یاسی تا خواست جوابمو بده بهزاد سریع گفت

بهزاد-خانوما لطفا زیپ دهناتونو بکشید میخوام آهنگ بزارم.

-بهزاد آهنگ نمیزاریا..منم میخوام استراحت کنم.

بهزاد-پنبه در گوش مبارک گذارید و سپس کپ یتان را بگذارید.

-من که فعلا پنبه ندارم پس آهنگ نزار.

با این حرفم یه ذره پنبه از توی جیبش در آوردو به سمتم گرفت با تعجب به پنبه ها نگاه کردم و گفتم

-تو برای چی پنبه توی جیبت داری؟

یاسمین-آخه شبایی که من درس میخونم آقا نقد خوش خواب تشریف دارن پنبه میزارن توی گوششون
یه وقت خوابشون خراب نشه.

بهزاد-یاسی جان یکم انصاف داشته باش لطفا...یه خدا مام درس میخوندیم ولی نه عین تو.

-مگه چه جور میخونه؟

بهزاد-هیچی دستشو میزاره روی گوششو بلند بلند میخونه..حالا بی حرکت که نمیشینه...همینجوری که
دستاش روی گوشش هی میره بالا هی میره پایین.

یاسمین-|||...خب عادت کردم از بچگی همینجوری درس بخونم.

خندیدمو گفتم

-عیب نداره عزیزم..به حرفای بهزاد اصلا توجه نکن..کلا عادتش به همه چیز گیر بده.

بهزاد-خوبه دیگه..دوتا دختر یه بچه یتیم گیر آوردین هی متلک بهش میندازین.

-حالا نه که تو اصلا توی جواب دادن کم میاری.

بهزاد-هنوز که کم نمیارم این جوریه..فکر اگه کم میاوردم دیگه درسته قورتم میدادین.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو گفتم

-حالا هرچی..ساکت باش میخوام بخوابم.

بهزاد-آره یاسی...نفس نمیکشی ها یه وقت ملکه انگلستان از خواب مییره.

حوصله ی جواب دادن نداشتم چون تا صبح نخوابیده بودم..همش استرس داشتم که یه وقت بابا منو قبول نکنه..صبح که به بهزاد گفتم باهام صحبت کردو خیلی آروم کرد..حالا که بهزاد باهامه دلگرمی دارم..میدونم که اگه بخواد هر کاری رو انجام میده..از ته قلبم بهش ایمان دارم...بهزاد میگفت تلفنی با الیاس صحبت کرده و نرمش کرده و اونم گفته که با بابا صحبت میکنه..میدونم الیاسم ازم دلگیره ولی مطمئنم که خیلی کمکم میکنه...اینو شک ندارم...

با تکون های دستی آروم چشامو باز کردم به فضای تاریک اطرافم نگاه کردم که یاسی رو بالا سرم دیدم..لبخندی زدو با مهربونی گفت

یاسمین-خوب خوابیدی؟

آروم از جام بلند شدمو گفتم

-بد نبود..خیلی خوابیدم نه؟چون هوا که تاریکه.

یاسمین-آره..یه ساعت دیگه تا مشهد بیشتر نمونده.

-واقعا؟

یاسمین-انقد خوابت عمیق بود که بهزاد دلش نیومد بیدارت کنه میگفت تا صبح بیدار بودی باید استراحت کنی.

به جای خالی بهزاد نگاه کردم و گفتم

-الان کجا رفته؟

یاسمین-رفته برات یه چیزی بگیره بخوری یه وقت ضعف نکنی.

همون موقع بهزاد درو ماشین و باز کردو با دیدن من لبخندی زدو گفت

بهزاد-به به..چه عجب خرس خوش خواب ما از خواب بیدار شدن؟

-هر کی ندونه به تو که گفتم تا صبح نخوابیدم.

بهزاد- تو گفتی ولی من که نبودم اونجا ببینم راست میگی یا نه.

با کلافگی نگاهش کردم و نایلون توی دستشو ازش گرفتم. برام ساندویچ گرفته بود. خیلی گرسنه شده بود برای همین سریع درش آوردم و با اشتها شروع کردم به خوردن.

بهزاد- دایی جون چند وقته غذا نخوردی عزیزم.

-تو مردی نمیفهمی.

با تعجب نگاهش کرد و گفت

بهزاد- الان این حرف تو چه ربطی داشت؟

-ربطش اینه که تو مردی و هیچ وقت حس به زن حامله رو نمیفهمی.. حالا بی زحمت به جای این که زل بزنی به منو لقمه هامو بشمری راه بیفت زودتر برسیم.

بهزاد- چشم ملکه.. راننده مخصوصتون در اختیار تونه.

انقدر گرسنه بود که اصلاً جوابشو ندادم در عوض یه گاز گنده به ساندویچم زدم. اونم لبخندی زد و ماشینو روشن کرد و راه افتاد. بلاخره بعد از یه ساعت به مشهد رسیدیم ولی چون نزدیک به آخر شب ترافیک توی خیابونا بیداد میکرد.

بهزاد- یسنا!

برگشتم سمتشو منتظر نگاهش کردم که گفت

بهزاد- خیلی بد شد مهرداد نیومدها.

-برای چی؟

بهزاد- آخه میترسم حمید فکر کنه که مثلاً مهرداد ازش کینه به دل گرفته و از این حرفا.

-یعنی ممکنه که به خاطر همین موضوع...

حرفمو قطع کرد و سریع گفت

بهزاد- نه اونقدر که نخواد تورو قبول کنه به خاطر مهرداد ولی انتظار نداشته باش مثل قبل باهات رفتار کنه.

با بغض به بهزاد نگاه کردم.. یعنی بابام هیچ وقت باهام مثل قبل نمیشه؟

یاسمین- ا بهزاد.. این چه حرفایی که تو میزنی.. کدوم پدری میتونه با بچش بد رفتاری کنه که بابای یسنا دومیش باشه؟

-نه یاسی.. بهزاد بابا رو میشناسه که اینطوری میگه.. بابا یکمی لجبازه.. ممکنه که اصلاً همین الان که میریم منو قبول کنه.

بهباد-یسنایا.. این چه حرفیه که تو میزنی.. درسته حمید لاجباز هست ولی نه اونقدر که تو میگی.. گفتیم اون الان از دوری تو که سخته کرده باز حالا بیادو قبولت نکنه؟
-نمیدونم.

بهباد-اصلا نگران نباش.. مطمئنم الیاس خیلی باهاش صحبت کرده و الان همشون منتظرمونن.

با استرس به بهباد نگاه کردم و گفتم

-یعنی.. یعنی اونا میدونن که ما داریم میریم اونجا؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

بهباد-آره... مگه میخواستندونن؟

-آخه.. آخه.. نمیدونم.

دستامو توی هم حلقه کردم و زل زدم به جلوم که بهباد دستشو گذاشت روی دستمو با لحن آرومی گفت

بهباد-یسنایا جان.. عزیزم.. آخه برای چی اینقدر استرس داری؟ مگه داری پیش غریبه میری؟ اونا خانوادتن.. باور کن هیچی عوض نشده و اونا هنوز مثل قبل خیلی دوست دارن فقط یکمی ازت دلگیرن.
-قبول کن بهباد.. سخته.

بهباد-نمیتونم قبول کنم چون اصلا نمیدونم سختیش چیه.

برگشتم سمتشو با بغض گفتم

-سختیش ترسه منه.. ترسی که تمام وجودمو گرفته.. ترس تنها شدن دوباره.. میترسم بهباد.. خیلی میترسم.. من دوماه طعم تنهایی رو چشیدم.. هیچکدومتون منو قبول نکردین.. همتون گفتین آگه میخوای با ما باشی باید با ارسان ازدواج کنی.. هیچکدومتون به من توجه نکردین و تنهام گذاشتین.. اونم دوماه.. دوماه برای من زمان کمی نبوده بهباد.. برای منی که همه ی عمرمو با محبت شما بزرگ شدم دوماه به اندازه دوسال از عمرم بوده..

سکوت کردم و به بهباد که چهرش یکمی توی هم رفته بود نگاه کردم.. خیلی صورتمو حس میکردم.. سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم تا یکم آروم بشم.. بیش از حد داشت بهم فشار میومد و این واسه بچم خوب نبود.. بعد از چند لحظه در طرف من باز شد.. با تعجب چشممو باز کردم که دیدم بهباد ماشینو نگه داشته با یه شیشه آب کنارم ایستاده.

بهباد-بیا صورتتو بشور چشات قرمز نشه.

بدون حرف شیشه رو ازش گرفتم و از ماشین پیاده شدم و صورتمو شستم.. یاد سردی که به صورت خیسم میخورد حس خیلی خوبی بهم میداد.

بهباد-سرده هوا زود برو بشین.

-نه خوبه.. باید یکم هوا بخورم.

به فضای اطرافم نگاه کردم.. پارک بود.. همون پارکی که یه خیابون بعد از خونه ی ما بود.

-پس نزدیکیم دیگه.

بهزاد-یسنا به خدا من نمیزارم طوری بشه.

-یعنی تو تضمین میکنی که اگه بابا لجبازی کرد بتونی راضیش کنی؟

اومد جلوم و ایستاد و صورتمو با دستاش قاب گرفت و زل زد به چشم.

بهزاد-آره تضمین میکنم.. یسنا من همون بهزادم.. همونی که وقتی میگفت کاری رو انجام میده حتما انجام میده.. مخصوصا حالا که پای تو درمیونه.

با بغض بهش نگاه کردم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو گذاشتم روی سینش.. باید آرامش میگرفتم چون بدجور استرس بهم غلبه کرده بود.

بهزاد-آروم باش عزیزم.. به خدا هیچ اتفاقی نمیفته.. من قول میدم همه چی درست بشه.. ممکنه اول یکمی بدخلقی کنه ولی نه من نه الیاس و فرح اجازه نمیدیم این قضیه بیشتر از این کش پیدا کنه.. بهت قول میدم دوباره مثل قبل یه خانواده خوشبخت میشیم.

از بغلش اومدم بیرون و با چشای اشکی نگاهش کردم.

-تو که انقد ضعیف نبودی یسنا.. تو این همه بار سنگین و یه تنه تا اینجا به دوش کشیدی و کم نیوردی.. از این به بعدم دلم میخواد مثل قبل باشی.. من همون یسنایی رو میخوام که همیشه قوی بود.

لبخندی زد و ادامه داد

بهزاد-همون که گاهی اوقات واقعا رومو کم میکرد..

لبخندی زد که گفت

بهزاد-صورتتو بشور زودتر بریم.

سری تکون دادم دوباره صورتمو شستم و با هم سوار شدیم و بهزاد راه افتاد. دقیقا ۱۰ دقیقه بعد جلوی خونه بودیم.. ماشین الیاس جلوی در خونه بود. از ماشین پیاده شدم و به در بزرگ خونمون خیره شدم که گرمای دستی روی شونم احساس کردم.

یاسمین-خوبی یسنا؟

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که آروم به سمت درخونه میرفتم گفتم

-آره.. بهتر از همیشه.

واقعا خوب بودم.. قدمام محکم بود.. آروم دستمو بالا آوردمو زنگ زدم.. دینگ دینگ.. صدایش چند بار توی گوشم زنگ خورد و بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. درو کامل باز کردم و رفتم داخل.. صدای قدمای بهزادو یاسی رو پشت سرم میشنیدم.. در اصلی خونه باز شدو الیاس از خونه اومد بیرون.. با دیدنش یه لحظه مکث کردم و سر جمام و ایستادم.. نفسام سنگین شد. دستامو مشت کردم این دفعه سریعتر از قبل قدم برداشتمو از پله ها رفتم بالا. روی آخرین پله و ایستادمو بهش نگاه کردم.. زل زدم به چشمای عسلی داداشم که فکر میکردم دیگه هیچ وقت نمیبینم.. خیلی بی قرار آغوشش بودم.. خیلی وقت بود که منو بغل نکرده بود.. دقیقا از همون زمانی که برای خواستگاری آیلی اومده بودم مشهد.. همون جا بود که برای اولین بار الیاس باهام قهر کرد و سرم داد زد.. ولی الان آگه فقط یه قدم بردارم میتونم گرمای آغوششو حس کنم.. فقط یه قدم.. گرمای دست بهزادو پشت کمرم حس کردم.. میخواست بهم جرئت بده.. نفس عمیق آرومی کشیدمو یواش پامو حرکت دادم.. حالا دیگه دقیقا روبروش بودم.. نگاهشو توی تمام اجزای صورتم چرخوند.. با غم نگاه میکرد.. زل زد توی چشم.. چشای عسلیش برق اشک داشت.. همین که یه ذره دستشو آورد بالا جرئت پیدا کردم و بغلش کردم.. سرمو به سینم تکیه دادمو اجازه دادم اشکام روی گونم سر بخورن.. امشب دیگه نمیخواستم همه بغضامو توی خودم نگه دارم.. امشب باید خالی میشدم.. خالی از غمایی که توی وجودم جا گرفته بود.. یکی دستاشو دور شونم حلقه کرد و دست دیگشم گذاشتم روی سرمو آروم موهامو ناز کرد و سرمو بوسید.. دیگه نمیتونستم بی صدا گریه کنم.. هق هق میکردمو اشک میریختم..

الیاس- کجا بودی خواهر بی وفا؟

پیرهنشو توی مشتم گرفتمو با هق هق گفتم

-ال.. الیاس..

بغضم اجازه نمیداد چیزی بگم.. بیشتر منو توی بغلش فشرد و گفت

الیاس- جونم؟ جونم خواهری؟ کجا بودی؟ نگفتی به ما چی میگذره از نبودن تو؟

منو از بغلش آورد بیرونو دوباره همه صورتمو نگاه کرد.. داداشم داشت گریه میکرد.. داداش محکم من که همیشه الگوم بوده حالا داره اشک میریزه.. آروم دستمو روی گونش کشیدمو اشکاشو پاک کردم که صدای لرزون مامانو از پشت سرش شنیدم..

مامان- پسنا..

از الیاس فاصله گرفتمو به مامان که داشت با ناباوری شوق نگام میکرد نگاه کردم.. لبخندی زدمو بیقرار قدم برداشتمو خودم توی آغوش مادرانش جا دادم.. مامانم با شوق بغلم کرد و گریه میکرد و همش قریبون صدقم میرفت.. بعد از این که هر دو مون یکمی آروم گرفتیم از بغلش اومدم بیرونو اشکامو پاک کردم که با شوق دست به شکمم کشید و دوباره اشک ریخت.

بهزاد- فرح تا فردا صبح میخوای همینجا نگهش داری؟

یهو مامان به خودش اومد و سریع گفت

مامان-اصلا حواسم نبود.. بیا برو داخل مامان جان... هوا سرده یه وقت سرما میخوری واسه بچت خوب نیست.

لبخند زد.. این محبتو عشقو دوست داشتم.. حس میکنم خانواده ای که از دست دادمو دوباره دارم به دست میارم.. همه با هم وارد خونه شدیمو رفتیم سمت سالن.. پردیس روی یکی از مبلا نشسته بودو داشت با کوروش بازی میکرد که با دیدن من سریع از جاش بلند شدو اومد سمتمون. لبخندی بهش زدمو جلو رفتمو آروم گونشو بوسیدم.

پردیس-کجایی پس خانوم گمشده؟

لبخند مهربونی زدمو گفتم

-گمشده پیدا شد.

به کوروش که تپل تر شده بودو داشت توی بغلش ول میخورد نگاه کردم. آروم صورتشو ناز کردمو گونه های نرم سفیدشو بوسیدم.

-چه بزرگ شدی خوشگلم.

دستمو دراز کردم و خواستم بغلش کنم که مامان سریع گفت

مامان-بغلش نکن مامان جان.. سنگین شده حامله ای برات بده.

پردیس-نترس مامان.. مگه من بچمو به خواهر شوهر میدم اصلا؟

-هنوم که بدجنسی عروس خانوم.

پردیس-ای چه کنیم دیگه.. برای خواهر شوهر باید همینجوری باشی.

لبخندم پهن تر شد که الیاس گفت

الیاس-برو بشین عزیزم.. خسته میشی سرپا.

سری تکون دادمو رفتم سمت مبلا.. یکمی خندم گرفته بود آخه همشون پشت سر من میومدن.. انگار دزد گرفتتو من هر لحظه میخوام فرار کنم.. همه نشستیمو مامان و یاسی رفتن آشپزخونه و بعد از چند دقیقه با چای و میوه اومدن.. همه سکوت کرده بودن.. یعنی واقعا هیچ حرفی برای گفتن نبود؟ توی جام جابجا شدمو آروم گفتم

-بابا کجاست؟

همشون برگشتن سمتمو نگام کردن. با تعجب به همشون نگاه کردم و گفتم

-چرا اینجوری نگام میکنید؟ فقط پرسیدم بابا کجاست؟

الیاس-توی اتاقشه.

دستمو به مبل گرفتمو خواستم از جام بلند شم که الیاس سریع گفت

الیاس-کجا میری؟

-میخوام برم بابا رو ببینم.

دیگه از جام بلند شده بودمو داشتم میرفتم که الیاس از جاش بلند شدو روبروم وایستاد.

الیاس-نرو یسنا.. الان نرو.

آب دهنمو قورت دادمو با ترس گفتم

-چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

الیاس-نه.. اما.. اما بابا رو که میشناسی.

-گفته نمیخواد منو ببینه آره؟

الیاس-نه فقط باید یکم بیشتر منو بهزاد و مامان بهاش صحبت کنیم.

-نه.. بهتره خودم باهاش صحبت کنم.

الیاس-یسنا..

-داداش من.. تو که خوت میدونی چه جوریه.. بزار خودم باهاش صحبت کنم.. بدون واسطه.. همین که شما یکمی آمادش کردین بسه.

الیاس-آخه ممکنه حرفی بزنه که...

-الیاس جان.. من آمادم برای هر چیزی.

بعدشم از کنارش رد شدمو رفتم سمت اتاق مامان بابا که صدای بهزادو شنیدم.

بهزاد- یسنا بهتره...

حرفشو قطع کردم گفتم

-خودم درستش میکنم بهزاد.. خودم.

میدونستن لجازمو حریفم نمیشن برای همین هیچکس دیگه هیچی نگفت.. ولی این کارم لجازی نبود.. باید خودم با بابا صحبت میکردم.. هیچکس غیر خودم نمیتونست همه چیزو برایش توضیح بده. جلوی در اتاق وایستادمو یه نفس عمیق کشیدم. آروم دستمو آوردم بالا درو باز کردم.. اتاق نور کمی داشت و فقط آباژور کنار تخت روشن بود.. رفتم داخل اتاقو درو پشت سرم بستم.

بابا-فرح.. یسنا اومد؟ نرسیدن هنوز؟

لبخند زدم. نگرانم بود و این نشون میداد که هنوزم مثل قبل دوستم داره.. جلوتر رفتمو تونستم تختشونو ببینم.. روی تخت دراز کشیده بودو یه دستشو گذاشته بود روی چشماش.

بابا-فرح!!؟

وقتی که بازم جواب نشنید آروم دستشو از روی چشماش برداشتو اطرافو نگاه کرد که چشماش روی من ثابت موند.. جلوتر رفتمو آروم کنارش نشستم. حسشو نمیتونستم از توی چشماش بخونم.. نمیتونستم عصبانیه یا خوشحال؟ دستمو روی دستای گرمش گذاشتم با بغض آروم گفتم

-بابایی...

چشماش قرمز شدو نشون میداد که بغض داره. سرش برگردوند که دستشو بیشتر فشار دادمو گفتم

-بابایی.. یسناتو نگاه نمیکنی؟ چرا نگاهتو ازم میگری؟

بابا-برای چی اومدی اینجا؟

-یعنی نیام بابا؟ میتونی دوریمو تحمل کنی؟ میتونی دوری تک دخترتو تحمل کنی؟

بابا-من دختری به اسم یسنا ندارم.

اشکام روی گونه هام ریخت.

-داری بابا.. داری.. من دخترتم.. هر چقدرم که بگی یسنا دختر من نیست ولی من دخترتم.. از خونتم.. از وجودتم.. نکن این کارو با منو خودت.

بابا-من نکنم؟ مگه من چی کار کردم؟ کی همه این چیزا رو خواست؟ مگه خودت بین ما اون پسره اونو انتخاب نکردی؟ پس حالا برو از اینجا.. برو پیش همون.. اینجا نمون.

درکش میکرد.. معلوم بدجور دلش سوخته که این حرفا رو داره میگه. آروم خم شدمو دستشو بوسیدمو سرمو گذاشتم روی دستش.

-تروخدا بابا اینجوری نگو.. میدونی توی این دوماه چی گذشت به من بدون شما.. نکن با من اینجوری.

دستشو از دستم کشید بیرونو با صدای لرزون گفت

بابا-خودت همه ی اینا رو خواستی.. پس حالا برو بیرون.

سرمو بلند کردم با چشمای اشکی نگاهش کردم.

-بابا.. چرا بهم حق نمیدی؟ به خدا تحمل اون زندگی برام خیلی سخت بود.

برگشت سمتمو بهم نگاه کرد.

بابا-چقد منو مامانت گفتم نکن..چقد اون داداشت و بهزاد باهات مخالفت کردن؟ها؟خودت بگو چقد؟ولی راضی نشدی..همه ی این مشکلاتی که داری توشون دست و پا میزنی و خودت برای خودت به وجود آوردی پس خودتم باید حلشون کنی..از منو بقیه هم انتظار کمک نداشته باش.

این حرفش خیلی برام سنگین بود برای همین بغضم بیشتر شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه که چند لحظه بعد در باز شدو الیاس و بهزاد اومدن داخل با دیدن من توی اون حالت بهزاد سریع اومد سمتو دستمو گرفتو بلندم کردو سرمو گذاشت روی شونش.

الیاس-بابا تروخدا بس کن این لجبازیتو..به کجا میخوای برسی با عذاب دادن اینو خودت؟

بابا-من نه خودم عذاب میکشم نه کسی رو عذاب میدم.

الیاس-پس چی بهش گفتی که اینجوری داره گریه میکنه؟

بابا-من به تو جواب پس نمیدم الیاس..فراموش نکن من باباتم.

الیاس-اگه پدر منی پس پدر یسنا هم هستی..کدوم پدري اینجوری گریه دخترشو میبینه و آروم میشینه؟

بابا-من آرومم؟منی که به خاطر این دختره توی این تخت افتادم آرومم؟

الیاس-پس چرا بیشتر از این خودتو عذاب میدی؟دوماه ازش دور بودی اینجوری شدی فکر میکنی بتونی تا آخر عمرت اینجوری تحمل کنی؟

دیگه صدایی از بابا نیومد. منم اصلا آروم نمیشدمو هق هق میکردم..بهزاد آروم پشتمو ناز کردو گفت بهزاد-حمید آقا..انقد تن خودتو این دختره حامله رو نلرزون..به خدا...

بابا-حامله؟مگه..مگه یسنا حاملس؟

الیاس-آره..رفته درمان کرده.

از بغل بهزاد اومدم بیرونو به بابا که داشت مبهوت منو نگاه میکرد نگاه کردم.

بابا-اینا راست میگن؟

هیچی نگفتمو فقط دستمو روی شکم برآمدم کشیدم. دستشو گذاشت روی چشمشو شونه هاش شروع کردن به لرزیدن. سریع جلورفتمو دستشو گرفتمو با ترس گفتم

-بابایی..بابا جونم..تروخدا گریه نکن..به قلبت فشار میاد..تروخدا گریه نکن.

هیچ حرکتی نکردو جوابمو نداد که دوباره پشت دستشو بوسیدم.

-ترو خدا گریه نکن بابا..باشه من میرم..فقط تو گریه نکن..نمیخوام چیزیت بشه.

دوباره دستشو بوسیدمو خواستم از جام بلند شدم که سریع دستمو گرفتم.

با شوق بهش نگاه کردم. چشماش خیس خیس بود. نشستم کنار شو سرمو گذاشتم روی سینشو بازم اشک ریختم. باباهم دستشو دور شونم حلقه کردو با من گریه میکرد... دلم دیگه آروم شده بود... الان دیگه به جز غم ارسان هیچی تو دلم نیست... هیچی...

دستشو گذاشت روی سرمو بازم موهامو ناز کرد... لبخند زدم.

بابا-چند وقتته؟

-دوماه.

بابا-توی این مدت همه چی خوب بوده؟ اون پسره... چی بود اسمش؟

-مهرداد..

بابا-آره همون.. همه چی رو برات فراهم کرده؟ کم و کسر که نداشتی؟

-نه بابایی.. مهرداد خیلی خوبه.. هیچی برام کم نذاشته.

با غم نگام کردو گفت

بابا-از ارسان چه خبر؟ با آیلین زندگی میکنه؟

سرمو انداختم پایین.. نباید متوجه برق اشک توی چشمام میشد.

-نمیدونم.. خبری ندارم.

بابا-ولی بهزاد که میگفت خیلی داغون شده و...

همون موقع بهزادو درو باز کردو اومد داخل و با دیدن ما لبخندی زدو گفت

بهزاد-یسنا خانوم کاش زودتر میومدی اینجا که بیشتر خودتو برای بابات لوس کنی.

سرمو از روی پای بابا برداشتمو در حالی که آروم بلند میشدم گفتم

-بابای خودمه.. حسودیت میشه؟

بهزاد آهی کشیدو سرشو انداخت پایینو گفت

بهزاد-هی.. دست رو دلم نزار که خونه.. تو که نمیدونی یتیمی یعنی چی؟

میدونستم داره شوخی میکنه برای همین تا خواستم جوابشو بدم بابا با لبخند گفت

بابا-دیگه کسی حرفات باور نمیکنه آقا بهزاد... برو به فکر یه شیوه ی جدید باش.

بهزاد سرشو آورد بالا از گوشه ی چشم نگاهی به ما انداخت و با شک گفت

بهزاد-واقعا؟ یعنی از قلم یتیم تر تر شدم؟

بابا-آره..حالا آقای یتیم ترتر میشه بگی اومدی اینجا چی کار؟ فقط میخواستی فوضولی کنی یا کار دیگه ای داری؟

بهزاد انگشت اشارشو به سینش زدو با تعجب گفت

بهزاد-کی؟من؟من فوضولی کنم؟حمید اقا یه چیزی بگو به این چهره ی مظلوم بیاد آخه.

بعدشم قیافشو مظلوم کرد که بابا لبخندش پهن شدو گفت

بابا-باشه حالا..چی کار داشتی؟

بهزاد با شک بهمون نگاه کردو آروم پشت سرشو خاروند.

-خب بگو دیگه.

بهزاد-ااا...خب وایسا فکر کنم یادم بیاد.

-از بس که حرف میزنی نمیدونی اصلا برای چی اومدی.

بهزاد تا خواست جوابمو بده الیاس اومد توی اتاق و شاکی رو به بهزاد گفت

الیاس-تو دوساعته توی این اتاق چه غلطی میکنی؟

بهزاد-هوی...با داییت درست صحبت کن.

الیاس-بینیم بابا...دایی!

بهزاد برگشت سمت بابا و با اعتراض گفت

بهزاد-میبینی حمید اقا میبینی؟یه ذره احترام داییشو نگه نمیداره.

الیاس-آخه من به چیه توی دلک احترام بزارم؟

بهزاد-من دلکم..اگه...

بابا-ای بابا..بس کنین دیگه...نمیخواین بگین کارتون چیه دوساعته اومدین تو اتاق؟

با این حرف بابا الیاس زد پس گردن بهزاد گفت

الیاس-خاک بر سرت..نگفتی بهشون؟

بابا-چی رو؟

الیاس-هیچی ناهار حاضره بیاین برای ناهار.

بابا با تاسف به هردوشون نگاه کردو گفت

بابا-یعنی دوساعته دارین به خاطر همین بحث میکنین؟ ای خدا..یه عقلی به این دوتا حتما بده که خیلی لازمشونه.

از جام بلند شدمو در حالی که لباسمو مرتب میکردم گفتم

-بابایی دعا نکن که مستجاب نمیشه..دیگه خدام از این بهزاد قطع امید کرده.

بعدشم رفتم سمت بابا و کمکش کردم از رو تخت بیاد پایین..با این که خیلی حالش بهتر شده بود ولی هنوزم خیلی خوب نمیتونست روی پاش وایسته و تعادلشو حفظ کنه.

الیاس-یسنا تو بیا برو..من خودم بابا رو میارم.

سری تکون دادمو اومدم اینور که الیاس زیر بغل بابا رو گرفت و بردش بیرون.

بهزاد-یسنا خانوم باباتو دیدی زبون دراز شدی؟

برگشتم سمتشو بی تفاوت نگاش کردم گفتم

-من از اولم زبون داشتم ولی تو نمیدیدی آق دایی.

با این حرفم چشاشو ریز کردو با حرص نگام کرد که لبخند ژکوندی زدمو برگشتمو به حالت دو اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه.

مامان-یسنا؟چی شده مامان؟چرا میدویی؟

-از دست بهزاد.

همون موقع بهزاد وارد آشپزخونه شدو با اخم نگام کردو خواست بیاد طرفم که مامان سریع گفت

مامان-بهزاد..چی کارش داری؟اذیتش نکن..نمیبینی حاملس؟

بهزاد-خوبه شد دیگه..حالا من اینو اذیت میکنم؟این صدتا مثل منو میزاره تو جیبش اونوقت من اذیتش میکنم؟

مامان-هر چی..نبینم دیگه دنبالش کنی این بدو..براش بده.

بهزاد-خواهر من این دلش میخواد تند راه بره به من چه ربطی داره خب؟من کی دنبالش دوییدم؟آخه..

بهزاد تا خواست حرفشو ادامه بده مامان با اخم نگاش کرد که بهزاد یه قدم رفت عقبو با ترس گفت

بهزاد-باشه خواهر گلم..چرا میزنی؟چشم اصلا من دیگه دوروبر این دخترت نمیام..خوبه؟

ریز خندیدمو رفتم کنار یاسی که داشت با لبخند به ما نگامون میکرد نشستم. بهزاد اومد روبروم نشستو با حرص نگام کردو از زیر میز آروم پامو لگو کرد.بازم خندیدمو هیچی نگفتم..مامان خورش فسنجون درست کرده بود..همه شاد بودیم..هیچکس اخم نداشت و با لبخند غذاشو میخورد..خدایا شکر که دوباره همه پیش همه جمع شدیم..حالا دیگه غیر از خوشبختی بچم و ارسان ازت هیچی دیگه

نمی‌خوام.. ارسان و بچم خوشبخت باشن منم خوشبختم چون به امید اوناس که دارم توی این دنیا زندگی میکنم.. یکمی خورش ریختم روی برنجمو خواستم بخورم که گوشم توی جیبم شروع کرد به لرزیدن.. سریع درش آوردم که دیدم مهرداد از جام بلند شدمو خواستم از آشپزخونه برم بیرون که مامان گفت

مامان-کجا میری یسنا؟

-مهرداد داره زنگ میزنه مامان.. میام.

دیگه منتظر جوابش نشدمو رفتم بیرون و گوشه رو جواب دادم.

-سلام.

مهرداد-سلام... خوبی؟ چقد دیر جواب دادی؟

-ببخشید.. تو خوبی؟

مهرداد-ای.. بدک نیستم.

ولی صداش مثل اون روز ناراحت نبود ولی خب مثل همیشه هم نبود.

مهرداد-یسنا.. با بابات آستی کردی؟ چی شد؟

-نگران نباش مهرداد... همه چی خوبه.

مهرداد-حتما از من خیلی ناراحت شد که نیومدم.

-نه بهش گفتم کار داشتی.

مهرداد-واقعا ازت معذرت می‌خوام.. بیه کار خیلی فوری پیش اومد که باید حلتش میکردم.

-نه اشکالی نداره.. حالا حل شد؟

مهرداد-ای کم بیش آره.. کی برمی‌گردی؟

-نمیدونم.. به احتمال زیاد همون آخر هفته با بهزاد برگردم.

مهرداد-نه دیگه من فردا اونجام.

-جدی می‌خوای بیای؟

مهرداد-آره.. گفتم که یکم کارام جفت جور بشه حتما میام.

-مهرداد آگه واقعا کار زیاد داری لازم نیست به خاطر من بیای.. من خودم به مامان اینا گفتم گرفتاری.

مهرداد-پس بهشون دروغ گفتی.

-چه دروغی؟

مهرداد-همین که گفتم کار زیاد ارم دیگه..چون فعلا بیکار تر از من تو دنیا پیدا نمیشه.

لبخندی زدمو گفتم

-خب تو خودت گفتم من کار دارم نمیتونم بیام..پس دروغگو نیستم.

مهرداد-ولی الان که ندارم..پس دروغگویی..نچ نچ خجالت بکش از خودت..آدم به پدر مادرش دروغ میگه؟

لبخندم پهن تر شدو گفتم

-با ماشین میای دیگه؟

مهرداد-نمیدونم..حالا ببینم شاید خر یا گاری گیر آوردم با اون اومدم.

-اا..منظورم اینه که شاید بخوای هوایی بیای.

مهرداد-بزار با خدا صحبت کنم ببینم بالامو بهم قرض میده یا نه..آخه میگه فرشته ها نباید ریا کنن.

-یعنی تو الان فرشته ای؟

مهرداد-ای بابا توام فهمیدی؟هی میخوام نشون ندما ولی نمیشه.

با لبخند سرمو تکون دادمو گفتم

-باشه آقای فرشته..حالا میخوای با ماشینت بیای یا با هواپیما؟

مهرداد-هر کدوم که تو بگی.

-به من چه؟

مهرداد-آخه از اون طرف میخواییم با هم برگدیم دیگه..هر کدوم که تو راحت تر باشی با همون میام.

-من برام فرقی نداره..هر کدوم اومدی اومدی..فقط هر وقت رسیدی زنگ بزن تا بهت آدرس بدم.

مهرداد-لازم نیست خودم بدم.

-از همون دفعه که اومدیم؟

مهرداد-نه پس..بیسنا به هوش من شک داریا..منو دسته کم نگیر.

-بیخشید یادم نبود شما نابغه ای.

لحن مغروری به خودش گرفتو گفت

مهرداد-آفرین..از این به بعد فراموش نکن.

مامان-یسنا... یسنا کجایی؟ بیا دیگه.

دستم روی گوشی گذاشتمو گفتم

-الان میام مامان.

مهرداد-اوه اوه برو که الان مادر زخم میاد سراغت کیبوت میکنه.

-برو بابا.. مامان به مهر بونی مامان من کجا دیدی تا حالا؟

با این حرفم یه ذره لحنش غمگین شد

مهرداد-من نمیدونم مامانا چه شکلین!

لبخندم جمع شد.. صداهش هم بغض داشت هم غم.. اما برای چی؟ من هیچی از زندگی مهرداد نمیدونستم.

مهرداد-یسنا.. کجایی؟ برو دیگه.

-باشه.. کاری نداری؟

مهرداد-نه مواظب خودت باش.. به همه از طرف من سلام برسونو بازم عذرخواهی کن.

-حتما.

مهرداد-خدافظ خانومی.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و بهش نگاه کردم.. بیشتر اوقات ارسان وقتی میخواست ازم خدافظی کنه بهم میگفت خانومی.

الیاس-یسنا.. غذات یخ کرد به چی نگاه میکنی؟

گوشیمو گذاشتم توی شلوارمو در حالی که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم

-هیچی تو فکر بودم.

همین که وارد آشپزخونه شدم بابا در حالی که یکمی اخم کرده بود گفت

بابا-مهرداد بود؟

-آره.. سلام رسوند به همتون.

همه لبخند زدن به جز بابا.. میدونستم هنوزم مهردادو به عنوان همسر من قبولش نکرده و بدخلقی میکنه.. ولی اینم مطمئنم که به خاطر بچم شده باهاش بد رفتاری نمیکنه فقط زیاد باهاش گرم نمیگیره.

بعد ناهار همه رفتن اتاقشون تا استراحت کنن.. دیشب چون همه دیر وقت خوابیدیم برای همین همه تقریباً خسته بودیم.. وارد اتاقم شدم و در پشت سرم بستم.. یه نگاه به کل اتاقم انداختمو لبخند زدم.. چه

خاطره‌هایی که توی این اتاق داشتم.. خاطراتم با آیلی.. ارسان.. روی تخت نشستمو به میزم خیره شدم.. برگشتم به ۴ سال پیش.. روزی که قرار بود نتیجه‌های کنکور و اعلام کنن.. چقد من استرس داشتم.. زل زدم به تختم.. همینجا بود که با آیلی نشسته بودمو بهش قول دادم که ارسان و عاشقش میکنم.. اما غافل بودم از این که خدا برامون یه چیز دیگه خواسته.. گوشیمو از توی جیبم درآوردمو رفتم توی فولدر عکسام.. پر بود از عکسای خودمو ارسان.. بیشترشو همون اوایل عقدمون توی خونه باهم گرفته بودیم.. آهی کشیدمو به چهره ارسان خیره شدم.. چقدر دلم برای اون خونه تنگ شده بود..

کم کم همون بغض همیشگی میومد سراغم برای همین گوشی رو گذاشتم روی عسلی پتو رو زدم کنار و دارز کشیدم.. باید استراحت میکردم.. بعد از استرس‌هایی که دیشب بهم وارد شد به این خواب نیاز داشتم...

همین که زنگ درو زدن سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت در.. با دیدن مهرداد لبخند پر استرسی زدمو درو باز کردم.

بهزاد-مهر داده؟

-آره.

رفت درو باز کرد و منتظر مهرداد و ایستاد.. بعد از چند لحظه مهرداد او مد داخل و با بهزاد دست داد.

بهزاد-به سلامتی او مدی خواستگاری؟

مهرداد-یعنی چی؟

بهزاد-آخه تا اونجایی که من دیدم وقتی میرن خواستگاری کت شلوار میپوشنو با گل و شیرینی میرن.

مهرداد نگاهی به سرتاپاش انداخت و گفت

مهرداد-یعنی من الان این جوریم؟

بهزاد-تا اونجایی که چشای کور من داره میبینه آره.

-سلام.

با صدای من به سمت برگشت و لبخندی زد و گفت

مهرداد-سلام.. خوبی؟

-ممنون.

بهزاد-آگه آقا داماد رضایت بده بفرمایید برای صحبت‌های بیشتر.

مهرداد-برو بابا.

بهزاد خنده ای کرد و دستشو گذاشت پشت سر مهرداد و راهنمایش کرد سمت مهمون خونه. از وقتی گفته بودم مهرداد داره میاد همه منتظرش نشسته بودن. توی چهره ی همه یه نگرانی خاصی بود. ترس از رفتار بابا و عکس العمل مهرداد. با این که میدونستم مهرداد هیچ وقت بی حرمتی نمیکنه ولی بازم اونقدر نمیشناختمش که مطمئن باشم. پوفی کردم و همه با هم وارد مهمونخونه شدیم. با دیدن مهرداد همه از جاشون بلند شدن و الیاس اومد جلو با یه لبخند محو باهش دست داد. مهرداد رفت جلوی مامان و دستشو به سمتش دراز کرد که مامان لبخند گرمی زد و باهش دست داد و روبوسی کرد. با پردیس و یاسی هم احوال پرسید و رسید به بابا. نفسمو توی سینه حبس کردم و بهشون نگاه کردم. بابا با یه چهره ی سرد و بی تفاوت داشت به مهرداد نگاه میکرد.

مهرداد-سلام بابا.

جا خوردم از این که گفت بابا و با تعجب بهش نگاه کردم. بابا سری تکون داد با مهرداد که دستشو جلو نگه داشته بود دست داد. مهرداد لبخندی زد و همگی نشستیم. میفهمیدم مهرداد به خاطر رفتار بابا خیلی خیلی معذب شده برای همین رفتم کنارش روی مبل دونه نشستم. مامان نگاهی یه شیرینی و گل روی میز کرد و گفت

مامان-زحمت کشیدی مهرداد جان.

مهرداد لبخندی زد و گفت

مهرداد-خواهش میکنم. قابلی نداره.

دیگه هیچی نگفتن... هیچکس حرف نمیزد. حس میکرد هر لحظه که داره میگذره فضا سنگین تر میشه برای همین با لبخند برگشتم سمت مهرداد و گفتم

-چای میخوری یا قهوه برات بیارم؟

مهرداد-ممنون.. همون چای خوبه.

سری تکون دادم و خواستم از جام بلند شم که یاسی سریع از جاش بلند شد و گفت

یاسمین-یسنا جان تو بشین من خودم میارم عزیزم.

لبخندی بهش زدم دوباره نشستم سر جام. بازم سکوت. آخه چرا هیچکس حرف نمیزنه؟ با عجز به بهزاد و الیاس نگاه کردم که الیاس سریع منظورمو گرفت و تو جاش جابه جا شد و روبه مهرداد گفت

الیاس-با ماشین خودتون اومدین؟

مهرداد-بله.

الیاس-پس حتما خیلی خسته شدین.

مهرداد-نه زیاد. تقریباً عادت دارم به این جور سفرها.

الیاس-شما هم شرکت ساختمانی دارید؟

مهرداد-آره. منو ارسان شریکیم.

الیاس با تعجب ابرویی بالا انداختو گفت

الیاس-یعنی الانم شریکید؟

مهرداد منظور الیاس و فهمیده چون پوزخند محوی زدو گفت

مهرداد-آره. هنوزم شراکتمون سرجاشه.

الیاس سری تکون دادو دوباره پرسید

الیاس-مامان بابا کجا هستن؟

مهرداد-بابام که فوت شده. مامانم خارجه.

الیاس-تنهان اونجا؟

مهرداد-نه. با همسرش زندگی میکنه.

با تعجب سرمو پایین انداختم. همه ی اینا رو اولین بار بود که میشنیدم. برای همینم کسی نباید تعجب منو میدید. پس سینا از شوهر دوم مامانش بود. ولی مگه چند ساله باباش مرده که سینا تفاوت سنی زیادی با مهرداد نداره؟

یاسمین-پسنا جان.

سرمو آوردم بالا که دیدم یاسی سینی چایی رو روبروم نگه داشته لبخندی زدمو تشکر کردم چای برداشتم.

خدارو شکر تا موقع شام الیاس و بهزاد مدام با مهرداد صحبت میکردن و نمیزاشتن جو زیادی سنگین بشه ولی بابا یه کلمه هم با مهرداد صحبت نکرد....

مامان-پسناجان.. آقا مهرداد.. بیاین شام حاضره.

-چشم.. الان میایم.

همگی از جامون بلند شدیمو رفتیم سمت میز. بازم شام توی سکوت خورده شدو فقط صدای قاشق چنگال ها بود که سکوتو میشکست. از این وضع راضی نبودم. باید بازم خودم با بابا صحبت میکردم. بعد از شام همه دوباره رفتیم مهمونخونه و مامان برامون میوه آورد. کنار مامان نشستمو یه پرتقال برداشتمو شروع کردم به پوست کردن که مامان یکمی نزدیکم شدو آروم گفت

مامان-پسنا اتاقت تمیزه دیگه؟

با تعجب نگاش کردم در حالی که یه پرتقال میزاشتم توی دهنم گفتم

-آره.. واسه چی؟

مامان-خب شب مهرداد به غیر از اتاق تو کجا باید بخوابه؟ باید تمیز باشه زشته واسه اولین بار.

با ترس به مامان نگاه کردم و گفتم

-خب من کجا باید بخوابم؟

با حرص بهم نگاه کرد و گفت

مامان-رو سر من..خب تو اتاق پیش شوهرت..جای دیگه ای قرار بوده بخوابی؟

-آخه...

مامان-یسنا حالت خوبه؟ مگه تا الان غیر این بوده که پیشش میخوابیدی؟

دیگه هیچی نگفتمو آروم به پشتی مبل تکیه دادم..یه ترس خاص افتاد توی دلم..یعنی منو مهرداد باید امشب تنها تو یه اتاق میخوابیدیم؟ من با کسی که حتی محرمان نبودم باید یه جا بخوابیم؟ نه..این همیشه..این کار شدنی نیست..این خیانتته..خیانتت به ارسان..چرت نگو یسنا..تو الان با ارسان چه نسبتی داری که این کارو خیانت میدونی؟ ممکنه دیگه زنش نباشم ولی بچش توی شکممه..حداقل بابای بچم که هست..آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم آروم باشم و همش به خودم امید میدادم که مهرداد هیچ وقت کار خطایی نمیکنه.

مامان-مهرداد جان..خسته ای..دیر وقتم هست برین بخوابین.

به ساعت نگاه کردم..کی ساعت ۱۲ شد؟

مهرداد-ممنون.

مامان-یسنا..پاشو اتاقو نشون آقا مهرداد بده برین بخوابین.

لبخند زورکی زدمو از جام بلند شدمو بی توجه به مهرداد رفتم سمت پله ها ولی صدای پاشو پشت سرم میشنیدم. جلوی در اتاقم و ایستادمو یه نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم برگشتم سمت مهرداد که داشت با لبخند نگام میکرد.

مهرداد-اینجاس اتاق؟

اینقد استرس داشتم که نمیتونستم حرف بزنم برای همین سرمو به معنای آره تکون دادم که آروم قدم برداشتمو رفت داخل..منم رفتم داخل ولی درو پشت سرم نبستم..با لبخند به همه اتاقم نگاه کرد و گفت

مهرداد-اتاق خیلی قشنگه.

-مرسی.

آروم کتشو درآورد و انداخت روی صندلی و گفت

مهرداد-دستشویی کجاست؟

-توی راهرو آخرین در.

سری تکون دادو از اتاق رفت بیرون. لبامو روی هم فشار دادمو به تختم نگاه کردم. تنها مردی که با من روی این تخت خوابیده ارسان بوده. یعنی الان باید با مهرداد اینجا بخوابم؟ نه. شده تا صبح بیدار میمونم اونجا نمیخوابم. اصلا بعد از این که همه خوابیدن میرم رو مبل تو سالن میخوابم صبح زودم میام تو اتاق که کسی شک نکنه.

با صدای مهرداد به سمتش برگشتم که لبخندی مطمئنی زدو اومد داخل اتاقو درو بست. با استرس یه نگاه به درو یه نگاه به مهرداد انداختم که اومد روبروم و ایستاد.

مهرداد-ترست بی دلیله یسنا.

میدونستم در مورد چی صحبت میکنه اما برای این که ناراحتش نکنم گفتم

-ترس؟! ترس چی؟

مهرداد-من کاریت ندارم یسنا. مطمئن باش.

سرمو انداختم پایینو گفتم

-دست خودم نیست. آخه ما حتی باهم محرم نیستیم. هر چند که آگه محرم بودیم فرقی توی قضیه نمیگردو باید...

مهرداد-یسنا...

سرمو آوردم بالا منتظر نگاهش کردم که گفت

مهرداد-یکمی آروم باش. من همون مهردادم. حرفام و قولم فراموشم نشده. تو فقط برای آینده ی بچت به عنوان همسر من وارد زندگی شدی. غیر از اینه؟

سرمو به معنای نه تکون دادم که گفت

مهرداد-پس منم نقش یه شوهر و فقط جلوی بقیه برات بازی میکنم. نه وقتی که تنهاییم.

لبمو به دندون گرفتمو سرمو پایین انداختم.

مهرداد-حالا آگه یه تشک و پتو بهم بدی من همین پایین میخوابم.

سریع بهش نگاه کردم و گفتم

-نه نه. تو رو تخت بخواب من پایین میخوابم.

مهرداد-نمیخواه تعارف کنی. تو کمرت درد میگیره رو زمین.

سری تکون دادمو رفتم سمت کمد. خوشبختانه مامان همیشه یه دست تشک اضافه توی کمدمون میزاره. خواستم برش دارم که سریع اومد جلو خودش تشک و برداشتو پهنش کرد.

مهرداد-خب اینم از جای من..وای که اینقد خستم دارم میمیرم.

-حق داری..راه طولانی بوده.

مهرداد-آره بابا..مخصوصا با این کت شلوار..ولی الان دیگه درشون میارم خدارو شکر.

برگشتمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم

-من میام.

از اتاق اومدم بیرونو درو بستم که همون موقع بهزاد از پله ها اومد بالا.

بهزاد-چیزی لازم داری؟

-ها؟آره..اومدم آب ببرم.

بهزاد-من میارم..سخته هی از پله ها بری بالا پایین.

-نه بابا..مگه چند ماهمه که سخت باشه برام..خودم میرم.

رفتم سمت پله که بهزاد سریع نشست رو نرده و سر خورد پایین و از همون پایین گفت

بهزاد-تا وقتی تو بیای من خودم آوردم.

یاسمین-خوبی؟

برگشتم سمت یاسی گفتم

-آره.

یاسمین-برای بابات نگران نباش..خوب میشه رفتارش کم کم.

-خدا کنه...الیاسشون رفتن؟

یاسمین-آره..کوروش یکم بهانه میگرفت رفتن خونه ی خودشون.

لبخند زد که همون موقع بهزاد به یه پارچ آب و لیوان از پله ها اومد بالا پارچو ازش گرفتمو گفتم

-مرسی بهزادی.

بهزاد-خواهش میکنم..ده تو من میشه.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-یعنی من الان باید به تو پول بدم؟

بهزاد-نه پس باید بوس بدی..من که الکی این کارو رو انجام نمیدم.

یاسی دست بهزادو کشیدو درحالی که به سمت اتاقش میبرد گفت

یاسمین-بیا بریم انقد اذیتش نکن.

بهزاد- اذیت چیه..بزار پولمو بگیرم خب.

-منتظر بشین میدم بهت.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقمو با احتیاط درو باز کردم که دیدم مهرداد لباساشو عوض کرده و دراز کشیده. یه لباس راحتی برداشتمو رفتم داخل حموم و عوض کردم و اومدم روی تخت خوابیدم..چقدر ممنون مهرداد بود که اینقد داره مراعاتمو میکنه.

بهزاد- اههه.. بیسنا کجایی؟ بیا دیگه یه ساعته همه رو علاف کردی.

چادرمو از روی تخت برداشتمو سریع از اتاق اومدم بیرونو گفتم

-چقدر غر میزنی.. اومدم دیگه.

بهزاد-من موندم تو چی کار میکنی که اینقد طول میکشه حاضر شدنت.

-میشینیم به تو فکر میکنم همه چیز از دستم درمیره دیگه.

بهزاد-نمکدون شدی باز.

-تو بیشتر.

یاسی جلوی در منتظرمون بود.

-مهرداد کجاست؟

یاسمین-رفت گفت تو ماشین منتظرم.

هیچی نگفتمو کفشامو پوشیدمو از خونه اومدم بیرون.

-مامان آخر نیومد؟

یاسمین-نه..گفت بابا تنها میمونه نمیام..خودم یه روز دیگه میرم.

درو باز کردم و منو یاسی عقب نشستیمو بهزاد جلو نشست. تقریباً تا حرم راه زیادی نبود ولی باز حدود نیم ساعت تو راه بودیم. توی این دو روز خداروشکر رفتار بابا یکمی بهتر شده بود..حداقل این که یکمی با مهرداد صحبت میکرد ولی هنوزم روی خوش نشون نمیداد اصلاً..مهرداد ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و همه با هم پیاده شدیم.چادرمو سرم کردم و با هم رفتیم سمت در حرم..بعد از بازرسی بدنی وارد حرم شدیم..دقیقا آخرین باری که اومده بودم حرم با ارسان بود..حال اونجای من کجا الان کجا..اونجا خوشبخت ترین بودمو حالا دلم پر از درده..پر از غمه..پر از حرف های ناگفته ای

که فقط خدا از شون خبر داره.. همه رفتیم سمت صحن جمهوری روی فرش ها نشستیم.. چون شب بودو آفتاب نبودو میشد بیرون نشست.

مهر داد- شما نمایین داخل؟

یاسمین- نه همین جا بهتره.. شما اگه میخواین برین بیاین.. ما همینجا هستیم.

مهر داد سری تکون دادو با بهزاد رفتن داخل.

یاسمین- یسنا مهر و کتاب دعا بیارم برات؟

- آره اگه میشه.

نگاهی به اطراف انداختو گفت

یاسمین- مهر هست ولی کتاب دعا باید برم از داخل بیارم.

از جاش بلند شدو خواست بره که سریع گفتم

- یاسی منم میرم آب بخورم.. اومدی همینجا بشین میام.

سری تکون داد و رفت که از جام بلند شدمو رفتم سمت آبخوری که یکمی اونطرف تر بودیه لیوان برداشتمو آب خوردمو لیوان انداختم سطل آشغال.. دستی به بالای چادرم کشیدمو خواستم برم که صدای گریه یه مرد توجهمو جلب کرد.. صداش برام غریبه نبود.. میشناختم.. من این صدا رو بهتر از هر کسی میشناختم.. به گوشام اعتماد نکردمو برگشتم سمتش.. پشتش به من بود ولی شونه هاش میلرزید.. نه خدایا.. اون نیست.. این مرد ارسان نیست.. با قدمای لرزون آروم به سمتش رفتم.. باید مطمئن میشدم.. اصلا اگه ارسانه برای چی داره گریه میکنه؟ ارسان مغرور من برای چی داره اشک میریزه؟ یه قدم مونده بود به جلوش برسم که حرفاش و دارم کرد سرجام وایستم.

ارسان- خدایا.. ازت خواهش میکنم بهم برشگردون.. دارم نابود میشم.. تا به حال اینقد احساس تهی بودن نکردم.. تو کمکم کن.. میدونم خودم مقصرم.. خودم به خاطر غرور لعنتیم از دستش دادم ولی تو بهم برشگردون.. یسنای منو بهم برگردون.. دارم داغون میشم.. به همین عزیزی که الان تو حرمشم دارم کم میارم.

اشکام آروم روی گونم سر خوردن.. یعنی ارسان به خاطر من داره اینجوری گریه میکنه و اشک میریزه؟

ارسان- غلط کردم خدایا.. منو ببخش.. من اون شب لعنتی مست بودم.. میدونم نباید اون کارو میکردم ولی تو خودت بهتر میدونی که اگر توی حالت عادی بودم اون کارو نمیکردم.. میدونم گناهه که دارم آیلی رو اینجوری عذاب میدم ولی خودم کم عذاب نمیکشم.. همش تقصیر منه لعنتی بود که مست بودمو بهش دست زدم.

پاهام سست شد.. با این که خودم اونو خونه ی آیلی میفرستادم ولی بازم تحمل اینو نداشتم که خود ارسان این قضیه رو به زبون بیاره.. به هق هق افتادم.. برای همین سریع دستمو گذاشتم جلوی دهنمو برگشتم خواستم برم که صدای ارسان میخکوبم کرد.

ارسان-یسنا..

هیچی جوابشو ندادم ولی از گوشه چشم دیدم که سریع از جاش بلند شدو اومد روبروم وایستاد.. چشمش مشکیش خیس و قرمز بود.. با همون چشما توی تک تک اجزای صورتم چشم چرخوند.. با یه ذوق خاص.. دل‌تنگی از چشمش معلوم بود.. دستامو مشت کردم و خواستم از کنارش رد بشم که سریع دستمو گرفت.

ارسان-نرو یسنا.

لحنش التماس داشت.. پس اون لحن مغرور ارسان من کجا رفته؟

-ولم کن ارسان.

ارسان-یسنا خواهش میکنم.

-ارسان ولم کن.. من دیگه زنت نیستم.

ارسان-هستی.. خانوم من تویی.. برام شناسنامه ی خودم یا تو مهم نیست.. مهم قلبمه که میدونم مال توه.

برگشتم سمتشو خواستم حرف بزنم که سریع گفت

ارسان-تو رو به هر کسی که میپرستی انکار نکن.. میدونم که دوسم داری یسنا.. میدونم.. آگه اینطوری نبود به خاطر من چشات خیس نمیشد.

-ولی من به خاطر تو گریه نکردم.

با غم نگام کردو دستشو از بازوم به سمت دستم سر دادو در حالی که انگشتمو با انگشتاش قفل میکرد گفت

ارسان-هنوز قبول نکردی؟

-چی رو؟

ارسان-این که تونستی منو بشکنی.. غرورمو خرد کنی.. بس کن یسنا.. من قبول دارم اشتباهمو.. تورو خدا برگرد.. ازت خواهش میکنم.

-ارسان هیچ میفهمی چی میگم؟ تو الان زن داری.. آیلی رو فراموش کردی؟ منم.. منم دیگه مجرد نیستم.

ارسان-برام مهم نیست.. من آیلی رو دارم طلاق میدم.

-چی؟!!

ارسان-گفتم دارم طلاقش میدم.. باید دوباره برگردی به خونه ی خودت.

-بس کن ارسان.. من الان حاملم.

ارسان-مهم نیست برام.. حاضرم برای بچه ی مهربادم پدري كنم.. فقط كافيه تو كنارم باشي.

با غم نگاهش كردم.. ميخواي براي بچه ي خودت پدري كني عشقم نه براي بچه ي مهرباد.. اين بچه مال توه.. از وجود تو داره شكل ميگيره.. نه كس ديگه.. آروم دستمو از دستش درآوردمو سرمو پايين انداختمو با بغض گفتم

-نميشه ارسان.. ديگه هيچ وقت نميشه.

برگشتمو خواستم برم كه صدام كرد

ارسان-اگه التماس كنم؟ اگه به پات بيستم.

چشامو روي هم فشار دادمو سعي كردم بغضمو قورت بدم.

-ديره ارسان.. اصلا نميشه.. توام آيلي رو طلاق نده.. اون خيلي دوست داره.. باهش خوشبخت شو.

ديگه نتونستم و ايستم سريع قدم برداشتمو رفتم.. همين كه يكمي ازش دور شدم زدم زير گريه.. خدايا اين چه سرنوشت تلخيه كه من دچارش شدم.. چرا حالا بايد اينجوري بشه؟ چرا وقتي كه اونقدر منتظر بودم بگه نرو نگفت و حالا داره ميگه؟ ديگه نزديك ياسي بودم.. كفشامو درآوردمو كنارش نشستم كه با ديدن چشماي خيسم سريع گفت

ياسمين-چي شده؟ چرا گريه ميكني؟

با درد نگاهش كردمو گفتم

-آخه چرا؟ گناه من چيه ياسي؟

ياسمين-چي شده يسنا؟

-ارسان.. ارسان و ديدم.

با چشماي گشاد شده نگاه كردو گفت

ياسمين-چي؟ اونم تورو ديد؟

سرمو به معنای آره تكون دادم كه گفت

ياسمين-خب؟ چي شد؟

-گفت برگردم خونه.. گفت داره آيلي رو طلاق ميده.

ياسمين-تو چي گفتي؟

-چی باید میگفتم یاسی؟ گفتم همیشه.. گفتم آیلی رو طلاق نده چون همیشه باهم باشیم.

یاسمین- تو که گفتی بهش گفتی حامله ای.

-آره ولی گفتم من حاضریم برای بچه ی مهرداد پدری کنم.

با این حرفم یاسی اشک تو چشاش جمع شدو با غم نگام کرد.

یاسمین- اون بی خیالت همیشه یسنا.. فکر کنم باید فهمیده باشی.

زدم زیر گریه و گفتم

-باید بشه.. دیگه همیشه برگردم پیش ارسان.. دیگه همیشه یاسی.

سرمو گرفتمو گذاشت روی شونشو درحالی که پشتتمو نوازش میکرد گفت

یاسمین- باشه عزیزم.. باشه گلم.. آروم باش.. آروم باش.

خدایا خودت کمک کن با این درد کنار بیام و نیرم.. بهم کمک کن که هر وقت ارسان و میبینم پاهام شل

نشه.. دلم هوای آغوششو نکنه.. بچم توی شکم بی قراری نکنه.. اینا فقط از تو برمیاد که کمک کنی.. یا

امام رضا.. کمک کن که آروم باشم.. بهش کمک کن آروم بشه و کنار آیلی خوشبخت بشه.. من فقط

خوشبختیه ارسان و بچمو میخوام.. برای خودم هیچی نمیخوام.. ازت خواهش میکنم.. ای خدا.. تورو به

همین امامت قسم میدم که به ارسانم کمک کنی.. نمیخوام اینقد عذاب بکشه.. کمکش کن منو فراموش

کنه.. با این که میدونم عذاب میکشم اگه بدونم فراموشم کرده ولی راضیم.. مهم ارسانه.. نه من....

یاسمین- یسنا.. ارسان.

با این حرفش سریع سرمو از رو شونش برداشتمو به اطراف نگاه کردم که ارسان و بالاسرم دیدم.

-برو ارسان.. چی از جونم میخوای؟

ارسان- من تورو میخوام.. زنمو میخوام.

-من زنت نیستم.. زنت آیلینه.. نه من.. من دیگه با تو کاری ندارم.. برو.

خدا رو شکر این موقع سال حرم زیاد شلوغ نبود. جلوم زانو زدو چونمو گرفتمو درحالی که با شصتتش

اشکامو لمس میکرد گفت

ارسان- باشه.. ولی اینا برای چیه؟

-اینجا برای تو نیست.

ارسان- دروغ نگو یسنا.. به هر کی بتونی دروغ بگی به من نمیتونی.

یاسمین- آقا ارسان....

ارسان-یاسی ازت خواهش میکنم تو ازش پشتیبانی نکن.

-ارسان برو.. خواهش میکنم.

ارسان-برمیگردی؟

-نه ارسان... همیشه.. تورو خدا اینجوری نکن.

ارسان-یسنا من ولت نمیکنم.

-من دیگه هیچ نسبتی با تو ندارم.. بفهم.

ارسان-داری.. داری.. هیچکس توی این دنیا از تو به من نزدیک تر نیست.

دستشو از زیر چوئم پس زدمو سرمو انداختم پایینو شونه هام دوباره شروع کردن به لرزیدن. بهم نزدیک تر شدو روبروم نشست و آروم دستامو از روی چادر گرفت.

ارسان-آخه برای چی منو خودتو اینجوری عذاب میدی؟ چه جوری از من میخوای اینجوری روبروت بشینمو در برابر اشکات ساکت بشینم؟ فراموشم کردی یسنا؟ ارسانتو فراموش کردی؟ فراموش کردی حتی طاقت یه قطره اشکتو نداشتم؟

لبمو گاز گرفتم.. بعد از چند ماه دوباره دارم این حرفا رو از ارسان میشنوم.. دوباره داشتم عشقشو توی تک تک کلماتش حس میکردم.. الان باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ سرمو آوردم بالا توی چشای قرمز زل زدم.. میدونستم چقدر داره خودشو کنترل میکنه که جلوی یاسی گریه نکنه.. هنوزم ارسانمو بهتر از هر کسی میشناسم.

ارسان-برگرد یسنا.

-ارسان...

ارسان-یسنا به جون خودت... به پاکی عشقمون قسم قول میدم برای بچت پدری کنم.. قول میدم هیچ وقت کمبود هیچی رو حس نکنه.. میدونم به خاطر بچت نمیتونی قبول کنی ولی همین جا.. پیش یاسی.. توی همین حرمی که میدونم تا حالا آرزوهای خیلی هارو برآورده کرده قول میدم هیچی براش کم نزارم... تو فقط بیا.. نمیزارم یه لحظه هم لبخند از روی لباتون بره..

یه لبخند اومد روی لبام.. یه لبخند تلخ و پر از درد.. ارسانم داشت قول میداد که برای بچه ی خودش پدری کنه.. با این که لبخندم تلخ بود ولی نمیدونم ارسان چی برداشت کردو لبخند پر ذوقی زدو گفت

ارسان-میدونستم بیام اینجا بی جواب بر نمیگردم.. میدونستم دوباره برمیگردی پیشم.. میدونم دوباره میشی...

-ارسان...

با لحن پر از بغض و ناراحتی من یکمی لبخندش محو شدو نگام کرد.

-راه ما از هم جداس...دیگه نمیشه کنار هم باشیم..هیچ وقت..نه مهرداد رضایت میده بچشو یکی دیگه بزرگ کنه نه من راضی میشم برای بچم یکی دیگه...یکی دیگه پدری کنه..برو..من و تو دیگه ما نمیشیم.

مات نگام کردو بعد از چند لحظه چشاشو گذاشت روی همو گفت

ارسان-راضیم به همه ی این عذابایی که بهم میدی.

سریع کفشاشو پوشیدو از جاش بلند شدو گفت

ارسان-همیشه در خونت به روت بازه..همیشه..تا آخر عمرم منتظرتم..یه لحظه هم ناامید نمیشم..یه لحظه هم شک نکن.

اینو گفت با قدمای بلند ازم دور شد..حس میکرد قلبم داره میسوزه..بی اختیار از جام بلند شدمو راه افتادم..یاسی سریع اومد سمتمو با ترسو بغض گفت

یاسمین-یسنا..کجا داری میری؟

-باید برم پیش خودش.

یاسمین-پیش کی..یسنا چی داری میگی؟

سرجام وایستادمو به بازوی یاسی چنگ زدمو با چشای خیس نگاهش کردم.

-باید برم از خودش بپرسم..باید برم بپرسم به کدوم گناه دارم اینجوری تاوان پس میدم..باید برم یاسی.

وارد حرم شدم..یاسیم داشت دنبالم میومد.

یاسمین-یسنا..اونجا شلوغه..هولت میدن یه طوریت میشه یه وقت.

-پس میگی چی کار کنم..من باید برم یاسی..باید برم.

یاسمین-باشه..لااقل بیا بریم طبقه پایین..اونجا ضریح خلوت تره.

هیچی نگفتمو دنبال یاسی راه افتادم..اشکام یه لحظه هم قطع نمیشد..انگار باهم مسابقه گذاشته بودن که روی گونم سر بخورن..بلاخره رسیدیم..یاسی راست میگفت..طبقه ی پایین ضریح خلوت تر بود..جلوتر رفتمو دستمو روی میله ها قفل کردم..نگاهی به اطراف کردم با دلخوری زیر لب گفتم

-اومدم جواب بگیرم..اومدم ازت بپرسم..خودم اومدم..چی کار کردم؟کدوم یکی از بنده هاتو زجر دادم که داری منو مجازات میکنی؟چی کار کردم؟داری تاوان دل شکسته ی ایلی رو ازم میگیری؟آره؟خیلی دلش پاک بود که داری باهام اینجوری میکنی آره؟بسم نیست؟هنوز تموم نشده مجازاتم؟تا کی باید تاوان پس بدم آخه؟تا کی باید قلبم هر لحظه آتیش بگیره و دم نزنم؟تا کی؟خودت جوابمو بده..تا امروز سکوت کردم ولی الان اومدم که جواب بگیرم..تا جوابمو ندی هیچ جا نمیرم..باید بهم جواب بدی.

سرمو به ضریح تکیه دادمو دست دیگمو گذاشتم روی شکمم.

-من که از زندگیم گذشتم به خاطرش.. من که از عشقم.. از حق پدری بچم به خاطر آیلی گذشتم.. بازم باید مجازات بشم؟ من که دوباره عشقشو بهش برگردوندم.. هنوزم باید تاوان بدم؟ اینه عدالتت؟ حداقل تا زمانی که بچم توی شکممه.. تا زمانی که داره از وجود من رشد میکنه این عذابو تمومش کن.. بزار سالم به دنیا بیاد.. من گناه کردم ولی بچم که پاکه.. گناهی نداره.. به اون رحم کن.. ازت خواهش میکنم..

حس میکردم دیگه توی پاهام جونی نمونده برای همین آروم روی زمین نشستم ولی هنوزم سرمو از ضریح جدا نکرده بودم.

-حداقل به من رحم نمیکنی به ارسان رحم نکن.. اون که بی تقصیره.. اون که دیگه گناهی نداره.. نزار اینقد عذاب بکشه.. حالا که دیگه زنش نیستم.. حالا که قراره تا آخر یکی دیگه واسه بچش پدری کنه لااقل بزار آروم زندگی کنه.. بدون عذاب.. ازت خواهش میکنم...

دستمو نوازش وار روی شکم کشیدم که گرمای دستی رو روی شونم حس کردم.. با چشای گریون به عقبم نگاه کردم که یاسی رو پشت سرم دیدم.. صورتش مثل صورت من خیس خیس بود.. نکنه... نه خدایا.. این دیگه زیادیه.

یاسمین-تو چی کار کردی یسنا؟

لبمو گاز گرفتمو فقط نگاش کردم.

یاسمین-چه بلایی سر خودتو زندگیت آوردی؟

-مجبور بودم یاسی..

دوباره زدم زیر گریه که یاسی بغلم کردو هم پای من اشک ریخت.. نمیدونم چقدر گذشته بود فقط انقد گریه کرده بودم که احساس کرختی میکردم.. یا هم از جامون بلند شدیم.. انگار یاسی میفهمید که حال خوب نیست و هیچی نمیگفت ولی میدونستم همین که یه ذره حالم بهتر بشه کلی سوال هست که باید جواب بدم.. همین که از پله ها اومدیم بالا گوشه یاسی زنگ خورد.. سریع از توی جیبش درآوردو جواب داد.. حالم خیلی بد بود.. همش جلوی چشم سیاه میشدو انگار همه چیز دور سرم میچرخید.. کم کم داشتم میافتادم که یاسی سریع گوشه رو قطع کردو زیر شونمو گرفت.

یاسمین-وای خدا.. یسنا خوبی؟

-سرم گیج میره.

یاسمین-فشارت افتاده.. از بس به خودت فشار آوردی.

سریع از توی جیبش یه شکلات درآوردو دهنم کرد.. طعم شیرین شکلات حالم بهتر کردو باعث شد بتونم رو پاهام وایستم.

یاسمین-میخوای یکم بشینی حالت خوب بشه؟

-نه.. بریم.

هیچی نگفتو تا بالای پله ها کمکم کرد.

-تلفن بهزاد بود؟

یاسمین-آره.. میگفت اومدیم کلی دنبالتون گشتیم نبودین.. موبایلتونم که در دسترس نبوده.

-یاسی تورو خدا به کسی چیزی نگو.

یاسمین-کی از این موضوع خبر داره؟

-فقط مهرداد.

سکوت کرد که دوباره گفتم

-یاسی خواهش میکنم به کسی نگو.

یاسمین-تا با خودت صحبت نکنم به هیچکس نمیگم یسنا.

لبخند بی جونی زدمو هیچی نگفتم.. بهزادو مهرداد جلوی در منتظر مون بودن.. با دیدن چشمای قرمز و گریون ما تعجب نگامون کردن.

بهزاد-چه خبر بوده اینجا؟

یاسمین-هیچی.. مگه قرار بوده خبری باشه؟

بهزاد-پس چرا شما اینقد گریه کردین که چشاتون قرمز شده؟

یاسمین-هیچی یکمی دلمون گرفته بود.

بهزاد لبخند گرمی به یاسی زدو دستشو گرفتو جلوتر از ما راه افتادن.

مهرداد-یسنا..

با خستگی به مهرداد که داشت با نگرانی نگاه میکرد نگاه کردم.

مهرداد-خوبی؟ چیزی شده؟

فقط نگاهش کردم و آروم قدم برداشتم که کنارم اومد.

مهرداد-مطمئنم یه اتفاقی افتاده.. چی شده یسنا؟

آهی کشیدمو گفتم

-ارسانو دیدم.

مهرداد-خب!؟

اصلا تعجب نکرد برای همین نگاهش کردم با شک گفتم

-تو دیده بودیش.. آره؟

مهرداد- آره.. ولی بهزاد ندید.. خب چی شد؟ ارسام تورو دید؟

-بازم خواست برگردم.

مهرداد- تو که بهش گفته بودی حامله ای.

-آره.. اما میگفت من حاضرم در حق بچه ی مهردادم پدري کنم.

نفس عمیقی کشیدو با مکث گفت

مهرداد- حالا میخوای چی کار کنی؟ برمیگردی پیشش؟

-به نظرت شدنیه مهرداد؟ من به خاطر ایلی از زندگیم گذشتم حالا انتظار داری برگردمو زندگیشو بهم بریزم؟

مهرداد- نمیدونم.

به یاسی که یکمی جلوتر از ما بودن زل زدمو گفتم

-یاسیم فهمید.

مهرداد- چی رو؟

-این که بچم از ارسانه.

مهرداد- چی!!؟ جدی میگی؟ آخه چطوری؟

-حالا هر جوری.. مهم این که فهمید.

مهرداد- یعنی میخواد به همه بگه؟

-نه یاسی همچین آدمی نیست.. رازه داره.. البته فقط فعلا.

مهرداد- یعنی چی فعلا؟

-گفت تا زمانی که با خودم صحبت کنه به کسی نمیگه.

مهرداد- پس بعد از اون میگه به همه!

-نه.. خودم باهش صحبت میکنم.

مهرداد- خیلی به خودت فشار آوردی یسنا.. برای چی انقد گریه کردی؟

-حداقل این که احساس سبکی میکنم.

آروم دستشو گذاشت روی شونمو گفت

مهرداد- الان خوبی؟

-آره.

یکمی قدمامو تندتر کردم از ش فاصله گرفتم که اروم دستشو از روی شونم کشید ولی قدماشو تند کرد و هنوز کنارم بود.. همه باهم سوار ماشین شدیمو این دفعه بهزاد پشت فرمون نشست و راه افتاد.. از پارکینگ حرم اومدیم بیرونو بهزاد روند سمت خونه.

بهزاد- شما کی راه می افتین؟

مهرداد- نمیدونم.. هر موقع شما برید.

بهزاد- فردا یه عالمه کار ریخته سرم برای همین امشب میرم تهران.

مهرداد- پس مام میایم دیگه.

یاسمین- بهزاد شب خطرناک نیست؟

بهزاد- نه دیگه.. با همیم خطر نداره.

همین که خونه رسیدیم سریع ساکامونو جمع کردیم.. البته من که حال خوب نبودم فقط دراز کشیدم و یاسی همون وسایل کمی که آورده بودمو مرتب کرد.. مامان و بابا خیلی اصرار میکردن حداقل شام بخوریم و بعد بریم اما بهزاد میگفت کار زیاد دارم دیر میرسم اما با این حال مامان برامون کوکو درست کردو ساندویچ کردو بهمون داد. اروم پالتومو از روی تخت برداشتمو تنم کردو دکمه هاشو بستم که همون موقع مهرداد وارد اتاق شد.

مهرداد- حاضری یسنا؟

-آره.

کیفمو برداشتمو رفتم سمت در اتاق که مهرداد رو بروم و ایستاد با تعجب بهش نگاه کردم لبخند مهربونی بهم زدو گفت

مهرداد- آگه بخوای ما میتونیم بیشتر بمونیم.

-نه بریم بهتره.

شونی بالا انداختو هیچی نگفت و کیفمو از من گرفت.. مخالفتی نکردم.. حتی برای نگاه داشتن کیف به اون سبکی هم انرژی نداشتم.. مهرداد ساک کوچیک دستی منو برداشتو سریع از اتاق اومد بیرون. دستمو به نرده ها گرفتمو خواستم برم پایین که مهرداد سریع بازومو گرفتو کمکم کرد.. مامان بابا و الیاس و پردیس جلوی در ایستاده بودن. مهرداد با همشون دست دادو خدافظی کردو رفت بیرون. اول از همه با پردیس دست دادمو خدافظی کردم و بوسیدم. رو بروی مامان و ایستادم که لبخندی مهربونی بهم زدو بغلم کرد.

مامان- نری باز چند ماه پیدات نشه.

-نه فدانتشم..زود میام دوباره.

از بغلش اومدم بیرونو گوشو بوسیدم. لبخند دیگه ای بهش زدمو که الیاس دستمو کشیدمو سریع بغلم کرد.

الیاس-بیا اینجا بینم..چقدم خودشو لوس میکنه واسه مامان.

لبخند بی جونی زدمو آروم از بغلش اومدم بیرون.

-هنوزم که حسودی عصا قورت داده.

لبخند گرمی بهم زدو آروم گونمو نوازش کردو گفت

الیاس-این دفعه اگه بری و دیر بیای من خودم میام تهران.

-من که از خدومه بیای پیشم.

الیاس-ای شیطان..ولی زود به زود بیا.

لبخند دیگه ای زدمو روبروی بابا که داشت با بغض نگام میکرد و ایستادم.

بابا-داری بازم میری بابایی؟

با اشک نگاش کردم بغلش کردم.

-قول قول میدم زود بیام پیشت..تو فقط خوب شو..مثل قبل باش من زود میام.

آروم روی سرمو بوسیدم هیچی نگفت.از بغلش اومدم بیرونو دستشو بوسیدمو با لبخند به همشون نگاه کردم از خونه اومدم بیرون.اگه ارسانو دیگه ندارم خوبه که خانوادمو دارم..مهرداد توی ماشین نشسته بودو منتظر من بود.در ماشینو باز کردم سوار شدم.

-بریم.

بی حرف ماشینو روشن کردو راه افتاد.

-بهزاد زودتر راه افتاد؟

مهرداد-آره..میخواست بنزین بزنه گفت معطل میشیم.

هیچی نگفتمو سرمو به پشتی ماشین تکیه دادمو زل زدم به بیرون.

مهرداد-یسنا شامتو بخور برو عقب دراز بکش حالت خوب نیست.

-میل ندارم.

مهرداد-یسنا ازت خواهش میکنم..چرا بعد از هر دفعه که ارسانو میبینی اینجوری بهم میریزی؟به نظرت درسته؟

-بهم حق بده.

مهرداد-نمیدم..توی این یه مورد اصلا بهت حق نمیدم..خودتم خوب میدونی این که تا آخر عمر ارسانو نبینی غیر ممکنه..پس چرا اینجوری میکنی با خودت؟

هیچی نگفتم که پوفی کردو گفت

مهرداد-به خاطر خودت نه..حداقل به خاطر بچت یه چیزی بخور..حرف های بهرام که یادت نرفته؟هیجانان روحی و جسمی اصلا برات خوب نیست.

هیچی نگفتمو بعد از چند لحظه آرام خم شدمو از عقب یکی از ساندویچا رو برداشتم.

-تو نمیخوری؟

مهرداد-نه من فعلا میل ندارم..تو بخور بخواب من هر وقت گشتم شد میخورم.

نایلون ساندویچو باز کردم توی سکوت شروع کردم به خوردن و بعد از این که تموم شد مهرداد یه گوشه نگه داشتو رفتم عقبو دراز کشیدم..هر بار که چشممو میبستم چشای قرمز و گریون ارسانو میومد جلوی چشمو حرفاش توی گوشم زنگ میخورد اما انقد با خودم کلنجار رفتم که خوابم برد..خوابی که خالی از آرامش بود..مثل همیشه...

۲ ماه بعد..

مهرداد-یسننا حاضری؟

کیفمو از روی تخت برداشتمو به سمت در رفتمو بازش کردم که دیدم مهرداد درحالی که دستاشو توی جیبش کرده و اخمی که این دوماه مهمون همیشگی صورتشه جلوی در وایستاده با دیدنم لیخنندی کمرنگی زدو نگاهی به سرتاپام انداختو گفت

مهرداد-خوشگل شدی.

-ممنون..بریم.

هیچی نگفتو باهم از خونه اومدیم بیرونو سوار ماشین شدیمو مهرداد روند سمت فرودگاه.امروز مامان مهرداد از خارج میومد..نمیدونم چه جوری باهام برخورد میکنه و مهرداد اصلا در مورد من به اونا چی گفته و چه توضیحی داده..این روزا انقدر مهرداد توی خودشه و ناراحتیه اصلا نتونستم ازش بیرسم..دلیل ناراحتیشم نمیدونم..بعد از برگشتنمون از مشهد بیشتر اوقات توی شرکتشه و وقتیم میاد میره تو اتاقش..منم زیاد پاپیچش نشدم که ببینم چرا اینجوریه..انقد خودم با یاسی درگیر بودم که اصلا اجازه ی فکر کردن به چیز دیگه ای رو به خودم نمیدادم..نزدیک دو هفته با یاسی حرف زدم تا به کسی چیزی نگه..به هیچ وجه دلایلمو قبول نمیکرد..انقد این مدت باهم بودیمو صحبت میکردیم بهزاد بهمون شک کرده بود..آخر مجبور شدم دست به دامن مهرداد بشمو هر دو مون با یاسی صحبت کنیم..هنوزم که هنوزم قبول نکرده کامل ولی خب فعلا هیچی نمیگه به کسی.

مهرداد-یسنای خانوم؟

با صدای مهرداد چشم از خیابون گرفتمو بهش نگاه کردم.

-بله؟

مهرداد-به چی فکر میکردی که هر چی صدات کردم متوجه نشدی؟

-هیچی.. تو فکر یاسی بودم.

مهرداد-هنوزم قبول نکرده؟

-فعلا که هیچی نمیگه ولی میدونم راضی نشده.

مهرداد-یعنی حتی صحبتای منم موثر نبود؟

-نه اینجور که معلومه.

مهرداد-بزار فردا بازم میرم باهش صحبت میکنم.

-نه خودم حلش میکنم.. تو مامانت میاد بهتره دوروبرش باشی.. معلومه خیلی وقته ندیدیش.

آهی کشیدو گفت

مهرداد-مهم نیست.. صحبت میکنم با یاسی.

-ممنون.

مهرداد-قابل بانوی به این زیبایی رو نداره.

-میشه یه سوال بپرسم؟

مهرداد-خب اینم اجازه گرفتن میخواد؟ معلومه که میشه.. شما ده تا بپرس.

-در مورد من به مامانت چی گفتی؟

مهرداد-یعنی چی، چی گفتم؟

-خب منظورم اینه که گفتی من چی کارتم؟ گفتی همسرتم؟

مهرداد-آره.. مگه غیر از این باید میگفتم؟

-آخه ما که هنوز...

مهرداد-یسنای.. من برای زندگی خصوصیم به کسی توضیح نمیدم.. حتی مامانم.. از جریان ماهم غیر از

یاسی که خودت بهش گفتی و سینا کسی خبر نداره.

با شنیدن اسم سینا دندونامو روی هم ساییدم. یعنی دقیقا همون کسی که من باهاش دشمنم باید بشه نزدیکترین فرد به مهرداد که از ریز زندگی من خبر داشته باشه.

مهرداد-ناراحت شدی یسنا؟

-از چی؟

مهرداد-از این که گفتم سینا از همه چی خبر داره؟

لبخند زورکی زدمو گفتم

-نه واسه چی باید ناراحت بشم؟

مهرداد-به هر حال.. از این بابت خیالت راحت باشه.. فقط...

مکث کردو نگاهی بهم انداختو دوباره به جلو خیره شد.

-فقط چی؟

مهرداد-فقط این که اصلا به حرفای مامانم اهمیت نده هیچ وقت.

با تعجب نگاهش کردم گفتم

-منظورت چیه؟

مهرداد-ببین مامان من یکمی حرفشو رک میزنه.. حالا اون حرف میخواد بد باشه خوب باشه طرفو خوشحال یا ناراحت کنه کاری نداره.. فقط حرفشو رو در رو بهت میگه.

-یعنی ممکنه..

مهرداد-نه یسنا.. فکرای بد نکن.. من سعی میکنم همیشه وقتی هست پیشت باشم.. یا وجود منم مطمئن باش چیزی نمیگه.

-مهرداد.. فکر نمیکنم لازم باشه انقد نگران باشیا.. چون من اصلا از رک بودن آدما ناراحت نمیشم.

برگشت سمتو لبخند غمگینی بهم زدو گفت

مهرداد-فکر نکن همه مثل خودت فرشتن.

هیچی نگفتمو نگاهمو ازش گرفتمو زل زدم به رویروم.. بعد از حدود یه ساعت رسیدیم فرودگاه. مهرداد ماشینو توی پارکینگ پارک کردو باهم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت سالن فرودگاه.

مهرداد-یسنا.

-بله!؟

مهرداد-میشه دستتو بگیرم؟

برگشتم سمتشو با تعجب بهش نگاه کردم که غمگین نگام کرد..خب حتما جلوی مامانش میخواد اینجوری باشه.سری تکون دادمو دوباره به راهم ادامه دادم که اومد کنارمو آروم انگشتاش لابه لای انشگنم قرار گرفتو دستمو محکم گرفت..حس خوبی نداشتم..حس میکردم دارم به ارسانم خیانت میکنم ولی خب من در برابر مهردادم یه جورایی مسئولم..اون زندگیشو به خاطر من فدا کرده برای همین باید بعضی جاها جبران خوبی هاشو میکردم..من مهردادو به عنوان یه دوست خوب و حامیم قبول داشتم برای همین حس این که امنیت نداشته باشمو نداشتم..توی همین مدت ۴ماه بهش اعتماد کرده بودم..چون بهم حس امنیت داده بود..سعی کرده بود همیشه آرامش داشته باشم..

مهرداد-اوناهاش..داره میاد.

از فکر اومدم بیرونو به جایی که مهرداد نشون میداد نگاه کردم..یه خانوم حدودا ۴۵ ساله خیلی شیک که موهای شرابیش از همین فاصله هم معلوم بود داشت به سمتون میومد و یه لبخند جذاب روی لب داشت.مهرداد دوباره دستمو گرفتو ماهم رفتیم سمتش..روبروش وایستادیم که با لبخند به مهرداد خیره شدو بغلش کرد و داشت بهش چیزی میگفت ولی انقد سروصدا زیاد بود که هیچی نمیشنیدم..بعد از چند دقیقه از خودشو از مهرداد جدا کردو برگشت سمت من..ابروی بالاداختو با یه نگاه خریدارانه به سرتاپام نگاهی انداختو گفت

مامان مهرداد-یسنا..درسته؟

لبخندی زدمو باهش دست دادمو گفتم

-بله..خوشبختم..خوش اومدید الهه...

حرفمو قطع کردو دستشو از توی دستم بیرون کشیدو گفت

مامان مهرداد-لطفا به من بگو لیدا..نه مامان نه الهه..فقط بگو لیدا جون.

لبخندی زدمو گفتم

-حتما لیدا جون.

لبخند پرعشوه ای زدو رو به مهرداد گفت

لیدا-مهرداد چمدونمو بیار که اصلا جون ندارم راه برم دیگه.

مهرداد هیچی نگفتو با دست دیگش دسته ی چمدون مامانشو گرفتو باهم از فرودگاه اومدیم بیرون..فکر نمیکردم مامان مهرداد اینقد خوشگل و جذاب باشه..واقعا صورت خیلی خوشگلی داشت مخصوصا با اون چشمای سبزش که جذابیتشو دوبرابر کرده بود..معلوم بود خیلی به خودش میرسه..فقط از چیزی که تعجب کردم این بود گفت لیدا صداس کنم..آخه مهرداد قبلا گفته بود اسم مامنش الهه ولی الان خودش گفت لیدا صدام کن..بیخیال یسنا..حتما اون اسم توی شناسنامهش بوده و اینجوری صداس میکنن.دیگه به ماشین رسیده بودیم..مهرداد دستمو ول کردو رفت تا چمدونو بزاره صندوق عقب..خب الان من باید جلو بشینم یا عقب؟

لیدا-یسنا جون تو برو عقب بشین.

با تعجب به لیدا که داشت سوار میشدو در ماشینو میبست نگاه کردم که صدای مهرداد کنار گوشم حس کردم.

مهرداد-بهت گفته بودم که.

برگشتم سمت مهردادو سعی کردم تعجبمو پنهان کنم.

-چیزی نشده که.. درستش همین بود که برن جلو بشینن من عقب.

بعدهم رفتم سمت ماشینو در عقبو باز کردم سوار شدم..تا خونه مامانش مدام ازش سوال میپرسیدو مهردادم با جوابای کوتاه و سرد جوابش میداد..نمیفهمیدم برای چی اینجوریه..اصلا انگار دلتنگ مامانش که ۳ ساله ندیدتش نیست..از وقتی که فهمیده مامانش میخواد بیاد ایران به جای این که شاد باشه همش تو خودش و نگاهش غمگینه..دل نمیخواست مهردادو اینجوری ببینم..اون خیلی بهم محبت کرده بود.

رسیدیم خونه و مهرداد به یکی از خدمتکارا گفت که بیان چمدونو ببرن ولی مامان مهرداد نداشت.

لیدا-نه مهرداد..نه بزار بچمو بردارم الان خفه میشه..اصلا یادم رفته بود ازش.

با تعجب بهش نگاه کردم که چمدونشو گذاشت روی یکی از مبلا درشو باز کردو بعد از چند دقیقه یه گربه از توش درآورد. با حالت چندشی به گربه نگاه کردم..زیاد از گربه ها خوشم نمیومد.

مهرداد-این چیه آوردی با خودت؟

لیدا-خوشگله نه؟ اسمش لوسی میه.

مهرداد-بیرون نگهش میداری ها.

لیدا-اا مهرداد..من به این بدبختی با خودم نیاوردمش که الان بزارمش بیرون.

مهرداد-به من ربطی نداره..نمیبینی یسنا حاملس و بدش میاد؟

لیدا-خب هر کی بدش میاد نیاد طرفش..این که به کسی کاری نداره.

مهرداد-من کار ندارم..منم خوشم نمیاد باغ وحش توی خونم باشه..بیرون نگهش دار.

بعدهم دست منو گرفتمو بردم سمت اتاقمون. روبروی در اتاقم و ایستادو برگشت سمتم.

مهرداد-من ازت معذرت میخوام.

-این چه حرفیه..مهم نیست.

مهرداد-چرا مهمه..دیدم چه جوری داشتی به گربه نگاه میکردی..دیدم چقد بدت میاد.

سرمو انداختم پایین.. حرفی برای گفتن نبود چون واقعا بدم می‌ومدو حس می‌کردم حالت تهوع می‌گیرم از دیدنش. آروم دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا.

مهرداد-یسنا توروخدا خجالت نکش.. حرفتو بگو.. حداقل توی این مدتی که مامانم اینجاس همون یسنای مغرور باش.. همونی که در مقابل حرفای بد دیگران سکوت نمی‌کرد.

از حرفاش واقعا سر در نمی‌وردم.

-مهرداد حالت خوبه؟ من اصلا منظورتو از این حرفا نمی‌فهمم.

مهرداد-من خودمم نمی‌فهمم چی دارم میگم. چه برسه به تو که از هیچی خبر نداری.

-از چی باید خبر داشته باشم؟

مهرداد-هیچی یسنا.. هیچی.. فقط هیچ وقت در مقابل مامانم سکوت نکن.. نمیگم باهش لج کنو جروبحث کن ولی سکوت نکن.

-آخه..

مهرداد-آخه نداره یسنا.. این کاری که میگم انجام بده.. اصلا به این فکر نکن من ناراحت میشم یا چیز دیگه.. فقط سکوت نکنو هر چی گفت یا اتفاق افتاد حتما به من بگو.

-مهرداد من واقعا از این رفتارات هیچی سر در نمی‌ارم.

نمیدونم توی چشم چی دید که دستامو گرفتی با مهربونی نگام کرد.

مهرداد-منو ببخش اگه وارد لجن زندگیم کردم.. باور کن میخواستم فقط تو خوشبخت باشی.. همین.

با تعجب بهش نگاه کردم که دستمو ول کردو سریع رفت توی اتاقش. دیگه یقین پیدا کرده بودم که مهرداد اصلا از مامانش خوشش نمیاد.. ولی برای چی؟ مگه میشه آدم از مادر خودش بیزار بشه؟ اصلا مگه زندگی مهرداد چه جوریه که مهرداد میخواد من ببخشم که وارد زندگیش شدم؟ نگاهی به اطراف انداختمو وارد اتاق شدم.. لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون. مامان مهرداد روی میبل با موهای خیس نشسته بودو داشت ناخونای مانیکور شدشو سوهان میکشید. لبخند زورکی زدمو با قدمای نامطمئن رفتم سمتش.. حرفای مهرداد باعث شده بود یه ترس خاص توی وجودم رخنه کنه. روی میبل کنارش نشستم که برگشت سمتمو بهم لبخند زد.

-فکر میکنم باید خیلی خسته باشید.. میخواین بگم شامو زودتر حاضر کنن؟

لیدا-نه عزیزم.. من اگه بخوام خودم میگم.. ناسلامتی اینجا خونه ی خودمه ها.

-درست میگید.

سرمو پایین انداختمو هیچی نگفتم که همون موقع زنگ درو زدن و رعنا اومد سریع درو باز کرد.

-رعنا.. کی بود؟

رنا- یاسمین خانومن.

با تعجب از جام بلند شدمو رفتم سمت در.. سابقه نداشت یاسی یهویی بیاد اینجا.. درو باز کردم
منتظرش و ایستادم. اما قدماش خیلی آرام بود و وقتی بهم رسید چشماش سرخ بود.

- یاسی.. چیزی شده؟ این چه قیافه ایه؟

هیچی نگفتو فقط غمگین نگام کرد که دستای سردشو گرفتمو گفتم

- یاسی جان داری نگرانم میکنی ها.. چیزی شده؟ واسه بهزاد اتفاقی افتاده؟

آهی کشیدو تا خواست چیزی بگه صدای لیدا رو از پشت سرم شنیدم.

لیدا- چیزی شده یسنا جون؟

برگشتم سمتشو لبخند زورکی زدمو گفتم

- نه نه.

یاسی رو یکمی کشیدمش داخل و گفتم

- ایشون زن داییم و البته بهترین دوستم هستن.. یاسمین.

لیدا لبخندی زدو دستشو به سمت یاسی دراز کردو گفت

لیدا- خوشبختم عزیزم.. منم لیدا مامان مهر دادم.

یاسی لبخندی بی جونی زدو با لیدا دست داد.

لیدا- خب چرا سرپا و ایستادین؟ بیاین بشینین.

دست یاسی رو کشیدمو با هم روی مبل نشستیم و لیدا هم روبرومون نشست.

لیدا- رنا.

رنا- بله خانوم؟

لیدا- برامون قهوه بیار.. فکر کنم از این به بعد باید عادت کنیم به مهمون های بی موقع.

با این حرفش یاسی با تعجب نگاهش کرد و هیچی نگفت.. کم کم داره حرفای مهر داد بهم ثابت میشه.

- یاسی الان کار ضروری داشت که اینجوری اومد لیدا جون.

لیدا- آها.. معلومه از چشای سرخش.

بعدش به یاسی نگاه کردو با پرورویی پرسید

لیدا- حتما با شوهرت دعوات شده نه؟

یاسی لبخند زورکی زد با حرص گفت

یاسمین-نه..چشم نسبت به آلودگی هوا حساسه.

لیدا لبخندی زدو توی جاش جابه جا شدو گفت

لیدا-هنوزم به دخترای ایرانی اینا رو آموزش میدن پس.

-ببخشید..چی رو؟

لیدا-همین که حتی اگه با شوهرتم دعوات شد باید آبرو داری کنیو از این حرفا..نه این که...

مهرداد-مامان.

با تعجب به سمت مهرداد که پشت سرما وایستاده بودو داشت با اخم به لیدا نگاه میکرد برگشتم.

یاسمین-سلام.

مهرداد با حرص چشم از مامانش گرفتو به یاسی لبخند زدو جوابشو داد.

مهرداد-چه عجب یاسی خانوم..یه دفعه بدون اصرار ما قدم رنجه کردین اینجا؟

یاسمین-این چه حرفیه..خوبه حالا من همیشه اینجا.

مهرداد-اینجایی که برای من نیای..من که نمیبینمت..فقط برای یسنا میای و میری..بهزاد کجاست؟

یاسمین-شرکت..از وقتی از مشهد برگشتیم بیشتر اوقات شرکتی و شبا میاد.

مهرداد-آخ آخ..هواشو داشته باش که داره مشکوک میشه ها.

یاسمین-من بهزاد اعتماد دارم.

لیدا-هیچی وقت به مردی اعتماد نکن..همه ی مردا..

مهرداد-مامان بس کن لطفا.

لیدا اخمی کردو از جاش بلند شدو رفت سمت اتاقش.

لیدا-معلوم نیست این دختره باهاش چی کار کرده اینجوری ازش داره دفاع میکنه.

اینارو داشت ظاهرا داشت زیر لب میگفت ولی از قیافش معلوم بود طوری میگه ما هم بشنویم.

مهرداد-ببخشید یاسی.

یاسمین-نه بابا..چیزی نشد که.

بعدشم کیفشو برداشتو از جاش بلند شد.

یاسمین-من دیگه میرم یسنا.

از جام بلند شدمو سریع گفتم

-کجا؟ تو که هنوز تازه اومدی.

یاسمین-نه عزیزم.. برم بهزاد میاد کم کم.

-تنها میخوای بری؟ ماشین داری؟

یاسمین-آره با ماشین اومدم.

-باشه.. به بهزاد سلام برسون.

یاسی لبخندی زدو از مهردادم خدافظی کردو رفت.

مهرداد-مامانم چیز خیلی بدی گفت؟

-نه.. فقط داشتیم حرف میزدیم.

پوفی کردو به رعنا گفت تا میز شامو حاضر کنن.. لیدا برای شام نیومد پیشمون.. مثل این که قهر کرده بود ولی مهردادم اصلا اعتنایی نکردو توی آرامش کامل غذاشو خورد.. واقعا روابط اینا برام عجیب بود.. نه تنها مهرداد مثل این که لیدا هم زیاد به پسرش علاقه ای نداشت...

با صدای افتادن چیزی روی زمین آروم چشممو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم که لیدا رو دیدم که داره کشومو باز میکنه.. اخمی کردم و از جام بلند شدم و گفتم

-دنبال چیزی میگردید؟

با صدای من به سمت برگشتو لبخندی زدو گفت

لیدا-نه فقط داشتم اتاقتو میدیدم.

-ولی فکر کنم داشتید به وسایلم من دست میزدید.

حرفمو با تحکم و اخم کمرنگی گفتم.

لیدا-مگه چیز مخفی ای داری که نگرانش باشی؟

با تعجب نگاهش کردم.. این دیگه چه جور آدمی بود؟

-نه نگرانش نیستم ولی دوست ندارم کسیم دست به وسایلم بزنه.. فکر نمیکنم این کارم باعث شک شما بشه چون هر کسی دوست نداره.

لبخند پر عشوه ای زدو اومد کنارم روی تخت نشست.

لیدا- حق با توه یسنا.. خوب حالا بگو ببینم چرا اینجا خوابیدی؟

با شک و تعجب نگاهش کردم که اومد کنارم نشستو گفت

لیدا-آخه اتاق مهرداد که اینجا نیست.. مگه شما جدا از هم میخوابید؟

مهرداد-من اینطور خواستم.

به سمت مهرداد که حاضر و آماده توی درگاه در و ایستاده بودو داشت با اخم به ما نگاه میکرد برگشتم.

لیدا-صبح بخیر.

مهرداد بی حوصله سری تکون دادو اومد داخل اتاق.

مهرداد-کاری داشتی با یسنا؟

لیدا از جاش بلند شدو رفت سمت مهرداد.. مثل همیشه لبخند به لب داشت.

لیدا-داشتیم با هم حرف میزدیم.. آها راستی گفتمی خودت خواستی از هم جدا بخوابید؟ چرا؟

مهرداد پوفی کردو نگاهی به من که داشتم با نگرانی بهشون نگاه میکردم انداختو گفت

مهرداد-آره.. یسنا و یار داره برای همین همیشه پیش من بخوابه.

لیدا-خب اینطوری که تو..

مهرداد-ازت خواهش میکنم توی زندگی من دخالت نکن.. مهم منم که از وضعیتم هیچی اعتراضی

ندارم.. حالا اگه حرفت تموم شده برو حاضر شو بریم.

لیدا-کجا؟

مهرداد-سینا تا چند دقیقه دیگه میاد دنبالت.

لیدا-من با اون پسره جایی نمیرم.

مهرداد-اونوقت چرا؟

لیدا-پسری که مادرشو ول کنه پاشه بیاد اینجا به درد من نمیخوره.

مهرداد با حرص و تاسف نگاهش کردو خواست چیزی بگه که چشمش به من افتادو منصرف شدو کلافه

دستی توی موهایش کشید.

مهرداد-من حوصله ی این مسخره بازی و لوس بازی ها رو ندارم.. به سینا زنگ زدم میاد دنبالت توام

باهش میری.

لیدا-خب اگه خیلی دوست داری برم بیرون بگردم با یسنا میرم.

بعدشم برگشت سمت منو لبخند پر عشوه ای زدو گفت

لیدا- نظرت چیه یسنا جون؟

تا خواستم جواب بدم مهرداد سریع گفت

مهرداد- لازم نکرده. یسنا بار داره. جنب و جوشو تحرک زیاد براش خیلی بده. با سینا برو. حالام میشه منو با خانومم تنها یزاری؟

با ناز سری تکون دادو از اتاق رفت بیرونو درو بست. با رفتنش مهرداد یه بار چشاشو بازو بسته کردو اومد کنارم روی تخت نشست. با نگرانی نگاش کردم و گفتم

-مهرداد.. خوبی؟

مهرداد- نه.

-خب.. خب آگه بخوای میتونی با من صحبت کنی.

به سمتم برگشتو لبخند خسته ای زدو گفت

مهرداد- مرسی فرشته ی مهربون.

-به خدا تعارف نبود مهرداد.. میفهمم که این روزا چقد کلافه و بهم ریخته ای.. آگه بخوای میتونی به من بگی.. شاید بتونم کمکت کنم.

مهرداد- تو با این همه مشکلی که خودت داری میخوای به من کمک کنی؟

-خودت میدونی من الان تنها دغدغم بچمه.. با خانوادم که دیگه مشکلی ندارم و میتونم...

مهرداد- پس ارسان چی؟

سکوت کردم و به مهرداد که با شک بهم نگاه میکرد خیره شدم.

مهرداد- فراموشش کردی؟

-نه.

مهرداد- پس چی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم

-به نبودش دارم عادت میکنم.

مهرداد- پس چه جوری ازم میخوای من مشکلاتمو به تو بگم؟

با تعجب به مهرداد نگاه کردم و گفتم

-مهرداد من اصلا دیگه از کارات سر در نمیارم.. به چی میخوای بررسی با این حرفا؟

چند لحظه بهم نگاه کردو از جاش بلند شدو دستاشو توی جیبش کردو بالاسرم وایستاد.

مهرداد-هیچی..مهم نیست..امروز جایی میخوای بری؟

-نمیدونم..شاید رفتم پیش نوشین.

مهرداد-میخوای حاضر شو من برسونم.

-نه خودم میرم با ماشین.

مهرداد-پس مواظب باشی.

-باشه.

برگشتو به سمت در رفت..درو باز کردو خواست بره بیرون که دوباره به سمت برگشت.

مهرداد-یسنا!

-بله؟

مهرداد-من سعی میکنم تا قبل ۳ خونه باشم ولی بازم اگه زودتر اومدی توی اتاقت باش..نمیخوام زیاد با مامانم بحث کنی.

-باشه.

لبخندی زدو رفت ودر اتاقو بست. از جام بلند شدمو دست و صورتمو شستم و حاضر شدم..میخواستم برم پیش نوشین..چند بار بهم زنگ زده بود و این دفعه ازم قول گرفته بود که برم خونشون. سوییچ ماشین و کیفمو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون..رنا داشت پارکت ها رو تی میکشید که با دیدن لبخندی زدو به سمت اومد.

رنا-صبحانتونو حاضر کنم؟

-نه میخوام برم بیرون.

رنا-شرمنده خانوم ولی آقا مهرداد گفتن بدون صبحانه نزاریم شما جایی برید.

لبخندی زدمو گفتم

-باشه..پس برام یه ساندویچ درست کن میبرم.

چشمی گفت و سریع رفت سمت آشپزخونه و چند لحظه بعد با دوتا ساندویچ بزرگ اومد.

-رنا چه خبره؟دوتا ساندویچ اونم به این بزرگی؟!؟

رنا-گشتون میشه خانم جان.

ساندویچا رو ازش گرفتمو گذاشتم توی کیفم. از رنا خدافظی کردم به سمت در رفتم که صدای لیدا رو از پشت سرم شنیدم.

لیدا-مهرداد گفت تو نباید بری بیرون.

پوفی کردم لبخند زورکی زدمو برگشتم سمتش.

-دارم میرم پیش دوستم.

لیدا-معلومه خیلی به دوستات اهمیت میدی.

-چطور؟ مگه اشکالی داره؟

پوزخندی زدو اومد روبروم و ایستادو گفت

لیدا-آخه مهرادم مثل باباش از این که زنش زیاد با دوستاش رفت آمد کنه خوشش نمیومد ولی نمیدونم توی گوشش مهرداد چی خوندی که حتی راضی شده باهات ازدواج کنه.

دهنمو باز کردم خواستم چیزی بگم که سریع گفت

لیدا-سینا همه چیزو بهم گفته..گفت که تو قبلا ازدواج کردی و چون بچه دار نمیشدی طلاق گرفتی و اومدی با مهرداد ازدواج کردی و بعد از درمان باردار شدی.

با تعجبی که سعی میکردم زیاد نشون ندم بهش نگاه کردم..سینا که همه چیزو میدونست..پس برای چی اینجوری واسه مامانش تعریف کرده بود؟

لیدا-تا الان هر کار خواستی کردی ولی حالا که من اومدم اجازه نمیدم پسرمو بر علیه من شیرش کنی.

-ببخشید ولی مسبب این رفتارای مهرداد من نیستم.

لیدا-پس دلیلش غیر از تو چی میتونه باشه؟ برای چی مهرداد اینقد در مقابل من به خاطر تو جبهه میگیره؟

-بهتره از خودش پرسید چون خودم نمیدونم چون من اصلا در مورد شما و زندگیتون چیز زیادی نمیدونم و اگر میدونستم به خودم اجازه ی دخالت نمیدادم.

لیدا-خوبه..دخالت نکنی به نفع خودته.

نگاه سرسریکی به ساعت انداختمو گفتم

-ببخشید ولی من باید برم.

بعدشم بدون این که منتظر جوابش باشم برگشتمو سریع از خونه اومدم بیرون. واقعا رفتارش خیلی زننده بود..نمیدونم برای چی فکرش انقد منفی بود..سوار ماشین شدمو از خونه اومدم بیرونو روندم سمت خونه ی نوشینشون که گوشیم زنگ خورد..سریع زدم کنارو از توی کیفم درآوردم که دیدم یاسمینه.

-جانم؟

یاسمین-سلام..کجایی؟

-سلام..دارم میرم پیش نوشین..کارم داری؟

یاسمین-بیا دنبالم باهم بریم.

-باشه..خونه ای؟

یاسمین-نه دانشگاهم.

-باشه..میام الان.

یاسمین-منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم ماشینو روشن کردم و رفتم سمت دانشگاه..یاسی جلوی در وایستاده بود و سرشو پایین انداخته بود و داشت عصبی پاشو تکون میداد و اصلا متوجهم نبود برای همین بوق زد که سرشو آورد بالا با دیدنم به سمت اومد و درو باز کرد و نشست.

-سلام..خوبی؟

یاسمین-سلام..مرسی.

دنده رو عوض کردم و در حالی که راه میافتادم گفتم

-دیشب نشد حرف بزنیم..برای چی اونقدر چشات سرخ بود؟

یاسمین-کجا داری میری؟

-گفتم میخوام برم خونه ی نوشینشون که.

یاسمین-آها.

-یاسی میشه بگی چته؟

یاسمین-باید باهات حرف بزنم یسنا.

-خب داریم الان همین کارو میکنیم دیگه.

یاسمین-اینجا نه..بریم همون خونه ی نوشین میگم بهت.

-چیزی شده؟ با بهزاد بحث شده؟

یاسمین-نه به بهزاد ربطی نداره.

-پس چی شده؟ داری نگرانم میکنی..نکنه باز برای بابا اتفاقی افتاده؟

یاسمین-نه یسنا.. به هیچکس هیچ ربطی نداره.. همه خوبن.. همه سالمن.. به خودتو زندگی‌ت ربط داره.
از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداختمو هیچی نگفتم.. مطمئنم بازم میخواد همون بحثو پیش بکشه.. بعد از حدود نیم ساعت رسیدیمو ماشینو پارک کردم با هم پیاده شدیمو رفتیم سمت خنوشون.. زنگ درو زدم که بعد از چند لحظه در باز شد.. قبلا چند بار برای درس خوندن اومده بودم خنوشون.. سبک خنوشون قدیمی بودو یه حیاط کوچیک و خوشگل داشتن.. از پله‌ها بالا رفتمو نشستمو خواستم بند کفشامو باز کنم که درو باز شدو نوشین سریع اومد بیرون.. از جام بلند شدمو با لبخند نگاهش کردم.. توی چشاش اشک جمع شده بود.. جلو اومدو محکم بغلم کردو گفت
نوشین-دوست بی معرفت.. خیلی بیشعوری یسنا.. تو نباید یه بار حتی به من زنگ بزنی؟ خیلی... خیلی..

دستمو دورش حلقه کردم و گفتم

-هر چی میخوای بگو.. امروز آزادی هر چی میخوای بهم فحش بدی.

از بغلم اومد بیرونو با چشای خیس نگاه کرد.. لبخندی زدمو آروم اشکاشو پاک کردم.

-دوست بی معرفتو میبخشی؟

نوشین-نه.

-حق داری.

یاسمین-سلام.

با صدای یاسی نوشین برگشتو بهش نگاه کردو بهش لبخندو زدو بغلش کرد.

نوشین-از این طرفا یاسی خانوم؟

یاسمین-بده اومدم یه سری ازت بزوم؟

نوشین-نه عزیزم.. این چه حرفیه.. بازم صد رحمت به معرفت تو.. حداقل تو بهم زنگ میزدی ولی این یسنا..

تا خواست حرفشو ادامه بده مامانش اومد دم درو با دیدن ما لبخند زد.. مامانش خیلی خانوم مهربونی بودو اعظم جون صدش میزد.

اعظم جون-سلام یسنا خانوم کم پیدا.

جلو رفتمو گونشو بوسیدمو بهش سلام کردم.

اعظم-دیگه به ما سر نمیزنی.

-شما به خوبی خودتون ببخشید.. انقد درگیر بودم که نشد بیام.

لبخند مهربونی بهم زدو نگاهی به شکم برامدم کردو گفت

اعظم-انشاء.. مبارکت باشه دخترم.. چرا بیرون و ایستادید؟ بیاین داخل.

لبخندی زد مو همه باهم رفتیم داخل خونه.. اول یکمی توی سالن نشستیمو باهم صحبت کردیمو بعد از اون رفتیم اتاق نوشین.. پالتومو در آوردمو در حالی که روی تخت میزاشتم گفتم

-خب نوشین خانوم بشین تعریف کن ببینم توی این مدت که من نبودم چند تا از بچه های دانشگاه سوسک کردی.

روی صندلی میزه تحریرش نشستو گفت

نوشین-برو بابا دلت خوشه.. مگه همه مثل توان که حوصله ی کل کل داشته باشن؟

-ببخشید فراموش کردم شما خیلی متشخص تشریف دارید.

نوشین-خوشم میاد مادر شدنتم نتونسته اخلاق خرکیتو عوض کنه.. حالا چند ماهت هس؟

دستی روی شکم کشیدمو با لبخند گفتم

-چهار.

یاسمین-خب چرا راستشو نمیگی؟ بگو ۵ ماهته نه ۴ ماه.

برگشتم سمت یاسی و با حرص نگاهش کردم.

نوشین-بیخیال یاسی.. من عادت دارم به اذیت کردنای این.. ولی واقعا نمیدونم چرا دروغ میگه.. واقعا که کخ توی وجود این بشر...

کم کم داشت صداهش ضعیف تر میشد.. چشمایه بار بازو بسته کردم و برگشتم سمت نوشین.. داشت با چشمای گرد شده به هر دو مون نگاه میکرد.

یاسمین-همون چیزی که فکر میکنی کاملا درسته نوشین.

برگشتم سمت یاسی و با اعتراض گفتم

-اههه.. یاسی.

با اخم بهم نگاه کردو گفت

یاسمین-چی؟ مگه دارم دروغ میگم؟

نوشین-پسنا!؟

پوفی کردم و به نوشین نگاه کردم.

نوشین-یاسی راست میگه؟ یعنی.. یعنی...

-آره.. یعنی پدر بچه ی من ارسانه.

یاسمین-یسنای خانوم به خاطر این که یه وقت آیلی جون ناراحت نشه تمام زندگی خودشو بچشو اون ارسان بدبختو تباه کرده.

-یاسی...

سریع از کنارم بلند شدو روبروم وایستادو با اخم گفت

یاسمین-یاسی چی؟چی میخوای بگی؟باز حتما میخوای بگی آیلی رو خیلی دوست دارمو اون خواهرم بودو از این حرفا آره؟

نوشین-چی؟یسنای یعنی تو به خاطر آیلی این کارو کردی؟

-شما هیچی کدوم نمیتونین دلایل منو درک کنین.

یاسمین-درک میکنیم یسنای..ولی خودتو نابود کردی..فقط به خاطر اون دختره آیلی؟

-برای چی اینجوری حرف میزنی در موردش؟

یاسمین-برای این که لیاقتش در همین حده.

اخمی کردم و گفتم

-یاسی..اون از هیچی خبر نداره..مطمئنم اگه خبر داشت جلوی منو میگرفت.

یاسی پوزخندی زد و گفت

یاسمین-ههه...زیادم به خودت مطمئن نباش.

با شک نگاه کردم و گفتم

-منظورت چیه؟نکنه..

تا خواستم حرفمو ادامه بدم در اتاق باز شدو مامان نوشین گریون اومد توی اتاق.

نوشین-مامان...چی شده؟

اعظم جون-ندا تصادف کرده؟

نوشین-چی؟الان کجاست؟

اعظم جون-الان از بیمارستان بهم زنگ زدن.

نوشین-خب برو حاضر شو بریم بیمارستان دیگه.

سرشو با گریه تکون دادو سریع از اتاق رفت بیرون.ندا خواهر نوشین بود ازش چند سالی بزرگتر بود. از جام بلند شدمو در حالی پالتومو میپوشیدم گفتم

-من میرسونمتون..حاضر شو.

نوشین-نه ما خودمون میریم.

-نوشین جان..الان توی این وضعیت وقت این حرفاس..زود حاضر شو دیگه.

هیچی نگفتو سریع رفت سمت کمدشو شروع کرد به حاضر شدن..یاسیم لباساشو پوشیدو همه باهم رفتیم سمت بیمارستان..بیمارستانش تقریبا نزدیک بود برای همین زود رسیدیم..از پذیرش پرسدیم که گفت توی اورژانسه..خدارو شکر طوریش نشده بودو فقط پاش شکسته بودو مشکل خاصی نداشت برای همین صبر کردم تا سرمش تموم بشه خودم برسومشون و هر چیم اعظم جون اصرار کرد برم قبول نکردم..جلوی در خونشون نگه داشتمو برگشتم عقب.

اعظم جون-دستت درد نکنه دخترم..ببخشید امروز به خاطر ما کلی اذیت شدی.

-نه این چه حرفیه..وظیفم بود.

لبخندی زدو درو باز کردو پیاده شدو بعدشم به ندا کمک کرد که پیاده بشه چون به خاطر اثر داروهای مسکن گیج بود.

نوشین-ببخشید امروز اینجوری شد.

-این چه حرفیه خله..اتفاقه دیگه.

نوشین-به هر حال مرسی با این وضعیتت انقد کمک کردی.

-خواهش میشه خانوم.

نوشین-ولی فکر نکنی فراموش کردم ها...بعدا باید صحبت کنیم.

آهی کشیدمو گفتم

-باشه..میام بازم پیشت.

نوشین-بازم ممنون.

لبخندی زد که با منو یاسی خدافظی کردو پیاده شد..ماشینو روشن کردم و گفتم

-میای خونه ی ما؟

یاسمین-نه منو برسون خونه آگه میشه.

باشه ای گفتمو روندم سمت خونه ی یاسیشون.

-یاسی منظورت از اون حرف چی بود؟

یاسمین-کدوم حرف؟

-همون که گفتم آیلی لیاقت...

یاسمین-یسنا بیخیال..سرم درد میکنه.

-باشه ولی فردا میای خونمون و برام توضیح میدی.

یاسمین-فکرشم نکن من دیگه پیام اونجا.

-واسه چی؟به خاطر لیدا؟

یاسمین-آره..من موندم این با اخلاقتش چه جوری پسری خوبی مثل مهردادو تربیت کرده.

-حالا هر چی..تو بیا به اونم کاری نداشته باش.

یاسمین-فردا کلاس دارم همیشه.

-باشه..هر وقت تونستی بیا ولی حتما بیا.

هیچی نگفتو فقط سرشو تکون داد..واقعا رفتار یاسی رو درک نمیکردم..حس میکردم داره یه چیزی رو از من پنهان میکنه. یاسی پیاده کردم و رفتم سمت خونه که گوشیم زنگ خورد..زدم کنار و گوشی جواب دادم.

-سلام مهرداد.

مهرداد-سلام خانوم..کجایی؟

-دارم میرم خونه.

مهرداد-با ماشینی؟

-آره..واسه چی؟

مهرداد-خب پس بیا اینجا با هم بریم ناهار بیرون.

-آخه...

مهرداد-یسنا بهونه نیار دیگه.

-باشه..شرکتی دیگه؟

مهرداد-آره..بیا منتظرتم.

-باشه میام.

مهرداد-مرسی خانومی..راستی صبح بعد از این که من رفتم مامانم هیچی نگفت دیگه؟

نمیخواستم ناراحتش کنم برای همین گفتم

-نه مهرداد..هیچی نشد.

مهرداد-باشه..پس میای دیگه؟!

لبخندی زدمو گفتم

-مهرداد شک دار یا..گفتم میام دیگه.

تک خنده ای کردو گفت

مهرداد-باشه منتظرتم.

-خداافظ.

گوشی رو قطع کردم دور زدمو رفتم سمت شرکت مهرداد..با این که خیلی خسته بودم ولی نخواستم دل مهردادو بشکنم.حس میکردم خیلی شرایط سختی داره..ولی نمیدونستم اون شرایط سخت چیه؟

#ارسان#

ماشینمو جلوی شرکت پارک کردم عصبی گوشیمو از توی جیبم درآوردم..آیلی بود.

-ااه..آیلی از صبح هزار بار زنگ زدی..وقتی جوابتو نمیدم یعنی کار دارم دارم دیگه.

آیلین-یعنی حتی یه وقت خالیم نداشتی که بهم زنگ بزنی؟

صداس رنگ دلخوری داشت ولی منو عصبی تر کرد..انگار محبتی که بهش میکردم هواپیش کرده.

-نه نه نه..وقت نداشتم.

آیلین-یعنی امشب نمیتونی بیای اینجا؟

خشک جواب دادم.

-برای چی باید بیام؟

آیلین-هیچی..فقط شام درست کردم خواستم با هم با بخوریم.

خواستم جواب بدم که با دیدن ماشین ۲۰۶ سفید رنگی که یکمی جلوتر از من داشت پارک میکرد نفس توی سینم حبس شد..به پلاکش نگاه کردم..خودش بود.

آیلین-ارسان..کجایی؟

-بعدا بهت زنگ میزنم.

خواستم گوشی رو قطع کنم سریع گفت

آیلین-اا ارسان اذیت نکن دیگه..میای یا نه؟

-گفتم زنگ میزنم.

دیگه منتظر جوابش نشدمو سریع قطع کردم از ماشین پیاده شدمو پشت سر یسنا که داشت وارد ساختمون میشد رفتم..قدمامو تند کردم سریع رفتم داخل..جلوی آسانسور منتظر ایستاده بود..لبخندی زدمو رفتم سمتشو پشت سرش و ایستادم..لبامو با زبون تر کردم خواستم حرفی بزنم که سریع به سمت برگشت.

-سلام.

یسنا-برای چی تعقیب میکنی؟

لبخند زدم..مطمئن بودم اینو میگه.

-من تعقیب نمیکنم.

یسنا-پس اینجا چی کار میکنی؟

همون موقع در آسانسور باز شد..با دست اشاره کردم بره داخل که با شک نگام کردو رفت داخل آسانسور..کنارش و ایستادمو دکمه ی طبقه ی ۱۲ رو فشار دادم.

یسنا-ازت پرسیدم اینجا چی کار میکنی؟

برگشتم سمتشو بهش نگاه کردم.

-یادت که نرفته عشقت با مهر داد شریکه؟

حس کردم یه آه کوچیک کشیدو برگشت سمتو پوزخند زد.

یسنا-من دیگه با تو هیچ نسبتی ندارم ارسان..زنت آیلینه.

-فعلا آره ولی نمیزارم اینجوری بمونه.

دستم آوردم بالا آروم روی گوش گذاشتم توی چشمایی که تموم دنیام بود زل زدم.

-تو فقط یسنای منی..عشق ارسان تویی..هر جور که باشی..توی هر وضعیتی که هستی برام مهم نیست..میفهمی یسنا؟تا حالا ده بار اینا رو بهت گفتم.

چشماتش پر از عشق شد..من این عشقو خیلی خوب میشناختم..ولی یه لحظه هم طول نکشید که چشماتش پر از اشک شد..پر از غم شد..حسرت،بی پناهی،پشیمونی و...دلم به درد اومد..نمیتونستم یسنامو اینجوری ببینم برای همین دستامو روی بازوش حرکت دادمو خواستم بغلش کنم که سریع خودشو عقب کشید.

یسنا-دست از سر من بردار..برو دنبال زندگی خودت.

همونجا در آسانسور باز شدو یسنا سریع رفت بیرون..به قدمای منظم و تندش خیره شدمو در حالی که از آسانسور میومدم بیرون زیر لب گفتم

-من کنار نمی‌کشم.

وارد شرکت شدمو جلوی میز منشی و ایستادم. با دیدنم سریع از جاش بلند شد.

منشی-سلام آقای فرزام.

-سلام..آقای فلاحی هستش؟

منشی-بله ولی همین الان خانومشون رفتن توی اتاقشون گفتن کس دیگه ای نیاد.

دندونامو روی هم ساییدمو نفسمو محکم دادم بیرون و رفتم سمت اتاق امیر. در اتاقشو یهویی باز کردم که با ترس برگشت نگام کرد.

امیر-نیاز نداره ثابت کنی هرکولی ها.

-برو بابا..

با بی حوصلگی خودمو جلوی صندلی های جلوی میزش پرت کردم.

امیر-باز چته تو؟

-هیچی..چم میخواستنه باشه؟

امیر-بیا منو بخور..اینم بد که ازش حالشو میپرسی.

-نمیخوام بیرسی.

امیر-عققی..مثل این دختر لوسایی که با دوست پسرشون قهر کردن حرف نزنن.

لبخند بی جونی زدمو یکمی توی جام جابه جا شدمو به کارتایی که روی میزش بود نگاه کردم.

-داری چی کار میکنی؟

امیر-به نظرت امیر بدبخت به غیر از حمالی کردن کار دیگه داره؟

-انقد چرت نگو..اینا چیه؟

لباشو بهم فشار دادو با نگرانی بهم نگاه کرد.

-لال شدی؟ازت سوال پرسیدم امیر.

امیر-اینا کارتای مهمونیه که دارم حاضرشون میکنم.

-مهمونی چی؟

امیر-مهمونی مامان مهر داده.

-مامان مهر داد؟!لبیدا؟!مگه ایرانه؟

امیر-آره.. دو روزه برگشته.

پوزخندی زدمو گفتم

-حالا برای چی مهمونی گرفته؟

امیر-هیچی.. فقط برای این که فامیلاشو ببینه.

دستمو دراز کردم خواستم یکی از کارتارو بردارم که امیر سریع دستمو گرفت.

امیر-چی میخوای؟

-میخوام فقط کارتشو ببینم.

امیر-کارت دعوته دیگه... دیدن داره؟

با شک نگاهش کردم.. یه حسی بهم میگفت بهم دروغ گفته.

-راستشو بگو امیر.

با استرس بهم نگاه کردو گفت

امیر-چی بگم؟

-مهمونیش برای چیه؟ فقط راستشو بهم بگو.

پوفی کردو گفت

امیر-برای ازدواج مهرداد و یسنا یه جشن کوچیک گرفته.

به انبوه کارتای روی میزش نگاهی انداختمو با پوزخند گفتم

-معلومه چقد کوچیکه جشنش.

دستمو از زیر دست امیر بیرون کشیدمو یکی از کارتارو برداشتمو بازش کردم.. با خوندن متنش لبخند

بی اراده ای زدمو بدون این که نگاهمو از روی نوشته ها بردارم گفتم

-برای منم یه کارت بنویس.

امیر-معلوم هست چی داری میگی ارسان؟

کارتو بستمو گذاشتم سر جاشو با خونسردی نگاهش کردم.

-آره.. گفتم برای منم یه کارت بنویس.. البته تنها نه.. هم برای من هم برای آیلین.

امیر-ارسان بفهم چی میگی؟ میخوای با آیلی بیای جشن یسنا و مهرداد؟

-آره اشکالش چیه؟

امیر- اشکالاش اینه که آگه بیای مطمئنم دعوا میشه.

-یعنی چی دعوا میشه؟ مگه من برای دعوا میام؟ من فقط میخوام پیام تا توی شادیه از دواج دوستم و همسر سابقم شرکت کنم.

امیر- ارسان..

-با عصبانیت از جام بلند شدمو گفتم

-ارسان و مرض.. کاری بهت گفتم میکنی یا بدون دعوت پیام؟

پوفی کردو یکی از کارتارو برداشتو پشتش چیزی نوشتو به سمتم گرفت. لبخند پیروزی زدمو کارتو ازش گرفتم.

-تکی تو دنیا امیر.. دمت گرم.

برگشتمو از اتاق اومدم بیرون. نگاهی به در اتاق مهرداد انداختم.

-میدونم چه جوری باید دوباره به دستت بیارم.

برگشتمو رفتم سمت درو از شرکت اومدم بیرون.. امروز چهارشنبه بودو مهمونی هم که روز جمعس.. فرصت چندانی ندارم.. باید برای همه چیز خودمو حاضر کنم.. باید با آیلی هم صحبت میکردم تا باهام بیاد. نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت ۲ بود.. سوار ماشین شدمو راندم سمت خونه و همزمان شماره ی آیلی رو گرفتم.. بعد از پنج تا بوق با صدای گرفته گوشی رو برداشتم.

آیلین- بله؟

-سلام.. خوبی؟

آیلین- ارسان تویی؟ بد نیستم.

-گفتی برای شب داری شام درست میکنی؟

آیلین- آره...

تعجب توی صداش بود.. حقم داشت.. نه به اون برخورد سرد و خشنم نه به لحن آرام الانم.

-خب پس من شب میام اونجا.

آیلین- جدی میای؟

-نمیخوای نمیام.

آیلین- نه عزیزم.. این چه حرفیه؟ بیا منتظرتم.

-ساعت ۸ اونجام.

آیلین-باشه..خدافظ عزیز دلم.

بی حرف گوشی رو قطع کردم..فعلا برای این که بتونم آیلی رو راضی کنم باهام بیاد به این مهمونی مجبور بودم یکمی نرمتر برخورد کنم..خیلی پستی ارسان..این جوری بیشتر وابستش میکنی..عیب نداره..این رفتار زیاد طول نمیکشه.دنده رو جابه جا کردم پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم..ماشینو توی پارکینگ پارک کردم از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه..بوی قورمه سبزی میومد..جدس میزدم کار ملیحه باشه در خونه رو باز کردم رفتم داخل که سریع از آشپزخونه اومد بیرون.

ملیحه-سلام آقا.

-سلام..کارت تموم شده؟

ملیحه-بله..منتظر شما بودم.

دستمو توی جیبم کردم از توی کیف پولم یه چک پول پنجاه تومنی در آوردمو به سمتش گرفتم.

-دستت درد نکنه..هفته دیگه همین موقع حتما بیای.

ملیحه-چشم آقا..با اجازتون.

کیف و چادرشو از روی زمین برداشتمو از خونه رفت بیرون.کنتمو در آوردمو پرت کردم روی مبل..خونه از تمیزی برق میزد.رفتم سمت اتاق تا لباسامو عوض کنم. به عکس یسنا لبخندی زدمو رفتم سمت دستشویی..صورتمو شستمو بعدشم یکمی از قورمه سبزی ای که ملیحه درست کرده بود خوردم. روی مبل دراز کشیدمو tv رو روشن کردم الکی کانالا رو رو عوض میکردم که گوشیم زنگ خورد..خم شدمو از روی میز برداشتم که دیدم مامان.

-سلام.

مامان-سلام..خوبی مامان جان؟

-بد نیستم..شما خوبید؟

مامان-منم خوبم..کجایی؟خونه ی خودتی دیگه؟

-آره..خونه ی خودم.

مامان-پس پیش آیلینی.

-خونه ی من اونجاس؟

آهی کشیدو گفت

مامان-پس کی میخوای تمومش کنی ارسان؟کی میخوای قبول کنی که دیگه یسنا نیست؟

-هیچ وقت چون یسنا هست.

مامان-آره.. هست.. ز ندس.. نفس میکشه ولی زن یکی دیگس.

-اشکال نداره.. چند وقت دیگه دوباره میشه خانوم خودم.

مامان-یعنی چی؟ چی داری میگی؟

-میخوام دوباره برشگردونم مامان.

مامان-ولی...

-مامان توروخدا هیچی نگو.. من از آیلی جدا میشم و دوباره با یسنا ازدواج میکنم.

مامان-آخه اون حاملس.

-خب باشه.. من واسه بچش پدری میکنم.

مامان-خیلی بی منطق شدی ارسان.. شب میای اینجا میخوام باهات صحبت کنم.

-شب میخوام برم خونه ی آیلی.. فردا اگه شد میام.

مامان-یعنی چی اگه شد؟ صبح ساعت ۱۰ اینجاایی وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

برای این که فشارش دوباره بالا نره و حالش بد نشه گفتم

-چشم.. میام.. حالا انقد حرص نخور..

مامان-اگه تو بزاری میشه حرص نخورم.

بعدشم سریع گوشی رو قطع کرد.. پوفی کردم تو یونیو خاموش کردم گوشیمو واسه ساعت ۶ تنظیم

کردم سعی کردم بخوابم.. باید استراحت میکردم تا راحت تر بتونم فکر کنم.. دیگه حتی یه اشتباه

کوچیک نباید داشته باشم.. به هیچ وجه.

با صدای آلارام گوشیم آرام چشممو باز کردم.. خوابم خیلی سبک شده بود.. گوشیمو خاموش کردم دست و صورتمو شستم حاضر شدم رفتم سمت مغازه ای که همیشه لباسامو میخردیم.. خیلی وقت بود که بهش سر نمیزدم.. ماشینمو جلوی مغازه نگه داشتم از ماشین پیاده شدم رفتم سمت مغازه.. مثل همیشه دکور شیک و جذابش با نور پردازی های قشنگی تزئین شده بود.. در مغازه رو باز کردم رفتم داخل.. غیر از احسان هیچکس داخل مغازه نبود که با صدای در به سمتم برگشتم.

احسان-به به.. سلام آقا ارسان کم پیدا.

لبخندی زددم رفتم جلو باهش دست دادم.

احسان-این این ورا آقا ارسان.. دیگه کم کم داشتم مطمئن میشدم یه جا دیگه میری خرید میکنی ها.

-نه بابا.. یکم گرفتار بودم.

احسان-پس حتما الان میخوای جبران این چند ماهو بکنی دیگه.

-تو که تا جیب منو خالی نکنی دست بردار نیستی.

خندیدو در حالی که دستشو پشتش میزاشتو به سمت پله ها هدایتیم میکرد گفت

احسان-خب حالا بگو ببینم چی میخوای؟

-کت شلوار میخوام.

احسان-رنگ خاصی میخوای؟

لبخندی بی اراده ای زدمو گفتم

-آره.. رنگش توی رنج آبی تیره باشه.

سری تکون دادو رفت سمت یکی از رگال های کت شلوار بعد از چند دقیقه به دوتا کت شلوار برگشت..یکیش آبی نفتی بودو جنس براقی داشت و اون یکی سورمه ای بودو جنسش خاص بود..انگار هم براق بود هم مات بود.

احسان-چطوره؟

کت شلوار سورمه ای رو ازش گرفتمو گفتم

-این بهتره.

احسان-توی رنج آبی تیره فقط این رنگاشه..میخوای مدلای دیگه همین رنگو بهت نشون بدم؟

سری به معنای باشه تکون دادم رفتیم سمت رگال..همشون سورمه ای بودنو فقط مدلای کتشنون فرق میکرد.

-احسان همین خوبه..اینا خیلی قرطیه.

خندیدو گفت

احسان-یعنی چی قرطیه؟

-خب به نظر من کت باید ساده و مردونه باشه..ولی اینا با این طرحای روش افتضاحه.

احسان-ولی خیلیا هستن که همینارو فقط میپسندن.

-هر کس یه سلیقه ای داره.

احسان-اون که آره..خب پیراهنم میخوای؟

-آره.

احسان-چه رنگی؟

-نمیدونم.. فکر کنم اگه تیره باشه بیشتر بهش بیاد.

هیچی نگفتو رفت سمت قفسه ها بعد از چند لحظه یه پیراهن گذاشت روی میز.

احسان-بیا برو بپوش ببین چطور میشه..

به پیراهن مشکی روی میز نگاهی انداختمو گفتم

-به نظرت خیلی دیگه تیره نیست؟

احسان-به نظر من که خیلی خوب میشه حالا برو بپوش اگه خوب نبود یه چیز دیگه بهت میدم.

هیچی نگفتمو پیراهنو برداشتمو رفتم سمت اتاق پرو..سریع لباسارو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرونو جلوی آینه قدی وایستادم..احسان راست میگفت چون واقعا ترکیب مشکی با سورمه ای قشنگ بود.

احسان-پسندیدی؟

-خیلی خوبه..نظر تو چیه؟

احسان-به نظر من خیلی بهت میاد.

لبخند رضایت مندی به خودم توی آینه زدمو رفتم لباسامو عوض کردم.بعد از حساب کردن پول لباسا از مغازه اومدم بیرونو روندم سمت خونه ی آیلی.میدونستم یسنا کت و شلوار این رنگی خیلی دوست داره برای همین این رنگی خریدیم..حالا میموند راضی کردن آیلی..باید حتما با من به این جشن میومدم..باید حسادت یسنا رو تحریک میکردم..توی چشمش میخوندم که هنوزم مثل قبل دوسم داره پس مطمئنم که اگه منو اینطوری با آیلی ببینه یه واکنشی انجام میده..مطمئنم. ماشینو پارک کردم از ماشین پیاده شدم..دوباره خاطرات اون شب لعنتی جلوی چشم زنده شد.دندونامو روی هم ساییدمو با حرص زنگو فشار دادم که در با صدای تیکی باز شد. سریع وارد خونه شدمو درو بستم..خدارو شکر آسانسور توی همون طبقه بودو معطل نشدم..در آسانسورو باز کردم رفتم سمت واحد آیلی که درش باز بود ولی آیلی جلوی در نبود..کفشامو در آوردمو وارد خونه شدم.

-آیلین!؟

آیلین-جانم؟الان میام.

صداش از آشپزخونه میومدم.جولوتر رفتمو جلوی در آشپزخونه وایستادم..با تعجب به آیلی که داشت چای توی فنجان میریخت نگاه کردم.اخمامو توی هم کشیدمو با حرص گفتم

-این چه وضعیه؟

با صدای من به سمتم برگشتو لبخندی زدو اومد نزدیک تر.

آیلین-سلام عزیزم.

خم شدو خواست گونمو ببوسه که سریع کشیدم عقبو با اخم نگاهش کردم. با دست به تاپ گردنی و دامن کوتاهی که پوشیده بود اشاره کردم و گفتم

-اینا چیه؟

نگاهی به خودش انداختو گفت

آیلین-مگه چه اشکالی دارن؟

نفسمو با حرص فرستادم بیرونو گفتم

-اشکالشو هم من میدونم هم خودت..زود برو عوضشون کن.

آیلین-آخه..

بازو های لختشو توی دستمو گرفتمو فشار دادم.

-آیلی منظورت از این کارا چیه؟میخوای چی رو ثابت کنی؟آره من یه مردم ولی به اندازه ای رو خودم الان کنترل دارم که به عشقم خیانت نکنم..مطمئن باش..حالا برو لباستو عوض کن.

بازوشو ول کردم با اخم نگاهش کردم که با دلخوری نگام کردو رفت سمت اتاق و چند دقیقه بعد با یه ساپورت مشکی جذب و لباس قرمز مردونه که دوتا دکمه های اولشو باز گذاشته بود برگشت..پوفی کردم سعی کردم به اعصابم مسلط باشم..حداقل به خاطر یسنا و اون جشن باید خودمو کنترل میکردم..روی مبل نشستمو بعد از چند لحظه آیلی با دوتا فنجون چای و کیک اومد. تلویزیون روشن بودو داشت یه فیلمو نشون میداد..یه تیکه کیک با فنجونم برداشتمو خودمو مشغول کردم و انمود کردم دارم فیلم نگاه میکنم..باید افکارمو جمع میکردم تا بتونم با آیلی صحبت کنم. فنجون خالیمو گذاشتم روی میز و توی جام جابه جا شدمو و به آیلی که داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم.ابرویی بالا انداختمو گفتم

-برای جمعه آماده باش میریم مهمونی؟

لبخندش پهن تر شدو گفت

آیلین-مهمونی؟مهمونی کی هست حالا؟

-جشن ازدواج مهرداد و یسناست.

با این حرفم چای پرید توی گلوشو به سرفه افتاد. از جام بلند شدمو آرام زدم به پشتش که حالش بهتر شد ولی هنوزم چشماش پر از تعجب بود.

آیلین-تو میخوای بری جشن ازدواج مهرداد و یسنا؟

ریلکس نگاهش کردم و گفتم

-آره..اشکالی داره؟

اخمی کردو گفت

آیلین- تو میخوای میتونی بری ولی من نمیام.

-اتفاقا هم من میرم هم توی میای.

آیلین-مگه زوره؟ نمیخوام بیام.

-لطفا بچه بازی در نیار.. تو میای.

آیلین-بیام اونجا که چی؟ که شاهد این باشم که چه جوری به یسنا عاشقانه نگاه میکنی؟

دیگه از کوره در رفتمو با اخم بهش توپیدم

-آره.. اصلا باید بیای و همین نگاهها رو ببینی.. ببینی تا شاید نقد واسه بدست آوردن من تلاش نکنی و

خودتو این شکلی نکنی و بیای جلوم بشینی.

آیلین-من کار خلاف غیر شرعی ای انجام ندادم.

-ببین آیلی.. من نه به شرع کار دارم نه به قانون.. من دل خودمو عشقم برام مهمه که میدونم هنوز عاشق همیم.

برگشت سمتو بهم نگاه کرد بعد از چند لحظه پوزخندی زدو گفت

آیلین-باشه من میام ولی فقط برای این که بهت ثابت کنم یسنا لایق عشقت نیست.

بعدشم سریع از جاش بلند شدو رفت سمت اتاقشو درو محکم بست.. دستامو مشت کردم سعی کردم آروم باشمو حرف آخرشو فراموش کنم.. فقط به خاطر یسنا در برابر این حرفا سکوت میکنم فقط برای این که کنارم داشته باشمش. گوشه و سوییچ ماشینو از روی میز برداشتمو از خونه اومدم بیرون.. ترجیح میدادم تا روز مهمونی اصلا دیگه نبینمش وگرنه اصلا تضمین نمیکردم که با این حرفاش دوباره نزنم توی دهنش...

#یسنا#

با صدای زنگ در چشممو از تلویزیون گرفتمو به رعنا که داشت درو باز میکرد نگاه کردم.

لیدا-کیه رعنا؟

رعنا-نمیدونم خانوم.. یه آقایه میگه سفارشای لیدا خانومو آوردم.

با این حرفش لیدا لبخندی زدو از جاش بلند شدو خواست بره سمت در که مهرداد سریع گفت

مهرداد سفارش چی؟

لیدا-چیزی نیست.. الان میام.

با تعجب به لیدا که داشت با عجله از خونه بیرون میرفت نگاه کردم.. این دو روز خیلی عجیب شده.. مدام برایش چیزی میارن خونه. بعد از چند دقیقه با دو سه تا نایلون مشکی رنگ که دست رعنا بود وارد خونه شدنو به رعنا اشاره کرد ببرتشون توی آشپزخونه.

مهرداد-چی بود اونا؟

لیدا لبخندی زدو اومد روی مبل نشستو پاهاشو با ناز روی هم انداخت.

لیدا-هیچی.. چند نوع شراب سفارش داده بودم.

مهرداد-شراب برای چی؟

لیدا-برای مهمونیمون لازم میشه مهرداد جان.

مهرداد ابرویی بالا انداختو با تعجب به نگاه به منو به نگاه به لیدا انداختو گفت

مهرداد-مهمونی چی؟

لیدا-مگه امیر بهت نگفته؟

مهرداد اخم کمرنگی کردو در حالی که یکمی به جلو متمایل میشد گفت

مهرداد-امیر چی رو باید به من میگفت؟

لیدا-یعنی نگفته واقعا؟ اینجوری که خیلی بد شد!

مهرداد-میشه درست حرف بزنی من بفهمم چی میگی؟

لیدا-ای بابا.. من برای فردا یه مهمونی به مناسبت ازدواج شما دوتا ترتیب دادم.. حالا که دیگه از وقت عروسی گذشته عوضش گفتم با این مهمونی به همه اعلام کنیم.

مهرداد-چی؟ تو برای چی همچین کاری بکنی؟

لیدا-ااا چرا داد میزنی مهرداد؟ مگه چی کار کردم؟ کار بدیه که به خاطر ازدواجتون مهمونی بگیرید؟

مهرداد-آخه تو مگه وضعیت یسنا رو نمیبینی؟

اخمی کردو نگاهی به من که داشتم با تعجب نگاهشون میکردم انداختو گفت

لیدا-مگه چشمه؟ فقط یه مهمونیه دیگه.

مهرداد-هر چی.. ما اگه میخواستیم خودمون میتونستیم مهمونی بگیریم.. زنگ میزنی به هر کی که دعوت کردی و مهمونی و کنسل میکنی.

لیدا-مهرداد؟! میفهمی چی میگی؟ میدونی من چند نفر و دعوت کردم؟ کلی میوه و کیک و چیزای دیگه سفارش دادم.

مهرداد-به من ربطی نداره..مشکل خودته..وقتی سرخود کاری میکنی نتیجتش همینه.

ایدا-میفهمی چی میگه مهرداد؟من نمیتونم با این کار خودمو جلوی اون همه فامیل سرشکسته بکنم..این مهمونی فردا باید برگزار بشه..مطمئن باش با این جشن نه چیزی از تو کم میشه نه به یسنا جون آسیبی وارد میشه.

بعد از اون با حرص از جاش بلند شدو رفت سمت اتاقش. مهرداد پوفی کردو آرنجشو گذاشت روی زانو هاشو سرشو توی دستاش گرفت.

-مهرداد.

دستاشو یکمی از صورتش زد کنارو منتظر نگام کرد.

-حالا میخوای چی کار کنی؟

مهرداد-نمیدونم ولی نمیزارم این مهمونی برگزار بشه.

-آخه اینجوری که خیلی بد میشه برای شما.

مهرداد-نه اشکالی نداره.

به پشتی مبل تکیه دادمو دستمو گذاشتم روی شکمم.

-ولی به نظر من یزار این مهمونی برگزار بشه.

با تعجب برگشت سمتو نگام کرد.

مهرداد-چرا!!؟

-ببین مهرداد تو هر چندم که به روی من نیاری ولی من خودم اونقدر درک دارم که بدونم تو با این لطف در حق من در حقیقت زندگی خودتو فدای من کردی..من هر کاری هم که بکنم اصلا نمیتونم این کار تو جبران کنم.

دهن باز کردو خواست چیزی بگه که دستمو به علامت سکوت جلوی صورتش نگه داشتمو ادامه دادم

-هیچی نگو مهرداد..اینایی که میگم حقیقته..الان حقیقت زندگی من اینه که من همسر توام..ممکنه قانونی و شرعی اینجوری نباشه ولی همه اینجوری فکر میکنن..حقیقت اینه که دیگه من همسر ارسان فرزام نیستم و اون فقط بابای بچمه.

بغض بدی داشت به گلوم چنگ میداخت برای همین سکوت کردم..نمیخواستم پیش بقیه ضعیف جلوه کنمو صدام بلرزه.

مهرداد-یسنا مطمئنی؟

-از چی؟

مهرداد-ببین آگه این مهمونی برگزار بشه دیگه همه مارو زن و شوهر میشناسن..هر جایی که بخوایم بریم تا آخر عمر مارو اینجوری میشناسن..میتونی کنار بیای؟

-مهرداد من این وضعیتمو قبول کردم.

مهرداد-باشه ولی با این شرایط باید بریم عقد کنیم.

گنگ نگاش کردم گفتم

-برای چی؟

مهرداد-ببین یسنا..تا چند وقت دیگه که بچه به دنیا بیاد مامان هنوز ایرانه..تا الان فکر کنم شناختیش که چقد گیر میده به مسائل ما..من تا به حدی میتونم جلوش وایستم چون مادرمه..هر چند که...

مکئی کردو زل زدم به چشم.

مهرداد-حالا هر چی..اینجوری به نفع هر دومونه.

-من مشکلی ندارم.

مهرداد-باشه..فردا میریم برای عقد.

-فردا؟! اینقد زود؟

مهرداد-هر چی عقب بندازیم بدتره.

آهی کشیدمو خیره شدم به میز روبروم.

-باشه.

بعدشم سریع از جام بلند شدم.

-من میرم بخوابم..صبح ساعت چند میریم؟

مهرداد-محضر آشنا دارم..ساعت ۱۰ حاضر باش.

-باشه..شب بخیر.

منتظر جوابش نشدمو سریع برگشتمو رفتم سمت اتاقم..واقعا با عقد مشکلی نداشتم..الان که همه منو زن مهرداد میدونستن پس تغییری توی وضعیت من ایجاد نمیکرد فقط همه چی شکل قانونی به خودش میگرفت. لباسامو با یه لباس راحت عوض کردم در اتاقمو قفل کردم روی تخت دراز کشیدم..از وقتی که دیدم لیدا بدون اجازه میاد توی اتاقم شبا درو قفل میکردم..اینجوری بهتر بود..گوشیمو برای ساعت ۸ تنظیم کردم آروم چشممو روی هم گذاشتم..حس میکردم زندگیم از این به بعد شاهد تغییر های زیادیه..

با صدای آلارام گوشیم آرام چشمم باز کردم. دستم دراز کردم گوشیمو خاموش کردم از جام بلند شدم. امروز باید با مهرداد عقد میکردم. از امروز میشدم همسر قانونیش ولی برام عجیبه که اصلا استرس ندارم. چرا اصلا نگران نیستم؟ آهی کشیدم از جام بلند شدم. حق دارم چون با این عقد تغییری توی زندگیم به وجود نیامد. دست و صورتمو شستم لباسمو پوشیدم چون حوصله نداشتم دوباره پیام و حاضر بشم. قفل درو باز کردم از اتاق اومدم بیرون که همون موقع مهرداد و لیدا از اتاق اون پیر زنه اومدن بیرون ولی هیچ کدوم حواسشون به من نبودو منو ندیدن.

مهرداد-دیگه هیچ وقت پاتو توی این اتاق نمی‌زاری.

لیدا-برای چی این پیرزنو نگهش داشتی؟

مهرداد-چون مادرمه.

لیدا-اون مادرته؟ واقعا که برات متاسفم مهرداد. من مادرتم. من.

مهرداد-آره تو راست میگی اما تو فقط اسم مادرو یدک میکشی. کی در حق من مادری کردی؟ غیر از این که از وقتی یادم میاد همیشه پی دوستاتو خوش گذرونی خودت بودی؟ آگه همین پیرزنی که میگی نبود معلوم نبود الان من چی میشدم.

لیدا-واقعا برای خودم متاسفم که پسری مثل تو دارم. حیف اون همه زحمتی که برای تو و اون بابات کشیدم.

مهرداد-ههه. زحمت! مطمئنم اگر چیزی بود که من میگم هیچی نبوده همش برای خودت بوده. میدونم تا چیز برات سود نداشته باشه اون کارو انجام نمیدی. مثل همین الان که سر خود این مهمونی مسخره رو گرفتی.

لیدا-واقعا که نمک شناسی. من این مهمونی به خاطر تو و آبروت گرفتم. برای این که دارم میشنوم پشت سر تو این دختره چه حرفا میزنن. ولی تو انگار نمیخوای قبول کنی.

مهرداد-اول اون دختر اسم داره و اسمشم یسنا. بعدشم من برای زندگی شخصی خودم به هیچکس حساب پس نمیدم. حتی به تو لیدا خانوم.

لیدا-حقا که پسر همون پدری.

بعدشم با نفرت به مهرداد نگاه کردو برگشت و رفت. سریع برگشتم توی اتاقو آرام درو بستم. دوست نداشتم مهرداد فکر کنه فال گوش و ایستادمو به حرفاشون گوش دادم. یه چند دقیقه منتظر شدم بعد از اون اتاق اومدم بیرون. هیچکس توی راهرو نبود. در اتاقمو بستمو رفتم سمت سالن. کلی خدمه مرد و زن در حالی کار کردن بودن. تمام مبلاهای سالن جمع شده بودو به جاش داشتن بعضی از جاها صندلی میچیندن.

مهرداد-بیدار شدی؟

برگشتم سمت مهرداد که پشت سرم و ایستاده بودو داشت با لبخند نگام میکرد.

-سلام.

مهرداد-سلام..حاضری؟

-آره ولی هنوز ساعت ۹.

مهرداد-عیب نداره تا وقتی بریم همون ۱۰ میشه.

-باشه.

سری تکون دادو با هم رفتیم سمت در خونه که صدای لیدا از پشت سرمون اومد.

لیدا-یسنا جان.

ابرویی بالا انداختمو برگشتم سمتش که با همون لبخند اومد سمتو روبروم و ایستادو چند تا کارت به سمتم گرفت.

-اینا چیه؟

لیدا-راستش من اصلا فامیلای شما رو نمیشناختم برای همین نشد کسی از شما رو دعوت کنم..اینا کارته..اگه میخوای بنویس دعوتشون کن.

پوزخندی زدمو فقط نگاهش کردم..این زن با خرد کردن من چی رو میخواست ثابت کنه؟وقتی دقیقا روز مهمونی میاد به من کارت میده و میگه از فامیلات هر چی میخوای دعوت کن غیر از خرد کردن من چه قصد دیگه ای میتونه داشته باشه؟کارتارو با دستم آروم به سمت خودش برگردوندمو گفتم نه..من نیازی ندارم.

بعدشم سریع برگشتمو از خونه اومدم بیرون..واقعا این کارش زشت بود..توی ماشین نشستم بعد از چند لحظه مهرداد اومد و ماشینو روشن کردو راه افتاد.انگار میدونست چقد مامانش کار بدی کرده چون اصلا دیگه حرفی ازش نزدو تمام راه سکوت کرده بودیم هر دومون. بعد از حدود یه ساعت مهرداد جلوی یه محضر نگه داشت..واقعا از این مکان نفرت داشتم چون همینجا بود که شاهد از دست دادن ارسانم بودم. با هم از ماشین پیاده شدیم که همزمان با ما یه دختر و پسر جوون دیگم از ماشین روبرویی پیاده شدنو به سمت ما اومدن و با مهرداد احوال پرسسی کردن.

مهرداد-یسنا جان معرفی میکنم..ایشون اقا مرساد گل وکیلیم و ایشونم خانومشون بهار هستن.

لبخندی زدمو با بهار دست دادمو گفتم

-سلام..خوشبختم.

مرساد-مهرداد جان اگه میشه زودتر بریم کارا رو انجام بدیم چون باید برم شهرستان.

مهرداد-بریم.

همه با هم وارد محضر شدیم.. حتما مهرداد اینا رو برای شاهد آورده. همین که وارد شدیم مردی که اونجا بود سریع از جاش بلند شد و گرم با مهرداد و مرصاد احوال پرسید کرد.. اون محضر دارد که فهمیده بودم فامیلش قوامیه به سمت برگشتو گفت

قوامی-خب عروس خانوم شماین؟

-بله.

لبخندی زدو دستی به ریشای سفیدش کشیدو در حالی که روی صندلیش میشست گفت

قوامی-خیلی باید هوای این آقا مهرداد مارو داشته باشیا.. خیلی پسر گلیه.

مهرداد-خوبی از خودتونه آقای قوامی.

قوامی-نه جدی میگم.

یه دفتر بزرگ باز کردو در حالی که شناسنامه هارو از مهرداد میگرفت گفت

قوامی-بفرمایید بشینید... چرا سر پا و ایستادید؟

بی حرف رفتم کنار مهردادو آروم نشستم. کم کم داشتم استرس میگرفتم.. میترسیدم مهرداد با این محرمیت بخواد کاری بکنه.. با این که بهش اعتماد داشتم ولی دست خودم نبود.

قوامی-خب عروس خانوم حاضری؟

هیچی نگفتمو فقط نگاهش کردم که اونم لبخندی زدو شروع کردن به خوندن خطبه.. همون خطبه ی آشنایی که روز عقدم با ارسان شنیده بودم.. همونی که با هر کلمش فکر میکردم دارم جون دوباره میگیرم ولی الان چی؟ چرا هیچ حسی ندارم.. چرا بچم داره توی شکمم بی قراری میکنه؟ گرمی دستی روی دستم حس کردم.. گنگ برگشتم سمت مهردادو نگاهش کردم که با چشم به قوامی اشاره کرد.. پس وقتشه. نفس عمیقی کشیدمو بی اختیار دست مهرداد فشردمو آروم گفتم

-بله.

بهار و مرصاد شروع کردن به دست زدن.. لبخند بی جونی زدمو دستمو از دست مهرداد در آوردمو سرمو پایین انداختم. بلاخره بعد از کلی امضاء و چیزایی که به نظرم خیلی مسخره میومد از محضر اومدیم بیرون و از بهار و مرصاد خدافظی کردیمو سوار ماشین شدیم.

مهرداد-خب اینم از این.. خوبی یسنا خانوم؟

برگشتم سمتش که دیدم داره با لبخند گرمی نگام میکنه.

-خوبم.

مهرداد-موافقی نهارو بیرون بخوریم؟

-برای چی؟

مهرداد-آخه خونه که خیلی شلوغه به خاطر مهمونی ولی...ای وای راستی!

-چی شده؟

مهرداد-تو برای مهمونی لباس داری؟

نگاهی به شکم برادم انداختمو گفتم

-دارم ولی فکر نکنم با این وضعیت اندازم باشه.

مهرداد-خب این که غصه نداره بانو..اول میریم لباس میخریم بعدشم میریم ناهار میخوریم...موافقی؟

سری تکون دادم که بازم لبخند گرمی زدو ماشین روشن کردو راه افتاد..جلوی یه مرکز خرید ننگه داشتو باهم از ماشین پیاده شدیم..خیلی وقت بود که اصلا خرید نیومده بودم..جلوی ویتترین یکی از مغازه ها و ایستادمو به لباساش نگاه کردم..لباساش اکثرا کوتاه بودن..یکمی دیگه توی بازار گشتیم که یه کت و شلوار خوشگل نظرمو جلب کرد..شلوارش یه رنگی بین گل بهی و صورتی و کمرنگ داشت و جنسم مثل حریر بودو یه بلوز سفید که آستین سه ربع بودو یقه قایقی بودو از وسط لباس یه گردنی داشت که دور گردن بسته میشد و یه کمر بند طلایی کوچیکم داشت روش میخورد..در کل خیلی لباس خوشگلو نازی بود.

مهرداد-چشمت خیلی گرقتش نه؟

-خوشگل نیست به نظرت؟

مهرداد-به نظر من که به تو خیلی میاد.

هیچی نگفتمو با هم رفتیم داخل مغازه.فروشندهش یه خانوم پیر بود که با وارد شدن ما سریع از جاش بلند شد.

فروشنده-بفرمایید!

-سلام..ببخشید میخوام اون کت و شلوار پشت ویتترینونو از نزدیک ببینم.

فروشنده-بیارم برای پرو؟

-اگه ممکنه..فقط من باردارم...مشکلی ایجاد نمیکنه؟

نگاهی دقیقی به سرتاپام انداختمو گفتم

فروشنده-فکر نمیکنم..حالا میارم براتون.

سری تکون دادمو بعد از چند لحظه با همون لباس اومدم..

فروشنده-سعی کردم یه سایزی بیارم که هم شکمتونو اذیت نکنه هم این زیاد گشاد نباشه.

لباسو از ش گرفتمو رفتم سمت اتاق پرو.. آروم لباسمو در آوردمو لباسو پوشیدم.. واقعا لباس قشنگی بودو شلوارش با بند یه جوری بسته میشد که اصلا شکمو اذیت نمیکردو زیادم توی چشم نبود.. لبخندی به خودم توی آینه زدمو لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون.. یه کفش لژ دار سفید که روش گلای صورتی کمرنگ داشت گرفتیمو از همون مغازه گرفتیمو اومدیم بیرون.

مهرداد- چیزی نمیخواهی دیگه؟

-نه.. ممنون.

مهرداد- پس بریم برای ناهار.

-تو خودت هیچی نمیخواهی بخوری؟

مهرداد- نه بابا.. اینقد لباس توی اون کمدمن تلمبار شده روی هم که نمیدونم باید چی کارشون بکنم.

-خب میتونی اونایی که لازم نداری بدی به یه نیازمند.

مهرداد- اینم فکر خوبییه.

از مرکز خرید اومدیم بیرونو رفتیم سمت رستوران.

مهرداد- یسنا بهزادشونم میانا.

با تعجب نگاه کردم و گفتم

-مامانت که اونا رو دعوت نکرده.

مهرداد- آره ولی امیر همه رو دعوت کرده.. منم از طرف مامانم از رفتار صبحش عذر میخوام.

سکوت کردم فقط به روبروم نگاه کردم.

مهرداد- نمیخواهی به یاسمین زنگ بزنی اون زودتر بیاد پیشته؟

-لازم نیست.

مهرداد- نخیر.. لازمه.. زنگ بزنی بیاد.

پوفی کردم گوشیمو در آوردمو شماره یاسی رو گرفتم که بعد از دوتا بوق گوشی رو برداشت.

یاسمین- سلام.

-سلام.. خوبی؟

یاسمین- مرسی.. تو خوبی؟ کجایی خونه نیستی؟

-با مهرداد بیرونم.. کارم داشتی؟

یاسمین- برای همین مهمونی امشب دیگه.

- آها.. خب!؟

یاسمین- اهاه یسنا گیج میزنی چرا؟

- خب چی بگم؟

یاسمین- عصر میام اونجا که باهم حاضر بشین دیگه.

- چرا همینو از اول نمیگی؟

یاسمین- اوووف یسنا اصلا حوصله ندارم به قران.. ول کن.

- چی شده باز؟

یاسمین- هیچی.. مهمونی ساعت چند شروع میشه؟

- نمیدونم.. باید ساعتی ۷ یا ۸ باشه دیگه.

یاسمین- باشه من ۵ میام اونجا.. کاری نداری؟

- نه.. خدافظ.

یاسمین- خدافظ.

گوشی قطع کردم که همون موقع مهرداد جلوی رستوران نگه داشت. از ماشین پیاده شدمو بعد از چند لحظه مهرداد اومدو باهم وارد رستوران شدیم.

فصل ۶

ناهار خوردیمو از رستوران اومدیم بیرون و به خاطر ترافیک حدودای ساعت ۴/۳۰ بود که رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدمو لباس و کفشمو از صندلی عقب برداشتمو رفتم سمت در.. خونه هنوزم خیلی شلوغ بودو هر کسی مشغول یه کاری بود.. همین که وارد شدم رعنا با سرعت اومد سمتم.

رعنا- سلام یسنا خانوم.

- سلام.. چی شده؟

رعنا- هیچی خانوم.. فقط لیدا خانوم توی اتاقون منتظر تونن.. گفتن هر وقت اومدین سریع برید پیششون.

ابرویی بالا انداختمو رفتم سمت اتاقم. همین که خواستم دستمو بزارم روی دستگیره در سریع باز شدو لیدا اومد بیرونو با دیدنم یه نگاه به سرتاپام انداختو گفت

لیدا- کجا رفتین تو و مهرداد از صبح؟

با تعجب به موهای شینیون شده و صورت آرایش کردش نگاه کردم. خواستم جواب بدم که دستمو گرفتم و کشیدم تو اتاق رو به زنی داشت وسایلی رو که روی میز توالت چیده بود جمع میکرد گفت لیدا-مهتاب جون جمع نکن اومد عزیزم.

با این حرفش همون زن که اسمش مهتاب بود به سمت برگشت.

مهتاب-یسنا شمایی؟

-بله!

لیدا-برو بشین دیگه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-برای چی؟

لیدا-وای یسنا.. الان مهمونا میان چرا خنگ بازی در میاری؟

اخم کمرنگی کردم و خواستم حرف بزنم که مهتاب دستمو گرفت و رو به لیدا گفت

مهتاب-لیدا جان تو برو به کارات برس من خودم حاضرش میکنم.

لیدا پوفی کرد و از اتاق رفت بیرون.

مهتاب-خب خانومی بشین که حسابی کار داریم.

از وسایلی که روی میز داشت دوباره میچید فهمیدم آرایشگره برای همین گفتم

-ببخشید ولی نیازی به آرایشگر ندارم.

مهتاب-مگه میشه عزیزم؟ امشب جشن ازدواج خودته ها.

چند لحظه نگاهش کردم.. خودم که حوصله‌ی حاضر شدن نداشتم چه اشکالی داشت این موهامو درست میکرد؟

-باشه.. ولی من باید برم دوش بگیرم.

مهتاب-عیبی نداره.. برو فقط سریع بیا.

حوله و لباسامو برداشتم و رفتم داخل حمام.. سریع یه دوش گرفتم و از حمام بیرون. روی صندلی نشستم و اونم سریع شروع کرد به خشک کردن موهام. بعد از این که موهام خشک شدو شونشون کرد گفت

مهتاب-لباست که یقش تنگ نیست؟

-نه.

مهتاب-خوبه پس نیازی نیست از الان تنتت کنی.

-فقط لطفا به مدل ساده موهامو درست کنید.

مهتاب-باشه گلم.

همون موقع در باز شدو یاسی اومد داخل اتاقو با تعجب به ما نگاه کرد.

-سلام.

در اتاقو بست و اومد روبروم وایستاد.

یاسمین-سلام..خوبی؟

-مرسی.

یاسمین-قرار نبود آرایشگر بیاری.

-لیدا جون آورده بود.

مهتاب-بلاخره جشن از دواجشه..باید خوشگل باشه.

یاسی لبخندی زدو رفت سمت تختو لباساشو در آورد.

مهتاب-عزیزم میخوای بعد از این که موهای یسنا جون تموم شد موهای شما رو درست کنم؟

یاسمین-وقت دارین؟

مهتاب-آره خانومی.

یاسمین-ممنون میشم.

مهتاب لبخندی زدو هیچی نگفت..خانوم مهربونی بودو سنشم اونقدر زیاد نبود.بلاخره بعد از حدود دو ساعت کارش روی موهام تموم شد..مدل قشنگ ساده ای درست کرده بودو یکمی از موهامو به طرف سرم شکل گل درست کرده بودو بقیه موهام لخت کرده بودو از یه طرف ریخته بود روی شونم. تشکر کردم از جام بلند شدم که سریع گفت

مهتاب-کجا؟آرایشتم هنوز مونده ها.

-میخوام خودم آرایش کنم.

مهتاب-هر جور راحتی.

اینطوری بهتر بود چون مطمئن بودم اگه خودش آرایش میکرد حتما غلیظ بودو من اصلا دوست نداشتم..پس همون بهتر که خودم این کارو بکنم.بعد از من یاسی نشست روی صندلی مهتاب شروع کرد به درست کرد موهای اون. لباسامو لوازم آرایشی که نیاز داشتمو برداشتمو رفتم داخل حموم..اول

لباسامو عوض کردم بعدشم جلوی آیینه و ایستادمو اول یکمی ریمل به مژه هام زدمو بعدشم یه خط چشم کشیدم...یکمی سایه ی صورتی کمرنگ پشت پلکم زدم..بعد از حدود نیم ساعت آرایشم تموم شدو از حموم اومد بیرون یاسی کار موهاش تموم شده بود داشت لباسشو از توی کاورش درمیاورد و مهتابم داشت و سایلشو جمع میکرد. به سمت میز توالت رفتمو لوازم آرایشی رو گذاشتم روشو کیفمو برداشتمو کیف پولمو در آوردمو رو مهتاب گفتم

-خیلی زحمت کشیدید..چقد میشه؟

برگشت سمتو نگاهی به صورتم انداختو لبخندی زدو گفت

مهتاب-چقد خوشگل شدی عزیزم..چقد لباست بهت میاد.

-مرسی لطف دارین.

مهتاب-لیدا جون قبلا با من حساب کرده عزیزم.

لبخندی زدمو کیف پولمو گذاشتم توی کیفم..مهتابم سریع و سایلشو جمع کردو خدافظی کردو رفت.

-چه خبرا یاسی؟

یاسمین-هیچی..چه خبری میتونه باشه غیر از اعصاب داغون من؟

روی تخت کنارش نشستمو گفتم

-چی شده مگه؟

یاسمین-هیچی بابا..داشتم میومدم باز این لیدا جلوم سبز شد.

-چیز بدی گفت؟

یاسمین-نه فقط میگفت یسنا خودش حاضر میشه تو برای چی اومدی و از این جور حرفا.

-جدی نگیر حرفاشو.

خم شدو در حالی که بند کفشای پاشه بلندشو میبست گفت

یاسمین-ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختمو گفتم

-۷..پاشیم بریم بیرون کم کم.

یاسمین-بریم.

کفشامو از توی جعبش در آوردمو پوشیدمو باهم از اتاق اومدیم بیرون.

یاسمین-امشب قراره...

مهرداد-یسنا!

با صدای مهرداد و ایستادمو با تعجب به عقب برگشتم که دیدم جلوی در اتاقش و ایستاده.

-بله؟!!

با تحسین نگاهی به سر تاپام انداخت.. با یه لبخند مهربون.

مهرداد-میشه یه لحظه بیای؟

ابرویی بالا انداختم که یاسی گفت

یاسمین-من میرم تو سالن.

-منم الان میام.

هیچی نگفتو رفت سمت سالن منم رفتم سمت اتاق مهرداد. رفته بود توی اتاق و در اتاق نیمه باز بود. آروم درو باز کردم رفتم داخل. وسط اتاق و ایستاده بودو داشت با درموندگی به لباسای روی تختش نگاه میکرد.

-اینجا چه خبره؟

با صدای من با همون نگاه پر از تحسین بهم نگاه کردو گفت

مهرداد-وای یسنا چی کار کنم؟

-چی شده؟

مهرداد-اصلا نمیدونم چی باید بپوشم!

با تعجب نگاش کردم یعنی یه پسر سی ساله نمیدونست چی لباس بپوشه؟

-خب من الان باید چی کار کنم؟

مهرداد-خب گفتم بیای برام لباس انتخاب کنی دیگه.

هیچی نگفتمو خواستم پیام سمتش که سریع گفت

مهرداد-درو ببند.

چند لحظه نگاش کردم بعد از اون برگشتمو آروم درو بستم و رفتم سمت کمد لباساش. یه عالمه لباس توی انواع رنگ ها و جنس ها مارکا توی کمد چیده شده بودن.

-چه رنگی میخوای خودت؟

مهرداد-فرقی نداره.. فقط یه کت شلوار باشه.

خب این که خودش میدونست چی میخواد.. برای چی منو صدا زد؟ بیخیال شدمو به کت شلوارش نگاه کردم.. اول خواستم سورمه ای رو بردارم ولی بعد پشیمون شدم.. این رنگ فقط به ارسان میاد نه کس دیگه. کت و شلوار مشکی که بیشتر رنگش به زغال سنگی میخورد برداشتمو گرفتم سمتش.

مهرداد-خوبه این؟

ابرویی بالا انداختمو فقط نگاهش کردم که لبخندی زدو کت و شلوارو ازم گرفت.

مهرداد-خب حالا پیراهن چی بپوشم؟

یه پیراهن سفید که سرآستینا و یقه هاش مشکی بود برداشتمو گرفتم سمتش که لبخندی زدو پیراهنو از دستم گرفتو در حالی که به سمت حموم میرفت گفت

مهرداد-بشین برم بپوشم میام.

پوفی کردم و رفتم سمت تختشو لباسارو کنار زدمو نشستم. بعد از چند دقیقه مهرداد حاضر و آماده از توی حموم اومد بیرون.. حتی کفشاشم پوشیده بود. دقیقا روبروم و ایستادو گفت

مهرداد-خب چطورم؟

-تو الان همه چیزاشتو توی حموم پوشیدی؟

مهرداد-آره!

-خب کفشات..

مهرداد-از قبل رفته بودم گذاشته بودم اونجا دیگه.

لبخند پر رنگی زدمو در حالی که از جام بلند میشدم گفتم

-حالت خوب نیستا.

برگشتمو خواستم برم سمت در که سریع بازومو گرفت.

مهرداد-نگفتی!

با تعجب نگاهش کردم سعی کردم آرام بازومو از توی دستش دربیارم.

-چی رو؟

مهرداد-خب شدم یانه؟!

نگاهی به سرتاپاش انداختم.. واقعا خوب شده بود.. مهرداد آرزوی هر دختری بود.. حق خوشبختی داشت ولی من این آرزو رو ازش گرفته بودم. سرمو با شدت تکون دادمو گفتم

-اگه حضری بریم.

دکمه‌های سر دستشو زدو با لبخند اومد سمتو با هم از اتاق اومدیم بیرونو رفتیم سمت سالن..دیگه از اون شلوغی و درهمی خبری نبودو همه چیز خیلی خوب سر جای خودش قرار گرفته بودو بعضی از مهمونا کم و بیش اومده بودن ولی من هیچکسو نمیشناختم.با چشم دنبال یاسی گشتم که دیدم که کنار بهزاد با اخم روی یکی از صندلی‌ها نشستن.سریع به سمتشون رفتمو مهر دادم باهام اومد.

-سلام.

بهزاد-سلام..خوبی؟

-مرسی..تو خوبی؟

بهزاد-ای منم بدک نیستم.

با تعجب بهش نگاه کردم که مهر داد گفت

مهر داد-چیزی شده مگه؟

بهزاد-هیچی..یه تصادف کوچولو کردم.

با وحشت نگاهش کردم سریع کنارش نشستم.

-چی؟ حالت خوبه الان؟

بهزاد-یسنا این چه طرز نشستنه..میبینی که حالم خوبه.

-هیچ جاییت درد نمیکنه؟

بهزاد-نه عزیزم..چرا اینقد حرص میخوری؟به خدا من حالم خوبه.

مهر داد-ماشینت خیلی داغون شده؟

بهزاد-نه اونقدر ولی دادمش صافکاری دیگه.

به یاسی که با اخم داشت به پای بهزاد نگاه میکرد نگاه کردم تا خواستم چیزی بگم صدای لیدا رو از پشت سرم شنیدم.

لیدا-مهر داد جان..شما اینجا چی کار میکنید؟

تا خواستم برگردم سمتش بهزاد به سمتم خم شدو آروم گفت

بهزاد-اینه اون مادر شوهر معرفت؟

-آره..متأسفانه.

بهزاد-یاسی تعریف خوبباشو زیاد کرده.

-هر چی بگه کم گفته.

لیدا-یسنا جون نمیخوای بلند شی؟

لبخندی زدمو گفتم

-باید چی کار کنم؟

تا خواست حرف بزنه مهرداد سریع گفت

مهرداد-مامان تو برو ما الان میایم.

پوفی کردو برگشت رفت سمت دیگه سالن.

مهرداد-خسته که نیستی یسنا!

-نه برای چی؟

مهرداد-برای این که باید بریم به مهمونا خوش امد بگیریم.

از جام بلند شدمو رو به بهزاد گفتم

-تو خوبی دیگه..من مطمئن باشم؟

بهزاد-آره..خیالت راحت.

به یاسی نگاهی انداختمو با لبخند گفتم

-تا من میام اخمای خانومتو باز کن.

لبخندی زدو به یاسی نگاه کرد که برگشتمو همراه با مهرداد به سمت مهمونا که حالا تعدادشون زیادتر

شده بود رفتیم. صدای آهنگ ملایمی هم که داشت پخش میشد به گوش میرسید.به هر کدومشون که

میرسیدیم بعد از کلی تیریک مهرداد به من معرفی‌شون میکردو بعد اونجا تازه بحثشون گل

مینداخت..اوناهی سوال میپرسیدنو مهرداد جواب میداد منم فقط لبخند زورکی میزدمو کنارشون

وایمیستادم..واقعا جمع مزخرفی بود..نمیدونم چرا ولی اصلا نمیتونستم باهاشون گرم بگیرمو صحبت

کنم. با کسلی داشتیم به حرفای خانومی که داشت از سفرای خارجیش تعریف میکرد گوش میدادم که

گرمای دستی رو روی شونم حس کردم.با تعجب برگشتم عقب که غزلو لبخند به لب دیدم.

غزل-سلام بی معرفت.

لبخندی زدمو رفتم جلوتر.

-غزل خودتی؟

غزل-نه پس روح هیتلرم..خودمم دیگه.

نگاهی بهش انداختم..یکمی چاق تر شده بود ولی چون قدش بلند بود زیاد به نظر نمیومد.

-چقد عوض شدی.

غزل-راحت باش میدونم خیلی چاق شدم.

لبخندی زدمو گفتم

-حالا نه اونقدر چاق ولی....

الکی نگاهی به سرتاپاش انداختم که آروم زد به شونمو گفت

غزل-خب حالا..یه جوری نگاه میکنه انگار بشکه ی شهرداری جلوش وایستاده.

خندیدمو گفتم

-دیونه..کم پیدا شدی خانوم!

غزل-من؟!یکی نیست به خودت اینو بگه.

-مشکلات زیاد شده بود عزیزم..بیخشید.

غزل-همه توی زندگیشون مشکل دارن..یکیش خودم که الان دلم مثل سیرو سرکه میجوشه.

-چرا؟!!

غزل-از دست این ایمان.

ایمان پسرش بودو که دوسال بیشتر نداشت.

-چرا؟طوریش شده خدایی نکرده؟

غزل-نه بابا..اینقد شیطون شده که گاهی وقتا واقعا دلم میخواد سرمو بکوبونم به دیوار..الانم گذاشتمش
خونه ی مامان نیما اومدیم اینجا.

-خب نگرانی نداره دیگه.

غزل-آخه اگه خیالم راحت بود که عیب نداشت ولی باورت میشه یه بار همینجوری گذاشته بودمش
خونه ی مامانم از خونه فرار کرده بودو رفته بود پارک سر خیابون؟

خندیدمو گفتم

-یعنی تا این حد؟!!

غزل-یه چیز از اینی که من میگم بیشتر.

نیما-آی آی..چی دارین پشت پسر من غیبت میکنین؟

به نیما که کنار غزل وایستاده بودو داشت با یه اخم مصنوعی به ما نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم

-سلام.

نیما-سلام یسنا خانوم گمشده..خوبین شما؟

-ممنون..چرا گمشده؟

نیما-میدونی چند ماه ندیدیمتون؟مثلا همسر دوستم هستتیا.

لبخند کمرنگی زدمو تا خواستم چیزی بگم صدای مهربادو از کنارم شنیدم.

مهرباد-چی میگین شما به زن من!

نیما-تو برو حرف نزن که اصلا دلم نمیخواد نکات کنم.

مهرباد-د بیا..چی کار کردم مگه؟

نیما-خیر سرت دوستمی..یه خبر نباید از من بگیری ببینی زدم یا مرده؟بعد از چند ماه امیر باید برای من کارت جشن ازدواجتو بپاره؟

مهرباد خندیدو رفت سمت نیما در حالی که دستشو دور شونش حلقه میکرد گفت

مهرباد-شما بیا اینجا تا من حسابی از دل شما دربیارم داداش...تا وقتی...

دیگه ادامه صحبتاشونو نشنیدم چون رفتن یکم اون طرف تر.

غزل-چی خبر از بقیه؟

-هیچی..خبری ندارم.

غزل-یاسمین خوبه؟

-آره..اومده..اونجا نشسته.

با دست به قسمتی که یاسی نشسته بود اشاره کردم که لبخندی زدو رفت سمتش..منم آروم دنبالش رفتم..حتما از قضیه ی من خبر داره که در مورد آیلی هیچی نمیپرسه..در این مورد مطمئنم چون میدونم که نیما دوست صمیمی ارسانه و حتما توی این مدتو این گیرو دار از قضیه باخبر شده..پوفی کردم به دختر پسرای که داشتن وسط سالن میرقصیدن نگاه کردم که دستی دور بازم حلقه شد.

لیدا-یسنا جون!

لبخند زورکی زدمو برگشتم سمتش.

-جانم؟

لیدا-مهرباد کجاست؟

-نمیدونم..فکر کنم داره با آقا نیما صحبت میکنه.

لیدا-خب پس بیا میخوام به دوستام معرفیت کنم.

هیچی نگفتمو باهاش رفتم سمت دیگه سالن. دوستای لیدا هم مثل خودش اکثرا با لباسای بازو آرایشای غلیظ بودن و فقط سعی داشتن خودشونو نسبت به سنشون جوون تر نشون بدن.. اصلا جمعشونو دوست نداشتم مخصوصا که حرفاشون جز فخر فروختن به هم دیگه چیز دیگه ای نبود. دستی به موهای لخت روی شونم کشیدمو با بی حوصلگی به اطرافم نگاه کردم.. در سالن داشت باز میشدو یه عده داشتن میومدن داخل.. وای این لیدا هم چقد مهمون دعوت کرده.. الان باز دوباره باید برم برای خوش آمد گویی به اینا.. پوفی کردم زل زدم به درو با چشم کسایی داشتن میومدن داخل و شمردم.. ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ .. با وارد شدن ششمین نفر ذهنم قفل کرد.. نه.. ارسان اینجا چی کار میکرد؟ سریع از جام بلند شدمو بدون توجه به صدای لیدا که داشت صدام میکرد دنبال مهرداد گشتم که دیدم یه گوشه وایستاده و داره با امیرو نیما میگه و میخنده.. با حرص به سمتش رفتم.. برای چی همچین کاری کرده بودو ارسان و اینجا دعوت کرده بود؟ صورتمو یکمی کج کردم دوباره بهش نگاه کردم.. کنار آیلی بود.. برای چی با آیلی اومدی نامرد؟ چرا با اون؟ شماها دارید با من چی کار میکنید؟ چی از من میخواید؟ من که دیگه هیچی ندارم جز بجم.. نفس عمیقی کشیدمو پشت سر مهرداد وایستادمو خواستم صداش کنم که نیما با چشاش به من اشاره کرد که مهرداد سریع برگشت طرفم.

مهرداد-جانم؟

-اون چرا اینجاس؟

مهرداد-کی یسنا؟ کی رو میگی؟

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم آرام باشم.

-ارسان و آیلی.. برای چی اونا رو دعوت کردی؟

با این حرفم با چشای گرد شده نگام کردو گفت

مهرداد-چی؟ من اصلا خبر نداشتم.

-مگه میشه تو خبر نداشته باشی؟ یه چیزی بگو واقعا این کارتو توجیه کنه مهرداد.

مهرداد-یسنا باور کن من خبر نداشتم.

با دلخوری و بغض نگاه کردم که امیر گفت

امیر-من دعوتشون کردم یسنا خانوم.. به مهرداد ربط نداره.

با این حرفش هر دو مون برگشتیم سمت امیر.

مهرداد-برای چی این کارو کردی امیر؟ مامان گفته بود؟

امیر-آره.. توی لیستی که به من داده بود نوشته بود همه دوستای مهرداد منم ارسان و دعوت کردم.

مهرداد-واقعا که امیر.. یکی طلبت.

برگشت سمت منو گفت

مهرداد-میخوای بریم توی اتاق تا استراحت کنی؟

تا خواستم جواب بدم صداشو از پشت سرم شنیدم..پاهام دیگه واقعا سست شده بود..برگشت سمتشو به چهره ی خندون و آروم هردوشون نگاه کردم..پس کنار هم خوشبختن.

ارسان-تبریک میگم.

مهرداد لبخندی زدو رفت جلوترو با ارسان دست دادو تشکر کرد..به دستای حلقه شده ی آیلی دور بازوی ارسان نگاه کردم با بغض نگاهمو روی صورتش برگردوندم..داشت با یه لبخند محو مهربون نگام میکرد..اینا لبخنداشو میشناختم.

آیلین-تبریک میگم.

لبخندی زدمو به دست آیلی که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم..آروم دستای سردمو توی دستش گذاشتمو گفتم

-ممنون..خوش اومدید.

آروم دستشو از دستم کشید بیرونو گفت

آیلین-مرسی.

چقدر سرد..این همون آیلینه؟همونی که از جونم برام عزیزتر بود؟همون که من به خاطرش از زندگیم گذشتم؟همونی که خواهرم بود؟

مهرداد-بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

ارسان لبخندی زدو گفت

ارسان-ممنون..حتما.

مهرداد آروم دستمو گرفتو گفت

مهرداد-ببخشید ما باید به مهمونای دیگم خوش آمد بگیم..با اجازه.

دستمو کشید که آروم قدم برداشتمو از شون دور شدیم.

مهرداد-یسنا من ازت معذرت میخوام.

هیچی نگفتم که سرجاش وایستادو برگشت سمتم.

مهرداد-حالت خوبه؟

-آب..

نمیدونم چرا ولی انگار توی این لحظه فقط همینو میخواستم. مهرداد سریع به یکی از خدمتکار اشاره کرد که آب بیارن.. چند لحظه بعد خدمتکار آمو آورد مهرداد لیوانو برداشتو به طرفم گرفت.. آروم لیوانو ازش گرفتمو به لبم نزدیک کردم. سردی آب حالمو بهتر کرد. لیوانو به مهرداد دادمو خواستم حرف بزنم که صدای یاسی رو از پشت سرم شنیدم.

یاسمین-یسنا..

به سمتش برگشتمو فقط نگاهش کردم که با چشای گرد شده نگام کردو گفت

یاسمین-برای چی اینقد رنگ پریده؟

با این حرفش مهرداد سریع منو برگردوند سمت خودشو بهم نگاه کرد.

مهرداد-خوبی یسنا؟ میخوای ببرمت توی اتاقت استراحت کنی؟

دستشو پس زدمو در حالی که به سمت یکی از صندلی‌ها میرفتم گفتم

-نمیخوام.. من حال خوبه.

روی صندلی نشستمو نفس عمیقی کشیدم. مهردادو یاسی اومدن کنارم نشستن. همون موقع یکی از خدمتکارا اومدو گفت لیدا با مهرداد کار داره برای همین مهرداد از جاش بلند شدو رفت.

یاسی آروم دستامو توی دستش گرفتو گفت

یاسمین-خوبی یسنا؟!

-خوبم.

یاسمین-حالا برای چی ارسان با این دختره اومده؟

پوزخندی زدمو گفتم

-زنشه.. باید با اون بیاد.

یاسمین-حیف ارسان برای اون واقعا.

نفسمو آروم بیرون فرستادمو خواستم حرف بزنم که سایه یه مرد و بعد از اون صداشو شنیدم.

ارسان-خوبی یسنا؟

سرمو آوردم بالا به چشمای نگرانش نگاه کردم؟ خدایا من چیو باید باور کنم؟ این نگرانی توی چشماشو یا اون لبخند آرومش کنار آیلی رو؟

-خوبم.. برو پیش آیلین.

سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم.. خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم که بلند حرف نزمو حرصمو سرش خالی نکنم.

ارسان-یاسی برو پیش آیلی باهات کار داره.

یاسمین-با من!!

ارسان-آره.

یاسی سری تکون دادو از جاش بلند شد.. نه یاسی نرو.. تورو خدا نرو لبامو روی هم فشار دادمو به رفتن یاسی نگاه کردم.

ارسان-نمیتونی از من فرار کنی یسنا.

برگشتمو به ارسان که حالا جای یاسی نشسته بودو داشت با همون لبخند آروم نگام میکرد نگاه کردم.

-الان دیگه مطمئنم که دست از سر از زندگی من بر نمیداری.

ارسان-تا کی میخوای تظاهر کنی؟

با شک نگاهش کردم و گفتم

-تظاهر به چی؟

ارسان-تظاهر به این که کنار مهرداد خوشبختی.

-من فقط چیزی رو که واقعا هست نشون میدم.

پوزخندی زدو کامل برگشت سمتم.

ارسان-باشه تو در کنارش خوشبختی ولی توی چشم زل بزنو بگو کامل این زندگیتو پذیرفتی و حتی یه لحظم بهم فکر نمیکنی!

-تو فقط شوهر سابقمی.

ارسان-و عشق اول و آخرت.

-همه چیز به مرور زمان تغییر میکنه.

ارسان-آره ولی نه عشقی که من بیشتر از هر چیزی بهش ایمان دارم.

این دفعه نوبت من بود که پوزخند بزدم.. توی چشای آرومش زل زدم و گفتم

-چون ایمان داری به این عشق اینقد کنارش آرومی و لبخند میزنی؟

لبخند پهنی زدو آروم دستمو گرفت.. آروم شصتیشو پشت دستم کشیدو گردنشو یکمی کج کردو با همون لبخند گفت

ارسان-دیدنی هنوزم نسبت به من حسادت میکنی؟

دستم از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم

-فکرت مسموم ارسان.

ارسان-فکر من مسموم نیست..تو میخوای همه چیزو انکار کنی.

-وقتی هیچی نیست چرا باید بگم هست؟

ارسان-اگه نیست پس این حلقه اشک توی چشمت چیه؟برای کیه؟

نگاهمو توی تک تک اجزای صورتش چرخوندمو گفتم

-برای تو نیست ارسان.

ارسان-باشه اینم برای من نیست ولی برای چی وقتی وارد شدیم رنگت پرید؟برای چی وقتی صحبت میکردی صدات میلرزید؟برای چی قدمات سست شد؟برای چی نگاهت روی دستای آیلی که دور بازوی من بود خشک شد؟برای چی؟به قول خودت مگه فقط شوهر سابقتم نیستم؟پس علت این رفتارات چیه؟

با بغض نگاهمو ازش گرفتمو گفتم

-هر چی که هست برای تو نیست.

ارسان-هست یسنا..به خدا هست..به همونی که میپرستی اینا همش برای منه..من میشناختمت..سه سال باهات زندگی کردم..سه سال باهات زیر یه سقف نفس کشیدم..اونوقت انتظار داری فکر کنم اینا همش برای یه چیز دیگس؟

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

لیدا-یسنا جون!

پوفی کردم به لیدا که کنارم و ایستاده بود نگاه کردم..اینم امشب دست از سر من بر نمیداره..اهه..

-بله؟

لیدا-مهرداد منتظرته ها.

-برای چی؟

دستمو کشیدو بی توجه به نگاهای متعجب و عصبانی ارسان بردم سمت دیگه ی سالن.

لیدا-انگار نه انگار که این جشن برای شماس ها..از اول مهمونی یه بارم با هم نرقصیدید.

به معنای واقعی دلم میخواست خفش کنم. واقعا همین کمه بیام جلوی ارسان با مهرداد برقصم. همون موقع به مهرداد که داشت با چند تا از خدمتکارا صحبت میکرد رسیدیم.

لیدا-مهرداد زود باش.

با تعجب برگشت سمت ما و به لیدا نگاه کرد.

مهرداد-چی کار کنم؟

لیدا-چی کار باید بکنی؟ خب برید برقصید دیگه. بزار الان آهنگم عوض میکنم.

سریع رفت سمت دستگاه پخش. با عجز به مهرداد نگاه کردم که بی توجه به نگاه من برگشتو به خدمتکار نمیدونم چی گفت که اونم چشمی گفت رفت. لبامو گاز گرفتمو به چراغایی که داشت خاموش میشدو نورایی که وسط سالن به شکل زیبایی میچرخیدن نگاه کردم که دستی آروم دور کمرم حلقه شد. سریع برگشتمو به صورت مهرداد که توی فاصله کمی از صورتم قرار داشت نگاه کردم. با دلخوری نگاه کردم. مهرداد نباید این کارو میکرد. صدای آهنگ آرومی توی فضا طنین انداز شد. آروم دستای یخمو روی شونش گذاشتو یواش شروع کرد به حرکت...

بهت بدجوری وابستم که اینجوری بهم ریختم

همه حرفامو تا امروز نگفتم تو دلم ریختم

تو پیشم نیستی و هر شب دارم از غصه میپوسم

دلم میگیره وقت خواب که چشمتو نمیپوسم

چشم از دکمه های پیراهن مهرداد گرفتمو به زوجایی که اطرافمون آروم میرقصیدن نگاه کردم. نگاهی که پر از بغض بود. پر از ناراحتی و حسرت آغوش ارسانم. آغوشی که آیلی داشت آروم چند قدم اون طرف تر توش میرقصید. نگاهمو به صورت ارسان کشیدم. اونم داشت به من نگاه میکرد.

چه لحظه های بی رحمی داره صبرم تموم میشه

تو نیستی و یه روز خوش تو دنیا آرزوم میشه

تمام سهم من از تو همین بوده که تنها شم

روزایی که تورو میخوام

فقط دلنتگ تو باشم

حرکت دستای مهرداد روی کمرم باعث شد چشم از ارسان بگیرمو بهش نگاه کردم. چشمش پر از خواهش بود. پر از درد. چرا اینجوری بود؟ من باید ازش دلخور میبودم پس این درد و التماس چیه توی

چشم‌اش.. چرا چشم‌اش اینقد مهربونن باهام؟ من این مهربونی رو دوست ندارم.. بی اختیار سرمو روی شونش گذاشتمو بازم به ارسنام خیره شدم.. من مهربونی این چشم‌ها رو دوست دارم...

نمیشه زندگی بی تو هنوزم باورش سخته
تو رفتی و خیال تو هنوزم روی این تخته
تو این خونه بدون تو شبا تاریک تر میشه
جای خالیه آغوشت به من نزدیک تر میشه
همش حس میکنم کم دارم از یاد تو میرم
چه سخته درک این احساس که دستاتو نمیگیرم

حس میکردم نفس دارم کم میارم.. نفسام سنگین شده بود.. سرمو از روی شونه ی مهرباد برداشتم ولی نگاهمو ازش نگرفتم.. چشم‌ها پر از اشک شده بود.. انگار چشای اونم توی نور میدرخشید.. برق اشک داشت..

بهت بدجوری وابستم که اینجوری بهم ریختم
همه تا حرفامو تا امروز نگفتم.....
(خیال تو - عماد طالب زاده)

همه از حرکت و ایستادن.. با یه حرکت از آغوش مهرباد اودم بیرون.. با دلخوری و بغض به چشمای مهربونش نگاه کردم و سرمو با تاسف تکون دادمو برگشتمو رفتم سمت حیاط.. از خونه اودم بیرون.. از پله ها با سرعت اودم پایین.. تمام حیاط با چراغای پاییه بلند تزئین شده بود.. نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت تابی که یکم اونورتر بود.. روی تابل و ایستادمو بهش خیره شدم.. همین که خواستم برم بشینم یه چیزی تمام بدنمو پوشوند.. یه کت سورمه ای روی شونم نگاه کردم لبخند زدم.. خوبه که هنوزم به فکرمه.. آروم روی تابل نشستم ولی اون هنوزم روبروم و ایستاده بود.. داشت با یه لبخند محو نگام میکرد.. آهی کشیدو نگاهی به آسمون پر ستاره انداختو اودم کنارم نشست.. حضورشو کنارم دوست داشتم.. آروم دستشو دور شونم حلقه کردو وادارم کرد سرمو بزارم روی شونش.. مخالفت نکردم.. به این آرامش نیاز داشتم.. بعد از این همه دوری من این آرامشو با تمام وجودم میخواستم.. با دست دیگش دستشو توی موهای لختم فرو بردو آروم موهامو ناز کرد.. چشمامو بستمو سعی کردم این حس خوبو با تک تک وجودم حس کنم...

ارسان- همیشه لمس موهاست بهترین حسه دنیاس.. حالا که انجام و دارم دوباره لمسشون میکنم نمیدونم چه جوری این چند ماهو بدون تو طاقت آوردم.. من باید همون روز اول میمیردم بی تو.. پس چرا الان اینجام؟

سرمو از روی شونش برداشتمو به چشمای مشکیش نگاه کردم.. من باید جواب این سوالا رو میدونستم.

ارسان- چشمات با گذشته فرقی نکرده.. هنوزم نگات همه وجودمو گرم میکنه چون بهم اطمینان میده هنوزم دوستم داری.

از جام بلند شدمو رفتم سمت درخت بید مجنون.. آروم به تنش تکیه دادمو به آسمون نگاه کردم.. بازم حضورشو کنارم حس کردم.. خیلی نزدیک.

-یادته هر کدوم یه ستاره ای تو آسمون واسه هم انتخاب کردیم؟

ارسان- آره.. اون ستاره رو من واسه تو انتخاب کردم.

و با انگشت اشارش به پر نورترین ستاره اشاره کرد.. لبخندی بی جونی زدمو منم با انگشتم به کم نورترین ستاره اشاره کردم گفتم

-و منم اونو برای تو.. ولی اون موقع ها خیلی پر نور تر بود.

ارسان- آره چون اون موقع کنارم بودی.

با غم نگاهش کردم آروم نگاهمو به زمین دوختم.

ارسان- یسنا چی وادارت میکنه که عشقت به منو انکار کنی؟ کی داره این کارو با هر دو مون میکنه.. من دوست دارم.. میدونم که توام داری.. پس وقتی میتونیم باهم باشیم برای چی دوری میکنی از من؟

به شکم برامدم نگاه کردو آروم دستشو گذاشت روش..

ارسان- میزاری من براتش پدری کنم؟

سرشو آورد بالا و این دفعه به چشم نگاه کرد.

ارسان- دوباره به زندگیم بر میگردی؟ دوباره زندم میکنی با اومدنم؟

زل زدم به چشماش.. پر از صداقت بود.. میدونستم راست میگه.. میتونستم عشقتو از تک تک کاراش حس کنم.. میتونستم بفهمش.. و میتونستم باهانش باشم.. اگه بخوام میتونم همین الان همه چیزو به ارسان بگم و دوباره به زندیگش برگردم.. میتونم دوباره بشم همون یسنای خوشبخت که از هر لبخندش خوشبختیش معلوم بود.. همه اینا فقط یه کلمه ی من وابستس.. آره یا شایدم نه.. ولی من همه ی اینا رو میخواستم.. دلم برای لمس دوباره ی همه اینا حسا تنگ شده بود.. لبخندی به روش زدمو آروم دستشو گرفتم و خواستم حرف بزوم که صدای عصبی آیلی رو از پشت سرم شنیدم..

آیلین- شما اینجا چی کار میکنید؟

پشت سرم بود ولی بر نگشتم. ارسان دستمو فشار کوچیکی دادو یکمی خودشو کشید کنار تا بتونه آیلی ببینه.

ارسان-برو داخل میایم الان.

آیلین-یعنی چی برم داخل؟ اصلا برای چی باید برم وقتی شوهرم اینجاس؟

پوزخند زد. چقد لحن آیلی تلخه.. چقد کینه ای؟ ولی من که با اون کاری نکردم پس چی شده که قلب بزرگو مهربونش اینجوری شده؟ بغضمو قورت دادمو دست ارسان ول کردم و برگشتم سمتش.. نگاهی به صورتم انداختو گفت

آیلین-چرا دست از سر ارسان بر نمیداری؟ چرا آروم نمیشینی تا هم ما آروم زندگی کنیم و هم خودت؟ چرا یسنا؟

-من کار خطایی نکردم آیلی.

آیلین-چرا کردی.. خطا زیاد کردی.. وقتی موقع رقص به جای این که نگاهی عاشقانه به شوهرت باشه به ارسان نگاه میکنی یعنی چی؟

ارسان-آیلی گفتم برو داخل.

آیلین-نمیرم.. نمیخوام ساکت بمونم.. یسنا باید بفهمه که نباید با تو دیگه کاری داشته باشه.

ارسان رفت سمت آیلی روبروش و ایستادو عصبی بازوشو گرفت.

ارسان-بهت اجازه نمیدم باهش اینجوری صحبت کنی.

آیلین-ارسان بفهم چی میگم.. یسنا دیگه با تو هیچ نسبتی نداره.. منم که زنتم.. باید از من دفاع کنی نه اون.

ارسان عصبی نفسشو بیرون دادو خواست حرف بزنه که سریع گفت

-راست میگه آیلین.

هردوشون با تعجب برگشتن سمت منو نگام کردن. نفس عمیقی کشیدمو آروم به سمتشون رفتمو روبروی آیلی و ایستادم.

-راست میگم خواهری.. خطا از من بود ولی اینو بدون من واسه تو همه کار کردم.. کارایی که حتی خواهرای واقعی هم در حق هم نمیکنن.

انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو گفتم

-من حرمت دارم برای خودم.. به هیچکس اجازه نمیدم منو محکوم به چیزی کنه و خودتم اینو میدونی.. ولی این حرفایی که زدی حق من نبود.

نیم نگاهی به ارسان کردم و گفتم

-من به شوهرت نظر ندارم فقط کسیه که قبلا دوستش داشتم.. همین و بس.

برگشتمو با قدمای محکم رفتم سمت خونه.. حرفای آیلی خیلی برای من گرون تموم شد.. من به هیچکس اجازه نمیدادم بخواد با من اینجوری صحبت کنه.. من هنوزم همون یسنا.. هیچی توی من عوض نشده ولی آیلی تغییر کرده.. دیگه دوست نداشتم به چشماش نگاه کنم.. انگار از من متنفره..

#ارسان#

با حرص به قدمای یسنا که داشت از من دور میشد نگاه کردم و برگشتم سمت آیلی.

آیلین-فهمیدی حالا چقدر دوست داره؟

دستمو بردم بالا و خواستم بزخم توی دهنش اما دستم روی هوا خشک شد.. آیلی حتی لیاقت اینم نداره.. همون دستمو مشت کردم انگشت اشاره جلوش گرفتمو زل زدم توی چشاش.

-فکر نکن دلم به حالت سوخت نزدمت.. نه.. فقط به خاطر دایی رضا بود.. خیلی پستی آیلی.. خیلی.. یه ذره چشواتو باز کن ببین.. این همون یسنایی که به خاطر تو از زندگیشو من گذشت.

آیلین-اگه گذشته حتما به خاطر خودش بوده.

-حتما آدم باید دیونه باشه که به خاطر خودش این کار رو با زندگیش بکنه.

شونه ای با بیخیالی بالا انداختو گفت

آیلین-نمیدونم.. حتما از تو خسته شده یا این که...

-آیلی...ن...

با نفرت و خشم توی چشاش نگاه کردم و گفتم

-لطفا ببند دهن تو.. بهت اجازه نمیدم بخوای تو در مورد یسنا نظر بدی چون تفاوتتون از زمین تا آسمونه.. فهمیدی؟

برگشتمو خواستم برم سمت خونه که گفت

آیلین-حالا که اینجوریه من نمیخوام دیگه حتی یه لحظم اینجا بمونم.

بدون این که برگردم در حالی که قدم بر میداشتم بلند طوری که بشنوه گفتم

-هر گورستونی بری جلوتو نمیگیرم.

از پله ها اومدم بالا و وارد سالن شدمو با چشم دنبال یسنا گشتم.. روی یکی از صندلی ها کنار مهرباد نشسته بود و مهرباد داشت باهاش صحبت میکرد.. دستمو مشت کردم بهشون نگاه کردم.. تردیدو توی چشاش دیدم.. اگه آیلی نیومده بود.. اهه لعنتی.. دستی توی مو هام کشیدمو رفتم سمت بهزاد که حالا امیرو نیما هم پیشش بودن.. چون پاش درد میکرد اصلا نمیتونست از جاش بلند شه.. کنار بهزاد نشستمو

به یکی از خدمتکارا گفتم برام آب بیاره.. لیوان آب از توی سینی برداشتمو یه ضرب خوردم تا شاید یکمو از التهاب درونمو کم کنه.

بهزاد-چی شده ارسان؟

-هیچی.

بهزاد-دیدم تو و یسنا رفتید بیرون.. چی شد؟ بحثتون شد؟

-نه.

بهزاد-پس میشه بگی چه درده؟

-بهزاد میشه بزاری به حال خودم باشم؟

بهزاد-نه.. تا وقتی نفهمم برای چی تو یسنا وقتی از بیرون اومدید حالتون بد بود ساکت نمیشم.

پوفی کردمو بهش نگاه کردم.

-چی بگم؟

بهزاد-بیرون چه اتفاقی افتاد؟

-منو یسنا فقط داشتیم حرف میزدیم که آیلی اومدو با یسنا بحثش شد.

بهزاد-آیلین با یسنا!! برای چی؟

-آیلی بیشعور میگفت دست از سر ارسان بردارو از این حرفا.

نفس عمیقی کشیدو آروم به پاش زدو گفت

بهزاد-از اولم میدونستم این دختره چقدر نفهمه.

-اگه میدونستی پس برای چی جلوی یسنا رو نگرفتی که زندگیشو بهش نبخشه؟

با تعجب به چشای قرمز نگاه کردو گفت

بهزاد-ارسان خوبی؟ من که هر کاری کردم که جلوشو بگیرم.

سری از روی تاسف تکون دادمو به پشتی صندلی تکیه دادمو سرمو گذاشتم روی دیوارو چشممو بستم.. بهزاد راست میگفت.. اونا هر کاری برای منصرف کردن یسنا کرده بودن ولی یسنا خودش لج کرده بود.. تنها کسی که توی رفتن یسنا مقصره منم.. من و غرور و مسخرم باعث رفتنش شدیم.. آهی کشیدمو زیر لب گفتم

-برمیگرده به زندگیم.

بهزاد-یعنی چی؟

چشامو باز کردم با کلافگی به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-میشه دو دقیقه دست از سر من برداری؟

بهزاد-نه چون خل هستی خل تر میشی آگه به حال خودت باشی.

-مسخره..خیلیم حالم خوبه تو هی مزه بیرون.

لبخندی زد و گفت

بهزاد-خب بابا..جوش نیار..کی برمیگرده به زندگیت؟

-من کی رو غیر یسنا از دست دادم که بخوام برشگردونم؟

لبخندش آروم آروم جمع شد و با تعجب نگاه کرد.

بهزاد-تو میخوای چی کار کنی؟

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم که گفت

بهزاد-تو همچین کاری نمیکنی ارسان.

-اونوقت به چه دلیل!؟

بهزاد-دلیل محکم تر از این که یسنا از مهر داد حاملس؟

-برام مهم نیست.

بهزاد-ممکنه برای تو مهم نباشه ولی مطمئنم برای یسنا و مهر داد مهمه..خوشبختی شونو خراب نکن.

-از کدوم خوشبختی صحبت میکنی؟فکر میکنی واقعا کنار مهر داد خوشبخته؟

بهزاد-بین ارسان..درکت میکنم که چقد یسنا رو دوست داری ولی سعی کن این عشقو توی وجودت

خاموش کنی..همونطور که یسنا با این که میدونم هنوزم چقدر دوستت داره ولی داره تمام تلاشو

میکنه که خوشبخت باشه کنار مهر داد و بچه ای چند ماه دیگه به جمعشون اضافه میشه.

چشامو به بار بازو بسته کردم خواستم حرف بزنم که دستشو گرفت جلومو گفت

بهزاد-لج نکن ارسان..توروخدا این دفعه دیگه لج نکنید..دفعه ی اول که لج کردید چی نصیبتون شد

غیر از جدایی از هم؟پس خواهش میکنم الان دیگه این لجبازی رو تمومش کن..یسنا چه بخوای چه

نخوای زن مهر داده..تو ام یه مرد متاهلی و اصلا درست نیستش که...

-بهزاد هیچ میفهمی چی میگم؟من هیچی تعهدی به آیلی ندارم.

بهزاد-باشه تو تعهد نداری ولی یسنا که در برابر مهر دادو بچش مسئوله!درست نمیگم؟

فقط نگاهش کردم.

بهزاد- تو هر بار که به یسنا می‌گی برگرد خونه خیلی عذابش میدی ارسان.. اون هنوزم مثل قبل دوستت داره و من اینو انکار نمیکنم ولی با این حرفت عذاب میکشه چون حالا دیگه فقط خودش تنها نیست که بخواد تصمیم بگیره که با تو باشه یا نه.. خیلی چیزای دیگه توی زندگیش هستن که باید برایش مهم باشه.
-ولی...

بهزاد- من حرفامو زدم ارسان.. آگه به اشکای یسنا که وقتی می‌گی برگرد خونه راضی ای به این کارت ادامه بده.. وگرنه بزار به زندگیش همین طور که هست ادامه بده.

هیچی نگفتمو دستامو توی هم قلاب کردم به اطرافم نگاه کردم.. یعنی واقعا یسنا با وجود این که منو دوست داره خوشبخته؟ سرمو برگردوندمو بهشون نگاه کردم.. مهر داد هنوزم داشت باهانش صحبت میکردمو یسنا بدون این که حالت خاصی توی چهرش باشه داشت به حرفاش گوش میداد.. پس چرا یسنا دیگه مثل سابق نیست؟ چرا دیگه نمیخنده؟ نفسمو با شدت دادمو بیرونو جفت دستامو توی مو هام کشیدم.. واقعا نمیدونستم باید چی کار کنم؟ حرفای بهزاد واقعا منو به شک انداخت.. یعنی کار درست اینه که اجازه بدم یسنا به زندگیش ادامه بده؟ پس تکلیف من چی میشه؟ منی که نه میتونم آیلی رو کنارم قبول کنم نه رفتن یسنا رو!! واقعا گیج شدم.. کاش یکی باشه که کمکم کنه.. یکی راهنماییم کنه و بگه راه درست کدومه.. دوباره برگشتمو بهش نگاه کردم.. توی اون لباس با اون مدل مو خوشگل تر از همیشه به نظر میرسید.. یعنی واقعا خوشبخته؟ همون موقع باهم از جاشون بلند شدن.. با نگاه تعقیبشون کردم که رفتن سر میز شام.. کی میزو چیدن؟ برگشتم سمت بهزادو آروم زدم به شونش.
-چی میخوری برات بیارم.

بهزاد- شما به ادامه خوابت ادامه بده آقای حواس جمع.. چند لحظه پیش یاسی رفت برام بیاره.

از جام بلند شدمو رفتم سر میز.. به بشقاب برداشتمو به انواع غذاهای روی میز نگاه کردم.. میلی به غذا نداشتم.. خواستم بشقابمو بزارم سر جاش که صدای یسنا رو شنیدم.

یسنا- آیلین کجاست؟

برگشتم سمتشو بهش نگاه کردم.. واقعا بعد از اون همه حرفای آیلی بازم به فکرشه؟

-رفت.. فرستادمش که بره.

با ناراحتی بهم نگاه کردو گفت

یسنا- من نمیخوامم اینجوری بشه.. آیلی بد برداشت کردو من بهش حق میدم که بخواد...

-یسنا..

ساکت شدو بهم نگاه کردم که کلافه گفتم

-بس کن.. سعی کن به کسی خوبی کنی که واقعا لیاقت داشته باشه.

یسنا- عکس العمل آیلی طبیعی بود.. هر زنی جای اون بود همین کارو میکرد.

-حتی اگر اون فرد از خواهرشم بهش نزدیکتر باشه و از بچگی باهم بزرگ شده باشن؟
یسنا-به خاطر من سرزنشش نکن.

-من با اون کاری ندارم که بخوام باهانش صحبت کنم.

با شک نگام کرد که ادامه دادم

-من خیلی جدا از هم زندگی میکنیم و تا حالا هم اتفاقی بینمون نیفتاده و قرار نیست بیفته.

دستامو مشت کردم.. از خودم متنفر بودم که دارم بهش دروغ میگم ولی من اون شب لعنتی مست بودم.. اگه دست خودم بود هیچ وقت اون کارو انجام نمیدادم.. چند لحظه سکوت کردو فقط نگام کرد.. نمیفهمیدم توی نگاهش چیه. سرشو پایین انداختو با صدای آرومی گفت

یسنا-مسائل شما به من مربوط نیست.. فقط باهانش اینجوری تا نکن.. دلش میشکنه.

سریع از کنارم رد شدو رفت.. یسنا واقعا فرشته بود.. کیه که حتی اگه خواهر واقعی اشم اونجوری غرورشو خرد کنه هنوزم به فکرش باشه؟ بشقابو گذاشتم سر جاشو رفتم سمت یکی از صندلی‌ها که توی گوشه ترین قسمت سالن بود.. افکارم به شدت به هم ریخته بود.. دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم.. سردرگم بودم.. نمیدونستم باید خوشبختی یسنا رو انتخاب کنم بزارم زندگیشو بکنه یا اینکه برشگردونم به زندگی خودم.. از طرفی هم نمیدونستم یسنا واقعا خوشبخته یا نه.. حرفای بهزاد شک توی دلم انداخت.. ولی لبخندایی که دیگه روی لبای یسنا نیست منو بیشتر به شک میندازه.. باید فکر کنم.. نمیتونم دوباره خودخواهی کنم.. اگه بدونم و با چشمای خودم ببینم که یسنا واقعا توی این زندگی جدیدش خوشبخته برای همیشه میکشم کنار.. ولی باید مطمئن بشم.. باید با چشمای خودم ببینم.. حرفای هیچکسو باور ندارم.. هیچکس..

#یسنا#

همین که آخرین مهمون از در رفت بیرون سریع روی یکی از صندلی‌ها نشستم.. واقعا امشب خسته شده بودم.. دستی به صورتم کشیدم که حس کردم یکی کنارم نشست.. برگشتم کنارمو نگاه کردم که سینا رو دیدم پوفی کردم و رفتم یه صندلی اونورتر نشستم.

سینا-خیلی خسته شدی نه؟

هیچی جوابشو ندادم که یه ذره به سمتم خم شدو گفت

سینا-با خواهرت دعوات شده مثل این که...

-به تو هیچ ربطی نداره.

سینا-واقعا که خیلی احمقی.

برگشتم سمتشو با اخم نگاهش کردم که گفت

سینا-خیال کردی هیچ کدوم از مهمونا متوجه نگاهای عاشقانت به اون پسره نشدن..حیف که فقط منو مهرداد و دوستاش میدونستیم اون همسر سابقته.

-من کاری نکردم که بخوام به کسی جواب پس بدم.

سینا-هه..آره..حتما من بودم که موقع رقص به جای این که به همسرم نگاه کنم زده بودم به یکی دیگه.

با حرص نگاهش کردم و گفتم

-حد خودتو بدون و دقت کن...

حرفمو قطع کردو با اخم گفت

سینا-نه تو حد خودتو بدونو ببین تو چه جایگاهی هستی..متاسفانه همه تورو الان عروس خانواده ی فلاحی میدونن پس بفهم که باید چه جوری رفتار کنی..کاری نکن که آبروی داداشم بره.

از جاش بلند شدو روبروم و ایستادو گفت

سینا-این دفعه اگه بازم بخوای آبرومونو ببری به خاک سیاه میشونمت خانم فرهمند.

-تو خودت با هوس بازیات آبروی خانوادتونو بردی.

سینا-من هر کاری کردم به خودم مربوطه.

-پس توام لطف کن توی زندگی خصوصی من دخالت نکن چون به تو هیچ ربطی نداره که من چی کار میکنم.

بعدشم سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم..در اتاقمو باز کردم و خواستم برم داخل که همون موقع مهرداد از توی اتاقش دراومد..نگاه بی تفاوتی بهش انداختمو رفتم داخل اتاقو در بستمو قفل کردم..هنوزم از مهرداد دلگیر بودم..حتی با وجود این که کلی باهام صحبت کرده بود..نمیدونم شاید انتظار منم از اون خیلی بالا بودو اون واقعا حق داشت..لباسامو عوض کردم و رفتم یه دوش گرفتم و بعدشم خوابیدم..امشب واقعا خسته شده بودم و خیلی فشار بهم اومد..هم فشار روحی و هم جسمی...

با افتادن نور آفتاب توی چشمم آروم چشممو باز کردم و به اطراف نگاه کردم..سرمو برگردوندمو به ساعت روی دیوار نگاه کردم..ساعت ۱۱ بود..ابرویی بالا انداختمو آروم از جام بلند شدم..حس میکردم یکنمی زیر دلم درد میکنه..لباسامو عوض کردم از اتاق رفتم بیرون..سالن کامل مرتب شده بودو مبلا دوباره سرچاشون چیده شده بودن..خواستم رعنا رو صدا کنم که برام صبحانه بیاره که همون موقع در سالن و باز شدو مهرداد در حالی که یه پاکت دستش بود عصبی وارد خونه شد. با تعجب نگاهش کردم که سریع رفت سمت اتاقش.

-مهرداد...

ولی اصلاً جواب نداد و فقط به راه خودش ادامه داد و اون پاکت تو دستش جا به جا کرد که یه کاغذ از توش افتاد روی زمین ولی مهرداد متوجه نشد و رفت تو اتاقش درو محکم بست. رفتم سمت همون کاغذو آروم از روی زمین برداشتم. یه عکس بود. با دهن باز به عکسی که از لیدا و یه مرد دیگه بود نگاه کردم. توی وضعیت افتضاحی بودن... یعنی چه اتفاقی افتاده؟ لیدا خیانت کرده؟ پوفی کردم و عکسو گذاشتم توی جیب شلوارم تا بعداً به مهرداد بدم و به رعنا گفتم تا برام میوه بیاره چون تا نهار چیزی نمونده بود. نهار خودم تنهایی خوردم چون مهرداد اصلاً نیومد سر میز لیدا هم نمیدونم کجا رفته بود که اصلاً پیداش نبود. بعد از نهار یکمی تلویزیون نگاه کردم ولی همش فکر مشغول بود. از یه طرف این عکس افتضاح لیدا و از طرفی هم حرفای دیشب ارسا. یعنی تا الان حتی یه بار با آیلی نبوده؟ تلویزیونو خاموش کردم از جلم بلند شدم رفتم سمت اتاق مهرداد. فکر کردن به این چیزا هیچی سودی برای من نداشته و نخواهد داشت... آروم در زدم ولی صدایی نیومد. چند بار دیگه پشت سر هم در زدم ولی باز جوابی نداد برای همین آروم درو باز کردم که دیدم روی تختش دراز کشیده و آرنجشو عمود گذاشته روی صورتش پس خوابه. خواستم درو ببندم که صداش مانع شد.

مهرداد- چیزی میخوای یسنا؟

-خواب نیستی؟

از جاش بلند شد و فقط نگام کرد. آروم قدم برداشتم و وارد اتاقش شدم درو بستم.

-خوبی؟

مهرداد- سرم درد میکنه. کاری داشتی؟

معلوم بود خیلی کلافس چون چشماش خیلی قرمز بود. آروم به سمتش رفتم عکسو از توی جیبم در آوردم به سمتش گرفتم. با اخم نگاهی به عکس انداختم سریع از دستم گرفتمش.

مهرداد- اینو از کجا آوردی؟

-موقعی که داشتی میرفتی توی اتاقت از توی اون پاکته افتاد.

محکم نفسشو داد بیرونو گفت

مهرداد- خب!؟

سرمو تکوت دادمو گفتم

-هیچی. فقط میخواستم همینو بهت بدم.

هیچی نگفتو فقط نگام کرد که برگشتمو رفتم سمت در اتاق. درو باز کردم خواستم برم بیرون که برگشتم سمتشو گفتم

-اگه خواستی با کسی حرف بزنی من هستم.

چند لحظه به چشمای سرخش نگاه کردم و سریع برگشتم از اتاق او دم بیرون. معلوم بود خیلی حالش بده. یعنی واقعا لیدا کاری کرده که اینجوری شده مهرداد؟ شاید همه یا این عکسا ساختگی باشه. پوفی کردم رفتم توی اتاقم لب تابم روشن کردم. تا عصر فقط سرگرم همون بودم.

لب تابم خاموش کردم گذاشتم روی میز. از جام بلند شدمو گیره ی موهامو باز کردم جلوی آینه و ایستادم. آروم شونه روی موهام کشیدم. موهامو جمع کردم خواستم ببندم که صدای برخورد یه چیزی و بعد از اون صدای بلند مهرداد از اتاقم اومد. سریع از اتاق او دم بیرون در اتاقش باز بود و شیشه خورده روی زمین ریخته بود.

مهرداد-به من دروغ نگو. فهمیدی؟ دیگه دروغ نگو.

لیدا-من نه به تو و نه به هیچکس دیگه دروغی ندارم بگم.

یکمی سرمو کج کردم تازه تونستم لیدا رو ببینم. مهرداد نزدیک به در و ایستاده بود لیدا یکمی اونورتر از مهرداد.

مهرداد-غلط کردی. پس این عکسای لعنتی چیه که برای من فرستادن؟

بعدشم چند تا عکس پرت کرد سمت لیدا.

مهرداد-بیا ببین شاهکاراتو لیدا خانوم.

عکسا رو از روی زمین برداشتمو نگاهی بهشون انداختمو پوزخند زد.

لیدا-واقعا نمیدونستم برای رابطه داشتن با شوهر قانونی خودمم باید جواب پس بدم.

چند لحظه سکوت شد ولی صدای نفسای عصبی مهرداد میومد. بعد از چند لحظه مثل بمب منفجر شدو

داد بلندی زدو خواست به سمت لیدا حمله کنه که سریع دویدم سمتشو بازو شو گرفتم.

-مهرداد چی کار میکنی؟

ولی بدون توجه به من همونطور که با یه اخم غلیظ به لیدا نگاه میکرد بلند گفت

مهرداد-خیال کردی همه مثل خودت خرن. تو که اون خال لعنتی روی شونتو بعد از ازواج با این

مرتیکه برداشتی.

لیدا با حرص به مهرداد نگاه کردو گفت

لیدا-این عکسا رو اون عاطفه ی عوضی آورده. نه؟ واقعا برات متاسفم مهرداد که حرفای اونو قبول

میکنی ولی مادرتو نه.

مهرداد بازو شو از توی دستم در آوردو گفت

-جمع کن بابا. کدوم مادر؟ فکر میکنی کم عکسای کثافت کاریاتو برام آوردن و من چشم پوشی کردم از

همشون؟

لیدا-اون عاطفه رو که خودم آدمش میکنم ولی به توام اجازه نمیدم بخوای توی کار من دخالت

کنی. اصلا من هر *ر* *ز* *ه ای که هستم برای خودمم و به توام هیچ ربطی نداره. فهمیدی؟

بعدشم از کنارمون رد شدو سریع از اتاق رفت بیرون. نگاهی به فک منقبض شده ی مهرداد که داشت

دندوناشو روی هم میسایید کردم. بیهویی رفت سمت میز توالتشو گلدونو برداشتمو محکم روی زمین

پرت کرد. لبمو گاز گرفتمو دستامو توی هم قلاب کردم. تا حالا مهردادو اینقد عصبانی ندیده بودم. یه

جورایی خیلی ترسناک شده بود. محکم دستشو توی موهاش کشیدو رفت روی تخت نشستو سرشو توی

دستاش گرفت. سریع از اتاق او دم بیرونو به رعنا گفتم شیشه خورده های توی اتاق جمع کنه. یه لیوان

آب خنکم پر کردم برای مهرداد بردم. همین که وارد اتاق شدم رعنا کارش تموم شد از اتاق رفت

بیرونو درو بست. آروم به سمت مهرداد رفتمو روی تخت کنارش نشستمو لیوانو به سمتش گرفتم.

-اینو بخور آروم میشی.
سرسو آورد بالا و بهم نگاه کرد بعد از چند لحظه لیوانو ازم گرفتو یه نفس خورد.. لیوان خالی رو گذاشت روی عسلی و به روبروش خیره شد.
-خوبی؟
مهرداد-دیدی چقد بی چشم و روئه؟
-مهرداد تو تحقیق کردی؟ شاید عکسا فتوشاپ باشه.
مهرداد-اره تحقیق کردم.. به سه تا عکاسی عکسا رو نشون دادم میگه فتوشاپ نیست.
پوفی کردم و گفتم
-خب.. خب اگه عکسا مال همین مردیه که الان شوهر مامانته بهتر نیست دخالت نکنی؟ آخه اینجوری غیر از این که رابطه ی تو ممانت بهم بخوره هیچ سود دیگه ای نداره.
مهرداد-حتی اگه عکسا مال زمانی باشه زن بابام بوده بازم نباید دخالت کنم؟
لبمو گاز گرفتمو به چهره ی خسته ی مهرداد نگاه کردم یعنی لیدا به بابا ی مهرداد خیانت کرده؟
-به کسی که این عکسا رو برات آورده اعتماد داری؟
مهرداد-میدونی کی این عکسا رو برام آورده؟
هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که گفت
مهرداد-عاطفه.. زن صیغه ای بابام و دوست مامانم.
ابرویی بالا انداختمو گفتم
-برای چی باید همچین عکسی رو برای تو بیاره؟
نفسشو محکم بیرون دادو گفت
مهرداد-تو از هیچی خبر نداری پسنا.
سکوت کردم بعد از چند لحظه گفتم
-بلاخره این موضوع باید با آرامش حل بشه.. برات یه آرام بخش بیارم یکمی بخوابی؟
سری تکون دادو هیچی نگفت.. از جام بلند شدمو رفتم برایش یه آرام بخش و لیوان آب آوردم.. بسته ی قرصو همراه با آب به سمتش گرفتم که آروم زیر لب تشکر کردو ازم گرفتو خورد. بعدشم روی تخت دراز کشید.
-با من کاری ندارم برم؟
چند لحظه بهم خیره شدو آروم گفت
مهرداد-میشه همینجا باشی؟
با تعجب نگاش کردم که آرنجشو گذاشت روی چشاشو گفت
مهرداد-بیخیال.. رفتی بیرون چراغو خاموش کن.
لبخند محوی زدمو برگشتمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق خودم.. یه کتاب از توی کشوی میزم برداشتمو دوباره رفتم اتاق مهرداد.. میفهمیدم چقد حالش بده برای همین نمیخواستم توی این شرایط نامردی کنم تتهاش بزارم.. دوست دارم هر کاری که در توانم باشه برایش انجام بدم.. با صدای در مهرداد دستشو برداشتو با تعجب نگام کرد.
مهرداد-چیزی میخوای؟
-مگه نگفتی پیام پیشت.. خب اومدم دیگه.
چند لحظه همونطور نگام کرد بعد آروم لبخند مهربونی زدو گفت

مهرداد- ممنون.

لبخندی زدمو صندلی میز توالتشو برداشتمو گذاشتم نزدیک تختو روش نشستم. به مهرداد که هنوزم داشت با لبخند نگام میکرد نگاه کردم و گفتم
-راحت بخواب.. من هستم.

لبخندش پر رنگ تر شدو آروم چشاشو بست. زندگی مهرداد واقعا پیچیده بود.. نمیدونستم دقیقا چه جورى بوده زندگیش ولی معلومه سختی زیادی کشیده.. چقدر خوب مقاومت کرده.. شاید هر کس دیگه بود با این مشکلات پیش اومده خیلی زود کم میاورد ولی مهرداد هنوزم سرپاست و حتی با این وجود به منم کمک میکنه. آهی کشیدمو کتابمو باز کردم شروع کردم به خوندن.. توی این روزا خوندن کتاب برام بهتر از بیکاریه...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای در به خودم اومدم.. انقدر توی کتاب غرق شده بودم که اصلا حواسم به دوروبر نبود. از جام بلند شدمو رفتم سمت درو آروم بازش کردم.. ر عنا پشت در بود. رفتم بیرونو آروم گفتم

-چیزی شده؟

ر عنا-نه فقط اومدم بگم شام حاضره.

-مگه ساعت چنده؟

ر عنا- ۹ خانوم.

سری تکون دادمو گفتم

-باشه.. شما میزو آماده کنید میام الان.. لیدا خانوم هست؟

ر عنا-نه.. خیلی وقته از خونه رفتن بیرون.

-باشه.. ما الان میایم.

برگشتم توی اتاق و درو بستم. مهرداد آروم راحت خوابیده بود.. حتی یه بارم توی خواب تکون نخورده بود. آروم رفتم سمتشو بالا سرش و ایستادم.. باید بیدارش میکردم برای شام.. مخصوصا که ظهروم هیچی نخورد. دستمو گذاشتم روی بازوشو آروم تکونش دادم.

-مهرداد.. مهرداد.

با صدای من تکون کوچیکی خوردو آروم چشاشو بازو کردو برگشت سمتم.

مهرداد-تو هنوز اینجایی؟

لبخندی زدمو گفتم

-آره.. پاشو بریم شام بخوریم.

از جاش بلند شدو دستی به موهاش کشیدو گفت

مهرداد-من میل ندارم.. تو برو بخور.

-دیگه چی؟ ظهروم که هیچی نخوری.. پاشو که باز یسنا هاپو میشه ها.

لبخندی زدو از جاش بلند شدو روبروم و ایستاد.

مهرداد-مرسی که هستی یسنا.

لبخندی زدمو سرمو کج کردم و نگاهش کردم.

-تشکر نداشتما.. من هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم چون دوست دارم.

گنگ نگام کرد.. چشماش پر از تعجب شد.. لبخند پر رنگ تری زدمو آروم دستشو گرفتم.

-مطمئن باش همیشه مثل یه دوست کنارتم.. مطمئن باش..

نگاهی به دستامون انداختو نفسشو داد بیرونو گفت

-بریم.

دستاشو ول کردم جلوتر رفته از اتاق اومدم بیرون.. با هم پشت میز نشستیمو رعنا برامون سوپ کشید.. مهرباد با بی میلی غذا میخورد ولی همین که چند تا قاشق میخورد کافی بود. غدامون که تموم شد با هم از جامون بلند شدیم.

-رعنا برامون چای میاری؟

رعنا-چشم یسنا خانوم.. الان میارم.

لبخندی بهش زدمو باهم رفتیم سمت مبلا که در سالن به شدت باز شدو سینا اومد داخل سرجام و ایستادمو به چهره ی عصبانیش نگاه کردم.

مهرباد-این خونه بی صاحب نیست اینجوری سرتو پایین میندازی میای داخل.

پوزخندی زدو اومد جلوترو نزدیک منو مهرباد و ایستاد.

سینا-برای چی با مامان اینجوری حرف زدی؟

مهرباد-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

سینا-پس تو چرا دخالت میکنی؟ مگه مامان گناه کرده که با شوهرش بوده.

مهرباد-سینا لطفا خفه شو و در مورد چیزی که نمیدونی حرف نزن.

دستاشو توی جیبش کردو گفت

سینا-خب بگو تا منم بدونم.

مهرباد نفس عمیقی کشیدو گفت

مهرباد-اومده خونت تورو پرت کرده فرستاده پیش من آره؟ اینجوری میخواد سرپوش بزازه رو همه چیز.

سینا-مهرباد بفهم چی میگم.. اون مادرته.. میدونی داری به چی محکومش میکنی؟

مهرباد-آره.. اون به بابام خیانت کرده.. وقتی زن بابام بود با یکی دیگه بوده.. میفهمی این یعنی چی؟

هیچی نگفتو فقط به مهرباد نگاه کرد.. با همون اخم غلیظ.

سینا-از کجا معلوم که بعد فوت بابات نبوده؟

مهرباد-ببین سینا واسم مهم نیست کی بوده مهم اینه که مامان رابطه نامشروع داشته.

سینا-خب به تو چه ربطی داره این موضوع؟ مگه گناه کارای مامانو پای تو مینویسن؟ اصلا مگه اون

مرد بابای من نبوده؟ پس تو دیگه اعتراضی داری؟

مهرباد-خیلی بی غیرتی.. اصلا میدونی داری چی میگم؟ بدبخت شاید تو نامشروع باشی.. نامشروع

میدونی یعنی چی؟ یعنی حروم زاده.

سینا-هه.. خیلی خب اصلا من هر چی هستم برای خودم.. من حروم زاده اصلا ولی بهت اجازه نمیدم

بخوای با مامان بدرفتاری کنی.

مهرباد-چی؟ چرا اینقد سنگشو به سینه میزنی؟ نکنه باز بهت قول داده گند کاری های خودتو

بیوشونه.. فکرکردی خبر ندارم از دانشگاه اخراجت کردن.

سینا لبشو جویدو نگاهشو به من دوخت بعد از چند لحظه نگاهشو ازم گرفتو با پوزخند گفت

سینا-میبینم که خبر چین دروبرت زیاد شده.. این دختره بهت گفته آره؟

مهرباد-این به یسنا چه ربطی داره؟

سینا-هه.. خوبه.. خوب داری ازش دفاع میکنی.

مهرداد-درست حرف بزن ببینم چی میگی.
پوفی کردو با صدای بلند گفت
سینا-غیر از همین خانوم که رفت منو به حراست لو داد چه کس دیگه ای از این جریانات خبر داشت؟
با این حرفش مهرداد برگشتو با تعجب به من نگاه کرد که سرمو پایین انداختمو هیچی نگفتم.
مهرداد-پس سینا دستتو رو کرده..چه خوب.
سینا-واقعا برات متاسفم مهرداد.
مهرداد-تو برای خودتو اون مامانت متاسف باش..من به تاسف تو نیازی ندارم.
سرمو آوردم بالا و به هردوشون نگاه کردم.
سینا-خیال برت داشته که این دختره تا آخر عمرت پیشت میمونه که اینجوری داری با ما رفتار میکنی..آره؟ولی نخیر..این خانم به غیر از لاس زدن با...
هنوز حرفش تموم نشده که مهرداد دستشو آورد بالا محکم بهش سیلی زد..همون دستشو مشت کردو انگشت اشاره‌شو به سمت سینا گرفتو گفت
مهرداد-دفعه آخرت باشه در مورد سینا اینطوری صحبت میکنین..هیچ کس نمیتونه توی پاکی این دختر برام شک ایجاد کنه..پس یاد بگیر از این بعد حتی وقتی خواستی اسمشو بیاری اول دهنتمو آب بکشی..هم تو..هم اون مادر قدیست.
بعدشم دستاشو پشتش حلقه کردو به قدم رفت عقب ترو گفت
مهرداد-حالا بفرمایید بیرون.
سینا که هنوزم دستش روی گونش بود نگاه پر نفرتی بهم کرد و گفت
سینا-این دفعه دیگه بد پا رو دم گذاشتی کوچولو..منتظر تلافی باش.
مهرداد-سینا دهنتمو ببند و گمشو بیرون تا خودم پرتت نکردم.
پوزخندی به مهرداد زدو برگشت سریع از خونه رفت بیرون.آب دهنتمو قورت دادمو آروم دستمو روی شکمم گذاشتم..از سینا هر کاری بر میومد..میترسیدم بخواد بلایی سرم بیاره.
مهرداد-یسنا!!
به مهرداد که حالا کنارم وایستاده بود نگاه کردم.
مهرداد-نترس..فقط حرف میزنه..هیچ غلطی نمیتونه بکنه.
-آخه اون به خاطر قضیه ی دانشگاه هم ازم کینه داشت حالا با این موضوع...
مهرداد-هیس..گفتم کاری نمیکنه..آروم باش..لازم نیست بترسی.
هیچی نگفتمو بازم زل زدم به در..نمیدونم چرا یه ترس خاص بهم دست داد با حرفاش.
مهرداد-واقعا تو سینا رو لو دادی که از دانشگاه اخراجش کردن؟
دوباره به مهرداد نگاه کردم سرمو به معنای آره تکون دادم.
مهرداد-چرا همچین کاری کردی؟
-پاشو از گلیمش بیشتر دراز کرد..دعوامون شد من لوش دادم آخه همش پشت سرم همین حرفایی که الان به تو گفتو میزد.
پوفی کردو گفت
مهرداد- باشه..اصلا دیگه نمیخواد بهش فکر کنی..برو بخواب خسته شدی امروز.
سری تکون دادمو در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم
-شب بخیر.

در اتاقم باز کردم رفتم داخل در اتاقم قفل کردم.. نفرت توی چشمای سینا خیلی ترسناک بود.. تا حالا این همه نفرت تو چشمای کسی ندیده بودم.. یعنی تا این حد از من متنفره.. روی تخت نشستم آرام شکمم نوازش کردم.

-نمیزارم برات اتفاقی بیفته مامانی.. یه وقت نترسی ها.. مامانی همیشه پیشته.
دستم آوردمو بالا و بوسیدمو بعدشم گذاشتم روی شکمم.. لبخندی زدمو از جام بلند شدمو لباسامو عوض کردم مسواک زدمو خوابیدم.. ولی حرفای سینا همش توی گوشم زنگ میخورد.. با شناختی که ازش داشتم نمیتونستم به راحتی از کنارش بگذرم...

مهرداد-یسنا.. یسنا..

آروم چشممو باز کردم.. دستگیره ی در داشت بالا پایین میرفت.. اخم کم‌رنگی کردم آرام از جام بلند شدم رفتم سمت در و قفل درو باز کردم که مهرداد سریع درو باز کرد و اومد داخل.. نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت

مهرداد-خوبی؟

-آره.. چیزی شده؟

مهرداد-پس چرا اینقدر دیر جواب دادی؟

-خب خواب بودم.

پوفی کرد و دستاشو توی جیبش کرد و گفت

مهرداد-امروز میخوای خونه بمونی؟

شونه ای بالا انداختمو در حالی که موهامو پشت گوشم میدادم گفتم

-آره دیگه.. مگه جایی هست بخوام برم؟

مهرداد-خب میخوای با من بیای شرکت؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم

-واسه چی؟

مهرداد-خب.. خب تو همش توی خونه ای.. میگم حوصلت سر میره.

-خب بیام شرکت کاری نیست که انجام بدم.. هست؟

لبخندی زد و یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت

مهرداد-خب حالا بلاخره یه گردگیری.. جای آوردنی.. چیزی پیدا میشه دیگه.

دست به سینه و ایستادم و گفتم

-یعنی بشم آبدارچی شرکتت؟ دستت درد نکنه آقا مهرداد.

برگشتمو لبخندی زدمو خواستم برم سمت دستشویی تا صورتمو بشورم که سریع بازومو گرفتمو منو به سمت خودش کشید. با تعجب به مهرداد که توی فاصله ی خیلی نزدیکی ازم و ایستاده بود نگاه کردم که توی چشمم زل زدو گفت

مهرداد- ناراحت شدی؟

-نه.. برای چی؟

مهرداد- پس برای چی اونجوری برگشتی که بری؟

-مگه چه جوری برگشتم؟ میخواستم برم صورتمو بشورم.

مهرداد- مطمئن باشم که ناراحت نیستی؟

با شک نگاهش کردم و گفتم

-مهرداد حالت خوبه؟ مگه چی گفتمی ناراحت بشم؟

لبخند کمرنگی زدو برای یه ثانیه آروم گونمو با انگشت اشاره نوازش کردو سریع دستشو کشید عقب. آروم بازومو از توی دستش درآوردمو یه قدم رفتم عقب.

مهرداد- میای با من؟

مستاصل نگاهش کردم.. حداقل اگه باهاش میرفتم از بیکاری و خودخوری توی خونه بهتر بود.

-میشه وایستی تا حاضر بشم؟

لبخند مهربونی زدو گفت

مهرداد- بله که میشه.. چرا نمیشه؟ فقط زود حاضر شو که بده آبدارچی یه شرکت به اون عظمت انقد دیر بره سر کارشا.

لبخندی زدمو گفتم

-چشم جناب مدیر شرکت به اون عظمت.. حالا لطفا بیرون منتظر باشید.

چشاشو با لبخند یا بار بازو بسته کردو برگشتو از اتاق رفت بیرون. در اتاقو بستمو سریع رفتم دست و صورتمو شستم حاضر شدم. با این که حرکات مهرداد چند وقتییه اصلا برام خوشایند نیست ولی با وجود حرفای دیشب سینا بودن در کنارشو ترجیح میدم.. حداقل اینجوری مطمئنم که تا مهرداد هست سینا هیچی کاری نمیتونه بکنه. شال طوسی سادمو از توی کشو برداشتمو جلوی آینه وایستادم.. سریع موهامو با یه گیره جمع کردم و شالمو سرم کردم.. صورتم مثل همیشه رنگ پریده بود. یکمی کرم به صورتم زدم.. رژ لب پوست پیازیمو از توی کشو برداشتمو آروم روی لبم کشیدم.

ارسان- خیلی این رژ بهت میاد.

لبخند غمگینی زدمو در شو بستمو گذاشتم سر جاش. کیفمو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون. کیفمو روی شونم انداختمو رفتم سمت سالن که صدای مهرداد شنیدم.

مهرداد-یسنا بیا من اینجا.

با تعجب به عقیم نگاه کردم..مهرداد جلوی در اتاق همون پیرزنه و ایستاده بود.

-دیرت نشه.

لبخندی زدو گفت

مهرداد-چون روز اولته عیب نداره..بیا اینجا.

هیچی نگفتمو برگشتمو وارد اتاق شدم..اتاقش بوی عطر گل مریم میداد. لبخندی زدمو گفتم

-چه بوی خوبی!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

-بهم آرامش میده.

مهرداد-مال گلای مریمی که توی جانماز بی بی.

برگشتمو به پیر زنی که داشت با لبخند به هر دو مون نگاه میکرد نگاه کرد..از چهرش مهربونی میباید..توی این مدتی که اینجا بودم فقط همون بار اول دیده بودمش..چهرش ناخودآگاه یه آرامش عجیبی بهت میداد..بی اختیار رفتم سمتشو کنار تختش نشستم. لبخند گرمی زدمو آروم گفتم

-سلام.

آروم دستای لرزونشو به سمتم آوردو دستمو گرفت و گفت

بی بی-سلام به روی ماهت..خوبی مادر؟

-ممنون.

بی بی-دیر اومدی پیشم عزیزم.

دستاشو نوازش کردم و سرمو پایین انداختم.

بی بی-خجالت نکش عزیزم..مهرداد بهم گفته چقدر با زندگی درگیری.

سرمو آوردم بالا به مهرداد نگاه کردم که شونه ای بالا انداختو از اتاق رفت بیرون.

بی بی-سرزنشش نکن مهردادو..اون غیر از من کسی رو نداره.

لبخندی زدمو برگشتم سمتش.

-نه. اصلاً...

بی بی-من نمیخوام برای من توضیح بدی.

با تعجب نگاهش کردم که آرام دستشو گذاشت روی گونمو با مهربونی گفت

بی بی-این روزام تموم میشه.. زیاد به خودت سخت نگیر.

دستمو گذاشتم روی دستش که روی صورتم بود. انقدر گرم و مهربون بودن دستاش که یه لحظه آرزو کردم کاش همیشه روی صورتم باشه.

رنا-یسنا خانوم!

آروم دست بی بی رو از روی صورتم برداشتمو برگشتم سمت رنا که جلوی در اتاق وایستاده بود.

رنا-آقا مهرداد گفتن توی حیاط منتظر تونن.

-باشه الان میام.

رنا چشمی گفت رفت دوباره برگشتمو به چهره ی مهربونش نگاه کردم. آرام دستشو نوازش کردم گذاشتم روی پاش و از جام بلند شدم.

-بازم پیام بیشتون؟

بی بی-خیلی وقته که منتظرتم.

لبخندی بهش زدمو برگشتمو از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت حیاط. انگار کل وجودم آرامش گرفته بود. این پیر زن چی داشت که با لمس دستاش انگار آرامش دنیا رو گرفته بودم؟ اونم با اولین برخورد؟ ولی هر چی که هست خوبه.. من این آرامشو میخوام.. در ماشینو باز کردم نشستم.

مهرداد-چه عجب بانو.

-ببخشید دیر شد.

ماشینو روشن کردو در حالی که از توی پارکینگ در میومد گفت

مهرداد-عیب نداره.. این چند دقیقه می ارزید به لبخندی که الان روی لباته.

-خیلی مهربون بود.

مهرداد-خیلی بیشتر از خیلی.. هنوز زیاد نشناختیش.

-مادر بزرگنه؟

مهرداد-نه.. دایمه.

-چه جالب.

آهی کشید و دنده رو عوض کرد و گفت

مهرداد-توی دنیا از هر کسی بهم نزدیک تره.. بچه که بودم آگه کسی ازم می‌پرسید مادرت کیه فقط بی بی رو نشونش میدادم.

-پس معلومه خیلی دوشش داری.

مهرداد-عاشقشم.

لبخندی زد و هیچی نگفتم پس آگه دایشه برای چی لیدا ازش متنفره؟ برای چی اون روز میگفت باید بی بی رو از خونه بیرون کنه؟ نگاه کوتاهی به مهرداد انداختمو سرمو پایین انداختم.

-میشه یه سوال بپرسم.

مهرداد-شما کی هستید خانوم؟

با تعجب سرمو آوردم بالا به مهرداد که داشت نگاه میکرد نگاه کردم.. پشت چراغ قرمز بودیم.

-با منی؟!

مهرداد-بله با شما؟ شما کی هستید؟ یسنا کجاست؟

-مهرداد خوبی؟

مهرداد-بله که خوبم.. یسنا کو؟

-بسم الله.. منو نمیبینی جلوت نشستم؟

مهرداد-نه چون شما یسنا نیستی.. یسنایی که من میشناختم خجالتی نبود.

با حرص نگاهش کردم و رومو برگردوندم.

-خیلی مسخره ای ها.

خنده بدجنسی کرد و در حالی که راه می افتاد گفت

مهرداد-خب راست میگم دیگه.. یه جوری سرشو پایین انداخته میگه میشه یه سوال بپرسم انگار بلا نسبت خودم یه گودزیلا کنارش نشسته.

خندیدمو گفتم

-مثل این که خیلی دلت واسه اون یسنا تنگ شده؟

مهرداد-من اون یسنا رو خیلی خیلی بیشتر دوست دارم.

لبخند کمرنگی زد و زل زد به روبروم.

-اون دیگه خیلی وقته رفته.

مهرداد-برمیگرده.

بهش نگاه کردم که برگشت سمتو لبخندی بهم زد و دوباره به روبروش نگاه کردو زمزمه وار گفت

مهرداد-من برشمیگردونم.

سکوت کردو بعد از چند لحظه گفت

مهرداد-حالا چی میخواستی بیرسی؟

-راستش اون روز که مامنت داشت برای بی بی با تو بحث میکرد شنیدم.

مهرداد-خب؟!!

-برای چی مامانت از بی بی بدش میاد؟

آهی کشیدو با مکث گفت

مهرداد-قضیش خیلی مفصله..بعدا برات توضیح میدم.

همون موقع پیچید توی پارکینگ شرکتو پارک کرد. با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت آسانسور.

وارد آسانسور شدیمو مهرداد یکی از دکمه ها رو فشار دادو برگشت سمتم.

مهرداد-خب همون کار آبدار چی رو انجام میدی دیگه؟

ابروی بالای انداختمو با بدجنسی گفتم

-شرمنده..من کمتر از نشستن پشت میز مدیرو نمیتونم قبول کنم.

مهرداد-اوه اوه..آفرین..خوشم اومد..پس از روز اول میخوای ریاست کنی؟

-شما اعتراضی دارین؟

مهرداد-نخیر..یکی جرئت داره اعتراض کنه.

لبخندی زدمو گفتم

-پس شما کار خیلی حساس و ظریف آبدار چی رو به عهده میگیری؟

مهرداد-نه دیگه تا این حد بابا..یکم به من رحم کن.

-نچ..راه نداره.

همون موقع در آسانسور باز شدو باهم از آسانسور اومدیم بیرون.

مهرداد-حالا نمیشه همون گوشه موشه های اتاقت یه جا واسه من جور کنی؟

-حالا تا ببینم چی میشه.

لبخندی زدو زنگ در واحدشونو زد که بعد از چند لحظه در باز شد. همین که وارد شدیم بلافاصله منشی از جاش بلند شد.

منشی-سلام آقای فلاحی.

مهرداد-سلام..بفرمایید.

بعدشم دستشو گذاشت پشتمو به سمت یکی از راهرو بردم.جلوی در شیشه ای یکی از اتاقا که روش نوشته بود مدیریت وایستادو درشو باز کردو آروم گفت

مهرداد-بفرمایید خانم مدیر جدید.

لبخندی زدمو وارد اتاق شدم....

#ارسان#

با کلافگی تلفنو از روی میزم برداشتم..بازم آیلی بود..از شب مهمونی نه دیده بودمش نه به تلفناش جواب دادم..الانم برای بار هزارم بود که داشت زنگ میزد.دندونامو از حرص روی هم ساییدمو تلفنو جواب دادم.

-وقتی جوابتو نمیدم یعنی نمیخوام باهات صحبت کنم پس انقد زنگ نزن لطفا.

خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای گریون آیلی مانع شد.

آیلین-ارسان توروخدا قطع نکن.

خیلی سرد گفتم

-چی کار داری؟اگه باز میخوای در مورد یسنا چرتو پرت بگی از همین الان بگو چون نه وقتشو دارم و نه میخوام به حرفات گوش بدم.

آیلین-ارسان من تصادف کردم.

جا خوردم ولی سعی کردم نشون ندم.

-کی؟

آیلین-همون شب که از مهمونی اومدم..داشتم از خیابون رد میشدم که ماشین بهم زد.

-خب من الان چی کار باید بکنم؟

آیلین-ارسان درست فهمیدی چی گفتم؟میگم تصادف کردم!!

-خب تصادف کردی که کردی.. الان که زنده ای.. انتظار داری من چی کار کنم؟

با صدای لرزون و بغض دار گفت

آیلین-ارسان میفهمی چی میگویی؟ بابام همینجوری منو سپرده دست تو؟

پوفی کردم و گفتم

-کاری داری؟

آیلین-آره... بیا باید باهات صحبت کنم.

-اگه...

آیلین-نه ارسان.. در مورد یسنا نیست.. خواهش میکنم بیا.

-باشه.. تا به ساعت دیگه میام.

آیلین-باشه.. شام درست میکنم که...

-لازم نیست.. زود باید برم کار دارم.

آیلین-باشه.. منتظرتم.

بدون این که حرف دیگه ای بزدم گوشه‌ی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز و بهش خیره شدم.. اگه باز آیلی بخواد چرتو پرت بگه تضمین نمیکنم که نزنمش.. واقعا خیلی خودمو کنترل میکنم وقتی به یسنا توهین میکنه.. ولی اینا زیاد طول نمیکشه.. همون روز بعد از مهمونی درخواست طلاقو به وکیل شرکت دادم.. باید زودتر از دست آیلی راحت باشم.. حداقل اگه یسنا دیگه برنمیگرده آیلی نباشه بهتره.. تحملش برام سخته واقعا.. دستی به موهام کشیدمو از جام بلند شدم و کتمو از پشت صندلی برداشتم و از شرکت اومدم بیرون و رفتم سمت خونه ی آیلی...

ماشینو به گوشه پارک کردم سریع از ماشین پیاده شدم.. هوا ابری بود و سوز سردی هم میومد.. رفتم سمت در خونه و زنگ زدم.. بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد.. از آسانسور اومدم بیرون که دیدم آیلی جلوی در منتظرم و ایستاده بدون این که تغییری توی صورتم بدم به سمتش رفتم و روبروش ایستادم.. گوشه ی پیشونیش به چسب بزرگ داشت که نشون میداد زخم شده.

آیلین-سلام.

بی حوصله سری تکون دادم و گفتم

-بگو کارتو عجله دارم.

آیلین-یعنی نمیایی داخل؟

-فکر نکنم لازم باشه.

آهی کشید و سرشو انداخت پایین و گفت

آیلین-لطفا بیا داخل.. باید باهات حرف بزنم.

پوفی کردم و بدون این که بدنم کوچکترین تماسی باهاش داشته باشه از کنارش رد شدم و رفتم داخل نگاه دلخوری بهم کرد و درو بست. روی یکی از مبلا نشست و پاهامو روی هم انداخت و به آیلی که هنوز جلوی در و ایستاده بود بهم زل زده بود نگاه کردم.

-گفتم عجله دارم.

سریع به خودش اومد و همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت

آیلین-الان برات چای میارم.

-لازم نیست.. سریع بیا حرفاتو بزن.

آب دهنشو قورت داد و با قدمای آروم اومد روی مبل و روبرو نشست و سرشو پایین انداخت. ابرویی بالا انداخت و بهش نگاه کردم.

-خب.. میشنوم.

دستاشو توی هم قلاب کرد و سرشو آورد بالا و با استرس نگاه کرد.

آیلین-خب.. اون شب.. اون شب ماشینی که بهم زد یه پیر مرد بود رانندش.. خودش منو برد بیمارستان تا مطمئن بشه خوبم.

ساکت شد و زل زد به چشم. سرد نگاهش کردم و گفتم

-خب؟ که چی؟ فقط میخواستی همینو بگی؟!

آیلین-نه.

با شک نگاهش کردم که با ترس بهم نگاه کرد و چشاشو بست و بعد از چند لحظه گفت

آیلین-من.. من حاملم.

به چیزی که گوشام شنیدن اعتماد نداشتم.. آیلی الان چی گفت؟ این دختر چه قصدی داره؟ میخواد با زندگی من چی کار کنه؟ اخم غلیظی کردم و سریع از جام بلند شدم و روبروش ایستادم.. گوشه ی لبشو به دندان گرفت که دندانمو روی هم ساییدمو توی یه حرکت یقه ی لباسشو گرفتم و از جاش بلندش کردم که جیغ خفیفی کشید و اشک توی چشاش جمع شد.

-برای چی این کارا رو میکنی؟

دستاشو گذاشت روی دست من که روی یقش بود و تا خواست حرف بزنه با داد گفتم

-فقط جواب منو بده. با این حرفای مزخرفت و داغون کردن اعصاب و زندگی من میخوای به کجا برسی؟

آیلین-ارسان به خدا من دروغ نمیگم.

با حرص یقشو ول کردم که باعث شد پرت بشه روی مبل.

-غلط کردی.. دروغ میگی مثل سگ.. یه شب منه خر مست بودمو اون کارو کردم خوب داری ازم سوءاستفاده میکنی.. آره؟

آیلین-ارسان به قرآن به جون مامانم دارم راست میگم.. خود اون دکتیره که رفته بودم پیشش بهم گفت حاملم.

از جاش بلند شدو یه برگه با یه دستگاه مستطیل شکل کوچیکو از روی میز برداشتو به سمتم اومد.

آیلین-بیا اینم برگه ای که خود دکترا داد.. چون میدونستم باور نمیکنی گفتم یه برگه با دست خط و مهر خودش برات بنویسه.

برگه رو ازش گرفتمو یه نگاه سرسری بهش انداختم. دلم نمیخواست بخونم که اصلا چی نوشته.

آیلین-اگه به اونم اعتماد نداری بیا اینم تست بیبی چک.. ببینیش.

به صفحه ای که دوتا خط عمودی کنار هم قرار گرفته بودن نگاه کردم. برگه توی دستمو مچاله کردم و اون دستگاهم ازش گرفتمو همه رو پرت کردم گوشه ی خونه و با شدت بازو هاشو توی دستم گرفتم.

-من به این مزخرفاتی که توی برای من آوردی کاری ندارم چون اصلا بهت اعتماد ندارم.. اگه خیلی راست میگی بیا من ببرمت برای آزمایش.

اشکاش آروم روی گوشش سر خوردن. خدا خدا میکردهم بگه دروغ گفتمو نیام.. خدایا ازت خواهش میکنم.. بگه دروغ گفته بهم.. خواهش میکنم.

آیلین-فقط برای این که بهت ثابت کنم میام باهات.

حس کردم پاهام سست شد.. خیلی خوب سرد شدن دستامو احساس کردم. بازو هاشو ول کردم و گفتم

-برو حاضر شو تا منم بهت ثابت کنم که دروغه.

پوزخند زد.. همین پوزخندش بیشتر دنیا رو برام سیاه کرد.. بیشتر سستم کرد. برگشتو رفت سمت اتاقش. دستی توی موهام کشیدمو خودمو روی مبل پرت کردم. نه خدایا.. من چه غلطی کردم؟ اگه راست باشه چی؟ اون موقع من باید جواب یسنا رو چی بدم؟ صدای خودم بلند توی گوشم زنگ خورد.

-من ایلی جدا از هم زندگی میکنیم و تا حالا هم اتفاقی بینمون نیفتاده و قرار نیست بیفته.

دستامو مشت کردم و گلدون روی میزو برداشتمو پرت کردم سمت دیوار. صدای بدی دادو هر تیکش به جا افتاد. از جام بلند شدمو خواستم برم سمت اتاق آیلی که خودش از اتاق اومد بیرونو با ترس بهم نگاه کرد.

-میای زودتر یا بیشتر میخوای روی اعصابم راه بری؟

آب دهنشو قورت دادو دسته ی کیفشو فشار دادو رفت سمت در خونه. پشت سرش از خونه اومدم بیرونو درو محکم به هم کوبیدم. دست خودم نبود. به قدری اعصابم خرد بود که آگه هر چیزی زیر دستم میومد باید حرصمو روی اون خالی میکردم. در ماشینو با ریموت باز کردم و ماشینو روشن کردم. آیلینم سوار شدو قبل از این درو ببندم سریع پامو روی پدال گاز فشردم که با جیغ لاستیکا ماشین با سرعت زیادی راه افتاد. میخواستم برم آزمایشگاه پسر خاله ی نیما. به اون اعتماد داشتم. باید میرفتم اونجا تا اون بهم ثابت کنه که آیلی داره دروغ میگه. آره. من مطمئنم. شیشه رو کشیدم پایین. اونقدر داغ بودم که اصلا سردی هوا رو حس نمیکردم. بلاخره بعد از یه ساعت به هر جون کندنمی بود رسیدیم. یه ساعتی که برام هر لحظش سخت بود. ترمز دستی رو کشیدمو ماشینو خاموش کردم و سریع پیاده شدم. آیلی هم پیاده شدو دنبالم اومد. آزمایشگاه بزرگی بود و طبق معمول هم شلوغ. بدون این که بهش نگاه کنم گفتم

-همینجا بمون.

رفتم سمت ماهان که داشت با یه خانومی صحبت میکردم. چند لحظه صبر کردم تا حرفاشون تموم بشه و بعدش سریع به سمتش رفتم.

-سلام.

ماهان به سمتم برگشتو با ددین من لبخندی زدو دستشو به سمتم دراز کرد.

ماهان-سلام آقا ارسان گل. از این طرفا؟ راه گم کردی؟

-برات یه زحمت داشتم.

ماهان-جانم بگو؟

-یه آزمایش دارم که آگه بشه میخوام فقط خودت برام انجامش بدی.

با تعجب نگام کردو گفتم

ماهان-اشکال نداره. حالا آزمایش چی هست؟

-بارداری!

ماهان-ای کلک. برای همین انقد استرس داری. خب این آزمایشم که همکارام میتونن...

حرفشو قطع کردم و گفتم

-نه ماهان. میخوام فقط خودت انجام بدی.

ابرویی بالا انداختو گفت

ماهان-باشه.. الان خانومتو آوردی با خودت؟

سری به معنای آره تکون دادمو به آیلی اشاره کردم بیاد اینجا. ماهان باهش احوال پرسید کردو بردش سمت یکی از اتاقا. بعد از یه ربع باهم از اتاق اومدن بیرون. سریع به سمتشون رفتمو روبروی ماهان وایستادم.

-کی حاضر میشه؟

ماهان-راستش ارسان جان این روزا آزمایشگاه خیلی شلوغه.. چهار روز دیگه آمادش میکنم برات.

-چهار روز!! خیلی دیره.. همیشه یکم سریع تر؟ جواب این آزمایش خیلی برای من مهمه.

نگاهی به چهره ی مضطربم کردو گفت

ماهان-باشه ولی خیلی بتونم زودتر بهت بدم دو روز دیگس.

پوفی کردم دستتو به صورتم کشیدم.

-یعنی اصلا همیشه زودتر؟

ماهان-نمیدونم.. شاید زودتر شد.. اگه زودتر شد زنگت میزنم.

-فقط یادت نره که خودت فقط انجامش بدی.

ماهان-خیالت راحت.. اگه زنگت زدم که زودتر بیا بگیر جوابشو وگرنه دوروز دیگه ساعت ۹ صبح حاضره دیگه حتما.

سری تکون دادمو دستمو به سمتش دراز کردم.

-باشه.. یازم ممنون.

لبخندی زدو در حالی که باهام دست میداد گفت

ماهان-خواهش میکنم.. وظیفس.. به اون پسر خاله ی بی معرفتم سلام برسون.

-حتما.. خدافظ.

ماهان-خدافظ.

برگشتمو رفتم سمت در که آیلی هم با ماهان خدافظی کردو اومد. ماشینو روشن کردم وروندم سمت خونه ی آیلی.

-تا دو روز دیگه مشخص میشه که دروغ گفتی.

آیلین-بس کن ارسان.. تا کی میخوای اینقد بهم تهمت بزنی؟

-تا زمانی که تو دست از دروغات برداری.
آیلین-دروغ؟! هه انقد به خودت مطمئن نباش.
-هستم چون میدونم که بچه ای وجود نداره.
آیلین-هست..یه بچه هست که تو باباشی..فهمیدی؟
-زهی خیال باطل..نقشه ی جدیدته که منو از یسنا دور کنی؟
آیلین-چه تو بخوای و چه نخوای تو الان ازش دور هستی..اون دیگه زن تو نیست..اون زن مهرداد.
با حرص نگاش کردموی بی اختیار با پشت دست زدم توی صورتش.
-بفهم کی باید دهننتو باز کنی.
دستشو از جلوی دهنش برداشتو بهم با بغض نگاه کرد..گوشه ی لبش خونی شده بود.
آیلین-نگه دار میخوام پیاده شم.
بدون حرف ماشینو یه گوشه نگه داشتم که سریع درو بازو کردو خواست پیاده شه که گفتم
-وقتی جواب منفی این آزمایش بیاد خودتو برای طلاق آماده کن.
زل زدم به چشاشو گفتم
-درخواستشو دادم.
سری از روی تاسف برام تکون دادو درو محکم بست که پوزخندی زدمو راه افتادم..بسه آیلی خانوم
هر چی توی زندگیم سرک کشیدی و یسنا رو ازم دور کردی..خیلی بد منو سر لج انداختی..اگه قبلا به
احترام دایی رضا بهت هیچی نمیگفتم الان دیگه اونم برام مهم نیست..

#یسنا#

-تینا جون همیشه بیخیال بشی؟
ابرویی بالا انداختو با شیطنت گفت
تینا-نچ..شرمنده.
-خب مگه من میخوام برم سیسمونی بخرم که برم ببینم؟
دستشو به کمرش زدو روبروم وایستادو گفت
تینا-چشم روشن..مثلا داری مامان میشی ها..یه ذره شوق نداری که برای بچت بری لباس ببینی؟

آهی کشیدمو هیچی نگفتم. میخواستم. خیلی وقتا بهش فکر کرده بودم ولی انقد ذهنم درگیر چیزای دیگه بود که نمیشد. توی این دو روز که با مهرداد میام شرکت با تینا آشنا شدم. حسابدار شرکته و دختر خیلی خوبو خون گرمیه. به جورایی منو یاد خودم میندازه. دقیقا همونطور شیطون و سرحال و در همه حال محکم.

تینا-یسنا پاشو دیگه.

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو کیفمو از روی میز برداشتمو گفتم

-من که حریف تو نشدم. لاف از اجازه بده برم به رئیس‌تون خبر بدم.

تینا-بلی.. بلی.. بفرمایید خانوم آقای رئیس.. فقط لطفا برای منم مرخصی بگیرید.

-باشه تی تی جون.

خندیدمو از اتاقش اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق مهرداد. دوتا تقه به در زدمو آروم درو بازکردم. مثل همیشه پشت میزش نشسته بودو داشت یه چیزایی رو توی کاغذ یادداشت میکرد.

-اهم اهم..

با صدای من سرشو آورد بالا و لبخند زد.

مهرداد-ا تو اینجاایی؟ کی اومدی؟

-خسته نباشی.. خوبه در زدم اومدم داخل.

کش و قوسی به بدنش دادو گفت

مهرداد-انقد غرق کار بودم متوجه نشدم.. جانم؟ کاری داری؟

-میخواستم اجازه ی مرخصی بگیرم.

مهرداد-جایی میخوای بری؟

-آره.. با تینا میخوایم بریم لباس بچه ببینیم.

لبخندی زدو از جاش بلند شدو به سمتم اومد.

مهرداد-چه خوب.

-پس اجازه میدی دیگه؟

مهرداد-اختیار دارین خانوم.. اجازه ی مام دست شماست.

لبخندی زدمو برگشتمو خواستم از اتاق بیام بیرون که سریع بازوموگرفت.

مهرداد-یسنا!!

برگشتم سمتشو منتظر نگاهش کردم که گفت

مهرداد-پول به اندازه ی کافی همراهت هست دیگه.. کارتت پول داره؟

-آره.. هستش.. ممنون.

لبخندی مهربونی زدو بیشتر بهم نزدیک شد.

مهرداد-من برای لبخند زدن تو هر کاری میکنم.. خوشحالم که با اومدنت اینجا شادتر شدی.

لبخند زورکی زدمو ازش فاصله گرفتم.

-خدافظ.

سریع از اتاق اومدم بیرون. اصلا از کارایی که مهرداد میکنه خوشم نمیاد ولی از طرفیم نمیتونم بهش چیزی بگم.. میفهمم که دوسم داره و من اینو نمیخوام.. حرفاش بهم حس خوبی نمیده.. نه این که ازش بدم بیاد فقط نمیتونم ابراز علاقه ی کس دیگه ای غیر از ارسانو قبول کنم..

تینا-آهای خانوم.. کجا سیر میکنی شما؟

به تینا که داشت میومد طرفم نگاه کردم.

-بریم؟

تینا-اجازه داد آقای رئیس؟

سری به معنای آره تکون دادمو باهم از شرکت اومدیم بیرون.

-کاش یه آژانس زنگ میزدیم بیاد.

تینا-آژانس واسه چی؟

-ببخشید پس با گاری میخواین تشریف ببرید بازار؟

لبخندی زدو یه سوییچ ماشینو جلوم گرفتمو در حالی که تکونش میداد گفت

تینا-خیر.. با رخس خودم میریم.

ابرویی بالا انداختمو گفتم

-مگه تو ماشین داری؟

تینا-اوه.. اختیار داری.. فکر کردی فقط خودت شوهر خوب داری که برات ماشین بخره؟

خندیدمو گفتم

-باشه بابا.. توام داری.

تینا-پس چی خیال کردی..من احسانمو با دنیا عوض نمیکنم.

از آسانسور اومدیم بیرون.نگاهی به ماشینا انداختمو گفتم

-خب حالا این رخس شما که آقاتون برات خریده کجاست؟

پشت چشمی برام نازک کردو رفت سمت یه ماشین پراید سفید که گوشه ی پارکینگ بود.

-به به..چه ماشین قشنگی خانوم.

تینا-مسخره میکنی؟

-چرا مسخره کنم خله؟خب خوشگله دیگه.

لبخند دندان نمایی زدو گفت

تینا-مرسی.

-حالا میشه لطفا درشو باز کنی بشینم؟به خدا پاهام درد گرفت.

هیچی نگفتو در ماشینو باز کرد که سریع سوار شدم.ماشینو روشن کردو در حالی که از پارکینگ میومد بیرون گفت

تینا-یه چند تا بازار خوب سراغ دارم..خیلی لباسای قشنگی داره..من خودم همه لباسای سولمازو از اونجا میخرم.

-پس بریم همونجا دیگه.

تینا-باشه ولی..

خواست ادامه بده که گوشیم زنگ خورد.سریع از توی کیفم درآوردم که دیدم یاسیه..چه به موقع.

-جونم یاسی؟

یاسمین-سلام..کجایی تو خونه نیستی؟

-هیچی صبحا برای این که حوصلم سر نره با مهرداد میام شرکت.

یاسمین-الان شرکتی؟

-نه الان دارم میرم خرید لباس.

یاسمین-لباس؟!برای خودت؟

-نه..واسه پسرم میخوام خرید کنم.

یاسمین-تنها؟

-نه. بایه دوست خوب میرم. میای توام؟

یاسمین-آره. کجایی الان؟

-نمیدونم. یه لحظه گوشی.

موبایلو از گوشم فاصله دادمو به تینا گفتم

-تینا بازاری که میریم کجاست؟

تینا-خیابون....

سری تکون دادمو به یاسی گفتم

-یاسی بیا خیابون ...

یاسمین-باشه. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-میبینمت.

یاسمین-خدافظ.

گوشی قطع کردم که تینا گفت

تینا-دوستت بود؟

-آره.. هم دوست صمیمیم هم زن داییم.

تینا-آها.

دیگه تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم. یه شوق خاصی داشتم برای خرید. با این که مامان گاهی اوقات بهم زنگ میزدو برای ست سیسمونی ازم نظر میخواست ولی بازم تا حالا نشده بود که خودم برای بچم چیزی بخرم..

با تینا از ماشین پیاده شدمو به فروشگاه بزرگ رویروم نگاه کردم.. انقد ویتترین و لباساش از همینجا خوشگل بود که دلم میخواست هر چی زودتر برم داخلو کلی خرید کنم. لبخند بزرگی زدمو برگشتم سمت تینا و گفتم

-بریم دیگه.

تینا-نمیخوای وایستی دوستت... اسمش چی بود؟

-یاسمین.

تینا-آها. نمیخوای وایستی یاسمین بیاد؟

گوشیمو از توی کیفم در آوردمو در حالی که شماره ی یاسی رو میگرفتم گفتم

-الان بهش زنگ میزنم.

بعد از دو تا بوق گوشی رو برداشت.

یاسمین-سر چهار راهم یسنا.

گوشی و قطع کردم به خیابون نگاه کردم که بعد از چند دقیقه بلاخره ماشین یاسی رو دیدم. سریع از ماشین پیاده شدو اومد سمتمون.

یاسمین-واای ببخشید خیلی ترافیک بود.

-عیب نداره.

تینا-سلام.

یاسی لبخندی زدو برگشت سمت تینا و جوابشو دادو باهم دست دادن.

-خب بریم دیگه.

هیچی نگفتنو با هم وارد فروشگاه شدیم. فضای گرم فروشگاه حس خوبی به آدم میداد. خیلی فروشگاه بزرگی بودو فقط وسایل و لباس بچه داشت. همون موقع یه خانمی که لباس مخصوص داشت به سمتمون اومدو با لبخند گفت

خانم-سلام تینا جان.

تینا لبخندی زدو دست همون خانمو فشردو گفت

تینا-سلام سیما جون. خوبی عزیزم؟

سیما-مرسی گلم.

تینا به من اشاره کردو گفت

تینا-این یسنا خانوم گل امروز میخواد واسه نی نی توی راهش خرید کنه.

سیما لبخندی زدو گفت

سیما-خوش اومدین. تبریک میگم یسنا خانوم.

-ممنون.

سیما-خب حالا نی نی گلمون پسره یا دختره؟

لبخندی زدمو آروم دستمو گذاشتم روی شکممو گفتم

-پسر.

سیما-اتفاقا لباسای نوزاد پسر و نه زیاد آوردیم.. بیا تا نشونتون بدم.

همه با هم به سمتی که سیما داشت میرفت ی.یه قسمت بزرگی از فروشگاه تخت و کمد و وسایل بچه داشت و قسمت دیگش همش لباس بود. سیما رفت سمت یکی از قفسه ها و چند تا لباس برداشتو روی میز بلندی که جلوش بود بازشون کرد. لبخندی زدمو آروم لباسا رو لمس کردم.. خیلی نرم و خوشگل بودن.

یاسمین-آخی.. چقد کوچولوئه.

سیما-تازه برای بعضی از بچه ها همین سایز خیلی بزرگه.

تینا-خب یسنا خانوم.. هرچی میخوای بردار که حسابی باید آقای مدیر مارو توی خرج بندازی.

حدود دو ساعت توی فروشگاه بودیم و تقریبا از هر مدل لباسی یکی خریدیم.. البته بیشتر یاسی و تینا انتخاب میکردن تا خودم.

تینا-وای مردم از بس سرپا بودم.

-مرسی تینا.

تینا-الان دقیقا برای چی از من تشکر میکنی؟

-برای این که باهام اومدی دیگه.

تینا-وای وای شیفته ی ادبت شدم مادمازل.

-لوس.

خندیدو گفت

تینا-باشه بابا.. حالا ناراحت نشو.. به جای تشکر کردن باید یه ذره بیشتر پول خرج کنی.

با تعجب نگاهش کردم گفت

-نه دیگه.. من چیز دیگه لازم ندارم.. همینارم مامان اگه بفهمه خریدم کلمو میکنه.

تینا-نه بابا خرید چی؟ باید بهمون ناهار بدی.. ناسلامتی ساعت ۲ ظهره ها.

-آها.. خب از اول بگو.. باشه.. بریم.

رفتم سمت ماشینش که بازومو کشیدو گفت

تینا-کجا؟

-بریم رستوران دیگه.

خندیدو گفت

تینا- شوخی کردم دیونه.

-ولی من شوخی نکردم!!

تینا- خانوم گلی.. تو هنوز نی نی کوچولوت به دنیا نیومده ولی من یه دختر ۸ ساله توی خونه دارم که منتظره مامانش بره بهش غذا بده.

-خب عیب نداره.. بریم دنبال سولماز باهم بریم رستوران.

تینا- نه عزیزم برم خونه بهتره.

-تعارف نکنی ها.

تینا- منو تعارف؟؟ عمر... جدی باید برم.

-باشه.. هر جور راحتی.

تینا- خب بیا تورو برسونم بعد خودم برم خونه دیگه.

-نه مسیرت دور میشه من با یاسی میرم.

یاسمین- من خودم میرسونمش تینا حون.

تینا- باشه.. خیلی روز خوبی بود.

-آره.. یازم ممنون.

تینا- به شرطی که بگی آقای مدیر هوای منو بیشتر داشته باشه ها.

خندیدمو آروم زدم به شونشو گفتم

-رشوه نداشتیم!

دستی به بازوش کشیدو با ناراحتی ساختگی گفت

تینا- هی دنیا.. تو چرا انقد بی وفایی آخه؟

با خنده سری تکون دادمو در حالی که دست یاسی رو می‌گرفتم گفتم

-کمتر چرت بگو.. خدافظ.

خندیدو در حالی که به سمت ماشینش میرفت دستی به معنای خدافظی تکون داد.

-یاسی ماشینت کجاست؟

دستشو از دستم در آوردو گفت

یاسمین-وایسا همینجا میرم میارمش.

سری تکون دادمو به یاسی که داشت به سمت ماشین که اون طرف تر بود نگاه کردم.....

..

..

..

#ارسان#

با کلافگی دستی توی موهام کشیدمو برای دهمین بار از روی صندلی بلند شدم تا راه برم که همونجا در باز شدو خانم دکتر از اتاق عمل اومد بیرون. مثل دیوونه ها رفتم سمتشو روبروش و ایستادمو بهش نگاه کردم. مهرداد فقط داشت با استرس بهش نگاه میکرد. دکتر با تعجب نگاهی به ما کردو به من اشاره کردو گفت

دکتر-شما پدر بچه ای؟

لبمو گاز گرفتمو هیچی نگفتم که مهرداد سریع گفتم

مهرداد-منم خانم.

دکتر لبخندی زدو گفت

دکتر-تبریک میگم.. هم خانومتون و هم بچه سالم هستند.

مهرداد-خدایا شکرت.. مرسی خانوم دکتر.. واقعا ازتون ممنونم.

دکتر-خواهش میکنم وظیفم بود.

اینو گفتو از کنارمون رد شدو رفت. دستامو توی جیبم کردم که مهرداد که با لبخند و شوق به در اتاق عمل زل زده بود نگاه کردم.

-تبریک میگم.

برگشت سمتمو چند لحظه بهم نگاه کردو بغلم کرد.

مهرداد-مرسی ارسان.. آگه تو نبودی نمیدونستم چه جوری باید یسنا رو برسونم بیمارستان.. خیلی هول شده بودم.

چند بار آروم به پشتش زدمو ازش فاصله گرفتم.

-کاری نکردم.. خوشحالم که حال هر دوشون خوبه.

لبخند زدو هیچی نگفت.

-باید برم.. کاری نداری با من؟

مهرداد-نه.. ممنون که تا الانم موندی.

یه لبخند تلخ زدمو برگشتمو رفتم سمت در بیمارستان.. بغض داشت خفم میکرد.. دلم میخواست بمیرم وقتی دیدم یسنا جلوی چشمای خودم توی شرکت از حال رفت.. واقعا اون موقع هیچکسو نمیدیدم.. فقط دوییدم سمت یسنا و توی بغلم گرفتمش و از شرکت اومدم بیرونو رسوندمش بیمارستان.. حتی به یه نفرم فرصت ندادم که نزدیک یسنا بشن.. هیچکس نباید به یسنا من دست میزد. در ماشینو باز کردم سوار شدم.. تمام لباسام خیس بود.. نگاهی به آسمون تیره کردم.. این بارون شدید توی بهار بی سابقه بود.. سرمو آروم گذاشتم روی فرمونو اجازه دادم چشای منم مثل آسمون ابری بشنو بیارن.

-خدایا چقد دیگه میخوای مجازاتم کنی؟ بس نیست این همه سختی؟؟ چقد دیگه باید دوریشو تحمل کنم؟

سرمو از روی فرمون برداشتمو اشکامو پاک کردم.. انقد بغضم بزرگ بود که حتی این اشکا چیزی رو حل نمیکرد. ماشینو روشن کردم و راندم سمت خونه ی آیلی.. باید میرفتم پیشش.. وضع اونم خیلی بده و نباید زیاد تنهاس بزارم.. میترسم بازم مثل دفعه ی قبل بخواد بلایی سر خودش بیاره.

پوزخندی زدمو یاد زندگی پر از استرس چند ماه پیشم افتادم.. زمانی که برای نتیجه ی آزمایش رفته بودیم پیش ماهان.. نتیجه ی آزمایش مثبت بود.. آیلی حامله بود.. راست میگفت.. اون بچه ای رو توی شکمش داشت که پدرش من بودم.. ولی.. ماهان فقط اینو نگفت.. گفت آزمایش آیلی مشکوکه.. باید بره دکتر و آزمایش های بیشتری رو بده...

جلوی در خونه نگه داشتمو سریع از ماشین پیاده شدم.. در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل.. خونه تاریک بودو به غیر از آباژور کنار میل که آیلی روش نشسته بودو به نقطه خیره شده بود چراغ دیگه ای روشن نبود. در بستمو کفشامو در آوردم.. انقد توی خودش بود که حتی برنگشت سمتم.. آروم به سمتش رفتمو کنارش نشستم.

-خوبی؟

هیچی جوابی نداد. آهی کشیدمو به پشتی میل تکیه دادمو بعد از چند لحظه گفتم

-پسر یسنا به دنیا اومد.

پوزخند زد و بازم سکوت.

-توی شرکت یهویی از حال رفت.. یا مهرداد بردیمش بیمارستان.

مثل من به پشتی میل تکیه دادو دستشو روی شکمش کشیدو خشک گفت

آیلین-فقط بچه ی من توی این دنیا زیادی بودو باید میمرد.

-آیلی این چه حرفیه که میزنی.

آیلین-برای چی هیچ وقت نتونستم خوشبخت باشم؟؟

-تو خوب میشی آیلی.. من مطمئنم.. خیلیا بودن که با شیمی درمانی خوب شدنو الان دارن راحت زندگی میکنن.. فقط کافیه خودت بخوای.

آیلین-نمیخوام چون میدونم فایده ای نداره.

-آخه تو مگه از آیندت خبر داری؟

آیلین-وقتی امید به زندگی نباشه نیازی نداره که از آیندت باخبر باشی یانه.

-آیلی ازت خواهش میکنم انقد لجبازی نکن.. به خدا هر ثانیه الان برای تو ارزشمنده پس اینجوری از دستش نده.

هیچی نگفتو بعد از چند لحظه برگشت سمتم.. لبخند کمرنگی زدو در حالی که اشک توی چشاش جمع شده بود گفت

آیلین-پسر خواهرم خوشگل بود.. نه؟

لبمو گاز گرفتمو آروم گفتم

-ندیدمش.. نه یسنا نه بچه.

از جاش بلند شدو در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت

آیلین-لازم نیست نگران من باشی.. برو پیششون.. من خوبم.

-آیلی...

سرجاش وایستاد ولی برنگشت.. از جام بلند شدمو رفتم سمتشو روبروش وایستادم.

-بزار با دایی صحبت کنم.

آیلین-ارسان گفتم نمیخوام.

-آخه تو مگه میتونی همچین موضوعی رو ازشون پنهون کنی؟

آیلین-من وقتی چند ماه دیگه بیشتر زنده نیستم پس نمیخوام اونارم الکی نگران کنم.

-آیلی اونا خانواده ی توان.. چی داری میگی؟

آیلین-میشه یه چیزی ازت بخوام؟

منتظر نگاش کردم که گفت

آیلین- لطف کن اینقد به من ترحم نداشته باش. بشو همون ارسانی که از آیلی متنفر بود. همونی که به آیلی اهمیت نمیداد. همونی که ماه تا ماه به آیلی سر نمیزد. باشه؟ من الان به اون ارسان بیشتر احتیاج دارم تا ترحم. خواهش میکنم. بزار تنها باشم.

چشام پر از اشک شد. درسته به عنوان همسرم قبولش نداشتم ولی به عنوان یه خواهر خیلی دوست داشتم.

-منو ببخش.

آیلین- کاری نکردی که ببخشم.

-باور کن من از روی قصد اون کارو نکردم. بهم حق بده. در عرض چند هفته کل زندگیم نابود شد.

آیلین- من نمیخوام در مورد گذشته صحبت کنم. فقط ازت میخوام منو تنها بزاری. همین ارسان. آگه یه ذره فقط یه ذره به عنوان دختر داییت منو دوست داری این کارو برام بکن.

لبخندی غمگینی زدمو رفتم جلوتر و آروم پیشونیشو بوسیدم. اشکام فرو ریخت. خودمم باورم نمیشد تا این ضعیف شده باشم. سریع ازش فاصله گرفتمو از خونه اومدم بیرون. داشتم خفه میشدم. باید میرفتم خونه ی خودم. باید از این بغض خلاص بشم وگرنه مطمئنم که خفم میکنه...

از خونه اومدم بیرون. بارون شدت بیشتری گرفته بود. سرمو رو به آسمون گرفتمو لبخند زدم. یسنا عاشق بارون بود. همیشه دلش میخواست با من زیر بارون قدم بزنه. میگفت بهم آرامش میده... دستی به موهای خیس که روی پیشونیم ریخته بود کشیدمو به پیاده رو نگاه کردم. دستامو توی جیب پالتوم کردم شروع کردم به راه رفتن. چشممو بستمو سعی کردم حضور یسنا رو کنارم حس کنم.

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالی ام

عیبی نداره میدونم باعث این جدایی ام

رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

چشامو باز کردم. حتی دیگه نمیتونم حضورشو حس کنم. یعنی انقد از عشقم فاصله گرفتم و خودم بی خبرم؟ اشکام با بارون داشتن قاطی میشدن...

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آروم

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

(بابک جهانبخش و رضا صادقی-منو بارون)

دلم هوای یسنامو کرده بود دوباره.. مثل همیشه.. نباید توی این روزا تنهاتش میزاشتم.. باید برم پیشش.. باید برم.. برگشتمو بی اختیار دوییدم سمت ماشینم.. من دلم یسنامو میخواد.. مثل همیشه..

سوار ماشینم شدمو سریع روشنش کردم.. تمام تنم خیس بود ولی برام مهم نبود.. روندم سمت بیمارستان.. خیلی خوب بود که بیمارستانش نزدیک بود.. خیلی بی قرارش بودم.. ماشینو سمت دیگه ی خیابون پارک کردم از ماشین پیاده شدمو از خیابون رد شدم.. هیوندای مهرداد جلوی در بیمارستان بود.. یکمی خودمو عقب کشیدمو به داخلش نگاه کردم.. مهرداد داخل ماشین نشسته بودو سرشو به صندلی تکیه داده بودو چشاش بسته بود.. برای چی پیش یسنا نیست؟ سرمو با شدت تکون دادمو سریع از جلوی نگهبانی رد شدمو خواستم برم داخل که نگهبان سریع گفت

نگهبان-هی آقا.. کجا میری؟

گوشه ی لبمو یه گاز کوچیک گرفتمو رفتم سمتش.

-سلام.

نگهبان-علیک سلام.. کجا میرفتین شما؟

چند لحظه نگاهش کردم.. اگه میگفتم میخوام برم کسی رو ببینم قبول نمیکرد پس باید دروغ میگفتم.

-همراه یکی از بیمارا هستم.

نگهبان-بیمار تون کدوم بخش هستن؟

-بخش.. بخش قلب.

نگهبان-این موقع اومدید برای این که پیششون باشید؟

-نه.. آخه الان یه نفر پیشش هست میخوام برم جامو با اون عوض کنم.

نگهبان-بفرمایید ولی سریع به همراه قبلی بگید بیاد.

-حتما.

برگشتمو دوییدم سمت در بیمارستان.. اصلا نفهمیدم اون دروغا رو از کجا آوردم که گفتم.. جلوی در و ایستادمو به پذیرش نگاه کردم.. من که نمیدونستم شماره ی اتاقش چنده.. نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت پذیرش.

-سلام.

پرستار-بفرمایید.

-میخواستم شماره ی اتاق خانم یسنا فرهمندو بدونم.

پرستار-مشکلشون چی بوده؟

-امروز زایمان کردن.

توی سیستمش چک کردو بعد از چند لحظه گفت

پرستار-طبقه ی دوم اتاق ۳۱۴..ولی الان نمیتونید برید پیششون..ساعت ملاقات باید تشریف بیارید.

-آها..ساعت چند باید پیام؟

پرستار-فردا از ساعت ۳ تا ۴/۳۰ ساعت ملاقاته.

سری تکون دادمو بعد از چند لحظه گفتم

-ممنون خانم..فقط میشه بگید دستشویی کجاست؟

پرستار-آخر راهرو دست راست.

-میتونم برم؟

پرستار-بفرمایید.

سریع تکون دادمو رفتم سمت راهرو..یکمی که دور شدم برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم..هیچکس نبود..دوبیدم سمت پله ها و سریع رفتم بالا..باید اینجوری میگفتم که پرستار شک نکنه بهم و بخواد جلومو بگیره. روی آخرین پله و ایستادمو دستمو روی سینم گذاشتم..چون دوبیده بودم یکمی میسوخت به دو طرف راهرو نگاه کردم..خوبیش این بود که خلوت بودو کسی نبود..آروم به سمت اتاقا رفتمو به دراشون نگاه کردم..

-۳۱۰..۳۱۱..۳۱۲..۳۱۳..

مکت کردم و زل زدم به درو با لبخند زمزمه کردم

-۳۱۴...

نفس عمیق کشیدم..حتما یسنا تا الان به هوش اومده دیگه. لبخندم پهن تر شدو آروم رفتم جلو و خواستم دستگیره ی درو بگیرم که در باز شدو مامان یسنا از اتاق اومد بیرون. با تعجب بهم نگاهی کردو گفت

مامان-ارسان..تو اینجا چی کار میکنی؟

لبخندم کامل جمع شد..دستامو توی هم قلاب کردم و گفتم

-سلام..خوبید مامان؟

مامان-مرسی..اینجا چی کار میکنی؟

-اومدم.. اومدم یسنا رو ببینم.

چند لحظه نگام کردو بعد از اون سرشو تکون دادو با غم گفت

مامان-برو ارسان جان.. درست نیست که بیای یسنا ببینی.

-ولی..

مامان-ارسان جان.. پسرم.. تو ویسنا دیگه از هم جدا شدید.. اصلا درست نیستش وقتی که شوهرش هست تو بیای ملاقاتش.

-اگه از تون خواهش کنم.

مامان-ارسان جان....

-تورو خدا مامان.. نگید نه.. اگه هنوزم منو مثل پسرتون میدونید نگید نه.

مامان-برای چی میخوای ببینیش؟

-باید ببینمش مامان.

آهی کشیدو و بعد از چند لحظه گفت

مامان-چه جوری اجازه دادن بیای داخل؟

-با هزار تا دروغ خودمو پنهان کردم ازشون..

نگاهی به پشت سرم انداختمو ادامه دادم

-الانم تا نیومدنو منو اینجا ندیدن بزارین برم یسنا رو ببینم.

مستاصل نگاهی بهم انداختمو آرام از جلوی در رفت کنار.

مامان-من مواظبم که پرستار نیاد توی اتاق ولی توام زود بیا.. با این که میدونم این کار درست نیست ولی...

سکوت کردو فقط بهم نگاه کرد که لبخندی زدمو آرام رفتم جلو و سرشو بوسیدم و سریع رفتم داخل اتاق. آرام درو بستم و برگشتم سمت یسنا.. خواب بود.. مثل فرشته ها.. مثل همیشه.. لبخند پر بغضی زدمو رفتم نزدیکش.. بچشم کنارش توی تخت کوچیک آرام خوابیده بود.. آرام انگشت اشارمو روی لپای نرمش کشیدم.. خیلی شبیه یسنا بود. کنار یسنا روی تخت نشستمو زل زدم بهش.. آرام دستامو جلو بردمو دستاشو گرفتم.. گرمای دستش برام مثل زندگی بود.. آرامم کرد.. دیگه از اون التهاب و بی قراری چند لحظه پیش خبری نبود.. دستمو به سمت موهای قهوه ایش بردمو آرام نازشون کردم...

-میبینی با من چی کار کردی؟ میبینی بعد از رفتنت چقد ضعیف شدم؟ به نظرت این همون ارسان مغرور چند سال قبله؟ نه.. من اون نیستم یسنا.. دیگه غروری برام نمونده.. نمیخوام داشته باشمش.. همین بود که تورو از من گرفتم.. همین بود که نمیزاشت من بهت بگم نرو..

آهی کشیدمو هیچی نگفتم. دلم گرمای آغوششو میخواست. آروم خم شدمو سرمو گذاشتم روی سینهش. دستشو به لبم نزدیک کردم آروم بوسیدم. این حالم برای خودمم غریب بود. نمیفهمیدم برای چی اینجوری شدم. چشمامو بستم. الان نباید فکر میکردم. الان میخواستم آرامش بگیرم از وجود یسنا. آروم دستشو نوازش کردم تکونی خورد و بعد از چند لحظه صدای متعجبش به گوشم رسید. یسنا-ارسان..

لبخندی زدمو یکمی سرمو از سینهش فاصله دادمو بهش نگاه کردم. چشماش پر از تعجب و بد ولی یه شادی و ذوق خاصم توی چشاش بود.

یسنا-اینجا چی کار میکنی؟

توی جام نشستم در حالی که آروم دستشو نوازش میکردم گفتم -اومدم تو رو ببینم.

یسنا-پس مهرداد..

بغض کردم. دوست نداشتم به فکر مهرداد باشه. ولی سعی کردم نشون ندم. نمیخواستم حتی یه لحظه هم ناراحتش کنم.

-بیرونه. نفهمید که من اومدم اینجا.

هیچی نگفتو زل زد به چشم. دلتنگی توی چشاش میدیدم.

یسنا-مرسی که به مهرداد کمک کردی منو بیارن بیمارستان.

لبخند کمرنگی زدمو هیچی نگفتم. نگاهی به لباسای خیسم انداختو گفت

یسنا-برای چی انقد لباسات خیسه؟

-داره بارون میاد. زیر بارون بودم.

یسنا-رفتی خونه حتما لباساتو عوض کن. سرما میخوری.

دستشو آروم فشار دادم. هنوزم نگرانم بود. هنوزم نگرانم میشد. این یعنی دلگرمی. دلگرمی برای من که از زندگیم خسته شدم.

به بچش نگاهی انداختمو گفتم

-اسمش چیه؟

بهش نگاه کردو لبخند پر رنگی زدو با شوق گفت

یسنا-نمیدونم. هنوز براش اسم انتخاب نکردم.

-یسنا...

برگشت سمتو منتظر نگام کرد.

-من هنوزم سر حرفای گذشتم هستم و...

یسنا-ارسان خواهش میکنم. منم تصمیم عوض نشده. من الان دیگه بچم به دنیا اومده.

-من که گفتم اگه برگردی خودم براتش پدري میکنم.

لبخند تلخی زدو آروم دستمو فشار دادو گفت

یسنا-نمیشه ارسان. نمیشه. برو پیش آیلی. نباید این موقع شب اینجا باشی. آیلی حتما منتظرته.

لبخند غمگینی زدمو از جام بلند شدم. چند لحظه بهش نگاه کردم بعد از اون خم شدمو آروم روی چشاشو بوسیدم. خیلی وقت بود که این کارو نکرده بودم. اونم یه لبخند غمگین روی لبش بود. همون موقع مامان درو باز کردو اومد داخل.

مامان-ارسان مامان چرا نمیای پس؟

دست یسنا رو ول کردم برگشتم سمت مامان.

-اومدم..

دیگه برنگشتم سمت یسنا. میترسیدم دوباره بی قرار بشم. سریع از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت پله ها....

#یسنا#

با چشم قدمای ارسان که داشت از اتاق میرفت بیرونو نگاه کردم. اشک توی چشم جمع شد. مامان درو بست و صندلی گذاشت کنار تختمو روش نشست.

مامان-چیزی گفت بهت؟

سر مو به معنای نه تکون دادمو که آروم اشکام روی گونم ریخت.

مامان-پس برای چی گریه میکنی دخترم؟

-برای چی گذاشتی بیاد پیشم مامان؟

مامان-تا حالا ارسانو اینجوری ندیده بودم. کلی ازم خواهش کرد.

-کاش نمیذاشتی مامان. کاشکی.

سرمو برگردوندم به قطره های ریز بارون که آروم روی پنجره سر میخوردن نگاه کردم.. وجود ارسان برام دلگرمی بود ولی نمیتونستم تحمل کنم وقتی میگفت میخواد برای پسر خودش.. بچه ای که از وجود خودش پدري کنه.. حالش خیلی بد بود.. آشفته بود.. برای چی اینجوری شده بود؟ برای چی اون همه غم توی چشمای مشکی عشقم بود؟ برای چی همش بغض میکرد؟ برای چی لبخنداش غمگین شده بود؟؟

آروم اشکامو پاک کردم و سرمو به بالشتم فشار دادم.. من دلم میخواست ارسانم توی اوج باشه.. از زندگیش رفتم تا توی اوج باشه نه برای این که اینجوری بشه.. من اینو نمیخوام..

مامان- انقد خودتو اذیت نکن مامان جان.. ضعیف شدی دخترم.

-من خوبم.

مامان- میخوای یه چیزی برات بیارم بخوری؟

برگشتم سمتشو در حالی که اشکامو پاک میکردم گفتم

-نه.. فقط یکم آب میخوام.

سری تکون داد و سریع از جاش بلند شد و برام از یخچال کوچیک کنار اتاق آب آورد.. سردی آب یکمی حالمو بهتر کرد.. مامان ملافه ی رومو مرتب کرد و آروم صورتمو نوازش کرد..

مامان- بخواب دخترم.. تو باید استراحت کنی.

-مرسی.

مامان- بخواب فداتشم.. بخواب که فردا کلی برای ملاقاتت میان.

-بابا هم میاد؟

ماما- آره.. بابات با الیاس میاد.

لبخندی زدمو هیچی نگفتم که خم شد و آروم پیشونیمو بوسید.. چشممو بستمو سعی کردم استراحت کنم.. بخیه هام یکمی درد میکرد ولی نه اونقدری که بخوام بگم بهم مسکن بدن..

با صدای نق نق بچه و بعد از اون صدای مامان آروم چشممو باز کردم.

مامان- یسنا جان!!

به سمت مامان برگشتم که دیدم بچه توی بغلشه و داره گریه میکنه.. توی جام نیم خیز شدمو با ترس گفتم

-چی شده؟

مامان- هیچی مامان.. چرا میترسی؟ فقط گشششه.

او دم سمتمو درحالی توی بغلم میزاشتش گفت

مامان-یه جوری ترسیده بلند شده انگار چی شده.

لبخندی زدمو به صورت پسرم نگاه کردم..من چقد این بچه رو دوست داشتم؟ واقعا وصف کردنی نیست...!! اون تنها امیدمه..تنها بهونه ی من برای ادامه ی زندگی. مامان بهم کمک کرد تا بتونم بهش شیر بدم..

آروم انگشت اشارمو روی صورتش کشیدم و به چشمای مشکمی نیمه بازش خیره شدم..چشماش دقیقا مثل ارسان بود..هیچ تفاوتی نداشت..خدایا ازت ممنونم..ممنونم که بهم کمک کردی..مرسی که بچم سالمه..من همه اینا رو مدیون توام..اگه تو کمکم نمیکردی بعد از اون همه سختی الان بچم صحیح و سالم توی بغلم نبود..

تا ظهر که وقت ملاقات بود مامان همش دوروبرمون بودو کلی بهم غذا میداد تا به قول خودش تقویت بشم. حدودای ساعت ۳/۳۰ بود که الیاس و بابا اومدن.

الیاس-به به خواهری گل خودم...احوالات؟؟

-سلام..خوبی؟

الیاس-من خوبم..شما چطوری مامان کوچولو؟

لبخندی زدو که بابا الیاس کنار زدو در حالی که کنارم روی تخت میثست گفت

بابا-برو اونور دخترمو ادیت نکن..الانم اون بهزاد میاد سر به سرش میزاره.

لبخندی زدمو دستای بابا رو گرفتم

-خوبین بابا؟

بابا-خوبم دخترم..تو خوبی؟

-منم خوبم.

نگاهی به تخت خالی بچه انداختو گفت

بابا-این نوه ی خوشگل من کجاست پس؟

-پرستار اومد برای یه سری چکاب بردتش..میارتش الان..راستی الیاس پردیس کجاست؟

الیاس-بردمش خونه ی بهزاد با اونا میاد..آخه میخواست لباسای خودشو کوروشو عوض کنه.

-کی میان؟

الیاس-میان..به بهزاد زنگ زدم گفت توی راهن..مهرداد کجاست؟

-از صبح هی میخواد بیاد پرستارا راهش نمیدادن..الان اونم داره میاد.

الیاس-اوه اوه پس پرستارا بیرونمون نکنن خیلیه.

-برای چی؟

الیاس-میدونی اینجا چقد شلوغ میشه؟میان میگن مریض باید استراحت کنه برین بیرون.

-پرو بابا..یه جوری میگی انگار عمل قلب باز انجام دادم.

الیاس-اولا خدا نکنه..دوما از من گفتن بود.

هیچی نگفتم که همون موقع در باز شدو مامان با یه پرستار که بچه بغلش بود اومد داخل. پرستار اومد نزدیک ترو خواست بچه رو بزاره توی تختش که بابا سریع گفت

بابا-نه بدینش به من نوه ی خوشگلمو.

پرستار لبخندی زدو بچه رو داد به بابا و خودش رفت بیرون.بابا اروم دستای کوچولوشو ناز کردو پیشونیشو بوسیدو برگشت سمتم.

بابا-اسم چی برای پسرم انتخاب کردین؟

خواستم جواشو بدم که همون موقع در باز شدو مهرداد اومد داخل..با همه احوال پرسوی کردو اومد سمت منو اروم دستمو گرفت.

مهرداد-سلام..خوبی؟

-سلام..ممنون.

مهرداد-خوبین شما بابا جان؟

بابا-خوبم..ممنون.

برگشت سمتم منو دوباره گفت

بابا-نگفتی یسنا..اسم پسرم چیه؟

-خب ما هنوز اسم انتخاب نکردیم.

بابا-مگه میشه..خب این بچه باید اسم داشته باشه.

لبخندی زدمو گفتم

-خب شما اسمشو انتخاب کنین.

لبخندی زدو به بچم خیره شد.

بابا-پسرم شبیه ماه..پس اسمشو میزارم ماهیار...

به منو مهرباد نگاه کردو گفت

بابا-نظرتون چیه؟

-خیلی قشنگه بابا.

مهرباد-خیلی اسم خوبیه..واقعا قشنگه و به پسر مینماید.

همه لبخند زدیمو به ماهیار خیره شدیم..به هممون حس خوبی میداد..

به زندگی من خوش اومدی ماهیارم.....

بابا دوباره پیشونی ماهیار رو بوسیدو آرام گذاشتش توی بغل من که همون موقع در باز شدو بهزاد و یاسی و پردیس اومدن داخل.دیروزم بهزاد و یاسی اومده بودن ولی نداشتن منو و بچه رو ببین. بهزاد با یه لبخند پهن اومد طرف دیگه ی تختو زل زد به صورت ماهیار.ابرویی بالا انداختمو خواستم چیزی بگم که سریع گفت

بهزاد-همینه پسر تحفت؟

اخمی کردم و گفتم

-مرض..مگه چشمه بچم؟

بهزاد-بگو چشم نیست..این که...

تا خواست حرفشو ادامه بده بابا با اسانش زد به شونه ی بهزادو با جدیت گفت

بابا-آهای آقا بهزاد..با نوه ی من شوخی کردی نکردی ها.

بهزاد لبخند پهنی زدو دستشو گذاشت روی سینشو گفت

بهزاد-چاکر شوهر خواهرمون هستیم.

یاسمین-اییی..برو کنار ببینم.

یاسی بهزاد کنار زدو کنارم نشست.

یاسمین-بده من این پسر خوشگلمونو ببینم.

آروم ماهیارو از بغلم گرفتمو صورتشو ناز کرد.

یاسمین-واای یسنا..چقد نازه..اسمشو چی گذاشتین؟

لبخندی زدمو گفتم

-بابا اسمشو ماهیار گذاشت.

یاسمین-ای جونم.. اسمشم مثل خودش ماهه.

پردیس با لبخند اومد نزدیک ترو آروم دستمو گرفت.

پردیس-احوال خانوم خانوما؟

-مرسی گلم.. تو خوبی؟

پردیس-اگه این خواهر زاده ی فسقلت بزاره آره.

خندیدمو به کوروش که توی بغل پردیس داشت تکون میخوردو میخواست دستشو به ماهیار بزنه نگاه کردم.

-الهی..میخواد ببینه پسر عمش چه شکلیه خب.

پردیس-به خدا بیچارم کرده بس که شیطونه..الیاس میگه به تو رفته.

خندیدمو در حالی که دستمو دراز میکردم تا کوروشو بگیرم گفتم

-عمش قربون شیطونیش.

روی پام نشوندمش که برگشت سمتو بهم نگاه کرد.چشاش مثل الیاس عسلی بود.با لبخند بهش نگاه کردم که دستشو برد بالا آروم زد تو صورتم. خندیدمو هیچی نگفتم که بابا گفت

بابا-ااا..کوروش..بابایی!!برای چی عمه رو میزنی؟

برگشت سمت بابا چند لحظه بعدم زد زیر گریه..حق داشت طفلک..اونقدری منو نمیدید که بخواد بشناستم.الیاس سریع اومد جلو و کوروشو از بغلم گرفت و آرومش کرد.برگشتم سمت یاسی که ماهیارو ازش بگیرم که دیدم داره میدتش به بهزاد.

-وای یاسی توروخدا بچه ی منو به اون نده.

یاسی خندیدو هیچی نگفت..در عوض بهزاد اخم مصنوعی کردو گفت

بهزاد-از خداتم باشه بچه پر رو..من الان میخوام متبرک کنم.

-وای خدا تحت تاثیر قرار گرفتم.

در باز شدو خانم دکتر اومد داخل اتاقو با دیدن ما با لبخند گفت

دکتر-چقدر ملاقاتی داره این پسر خوشگل.

اومد سمتم که بابا از جاش بلند شدو کنار وایستاد.یه چیزایی رو توی کاغذ یادداشت کردو برگه رو به سمتم گرفت.

دکتر-یه سری داروی تقویتی برات نوشتم. حتما باید مصرفشون کنی.. برگه‌ی ترخیصتم نوشتم فقط باید برین هزینه‌ی بیمارستان و پرداخت کنی.

مهرداد-الان میرم خانم دکتر.

دکتر سری تکون دادو هیچی و نگفتو از اتاق رفت بیرون. مهردادم رفت تا پول بیمارستان و پرداخت کنه.

-مامان میشه لباسای منو بدی حاضر شم؟

یاسمین-من الان برات میارم.

رفت سمت کمدمو مانتو و شلوارمو برام آورد. بهزادو بابا و الیاس از اتاق رفت بیرون تا من لباسامو عوض کنم. حدود نیم ساعت کارای ترخیص طول کشید. مهرداد سریع در ماشینو برام باز کردو کمک کرد سوار بشم. خودشم سریع سوار شدو راه افتاد. ماهیار پیش مامان بود.. برای این که زیاد به بخیه هام فشار نیارم. مهرداد امشب همه رو خونه خودمون دعوت کرده بود.

مهرداد-خوبی عزیزم؟

-آره..

مهرداد-درد که نداری؟

-نه.

لبخندی زدو آرام دستمو گرفت. توی این مدت مهرداد خیلی بهم نزدیک تر شده بود.. یا این که معذب میشدم ولی نمیتونستم کاری بکنم.. شرایط اونم زیاد خوب نبودو هر روز با لیدا و سینا دعوا داشت.

مهرداد-از فردا میرم دنبال شناسنامه‌ی ماهیار.

-خیلی خوبه.

دستم گذاشت روی دنده و در حالی که دنده رو عوض میکرد گفت

مهرداد-باید به اسم خودم براش شناسنامه بگیرم.

-میدونم.

مهرداد-اشکالی نداره؟

-فکر نمیکنم بشه به نام ارسان براش شناسنامه بگیري.. درسته؟

لبخندی زدو هیچی نگفت.

مهرداد-میدونی یسنا.. امروز یه چیز خیلی مهمو فهمیدم.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد.

مهرداد-با این که ماهیار از من نیست ولی واقعا مثل پسر مه..واقعا حس یه پدر دارم..امروز فهمیدم که نسبت خونی مهم نیست..ماهیار واقعا انگار یه تیکه از وجود منه..مطمئن باش تا آخر عمر براتش پدری میکنم هیچی براتش کم نمیزارم.

-ممنون.

مهرداد-برای کاری که یه پدر برای پسرش میکنه تشکر نمیکنن خانمی.

دیگه تا آخر راه ساکت بودیمو هیچ کدوم حرفی نزدیم. جلوی در خونه یه مرد با یه گوسفند و ایستاده بودو همین که پیاده شدم جلوی پام قربونی کرد..سریع از روی خونا رد شدمو همه با هم رفتیم داخل خونه.

رنا-سلام یسنا خانوم..خیلی خوش اومدین.

لبخندی به رنا زدمو گفتم

-ممنون.

رنا-اتاقتونو حاضر کردم.

مامان-آره..برو تو اتاق استراحت کن مامان.

-نه..من خوبم..میخوام پیشتون باشم.

مامان-دخترم بخیه هات عفونت میکنه..نباید زیاد تکون بخوری..برو تو اتاق ما میایم اونجا.

-نه مامان..بده اینجوری.

رنا-میخواهین براتون بالشت بیارم روی میزای راحتی دراز بکشید.

-آره..بیار رنا.

مامان-بخیه هات درد میگیره یسنا.

-|||..نه مامان..به خدا من خوبم.

مامان-امان از تو یسنا.

بابا-فرح چیکارش داری؟بزار همینجا باشه خب..بره تو اتاق تنها که چی؟همینجا روی میز دراز میکشه دیگه.

بهزاد-آره بابا..اینو ببریش که من حوصلم سر میره.

چپکی به بهزاد نگاه کردم و گفتم

-من آگه می‌گم اینجا می‌خوام باشم فقط برای مامان بابا و الیاسه.. نه تو.. جرات داری سر به سر من بزار تا بگم الیاس حسابتو برسه.

الیاس-شرمنده خواهرم.. منو با این در ننداز که هنوز بلاهایی که این سرم آورده یادم نرفته.

با این حرفش بهزاد بلند زد زیر خنده. نگاه ناراحتی به الیاس کردم و رفتم سمت اتاقم تا لباسامو عوض کنم.. با کمک یاسی لباسامو عوض کردم و اومدم روی همون میلی که رعنا برام بالمش گذاشته بودم دراز کشیدمو یاسی سریع روم ملافه انداخت.

یاسمین-خوبی دیگه؟ درد نداری؟

-نه.. ممنون.

بهزاد-واااااای..

همه به سمت بهزاد که قیافه‌ی چندشی به خودش گرفته بودو داشت به ماهیار که توی بغلش بود نگاه میکرد نگاه کردیم.

-چرا اونجوری بچمو نگاه میکنی؟

بهزاد-بیا ببین شازده پسرت چقد خرابکاری کرده.

مامان سری از روی تاسف تکون دادو ماهیار ازش گرفت تا بیره عوضش کنه. رعنا و خدمتکار دیگم برامون شربت و میوه و شیرینی آوردن. بعد از چند دقیقه مامان اومدو خواست بشینه که بهزاد سریع گفت

بهزاد-فرح بده به من اون خوشگل دایی رو.

بلند شدو خواست بچه رو بگیره که سریع الیاس ماهیارو گرفت و گفت

الیاس-بیخود.. داییش منم.. تو چکاره ای که میگی دایی؟

بهزاد-آقای فیلسوف.. وقتی من دایی مامانش باشم دایی اینم هستم دیگه.

الیاس-غلط کردی.. تو که میگفتی زشته پس دستتم بهش بخوره من میدونم باتو.

بهزاد تا خواست جواب بده اخمی کردم و گفتم

-اصلا بدین به خودم بچمو.. نمی‌خوام دست هیچکدوم باش.. آرامش نداره بچم از دست شما.

یاسی سری از روی تاسف تکون دادو از جاش بلند شدو بچه رو از الیاس گرفتو داد به خودم که گریش در اومد. یکمی تکونش دادم و پشتشو نوازش کردم که آروم شدو چشاشو بست. منم آروم کناره های سرشو نوازش کردم. بعد از چند دقیقه مامان از بغلم گرفتوش بردش تو اتاق تا بخوابه.

-مهر داد کجاست؟

مهرداد-اینجاست.

به سمت در برگشتم که با لبخند او دم سمتم.

مهرداد-داشتم میگفتم گوشتا رو ببرن بین فقرا تقسیم کنن.. تو چرا اینجایی؟

-میخواستم پیش بقیه باشم.. حوصله ی اتاقو نداشتم.. راستی بی بی کجاست؟

مهرداد-توی اتاقشه دیگه.

-خب بیارش اینجا.

مهرداد-تو که میدونی اون دوست نداره زیاد بیاد بیرون.

-تو برو بهش بگو پسنا او مده.. میاد.

مهرداد-هی خدا.. چهار ماهه باهاشیا ولی ببین چه جوری دلشو بردی.

خندیدمو گفتم

-برو بیارش دیگه.

سری تکون دادو رفت سمت اتاق بی بی..توی این مدت چند ماه خیلی به بی بی وابسته شده بودم.. هر

روز میرفتم پیششو باهاش حرف میزدم..اونم به حرفام گوش میدادو واقعا مثل یه مادر بهم کمک

میکرد..حتی از کارای مهرداد که خیلی معذب میکرد بهش گفته بودم.

مهرداد-گل جمعمونم آوردم.

لبخندی زدمو به بی بی که با شرم سرشو پایین انداخته بود نگاه کردم..همه برای بی بی بلند شدنو سلام

کردنو مهرداد ویلچرو کنار من گذاشت..لبخندی پر رنگی زدمو آروم دست بی بی رو گرفتم.

-سلام بی بی جونم.

بی بی-سلام به روی ماهت..خوبی دخترم؟

-مرسی بی بی.

بی بی-کجاست این پسر خوشگلنت؟

-خوابه..توی اتاق..بیدا بشه میارمش.

لبخندی زدو آروم دستمو فشار داد..دیگه تا شب فقط همه میگفتیمو میخندیدیم..شادی خانواده تکمیل

بود..انگار واقعا کمبود چیزی حس نمیشد ولی بازم انگار نیمی از وجود من تهی بود..ارسانم نبود..پدر

بچم پیشم نبود..هیچ وقت دیگه پیشم نمیاد..شب به اصرار منو و مهرداد مامان و بابا و الیاس خونه ما

موندنو بهزادو یاسیم رفتن خونه ی خودشون.

#ارسان#

با درموندگی به در خونه ی مامان نگاه کردم.. یعنی کارم درسته؟ یعنی باید برم و همه چی رو به مامان بگم؟ پوفی کردم و سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در خونه و بدون معطلی زنگ درو زدم.

مامان-بیا تو ارسان.

در با صدای تیکی باز شد. تند قدم برداشتم و رفتم داخل در خونه رو باز کردم که صدای مامان از آشپزخونه اومد.

-ارسان بشین میام الان.

هیچی نگفتم و رفتم سمت مبلا و رو یکیش نشستم. سرمو توی دستام گرفتم و آرام شقیقه هامو ماساژ دادم.. خیلی سر درد داشتم. نمیدونم چقد گذشته بود که با صدای مامان سرمو آوردم بالا.

مامان-ارسان!!

-سلام.

کنارم نشست و گفت

مامان-خوبی تو؟ برای چی انقد چشات قرمزه؟

-از بی خوابیه.

سری از روی تاسف تکون داد و گفت

مامان-آخه تو برای چی با خودت اینجوری میکنی؟ یکم به فکر خودت باش خب.

-دیروز پسر یسنا به دنیا اومد.

مامان-جدا؟؟ زود بود که..

-نمیدونم.

مامان-به خاطر این اینجوری شدی؟

برگشتم سمت مامانو چند لحظه نگاه کردم.. گوشه ی لبمو جویدم و آرام گفتم

-آیلی سرطان داره.

هیچ وقت بلد نبودم مقدمه چینی کنم.. چند لحظه مات بهم نگاه کرد و بعد از اون آرام به گوشش زد و گفت

مامان-یا فاطمه ی زهرا.. چی میگي تو ارسان؟

-چند ماه پیش از مایش رفتیم..مشکوک بود..رفتیم دکتر گفت تومور مغزیه.

مامان-یا علی..چند ماه پیش متوجه شدین اونوقت الان اومدی به من میگی؟

-آیلی نیمخواست کسی بفهمه.

مامان-یعنی چی نیمخواست؟یعنی الان مهری هم خبر نداره؟

-نه به اونام نداشت بگم.

مامان-وای خدا مرگم..اگه مهری بفهمه دق میکنه.

از جاش بلند شدو شروع کرد عصبی راه رفتن.

مامان-کی؟کی برای درمان میرید؟میرید خارج دیگه؟نه؟

-مشکل همینه که آیلی قبول نمیکنه درمان بشه.

مامان-یعنی چی قبول نمیکنه؟مگه بچه بازیه؟

-میگه میدونم جواب نمیده.

مامان-وای خدا بهم صبر بده که الان دیگه قلبم وایمیسته.

-مامان تروخدا آروم باش..الان باز فشارت میره بالا.

مامان-به نظرت با این چیزا میتونم آروم باشم؟!

-من اومدم پیشت که بیای با آیلی صحبت کنی چون حرف منو قبول نمیکنه.

مامان-نه من اول باید به مهری بگم.

-مامان خواهش میکنم..اول تو بیا باهانش صحبت کن..اگه نشد به مهری خانم بگو.

اشکی که داشت روی گونش سر میخوردو پاک کردو گفت

مامان-کجاست الان؟

-خونه.

مامان-الان حاضر میشم.

هیچی نگفتم که رفت سمت اتاقش تا حاضر بشه.از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه.شیشه ی آبو از یخچال برداشتمو بی مهابا سر کشیدم..شیشه ی خالی رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت سینک..شیر آب سردو باز کردم و سرمو گرفتم زیر شیر آب..دیگه داشتم دیوونه میشدم..خسته شدم از زندگیم..

مامان-ارسان..

شیر ابو بستمو دستمو به مو هام کشیدم.

مامان-چی کار میکنی تو با خودت؟ سرما میخوری اینجوری.. بزار برات حوله بیارم.

هیچی نگفتم که چند لحظه بعد با یه حوله اومد پیشم. حوله رو ازش گرفتمو سر سرکی مو هامو خشک کردم و گفتم

-بریم مامان؟

مامان-قشنگ مو هاتو خشک کن خب.

-مامان تو رو خدا.. بریم زودتر خواهشا.

آهی کشیدو چادرشو برداشتو سرش کرد. رفتم سمت درو مامانم دنبالم اومد. توی ماشین سکوت کامل بود. فرمونو توی دستم فشار دادمو جلوی خونه ی آیلی نگه داشتم. مامان نگاه پر غمی به خونه کردو درو باز کردو خواست پیاده بشه که سریع گفتم

-مامان.

برگشت سمتمو منتظر نگام کرد.

-تو رو خدا راضیش کن.. من نمیخوام براش اتفاقی بیفته.

مامان-نمیزارم بازم زندگیت راحت خراب بشه.

پوزخند زدمو هیچی نگفتم..

مامان-تو نمیای؟

-من نباشم بهتره.

مامان-باشه.. پس من شب همینجا هستم.. تو برو خونه که بابات تنها نباشه.. باید حسابی باهات صحبت کنم.

-نگران نباش.. میرم پیش بابا.

سری تکون دادواز ماشین پیاده شدو درو آروم بستو رفت سمت خونه. ترمز دستی رو کشیدمو راه افتادم.. خدایا نزار بلایی سر آیلی بیاد.. خواهش میکنم.

#پسنا#

-وای مامان ترکوندی منو که.. بابا بزار یه دقیقه بگذره بعد هی برای من چیزی بیار بخورم.

مامان-بیخود.. تو خودت نمیفهمی چقد لاغرو ضعیف شدی.

با حرص نگاه کردم و سریع از جام بلند شدم که گفت
مامان-یسنا.. آروم بلند شو.. تازه بخیه هاتو کشیدی.. اِههه چقد تو بی احتیاطی.
بی توجه به حرفش روبروی آینه ی قدی وایستادم و گفتم
-آخه من میخوام بدونم کجای من لاغرو ضعیفه؟ آدم به این چاقی مگه ضعیف میشه؟
اومد سمتمو در حالی لیوان آب میوه رو به زور به دستم میداد گفت
مامان-بله ضعیف میشه.. مگه تو چقد اضافه وزن داشتی؟ همش ۶ کیلو.
با چشای گرد نگاهش کردم و گفتم
-مامان ۶ کیلو خیلی کمه؟
مامان-برای تویی که قبلا نی قلیون بودی بله کمه.
با حرص نگاه کردم لیوان آب میوه رو به جا سر کشیدم. با لبخند رضایت لیوانو ازم گرفتم و گفتم
مامان-آفرین دختر گلم.. یه لیوان آب میوه هم انقد جرو بحث داشت؟
بعدشم رفت سمت در اتاق. دست به سینه و ایستادم و به رفتنش نگاه کردم که مهرداد وارد اتاق شد و با
دیدنم زد زیر خنده.
-به چی میخندی الان؟
به قیافه ی پر حرص من نگاه کرد و بیشتر زد زیر خنده.
-مهرداد.. کجای قیافه ی من خنده داره الان؟
دستشو گذاشت جلوی دهنشو دستشو به معنای ببخشید بالا آورد و بعد از این که یکمی خودشو کنترل
کرد گفت
مهرداد-این چه قیافه ای آخه؟
-مگه چه جوریم؟
مهرداد-کی حرصتو در آورده؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم
-برای چی؟
مهرداد-آخ یسنا اگه بدونی چقد قیافت حرصی بود.. اگه بدونی چقد سرخ شده بودی.
بعدشم دوباره زد زیر خنده.

-همش تقصیر مامانه..همش میاد چیزی بهم میده بخورم..به خدا دیگه دارم بالا میارم بس که سوپو گوشتو آب میوه خوردم.

مهرداد-خب باید بخوری خانوم.

-یعنی چی باید بخوری؟به اندازه ی کافی وزن اضافه کردم..میخوای از این بی ریخت تر بشم؟

لبخندی زدو اومد نزدیکتر و زل زد توی چشم.

مهرداد-بانوی من هیچ وقت زشت نمیشه.

آب دهنمو قورت دادمو خودمو کشیدم عقب ترو روی تخت نشستم.

-راستی از تینا چه خبر؟

فقط میخواستم بحثو عوض کنم وگرنه خودم دیروز باهانش صحبت کرده بودم.

مهرداد-هیچی..کار میکنه.

-تو چرا انقد کم میری شرکت؟

مهرداد-گفتم مامانت اینا اینجان..باشم بهتره.

-دیگه پس فردا میخوان برن.

کنارم روی تخت نشستو گفت

مهرداد-جدا؟چقد زود؟!!

-آخه بابا زیاد اهل مسافرتو ایناها نیست..برای همین فقط توی خونه ی خودمون راحته..الیاسم میگه چند تا پرونده داره باید زودتر برن مشهد.

مهرداد-هر جور راحتن..راستی برای شب که آماده ای؟

-آره.

مهرداد-ببخش منو مجبور شدم به خدا.

-نه..این چه حرفیه.

مهرداد-من خودم خودم نمیخوام حتی قیافشو ببینم ولی به خاطر اصرار بابات مجبور شدم.

-عیبی نداره...کی میان؟

مهرداد-فقط نگرانم مامانم یه وقت چیزی بگه که باعث ناراحتی بشه..یکی دوساعت دیگه میان.

-نگران نباش..طوری نمیشه.

مهرداد- امیدوارم.

همین که حرفش تموم شد الیاس اومد داخل اتاق.

الیاس- مهرداد بیا دیگه دو ساعته منتظرتم.

مهرداد از جاش بلند شدو گفت

مهرداد- بریم.. ببخشید.

-کجا میخوایین برین؟

الیاس- هیچ جا بابا.. میخوام تخته نرد بازی کنیم.

لبخندی زدمو گفتم

-هر کدومتون برنده بشید جایزش یه شکلاته.

الیاس-وای خدا.. چقد تحت تاثیر قرار گرفتم من.. خسیس.

مهرداد خندیدو از اتاق رفتن بیرون. چقد خوب بود که الیاس و مامان بابا پیشمن. از جام بلند شدمو خواستم از اتاق برم بیرون که گوشیم زنگ خورد. سریع از روی میز برداشتمو به صفحش نگاه کردم.. لیمو گاز گرفتمو گوشی رو توی دستم فشار دادم.. آیلی؟ یعنی آیلین داره به من زنگ میزنه؟ کسی که از من متنفره؟ هنوزم تک تک حرفای اون شبش توی گوشم زنگ میخوره. یعنی الان باید جواب بدم؟ بازم میخواد تحقیرم کنه؟ ولی من که با ارسان کاری نداشتم. آهی کشیدمو سریع دکمه ی اتصالو فشار دادمو گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

-سلام.

آیلین- فکر می‌کردم یا جواب نمیدی یا این که شمارمو از گوشتیت حذف کردی.

-دلیلی نداشتم برای این کارا.

آهی کشیدو گفت

آیلین- حتی بعد از حرفای اون شب؟

-هر کس جای تو بود همین کارو میکرد.

آیلین- آره ولی نه با کسی که براش مثل خواهر بوده.

-داری میگی بوده.. یعنی دیگه الان نیست.. پس لازم نیست خودتو ناراحت بکنی.

بعد از چند لحظه با مکث گفت

آیلین- میخوام ببینمت.

-اتفاقی افتاده؟

آیلین-قبلا برای دیدن هم دلیل نمیخواستیم.

-گذشته خیلی دوره آیلی..خیلی دور.

آیلین-میای؟

-کی؟

آیلین-یه ساعت دیگه..توی پارک نزدیک خونت..خونه ی سابقته.

-امروز نمیتونم..میشه برای فردا باشه؟

آیلین-آره میشه..پس میبینمت.

-ساعت چند؟

آیلین-۱۰.

-باشه..

آیلین-خدافظ خواهی.

لبخند تلخی زدمو با مکث و بغض زمزمه کردم

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم با بغض بهش خیره شدم.چقد صدای آیلی غمگین بود؟اصلا برای چی میخواد منو ببینه؟بعد از این همه مدت..این همه وقت حتی یه زنگم بهم نزد اونوقت حالا برای چی؟بازم میخوام تحقیرم کنه؟

یاسمین-یسنا..

اشکامو پاک کردم گوشه رو گذاشتم روی عسلی و برگشتم سمت یاسی.

-سلام..کی اومدی؟

اومد سمتمو در حالی که روبروم میایستاد گفت

یاسمین-الان با بهزاد اومدیم..چیزی شده؟

-نه..برای چی؟

یاسمین-دروغ نگو یسنا..برای چی گریه کردی؟

-زیاد مهم نیست.

یاسمین- یعنی چی زیاد مهم نیست؟ چیزی شده؟ ارسان زنگ زده بهت؟

-نه.. آیلی زنگ زد..

چند لحظه نگام کردو بعد از اون با اخم گفت

یاسمین- اون برای چی؟

-میخواست فردا همو ببینیمو صحبت کنیم.

یاسمین- در مورد چی؟

-نمیدونم.. چیزی نگفت.

یاسمین- لازم نیست بری.

-من قول دادم.. باید برم.

یاسمین- ببخود که قول دادی.. یا اون همه حرفی که اون شب بارت کرد میخوای بری ببینیش؟

-یاسمین..

یاسمین- چیه؟ مگه دروغ میگم.. زندگیتو خوشبختیتو ازت گرفت هنوزم میخوای بگی خواهرمه و دوستش دارم؟

-آره میگم چون آیلی گناهی نداره.. من خودم خواستم از ارسان جدا بشم.. اون از هیچی خبر نداره.

یاسمین- هه خیر نداره.. به نظر من حتی اگه خبرم داشت فرقی نمیکرد.

-میشه بیرسم برای چی در موردش اینجوری صحبت میکنی؟

یاسمین- آره چون آیلی زندگی تورو خراب کرده.. هر چقدرم که بگی اون نمیدونسته حداقل از علاقه ی شدید تو و ارسان نسبت به هم خبر داشته.. نباید قبول میکرد که زن ارسان بشه با وجود تو.

-من مجبورش کردم.

یاسمین- و ایا ای یسنا.. همیشه انقد خودتو گول نزنی؟ تا کی میخوای فکر کنی همه ی آدمای خوبین؟

چند لحظه نگاش کردم مشکوک گفتم

-تو چی میدونی یاسی؟ یه چیزی رو داری از من پنهون میکنی.

یاسمین- نه چیزی نیست.

-یعنی تو یهویی نسبت به آیلی اینجوری شدی؟؟ من که باور نمیکنم چون میشناسمت.. تو چی میدونی از آیلی؟؟

گوشه‌ی لبشو به دندون گرفتو عصبی نگام کرد. رفتم جلوتر و شونشو گرفتمو خواستم چیزی بگم که صدای بهزاد و از پشت سرش شنیدم.

بهزاد-چیه باز شما دوتا با هم خلوت کردید؟؟

پوفی کردم از یاسی فاصله گرفتم.

-شد یه بار تو فوضولی نکنی؟

بهزاد-نخیر.. این زنده.. توام خواهر زادمی.. باید از همه چی خبر داشته باشم.

-اصلا با تو من بحث نکنم بهتره.

از کنارش رد شدمو سریع از اتاق اومدم بیرون. حرفای یاسی واقعا فکرمو مشغول کرده بود.. یعنی یاسی چی میدونه؟ مطمئنم یه چیزی میدونه که اینجوری شده.. اینو مطمئنم و میفهمم چی بوده. وارد سالن که شدم دیدم ماهیار بغل باباس.. توی این مدت بابا بیشتر از همه به ماهیار محبت میکرد. لبخندی زدمو خواستم برم سمتشون که دیدم پام یه جا گیر کرده. با تعجب به پایین پام نگاه کردم که دیدم کوروش پامو گرفته و داره مظلوم نگام میکنه. لبخندی زدمو خم شدمو بغلش کردم.

-چی شده عمه جون؟ چرا بغض کردی؟

لباشو غنچه کردو سرشو گذاشت روی شونم. آروم سرشو ناز کردم.

-الهی من قربونت بشم.. خوشگل عمه.

رفتم سمت پردیسو در حالی که کنارش می‌شستم گفتم

-پردیس.. چرا کوروش اینجوریه؟؟

پردیس-هیچی.. شیر عسل میخواد.

-خب برای چی بهش نمیدی؟

پردیس-تازه الان غذا خورده.. بهش بدم حالش بد میشه.

لبخندی زدمو یکمی با کوروش بازی کردم و بعد از اون همه رفتیم تا حاضر بشم. قرار بود لیدا و سینا بیان.. این اولین دیدار مامان بابا با لیدا بود.. تا حالا همو ندیدن.. فقط امیدوارم خوب پیش بره و لیدا چیز بدی نگه.

یه تونیک آبی با شلوار مشکی از کمد برداشتمو پوشیدم.. موهام جمع کردم یه شال آبی هم سرم کردم.. دلم نمیخواست جلوی اون سینای عوضی سر لخت بگردم. تشک و پتوی ماهیار و برداشتمو از اتاق اومدم بیرون. ماهیار و از مامان گرفتمو روی مبل نشستم و خوابوندمش.. بچم خیلی آروم بود کم گریه میکرد. نمیدونم چقد گذشته بود که بلاخره زنگ درو زدن و بعد از چند دقیقه سینا و لیدا وارد خونه شدن.. همه از جامون بلند شدیمو لیدا خیلی خیلی گرم با همه احوال پرسید. کرد. روبروی من و ایستادو به ماهیار که توی بغلم خواب بود با لبخند نگاه کرد.

لیدا-ای جونم.. پسر خوشگل‌م اینه؟

لبخندی زدمو سعی کردم تعجبمو نشون ندم.

-بله.

لیدا-قروبنش بشم.. عین بچی های مهردادمه.. خوشگل و آروم.

هیچی نگفتم که لبخند پر عشوه ای زدو و رفت سمت اتاقش تا لباساشو عوض کنه وسینا رفت پیش بهزادو الیاس نشست.

یاسمین-اهاه.. این پسره ی نجسبو برای چی آورده دیگه؟!

برگشتم سمت یاسی و آروم گفتم

-ببخشید که پسرشه ها.

یاسمین- انقد بدم میاد ازش.

-هیس.. میشنوه ها.

یاسمین-کاش میتونستم بلندتر بگم که واقعا بشنوه از خود راضی.

بعد از چند دقیقه لیدا با یه لباس یقه هفت فوق العاده باز و چسب قرمز که با یه ساپورت مشکی ستش کرده بود اومد پیشمون. لبمو گاز گرفتمو سرمو پایین انداختم.. واقعا زن به این سن خجالت نمیکشه جلوی بابای من همیچین لباسی پوشیده؟درسته ما باهم راحتیم ولی نه دیگه تا این حد. مهردادم که روبروی من بود ی کمی قرمز شده بودو در حالی که دستاشو مشت کرده بود داشت به لیدا نگاه میکرد. مطمئنم که لیدا از قصد این کارو میکنه برای این که حرص مهردادو دربیاره و آبروی منو بیره.

یاسمین-بیا پسر نره خرش کم بود اینجا خودشم با این قیافه اومده.

پوفی کردمو کلافه برگشتم سمت یاسی.

-وای یاسمین چقد غر میزنی؟خب به من چه که اینا اینجورین؟!

یاسمین-غر میزنم بلکه یه ذره عقل توی اون کلت بیاد.

-نمیاد تلاش نکن خانوم عقل کل.

یاسمین-آخ یسنا اگه بدونی چقد دلم میخواد بزنت.

چیکی نگاش کردمو خواستم چیزی بگم که لیدا مانع شد.

لیدا-خوبی یسنا جون شما؟

لبخندی زورکی زدمو بهش نگاه کردم.

-ممنون.. شما خوبین؟

لیدا-مرسی عزیزم.. ببخش منو به مدت تنهات گذاشتم.

چند لحظه نگاهش کردم.. منظورش از این کارا و حرفا چی بود؟

-نه.. خواهش میکنم.

ابرویی بالا انداختو گفت

لیدا-مامان سیسمونی رو آوردن دیگه؟

-آره.. همه چیزو چیدیم قبلا.

لیدا-خوبه.. حالا بعدا میرم میبینم ببینم چیزی کم هست یا نه.

پتوی ماهیارو توی دستم فشار دادم.. به معنای واقعی از لیدا متنفر بودم.. چرا همش سعی داشت منو تحقیر کنه؟ فکر میکنه کیه؟ نگاهمو از لیدا گرفتمو به مهرداد نگاه کردم که داشت شرمنده و ناراحت نگام میکرد. یهویی برگشتو ر عنا صدا زد و بلند گفت

مهرداد- غذا رو کم کم حاضر کنید.. مامانمو سینا زود میخوان برن.

ر عنا چشمی گفت خواست بره که لیدا سریع گفت

لیدا-نه مهرداد جان.. ما عجله نداریم.. هستیم فعلا.. برای ساعتای ۱۱ هم غذا حاضر باشه خوبه.

مهرداد لبخند پر حرصی زدو سرشو تکون دادو هیچی نگفت.. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم.. هنوز ساعت ۸ بود.. خدایا خودت امشبو به خیر بگذرون.

فصل ۷

سری تکون دادمو از جام بلند شدم تا ماهیارو ببرمش توی اتاق.

لیدا-کجا یسنا جون؟

یه بار چشممو عصبی بازو بسته کردم و آرام نفس عمیق کشیدمو برگشتم سمت لیدا.

-میرم ماهیارو بزارم توی اتاق.

پاهشو روی هم انداختو در حالی که به پشتی میل تکیه میداد گفت

لیدا-زود بیا عزیزم.

لبخند مصنوعی زدمو برگشتمو با حرص رفتم سمت اتاقم. اه اه.. فکر کرده داره با خدمتکارش صحبت میکنه.. فقط به خاطر مهرداد که سکوت میکنم و گرنه لیدا دیگه خیلی از حد گذرونده و خوب میتونم جوابشو بدم. با یه دستم ماهیار و نگه داشتمو با دست دیگم در اتاقو باز کردم و رفتم داخل و در اتاقو

بستم. آروم روی تخت گذاشتمش با لبخند بهش خیره شدم. خدایا هر روز به درگاہت شکر میکنم برای این هدیت.. هدیه ای که منو به زندگی امیدوار میکنه. آروم خم شدمو پیشونیشو بوسیدم و یکمی صورتشو با سر انگشتم ناز کردم. از کنارش بلندش شدمو چراغو خاموش کردم همین که درو اتاق باز کردم با سینا سینه سینه شدم. اخمی کردم سریع خودمو یکمی کشیدم عقب تر.

-اینجا چی کار میکنی؟

سینا-پسرت شبیه شوهرت شده.

خودمو کشیدم کنارو در اتاقو بستمو گفتم

-به تو ربطی نداره شبیه کی هست.

برگشتمو خواستم برم که سریع بازومو گرفت. اخم غلیظی کردم برگشتم سمتش.

-ول کن دستمو.

سینا-حرفام که هنوز یادت نرفته.

-هیچی از تو مهم نیست برام که بخواد به یادم بمونه.. ول کن دستمو.

پوزخندی زدو یه قدم بهم نزدیک تر شد.

سینا-آخ آخ.. اینطوری که خیلی بد شد خانم فرهمند.. اتفاقا باید یادت می‌موند چون ممکنه مواظب نباشیو یه وقت بلایی سرت بیاد!

چشمش واقعا ترسناک بودو همین باعث شد فقط یه لحظه به خودم بلرزم.. چشمش مثل دیوونه ها بود ولی باز خودمو نباختمو سعی کردم بازومو از توی دستش در بیارم.

-خفه شو.. تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

بازومو بیشتر فشار داد که آخی گفتمو دستمو گذاشتم روی دستش.

سینا-زیادم مطمئن نباش.. دیگه زیادی پا رو دم من گذاشتی.

-ولم کن آشغال.

خنده ی عصبی کردو دستشو از دور بازوم آزاد کرد.

سینا-این روزا بیشتر مواظب خودت باش خانوم یسنا فرهمند.

با نهایت تنفر نگاهش کردم برگشتمو رفتم سمت سالن. تمام تنم یخ کرده بودو داشت می‌لرزید. حرکت دونه های درشت عرقو روی ستون فقراتم حس میکردم.. حرفاش و لحنش واقعا ترسناک بود.. یه جوری حرف میزد انگار میخواد منو بکشه. نگاهی به جمع انداختمو رفتم سمت آشپزخونه. حتما الان رنگم پریده و نباید اینجوری برم پیششون. وارد آشپزخونه که شدم خدمتکارا با تعجب نگام کردن که بدون توجه بهشون یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدمو نشستم که رعنا سریع اومد سمتم.

رنا-یسنا خانوم چیزی شده؟

-نه فقط یه لیوان آب بهم بده.

رنا-چشم.. الان میارم.

سریع به سمت یخچال رفتو تو یه لیوان بزرگ برام آب ریخت و چند حبه قند انداخت توشو شروع کرد به هم زدن.

رنا-رنگتون خیلی پریده.. براتون آب قند درست کردم.

چیزی نگفتم و لیوانو ازش گرفتمو یکمی خوردم.. شیرینیش حالمو بهتر کرد ولی هنوزم حرفاش توی گوشم تکرار میشد.

رنا-میخواین آقا مهردادو صدا کنم.

-نه لازم نیست.

رنا-آخه حالتون خوب نیست.

-رنا گفتم لازم نیست.. برو به کارت برس.

چند لحظه نگران نگام کردو بعد از اون رفت سمت دیگه ی آشپزخونه. چند دقیقه توی آشپزخونه نشستم تا حالم خوب بشه و بعد از اون از جام بلند شدمو رفتم سمت سالن. کنار یاسی نشستم به جمع نگاه کردم.. سینا نبود و لیدا هم داشت با مامان صحبت میکرد.

یاسمین-چیزی شده؟ کجا بودی؟

-نه.. آشپزخونه.

یاسمین-برای چی اونجا؟

-رفتم آب بخورم.

یاسمین-دیدم وقتی تو بلند شدی سینا هم پشت سرت اومد.. چیزی گفت؟

-نه.. من با اون چی کار دارم؟ رفت اتاق مهرداد.

یاسمین-آها.. فکر کردم مثل وقت دانشگاه میخواد باهات کل کل کنه.

آب دهنمو قورت دادمو گوشه ی لیمو گاز گرفتم.

-نه.. ما دیگه با هم کاری نداریم که بخوایم کل کل کنیم.

ابرویی بالا انداختو دیگه هیچی نگفت. تا موقع شام همه چی خوب بودو و خداروشکر لیدا و سینا کاری نکردن که باعث ناراحتی بشه ولی سینا ی عوضی همش با پوزخندای مسخرش روی مخم بود. مهردادم

متوجه شده بود و چند بار از م پرسید که چیزی شده یا نه ولی هیچی بهشون نگفتم..نمیدونم چرا ولی انگار با نگفتن میخواستم به خودم ثابت کنم که همه ی حرفای سینا چرته و اون هیچ کاری نمیتونه بکنه. حدودای ساعت ۱۲/۳۰ بود ولی لیدا و سینا اصلا قصد رفتن نداشتن برای همین مهرداد توی جاش جابه جا شد و گفت

مهرداد- مامان..

لیدا از گوشه ی چشم نگاهی به مهرداد کرد و هیچی نگفت که مهرداد به بابا اشاره کرد و گفت

مهرداد-خسته هستن همه..دیر وقتم هست.

لیدا نگاهی به ساعتش کرد و گفت

لیدا-وای چقد زود گذشت..خب بفرمایید برید بخوابید اگه خسته اید.

بابا-نه..هستیم حالا.

لیدا-نه مهرداد راست میگه..معلومه خسته اید..شما بفرمایید اتاقتون مام یه چند دقیقه دیگه میخوابیم.

منو مهرداد با تعجب به لیدا نگاه کردیم..مگه قرار بود اونا امشب اینجا باشن؟

مهرداد-مگه شما امشب اینجا میمونین؟

لیدا-وای این چه سوالیه مهرداد جان؟معلومه که میخوابیم بمونیم.

مهرداد سری تکون داد و لبخند کمرنگی زد و گفت

مهرداد-باشه.

دیگه تحمل هیچکدومشونو نداشتم برای همین از جام بلند شدم و گفتم

-خب با اجازتون من برم پیش ماهیار.

مامان-برو دخترم.

لبخندی زد و برگشتم سمت یاسی.

-نمیمونین امشب اینجا؟

یاسمین-نه دیگه..بریم بهتره.

-باشه..هر جور راحتی عزیزم.

لبخندی زد و هیچی نگفت که به همه شب بخیر گفتم و رفتم سمت اتاقم. لباسامو عوض کردم و مسواک زدم کنار ماهیار دراز کشیدم. دستمو زیر سرم گذاشتمو بهش خیره شدم. فرم صورتشم یه جورایی شبیه ارسان بود. لبخندی زد و آروم دستای کوچولوشو بوسیدمو خم شدم و چراغو خاموش کردم.

با صدای نق نق ماهیار آروم چشمو باز کردم سریع آباژور کنار تختو روشن کردم. به ساعت نگاه کردم. ساعت ۳ بود. همیشه همین موقع ها گشتم میشد. آروم بلندش کردم گذاشتم روی پام تا بهش شیر بدم. بعد از این که حسابی شیر خوردو سیر شد دوباره خوابید. آروم سر جاش درازش کردم به کاناپه ی روبروی تختم نگاه کردم. مهر داد نبود. سری تکون دادمو برگشتم تا برای خودم آب پریم ولی پارچ آب خالی بود. از جام بلند شدمو به شال برداشتمو انداختم دور شونمو آروم از اتاق اومدم بیرون. چراغ خواب توی راهرو مثل همیشه روشن بود. با قدمای آروم رفتم سمت آشپزخونه. چراغ آشپزخونه رو روشن کردم. خواستم برم داخل که مهر دادو دیدم که داشت آروم از پله ها بالا میرفت. با تعجب نگاهش کردم رفتم نزدیک تر.

-مهر داد..

هیچی نگفتو و حتی برگشت سمتم و فقط به راهش ادامه داد. اخمی کردم آروم رفتم دنبالش و بازم آروم صداش کردم.. جواب نداد بازم. روی آخرین پله و ایستادمو به مهر داد که داشت میرفت سمت اتاق لیدا نگاه کردم.. مهر داد چش بود؟ چرا اصلا جوابمو نمیداد. ابرویی بالا انداختم فقط نگاهش کردم که برق یه چاقو رو توی دستاش دیدم. آب دهنمو قورت دادمو با دقت بیشتری به دستش نگاه کردم. نه درست بود. سریع دوبیدم سمتشو بازوشو گرفتم.

-مهر داد.. چی کار میکنی؟

با چشای قرمز نگام کردو گفت

مهر داد-ولم کن یسنا.

با وحشت نگاهی به چاقوی توی دستش انداختمو گفتم

-با این میخوای چی کار کنی؟

لبخند عصبی ای زدو گفت

مهر داد-میخوام از زندگی راحتش کنم.

دستم از دور بازوش شل شدو افتاد کنار بدنم.

-من.. منظورت.. چیه؟

لبخند عصبیش پر رنگ تر شدو گفت

مهر داد- میخوام کسی که به بابام خیانتو کردو با دستای خودم بکشم.

لبمو محکم گاز گرفتم که دوباره خندیدو برگشتو خواست بره که سریع بازوشو گرفتمو با صدای آروم گفتم

-مهر داد تورو قرآن.. میفهمی میخوای چی کار کنی؟ تورو خدا به خودت بیا.

مهر داد-گفتم ولم کن.

-مهرداد ازت خواهش میکنم..جون من این کارو نکن.

چند لحظه نگام کردو بعد از اون با لحن و صدای بلندی گفت

مهرداد-من باید بکشمش میفهمی؟اون هرزه باید بمیره.

سریع دستمو روی دهنش گذاشتمو گفتم

-هیس..تروخدا آروم..بیا بریم تو اتاق من باهم حرف میزنیم..تروخدا بیار بریم.

آروم دندوناشو روی هم ساییدو دستمو پس زدو از پله ها دویدید پایین.اشکامو پس زدمو منم سریع دنبالش رفتم..داشت میرفت سمت اتاق خودش. در اتاقشو باز کردو رفت داخل. دنبالش رفتم داخل درو اتاقو با دستای لرزون بستم و برگشتم سمتش. هنوزم اون چاقو توی دستش بودو داشت عصبی توی اتاق راه میرفت.

مهرداد-لعنتی..لعنتی..لعنتی.....ی.

خواستم چیزی بگم که برگشت سمتمو با چشمای به خون نشسته گفت

مهرداد-برای چی نذاشتی راحتش کنم؟برای چی منو آوردی اینجا؟ها؟چ.....را؟

-مهرداد...

نذاشت حرفمو ادامه بدمو با یه قدم بلند اومد سمتمو چسپوندم به دیوارو چاقو گذاشت زیر گلو. با چشای اشکی نگاش کردم سعی کردم دستشو پایین بیارم.

-چی کار داری میکنی؟

مهرداد-برای چی نذاشتی جزای خیانتشو بدم؟چرا لعنتی؟نکنه میخوای ازش دفاع کنی..آره؟

-مهرداد بزار باهم صحبت کنیم..خواهش میکنم اینو بیار پایین.

چند لحظه با خشم نگام کردو بعد از اون ولم کردو رفت روی تخت نشست. سریع در اتاقو باز کردم اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه. توی گردنم احساس سوزش میکردم..آروم روش دست کشیدم و بهش نگاه کردم..خونی شده بود..سریع یه دستمال برداشتمو روش گذاشتم. زخمش زیاد عمیق نبودو ولی خب خراش برداشته بودو داشت خون میومد..مهرداد خیلی عصبانی بود..اصلا انگار یه آدم دیگه بودو کاراش دست خودش نبود..یه چند دقیقه منتظر شدم تا یکمی آروم بشه و بعد از اون یه شیشه آب با یه لیوان برداشتمو رفتم سمت اتاقش. نفس عمیقی کشیدمو یه بسم ا..گفتمو رفتم داخل. هنوزم توی همون حالت روی تختنشسته بود..به دستاش نگاه کردم..چاقو رو گذاشته بود کنار. با قدمای لرزون به سمتش رفتمو کنارش نشستم..هیچ عکس العملی نشون نداد. یه لیوان آب برآش ریختمو به سمتش گرفتم.

-بخور..آروم میشی.

نگاهی بهم کردو لیوانو ازم گرفتو نصفشو خورد.بقیشم ریخت روی صورتش.

-خوبی؟

مهرداد-نه.

-برای چی میخواستی همچین کاری بکنی مهرداد؟

برگشت سمتو بهم نگاه کرد..نگاهشو توی تک تک اجزای صورتم گردوند و آخر به گردنم رسید.

مهرداد-ببخش منو..دست خودم نبود..نمیخواستم اینجوری بشه.

-چی شده؟چیز تازه ای از مامانت فهمیدی؟

پوزخندی زدو جفت آرنجشو به زانوش تکیه دادو خم شد.

مهرداد-اره فهمیدم خیلی وقته که دارم توی دروغ زندگی میکنم.

-منظورت چیه؟

چند لحظه سکوت کردو بعد از اون با بغض شروع کرد به حرف زدن.

مهرداد-تمام عمرم فکر میکردم بابام زندگیمونو خراب کرده..فکر میکردم اون بوده که به من و مامان خیانت میکرده..فکر میکردم اون بوده که باعث شده مامان این شکلی بشه ولی همه چی اشتباه بود..

یهو برگشت سمتو گفت

مهرداد-میدونی چند بار بابام مامانمو با یه نفر دیگه دیده؟

آب دهنمو قورت دادمو سرمو به معنای نه تکون دادم که گفت

مهرداد-هه..خودمم نمیدونم..خدا میدونه بابام چقدر زجر کشیدو من همیشه فقط اونو مقصر میدونستم..من باعث شدم اون بمیره..من کشتمش..من پدرمو بی گناه عذاب دادم.

-مهرداد آروم باش..چرا خودتو مقصر میدونی آخه؟

مهرداد- یسنا من مقصرم..اگه اون روز که با عاطفه دیدمش صبر میکردمو به حرفش گوش میدادم الان اینجا بود..همش تقصیر منه..اگه اون روز به جای این که از خونه برم بیرون میومدمو به حرفش گوش میکردم خیلی بهتر بود..لااقل این که نمیومدمو تصادف نمیکرد..اصلا کاش بابام انقد منو دوست نداشت که به خاطر من چشم پوشی کنه از همه چی..کاش اینجوری بود..کاش بابام الان اینجا بود..دلیم یه تکیه گاه میخواد..خسته شدم از این که از بچگی خودم تنهایی با مشکلات مبارزه کردم.

دیگه آروم آروم اشکاش روی گونه هاش میرختن.

مهرداد- دارم دق میکنم یسنا..دارم میمیرم وقتی میبینم بابام زیر یه عالمه خاک خوابیده اونوقت این هرزه هر لحظه جلوی چشمم با خیال راحت زندگی میکنه..دارم دق میکنم.

آروم خم شد طرفمو سرشو گذاشت روی شونمو شروع کرد به گریه کردن. حرفاش دلمو به در آورد. اشکای خودمم روی گونم روون شدن.. دستمو روی شونش گذاشتمو پشتشو نوازش کردم.. با این که همچین چیزی رو تاحالا تجربه نکرده بودم ولی میفهمم وقتی خودتو توی از هم پاشیدن یه زندگی مقصر بدونی چه حسی داره..

نمیدونم چقد گذشته بود ولی انقد مهرداد توی بغلم گریه کردتا بلاخره لرزش شونه هاش متوقف شد ولی هنوزم توی بغلم بود. دست آزادمو آوردم بالا تا اشکامو پاک کنم که تکونی خوردو از بغلم اومد بیرون.. صورتش خیسو چشاش قرمز بود. دستی به صورتم کشیدمو گفتم

-خوبی؟

بعد از چند لحظه با صدای گرفته گفت

مهرداد- میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

چیزی نگفتمو لیوانو از روی عسلی برداشتمو بهش آب دادم که صدای گریه ی ماهیار از توی اتاق اومد. سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم. جاشو عوض کردم و آرومش کردم دوباره برگشتم اتاق مهرداد. روی تخت دراز کشیده بودو به سقف خیره بود.

-میخوای یه آرام بخش برات بیارم؟

مهرداد-نه.. نمیخوام بخوابم.

-آخه..

مهرداد-نمیخوام بیسنا.. با چشمای باز خاطره ی اون تصادف لعنتی جلوی چشممه.. میدونم اگه بخوابم کابوسشو میبینم.

لبخند غمگینی زدمو رفتم سمتشو کنارش روی تخت نشستم.

-بعد از این همه سال عذاب دادن خودت درست نیست مهرداد.

پوزخند زدو هیچی نگفت.

مهرداد-بچه که بودم بابام هر شب میومد پیشم و برام قصه میگفتو لازم میکرد تا بخوابم.. خیلی وقته که دیگه کسی این کارو برام نکرده.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که مظلوم نگام کردو گفت

-میشه تو برام این کارو انجام بدی؟

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم.. دلم نمیخواست این کارو بکنم ولی خب الانم که نمیتونستم به مهرداد چیزی بگم.. آروم دستمو آوردم بالا و گذاشتم روی موهایش.. حس خیلی بدی داشتم.. دستمو توی موهایش حرکت دادم که لبخندی زدو با آرامش چشاشو بست.. چشممو بستمو لبمو گاز گرفتم.. داشتم عذاب میکشدم.. نمیخواستم چیزی ببینمو فقط دستمو حرکت میدادم.. همین..

گرمای دستشو روی دستم که توی موهاش بود حس کردم. آروم چشمو باز کردم بهش نگاه کردم.

مهرداد-انقد عذاب میکشی؟

دستم از توی دستش کشیدم بیرونو هیچی نگفتم.

مهرداد-تا کی میخوای اینجوری به زندگیت ادامه بدی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-منظورت چیه؟

مهرداد-منظورم واضحه. تا ابد میخوای همینطوری مثل دوتا دوست با هم زندگی کنیم؟

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم

-مهرداد چی داری میگی؟

دلخور نگام کرد و بلند شد و تو جاش نشست.

مهرداد-از این زندگی ای که داری راضی ای؟ میتونی تا آخر عمرت همین جوری زندگی کنی؟

لبمو باز بون تر کردم و خواستم چیزی بگم که سریع دستشو به معنای سکوت روبروی صورتم نگاه داشت.

مهرداد-هیس.. من الان هیچ جوابی از تو نمیخوام یسنا.. امشب فقط گوش کن.. میخوام امشب سکوت کنی مثل سه سال پیش.. دقیقا وقتی که بهت گفتم دوست دارم.. یادته؟

لبخندی زد و از جاش بلند شد و رفت سمت میز توالتشو از توی کثو یه جعبه ی مخملی برداشت و اومد به سمتم و کنارم نشست. آب دهنمو قورت دادم و ناخونامو توی کف دستم فشار دادم. نگو مهرداد.. اون چیزی که من فکر میکنم توی اون جعبه نباشه.. خواهش میکنم. زل زد به جعبه ی توی دستشو گفت مهرداد-اینو همون سه سال پیش خریدم.. میخوامم اگه جوابت مثبت باشه سریع بیام خواستگاری و نامزد بشیم ولی نشد.

نگاهشو آورد بالا و این دفعه به چشم دوخت.

مهرداد-خیلی گذشته از اون موقع ها.. خیلی با خودم کلنجار رفتم که تورو مثل یه خواهر دوست داشته باشم.. موفقم بودم ولی همین که دوباره وارد زندگیم شدم همه چی عوض شد.. دوباره بهت دل بستم.. دوباره عاشقت شدم.. حتی بیشتر از قبل..

آب دهنمو قورت دادم تا بغض سنگینم سبک تر بشه ولی بدتر شد.

مهرداد-میخوامم اینو توی موقعیت مناسب بهت بدم ولی با این چیزایی که پیش اومده دیگه نمیتونم صبر کنم.. یعنی نمیخوام که صبر کنم.

به زور لبمو از هم باز کردم و گفتم

-مهرداد تورو خدا...

حرفمو قطع کرد و گفت

مهرداد-یسنا باید بگم.. پس بزار بگم.. بزار ازت بخوام که تا آخر عمر کنارم باشی.. مثل یه همسر..

دیگه طاقت نیاوردمو زدم زیر گریه از جام بلند شدمو خواستم برم سمت در که سریع دستمو گرفتم از جاش بلند شد و روبروم ایستاد.

مهرداد-نرو یسنا.

-مهرداد تورو خدا دستمو ول کن.

مهرداد-نه.. لافل یکمی در موردش فکر کن.

-میشه انقد عذابم ندی؟ میفهمی داری چی ازم میخوای؟

مهرداد-خواسته ی زیادیه این که میخوام کنارم باشی؟

-آره.. زیادیه.. این واسه ی من خیلی زیاده و نمیتونم قبولش کنم.

پوزخندی زد و دستشو یکمی شل کرد که سریع برگشتم دوییدم سمت در.. رفتم داخل اتاقمو درو آرام بستمو قفل کردم. برگشتمو به ماهیار که آرام روی تخت خوابیده بود نگاه کردم. دستمو گذاشتم روی دهنمو به در تکیه دادمو آرام سر خوردمو روی زمین نشستم.

خدایا چرا اینجوری میشه؟ چرا نمیتونم راحت زندگی کنم؟ چرا مجازاتم میکنی؟ بس نیست این همه سختی؟ تمومش کن دیگه.. آخه مهرداد چه جوری از من میخواد باهاش باشم وقتی بچه ی ارسان پیشمه؟ پاهامو توی خودم جمع کردم و سرمو گذاشتم روی پاهام که تقه ی آرامی به در خورد و بعد از اون صدای مهرداد اومد.

مهرداد-فقط برای یه دقیقه هم که شده به حرفام فکر کن یسنا.. خواهش میکنم.. تا هر وقت که باشه منتظر جوابت میمونم.

دیگه صدایی نیومد لبمو گاز گرفتمو با شدت بیشتری زدم زیر گریه.. دیگه دارم خسته میشم از این وضعیت. دلم هوای آغوش ارسانمو کرده.. آرام از جام بلند شدمو رفتم سمت دست شویی.. دلم نمیخواست صورتم نشونه ای از گریه داشته باشه.. از دستشویی اومدم بیرونو حالمو برداشتمو صورتمو خشک کردم. کنار ماهیار دراز کشیدمو به ساعت نگاه کردم.. ساعت ۶ بود.. آرام سر ماهیار و بوسیدمو چشممو بستم.. امروز با ایلی قرار داشتم.. نمیدونم چی قرار بشنوم.. هه انگار قراره همیشه از کسایی که انتظار ندارم حرف بشنوم.

آهی کشیدمو از جام بلند شدمو به ماهیار یکمی شیر دادم. بعد از اون با تشکش بلندش کردم و یه شال از توی کمدم برداشتمو از اتاق اومدم بیرون. نگاه دلخوری به در بسته ی اتاق مهرداد انداختمو رفتم سمت

سالن.. ماهیارو روی یکی از مبلا گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه سریع یه چای برای خودم درست کردم تو یه لیوان بزرگ ریختمو از آشپزخونه اومدم بیرون. ماهیارو برداشتمشو رفتم سمت در ورودی.. به هوای آزاد احتیاج داشتم.

در خونه رو باز کردم رفتم بیرونو به منظره ی سبز خونه نگاه کردم.. هواروشن شده بود.. نفس عمیقی کشیدمو هوای پاک بهارو به ریه هام کشیدم. رفتم سمت تاب زیر درخت.. آروم روی تاب نشستمو ماهیار روی پام گذاشتمو یکمی چایمو مزه مزه کردم.

هر چیم که میخواستم فکر نکنم ولی حرفای مهرداد خیلی فکرمو مشغول کرده بود.. یا این که خودمم متوجه شده بودم ولی بازم همش به خودم امید میدادم که دارم اشتباه میکنم مهرداد اصلا منو دوست نداره.. حالا باید من چی کار کنم؟ اون موقع خبر نداشتم ولی حالا که بهم گفته دوسم داره باید چی کار کنم؟ چه جور ی هر روز نگاهاشو تحمل کنم؟؟ میتونم اصلا؟ لبمو گاز گرفتمو پتو رو بیشتر روی ماهیار کشیدم.

-تا آخر عمر باید بابای واقعیتو ازت پنهان کنم؟ آره مامانی؟

آهی کشیدمو سرمو به عقب تکیه دادمو چشممو بستم.. بازم دوراهی.. بیزارم از این دوراهی های زندگی.. نمیونم چقد اونجا بودم که با صدای مامان به خودم اومدم.

مامان-یسنا..

چشامو باز کردم به مامان که روی تراس وایستاده بود نگاه کردم.

مامان-اونجا چی کار میکنی؟

لیوانمو برداشتمو ماهیارو بغل کردم از جام بلند شدمو رفتم سمت مامان.

-سلام.. صبح بخیر.

مامان-سلام.. اونجا چی کار میکردی اول صبحی؟

-هیچی.. با پسرمد داشتم هوا میخوردم.

مامان-اخ که یسنا تو چه کارا میکنی؟ آدم بچه ی ۶ روزه رو میبره بیرون که هوا بخوره؟

-هوا که خوبه مامان.. چه اشکالی داره؟

ماهیارو از بغلم گرفتمو در حالی که به سمت خونه میرفت گفت

مامان-من هر چی بگم تو فقط لج میکنی.

لبخندی کمرنگی زدمو پشت سرش وارد خونه شدم و به ساعت نگاه کردم.. ۷/۳۰ بود.. انقد توی فکر بودم که اصلا متوجه نشدم این همه گذشته. روی یکی از مبلا نشستمو به مامان که داشت با محبت ماهیارو ناز میکرد نگاه کردم.

-مامان!!

سرشو آورد بالا و منتظر نگام کرد.

-میشه امروز ماهیارو چند ساعتی نگه داری؟

مامان-جایی میخوای بری؟

-آره..میخوام برم یکی از دوستانمو ببینم.

مامان-کی؟

-نمیشناسیش شما..نگهش میداری؟

مامان-آخه تو هنوز..

-مامان گلم..به خدا من حالم خوبه..چرا میگی بدم خب؟

مامان-باشه..کی میخوای بری؟

..۹-

مامان-خب پس بگو صبحانه رو حاضر کنن زود.. بدون صبحانه نری یه وقت.

-اینم به چشم.

از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه و به رعنا گفتم تا میز صبحانه رو بچینن. سریع یه صبحانه مختصر خوردمو رفتم تا حاضر بشم. یه مانتو طوسی با شلوار مشکی از توی کمد برداشتمو پوشیدم..یه شال مشکی هم سرم کردم و کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون که هم زمان با من مهرداد از اتاق اومد بیرون.نگاه بی تفاوتی بهش انداختمو در اتاقموبستمو خواستم برم که گفت

مهرداد-جایی میری؟

بدون این که برگردم گفتم

-میخوام برم کسی رو ببینم.

مهرداد-کی رو؟

گوشه ی لیمو به دندان گرفتمو در حالی که راه می افتادم گفتم

-زود بر میگردم.

دیدم نسبت به مهرداد تغییر کرده بود.واقعا ازش انتظار نداشتم اون حرفا رو بهم بگه یا شاید من خیلی پر توقع شده بودم. پوفی کردم و رفتم سمت ماهیار که توی بغل مامان بود. آروم گونشو نوازش کردم و بوسیدمش.

-پسر گلم مامان بزرگشو اذیت نکنه ها!..من زودی برمیگردم.

مامان-با مهرداد میری؟

-نه خودم میرم.

مامان-میخواهی خودت رانندگی کنی یعنی؟

-آره..اشکال داره؟

مامان-آخه..

-مامان گلم..بیخیال شو دیگه.

مامان-باشه..برو خدا به همراة..مواظب باش.

لبخندی زدم در حالی که به سمت در میرفتم دستمو به معنای خدافظ تکون دادم.ماشینو روشن کردم از خونه اومدم بیرونو روندم سمت همون پارک..خیلی وقت بود که دیگه اون اطراف نرفته بودم..ماشینو زیر یه درخت پارک کردم از ماشین پیاده شدمو به ساعت نگاه کردم. هنوز ساعت ۹/۴۵ بود.در ماشینو قفل کردم وارد پارک شدم..تا وقتی آیلی بیاد یکمی قدم زدمو روی یکی از صندلی ها نشستمو به بازی بچه ها زل زدم..دلم برای بیتا تنگ شده بود..دوسالی بود که دیگه ندیده بودمشو اصلا دیگه این پارک نیومده بود..حتما تا الان خیلی بزرگ شده.

آیلین-سلام.

سرمو برگردوندمو به آیلی که با یه لبخند محو کنارم وایستاده بود نگاه کردم. آروم از جام بلند شدمو دستمو به سمتش دراز کردم.

-سلام.

آروم باهام دست دادو اشاره کرد که روی صندلی بشینیم. خیلی صورتش رنگ پریده بودو از وقتی دیده بودمش لاغرتر شده بود.

-خوبی؟

آیلین-هه..خوب!!تا اسم خوبو چی بزاری.

-مگه اتفاقی افتاده؟!!

آیلین-تو خودت خوبی؟

-آره..

هیچی نگفتو زل زد به بچه ها.

آیلین-شنیدم پسرت به دنیا اومده.

-آره.

آیلین-اسمشو چی گذاشتی؟

-ماهیار..بابا انتخاب کرد اسمشو.

لبخندی زدو با مکث گفت

آیلین-حتما خیلی شبیه ارسانه..نه؟

با شوک برگشتم سمتشو نگاهش کردم..منظور آیلی چی بود؟

-منظو..منظورت چیه؟

برگشت سمتمو با همون لبخند گفت

آیلین-منظورم اینه که پسر ت شبیه بابا ارسانش شده نه؟

آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم اروم باشم.

-چی داری میگی آیلی؟مگه پدر بچه ی من ارسانه که شبیه اون بشه؟

آیلین-لازم نیست چیزی رو انکار کنی..من خیلی وقته که از همه چی خبر دارم..

دستای سردمو توی هم قلاب کردم گفتم

-تو داری اشتباه میکنی.

آیلین-۵ یا ۶ ماه پیش بود که یاسمین اومد پیشمو همه چیزو بهم گفت..فکر نمیکنم بگی اون دروغ

میگه..درسته؟

آب دهنمو قورت دادمو به صندلی تکیه دادم..برای چی یاسی همچین کاری کرده؟برای چی با من این

کارو کرد؟؟

آیلین-باهام صحبت کردو گفت بچت از ارسانه نه مهرداد..ازم خواست خودمو بکشم عقب..بهم گفت تو

به خاطر من گذشتی از زندگی خودتو بچت.

با صدای ضعیفی زمزمه کردم

-ارسان..ارسانم میدونه؟

آیلین-اون هنوزم هیچی نمیدونه.

انگشتمو به هم فشار دادمو هیچی نگفتم..نمیدونم چقد توی سکوت گذروندیم که آیلی دوباره به حرف

اومد.

آیلین-هنوزم صبرت تموم نشده؟

-من از همه چی دل‌کندم آیلی.

آیلین-حتی از ارسان؟؟

بغضمو قورت دادمو سرمو پایین انداختم.

آیلین-برگرد پیش ارسان یسنا..بزار بچت بدونه پدر واقعیش کیه!

سرمو آوردم بالا و با چشمای اشکی نگاهش کردم لب باز کردم خواستم حرف بزنم.

آیلین-نگو پس من چی؟ من دیگه مسافرم..خیلی زود میرم از پیش همتون.

-کجا میخوای بری؟

لبخندی زدو گفت

آیلین-اگه خدا گناهامو ببخشه یه جای خوب..جایی که هر کسی آرزوشو داره.

-منظورت چیه؟؟

هیچی نگفتو سرشو برگردوندو به اطراف نگاه کرد.

آیلین-اونجا یه کافی شاپه..موافقی بریم اونجا حرف بزنیم.

سری تکون دادمو با هم از جامون بلند شدیم و از پارک اومدیم بیرون..پاهام سست بود..یعنی حالا چی میشه؟ آیلی قراره کجا بره؟ کافی شاپ اونور خیابون بود.دسته ی کیفمو توی دستم فشار دادمو نگاهی به خیابون انداختمو سرمو پایین انداختمو آروم قدم برداشتم.

آیلین-یســــــــــــــــــــنا.

با وحشت به ماشینی که با سرعت داشت میومد طرفم نگاه کردم..انگار پاهام به زمین چسبیده بودو نمیتونستم حرکت کنم ولی یکی با شدت هولم دادم پرت شدم روی زمین و صدای جیغ لاستیکاری ماشین و برخوردش به یه چیزی توی گوشم پیچید.دستامو مشت کردم با ترس به پشت سرم نگاه کردم...آیلی روی زمین بود..سریع از جام بلند شدمو رفتم سمتش که همون ماشین سریع روشن شدو با سرعت زیاد از کنار آیلی رد شد ولی لحظه ی آخر چهره ی مضطرب سینا رو دیدم که روی صندلی کنار راننده نشسته بود..خون تمام صورت آیلی پوشونده بود. به زور لبای لرزونمو از هم باز کردم و گفتم

-آیل..آیلی..آیلین.

آروم دستشو گرفتمو تکون دادمو بازم صداش کردم..

-آیلین..عزیزم..

چشاش بسته بودو عکس العملی نشون نمیداد. مردمم دورمون جمع شده بودنو هیچ کاری نمیکردن.دستی بو صورت خونیش کشیدمو با جیغ رو به مردم گفتم

-چرا هیچکس زنگ نمیزنه به اورژانس..نمیبینن چقد خونریزی داره.

اشکامو پس زدمو بازم دستشو تکون دادمو صداش کردم..بازم هیچ عکس‌العملی نداشت..خدایا خودت کمک کن...خواهرم و خودت نجات بده.....

-آیلین..توروخدا چشاتو باز کن..آیلین.

اشکامو پس زدمو بازم دستشو تکون دادمو صداش کردم دستامو گذاشتم روی دهنمو فقط اسمشو صدا زدم.

-آیلی..توروقران چشاتو باز کن...خدا...خدا..

صدای آمبولانسو شنیدم. سریع دستمو از روی صورتم برداشتمو به دوتا مردی که با سرعت به سمتون میومدن نگاه کردم..یکشون کنار آیلی زانو زدو شروع کرد به معاینه کردنش.

-توروخدا یه کاری کنین..چرا چشاشو باز نمیکنه؟

هیچی جوابمو ندادو سریع اشاره کرد که تخت و بیارن..باهم آیلی رو بلندش کردنو گذاشتن روی تخت بردنش سمت آمبولانس با گریه از جام بلند شدمو دنبالشون رفتم.

-آقا توروخدا بگید حالش چطوره؟

پرستار-شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

لبمو گاز گرفتمو گفتم

-من خواهرشم.

پرستار-اسمشون چیه؟

-آیلین مهر آدین.

سریع اسمشو توی برگه‌هایی که دستش بود یادداشت کرد.

-حالش خیلی بده؟

-باید بیاین بیمارستان(...)

در آمبولانسو بستو در حالی که سریع سوار میشد بازم تکرار کرد

پرستار-بیاین بیمارستان و با خود دکتر صحبت کنید.

دستمو گذاشتم روی دهنمو به آمبولانس که داشت دور میشد نگاه کردم.

مرد-خانم میخواین من برسونمتون؟

برگشتمو به مرد پیری که کنارم و ایستاده بود نگاه کردم..سرمو به معنای نه تکون دادمو گفتم

-نه خودم میرم.

به دوروبرم نگاه کردم..سریع رفتم کیفمو از روی زمین برداشتمو دوییدم سمت ماشینم. با حول در ماشینو باز کردم سوار شدمو با سرعت روندم سمت بیمارستانی که پرستاره گفته بود. همه دستام خونی بود ولی اصلا توجه نمی‌کردم..الان تنها چیزی که مهم بود ایلی بود.تمام چراغ قرمزها رو رد می‌کردم که پلیس دنبالم افتادو مجبورم کرد نگاه دارم. سریع از ماشین پیاده شدمو دوییدم سمتش.

-آقا توروخدا بزارین برم..خواهرم تصادف کرده.

پلیس-این چه طرز رانندگی کردنه خانوم..اینجوری که شما خودتونو به کشتن میدین.

-خواهش میکنم..بزارین برم..نباید دیر برس.

نگاهی به صورت گریونمو دستای خونیم انداختو سری تکون دادو گفت

پلیس-آرومتر برونین..نباید جون خودتونو به خطر بندازین.

سری تکون دادمو سریع سوار ماشین شدم و خواستم راه بیفتم که گوشیم زنگ خورد..دنده رو عوض کردم گوشیمو از توی کیفم درآوردم که دیدم یاسمینه.اشکامو پاک کردم جواب دادم.

یاسمین-الو یسنا!کجایی تو دختر؟چرا نمیای؟

-یاسمین.

یاسمین-چی شده؟چرا داری گریه میکنی؟

-آیلین.

یاسمین-چی شده؟بازم حرف بارت کرده نه؟بهت گفتم که نرو..من اون...

حرفشو قطع کردم با جیغ گفتم

-یاسی..آیلین تصادف کرده.

چند لحظه سکوت کردو بعد از اون با بهت گفت

یاسمین-چی؟یعنی چی تصادف کرده؟حالت خوبه تو؟

-من خوبم یاسی ولی الان ایلی دارن میبرن بیمارستان..دارم میرم اونجا.

یاسمین-خدا مرگم..حالش خوبه الان؟

زدم زیر گریه گفتم

-نمیدونم..خیلی خونریزی داشت.

یاسمین-باشه..تو آروم باش من الان میام بیمارستان..کجاست؟

-بیمارستان (...)

یاسمین-میام الان.

هیچی نگفتمو گوش‌ی رو قطع کردم..دیگه تقریباً نزدیک بیمارستان بودم. سریع ماشین یه گوشه نگه داشتمو از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت اورژانس..همه ی مردم با تعجب نگام می‌کردن ولی اصلاً توجه نمی‌کردم. جلوی پذیرش خیلی شلوغ بود ولی نمیتونستم منتظر بمونم برای همین خودمو از توی مردم رد کردم با گریه پرسیدم

-خانم الان یه تصادفی آوردن کجا بردنش؟

پرستار-اسمش چی بوده؟

-آیلین..آیلین مهر آذین.

پرستار-همین الان بردنشون اتاق عمل به خاطر وضعیت وخیمشون.

دستمو گذاشتم روی سرموبا بی حالی گفتم

-اتاق عمل کجاست؟

پرستار-طبقه دوم ته راهرو.

خودمو کشیدم عقبو چشامو بستم..اشکام باهم مسابقه گذاشته بودنو تند تند روی گونم سر می‌خوردن..داشتم دیوونه میشدم..خدایا خودت خواهرمو حفظ کن..خدایا ازت خواهش میکنم..ازم نگیرش..اون تنها خواهرمه..هیچی به غیر از این ازت نمیخوام..فقط اونو ازم نگیر.

ارسان-یسنا..

چشامو باز کردم با قیافه ی پریشون ارسان که جلوم وایستاده بود نگاه کردم. با دیدنش بغضم بیشتر شکست و با صدای بلند زیر گریه که سریع اومد دستمو گرفتمو بردم یکمی اونورتر.

ارسان-چی شده؟آیلی کجاست؟

با پشت دستم اشکامو پاک کردم میون هق هق گفتم

-بر..دنش اتاق عمل..گف..تن..حالش خی..لی بد..

دستشو گذاشت دو طرف صورتمو بهم نگاه کرد.

ارسان-باشه یسنا..آروم باش..بگو چه جوری تصادف کردین؟چی شد؟

-بریم پی..ش..آی..آیلین.

سری تکون دادو دستمو گرفتمو در حالی که به سمت پله ها میرفت گفت

ارسان-گفتی بردنش اتاق عمل؟!

سری به معنای آره تکون دادمو هیچی نگفتم. تعداد پله ها خیلی کم بودو زود رسیدیم طبقه ی دوم. حتی قدرت راه رفتن نداشتمو ارسان اگه دستمو نگرفته بود حتما می افتادم. سریع به سمت ایستگاه پرستاری رفت ولی هیچکس نبود برای همین با صدای بلند گفت

ارسان-کسی اینجا نیست که بخواد جواب مارو بده؟

که همون موقع یه پرستار از یکی از اتاقا دراومدو با اخم اومد سمت ما.

پرستار-چه خبرته آقا.. چرا داد میزنی؟

-میخوام وضعیت آیلین مهرآدین و بدونم.

پرستار نگاه چپکی به ارسان کردو توی سیستمش چک کردو بعد از چند لحظه گفت

پرستار-تصادفی بودن دیگه؟ الان اتاق عملن.. باید صبر کنیدو فقط با دکترش صحبت کنید.

ارسان چنگی توی موهاش زدو هیچی نگفت و برگشت سمت من.

ارسان-تو چرا این خونی ای؟ بیا بریم دست و صورتتو بشور.

دستمو از توی دستش در آوردمو گفتم

-نمیخوام.. تا آیلی خوب نشه من هیچ جا نمیرم.

دستاشو جلوم نگه داشتو گفت

ارسان-هیس.. باشه آرام باش.. آیلین خوب میشه.. مطمئن باش.

دستامو توی خودم جمع کردم زدم زیر گریه و رفتم سمت صندلی هایی که به ردیف جلوی در اتاق عمل بودن. روی یکیشون نشستمو سرمو توی دستام گرفتم.. نمیدونم چقد گذشته بود که صدای یاسمین و که داشت با ارسان حرف میزد شنیدم.

یاسمین-سلام.. اینجا ای؟

ارسان-آره.. خونه بودم زود رسیدم.

یاسمین-حالش چطوره؟

ارسان-هیچی نمیدونیم.. توی اتاق عمله.

یاسمین-یسنا کجاست؟

هیچی صدایی از ارسان نیومد ولی صدای قدمای یاسی رو که داشت بهم نزدیک میشدو شنیدم و بعد از چند لحظه حضورشو کنارم حس کردم. آرام دستشو دور شونم حلقه کردو سرمو تکیه داد به سینش.

یاسمین-خوبی عزیزم؟

-یاسی.. آیلین.. خیلی حالش بد بود.. خیلی.

یاسمین-نگران نباش عزیزم.. خوب میشه.. همه چی درست میشه گلم.

لبمو گاز گرفتمو دیگه هیچی نگفتمو فقط زل زدم به ساعت روبروم که روی دیوار بود.. یک ساعت.. دو ساعت.. سه ساعت.. داشتم دیوونه میشدمو کوچکترین خبری از آیلی و دکترش نبود.. پرستارام همش میگفتن ما نمیدونیم. توی حال خودم بودم که صدای زنگ گوشیم اومد.. از بغل یاسی اومدم بیرونو از توی کیفم در آوردم که دیدم مامانه.

یاسمین-کیه؟

-مامان.

یاسمین-میخوای بهشون بگی؟

-چی میتونم بهشون بگم برای این صدا و حالم؟

سری تکون دادو هیچی نگفت که گوشی رو جواب دادم.

مامان-الو یسنا؟ کجایی تو؟ ماهیار خودشو کشت بس که گریه کرد.

-نمیتونم پیام مامان.

مامان-یعنی چی نمیتونم پیام؟ مگه کجایی تو؟ چرا صدات گرفته؟

-مامان آیلین تصادف کرده.

چند لحظه سکوت کردو بعد از اون نگران گفت

مامان-یا فاطمه ی زهرا.. کی؟ کجا؟

-توی خیابون.. من الان بیمارستانم.

مامان-خدا مرگم بده.. حالش چطوره؟

با بغض به در اتاق عمل نگاه کردم و گفتم

-نمیدونم.. توی اتاق عمله و هیچکس هیچی جوابی نمیده.

مامان-چرا زودتر خبر نمیدی خب؟

-نتونستم.. ماهیار خوبه؟

مامان- بچم از بس گریه کرد هلاک شد.. گشنشه.

-الهی بمیرم بر اش.

مامان-نمیخواه تو خودتو نگران کنی..خودم یه جوری سیرش میکنم..فقط یسنا منو بی خبر نزاری
ها..حتما بهم خبر بده..میخوای الیاسو بفرستم پیشت باشه؟

-نه..یاسمین و ارسان الان اینجان.

مامان-باشه دخترم..زیادم به خودت فشار نیار و خبری شد بهم بگو.

-باشه..خدافظ.

مامان-خدافظ.

گوشی و قطع کردم پرت کردم توی کیفم.

یاسمین-میان اینجا؟

-نه.

یاسمین-بهزاد بعد از این که کارش تموم بشه میاد.

نگاهی به ارسان که کلافه داشت راه میرفت انداختمو گفتم

-تو بهش خبر دادی؟

یاسمین-آره..همون موقع که فهمیدم سریع به ارسان زنگ زدم..بلاخره اون شوهرشه و برای عمل یا
چیز دیگه ای اجازه نیازه..آیلینم که انقد وضعش وخیم بوده که بدون رضایت نامه بردنش اتاق عمل.

دستی به پیشونیم کشیدمو هیچی نگفتم.

یاسمین-پاشو بیا بریم دستو صورتتو بشور همه خونیه.

-نمیام یاسی..تا وقتی نفهم حال آیلی چطوره هیچ جا نمیام.

یاسمین-یسنا جان..عزیزم..من مطمئنم حال آیلین خوب میشه..با اینجا نشستن تو که چیزی حل نمیشه.

بعدشم دستمو گرفتم و ادارم کرد و ایستم. باهم رفتیم سمت دستشویی و کمک کرد تا دستامو بشورم..به

خودم توی آینه نگاه کردم..چند جای خون روی صورتم بود..صورتمم شستم و با هم از دستشویی

اومدیم بیرون. از پیچ راهرو رد شدیم که نگاهم به ارسان افتاد که روی زمین نشسته بود..دلم فرو

ریخت..تمام وجودم بهم گواهی بد میداد..سریع به سمتش رفتمو کنارش و ایستادم..حتی جرئت این که

ازش چیزی بپرسمو نداشتم.

یاسمین-ارسان چی شده؟

سرشو از روی زانوهای برداشتمو با چشای قرمز بهمون نگاه کرد. سری تکون دادو با بغض و صدای

کلفت گفت

ارسان- عملش تموم شده.

سکوت کردو هیچی نگفت.

یاسمین- خب.. حالش چطوره؟ با دکترش حرف زدی؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد روی صورتش.

-رفته تو کما.. گفت هر کاری میتونستیم کردیمو از این به بعدش با خداست.

انگار دنیا رو سرم آوار شد.. خیلی خوب بی حس شدن پاهامو حس کردم و افتادم روی زمین یاسی با وحشت به سمت اومدو روبروم نشست.

یاسمین- یسنا خوبی؟

-تو که گفتی خوب میشه.

یاسمین- هنوزم میگم.. آیلی دختر قوی ای.. مطمئنم که دوباره به هوش میاد.

دستم گذاشتم روی دهنمو زدم زیر گریه که یاسی دستمو گرفتو روی صندلی نشوندم. ارسانم داشت با بغض نگام میکردو گاهی اوقات اشک میریخت. نمیدونم چقد گذشته بود ولی انقد گریه کرده بودم دیگه جونی برام نمونه بود.. خوب حس میکردم که چشم چقد ورم کرده. سرمو به دیوار تکیه داده بودم که صدای بهزادو شنیدم.

بهزاد- سلام.. چه خبره اینجا؟

با ناامیدی به بهزاد نگاه کردم و بازم زدم زیر گریه که سریع اومد کنارم نشست.

بهزاد- چی شد؟ هنوز تو اتاق عمله؟

سری به معنای نه تکون دادم و گفتم

-رفته تو کما.. دکترای میگن دیگه کاری نمیتونیم برایش بکنیم.

بهزاد- خیلی خب.. حالا برای چی انقد گریه میکنی؟ آیلی حالش خوب میشه.

اشکامو پاک کردو به ارسان که که روی صندلی روبرویی نشسته بود نگاه کرد.

بهزاد- به مامانش خبر دادی؟

ارسان- چه جوری بهش بگم؟

بهزاد- یعنی چی چه جوری بهش بگم؟ باید بگی ارسان.. اونا خانوادش.. باید خبر داشته باشن.. مخصوصا حالا که توی این وضعیته..

هیچی نگفتو فقط با نگرانی به بهزاد نگاه کرد.

بهباد-اگه نمیتونی میخوای من باهاتون صحبت کنم؟

سری به معنای نه تکون دادو سریع از جاش بلند شدو گفت

ارسان-نه خودم میگم بهشون..باید به مامانم خبر بدم.

رفت یه سمت دیگه تا به اونام خبر بده. آهی کشیدم که یه پرستار به سمتون اومد.

پرستار-شما همراه خانم مهر آذین هستین؟

سریع از جام بلند دشمو با نگرانی گفتم

-بله..اتفاقی افتاده؟

پرستار-نه..فقط پلیس اومده و میخواد در مورد تصادف باهاتون حرف بزنه.

هیچی نگفتمو دوباره نشستم وری صندلی که چند دقیقه بعد دوتا پلیس به سمتون اومدن و روبرومون
وایستادن.یکشون کارتشو درآوردو روبرومون گرفتو گفت

پلیس-سلام..من سروان احمدی هستم..شما هراه خانم مهر آذین هستین؟

بهباد-بله جناب سروان.

احمدی-به من گفتن که یکی از خانوما موقع تصادف با ایشون بودن.

-من باهاتون بودم.

احمدی-خب پس لطفا خیلی کامل و دقیق همه چیز برامون تعریف کنید.

آهی کشیدمو لبای خشکمو با زبون تر کردم شروع کردم به تعریف کردن..همه چیزو برایشون گفتم.
وقتی که حرفام تموم شد گفت

احمدی-شما مطمئنید فردی که دیدید برادر شوهرتون بوده؟

-بله..من خودم دیدمش که روی صندلی کمک راننده نشسته بود..اون رانندگی نمیکرد ولی مطمئنم اون
میخواست منو بکشه.

احمدی-یعنی با شما دشمنی داره؟

-بله..چند بارم تهدیدم کرده.

احمدی-که اینطور..شماره ی پلاک ماشینو برنداشتین؟

سری به معنای نه تکون دادمو گفتم

-نه..اون موقع انقد هول شده بودم که اصلا نگاه نکردم به شماره پلاک..فقط قیافه ی سینا رو
دیدم..همین.

احمدی-به همسرتون گفتین درباره ی این موضوع؟

-نه. شما اولین نفری هستین که بهش میگم.

احمدی-خوبه. ممنون از همکاریتون.

-فقط ازتون خواهش میکنم خیلی زود سینا رو پیداش کنید.

احمدی-مطمئن باشید خانم.. آگه ثابت بشه که ادعاها و حرفای شما درسته سریعاً برای دستگیری شون اقدام میکنیم.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که رفتن.

بهزاد-یسنا تو از چیزایی که گفتی مطمئنی؟

-آره..

بهزاد-آخه.. سینا..

یاسمین-بهزاد جان.. تو از هیچی خبر نداری.. من خودم شاهد تهدیدای این سینا توی دانشگاه بودم.

بهزاد-مگه هم دانشگاهیتونه؟

یاسمین-هم دانشگاهی بود.. گند زد اخراجش کردن.

بهزاد-خب برای چی با یسنا لجه که تهدیدش کنه؟

یاسمین-چون یسنا رفت لوش داد به حراست.. در اصل همین پسر بود که رفت به آیلی گفت ارسان و یسنا باهمون این طفلکو به اون روز کشوند.

بهزاد پوفی کردو بعد از چند لحظه گفت

بهزاد-اونوقت با همچین چیزایی تو رفتی زن مهر داد شدی یسنا؟

به صدلی تکیه دادمو در حالی که شقیقه هامو مالش میدادم گفتم

-من نمیدونستم که سینا داداش مهر داده.. بعد از دواج فهمیدم.

بهزاد-مهر داد خبر داره تهدیدت کرده؟

-آره.

بهزاد-واقعا که.. یعنی با این که میدونست هیچی کار نکرد؟

-بهزاد یه چیزایی هست که تو نمیدونی.

بهزاد-خب بگو تا بدونم.

-نمیشه بهزاد..

بهزاد-یعنی چی نمیشه؟

-یعنی این که جزء مسائل خصوصی مهرداد..

بهزاد-به نظرت با این چیزا مسئله ی خصوصی هم میمونه؟

-بهزاد ازت خواهش میکنم.. الان اونقدر حالم خوب نیست که بخوام برات توضیح بدم یا جروبحث کنم.. برو با خود مهرداد صحبت کن.

ارسان-چی شده؟

نگران به ارسان نگاه کردم و گفتم

-گفتی بهشون؟

سری به معنای آره تکون دادو گفتم

ارسان-با دایی صحبت کردم..گفتم خودشونو زود میرسونن..مامان و بابام دارن میان..ولی به هیچکدومشون نتونستم بگم رفته توی کما.

با یادآوری این موضوع دوباره بغض کردم و گفتم

-من میدونم که خواهرم خوب میشه..میدونم.

همون موقع یه پرستار داشت میرفت سمت اتاق عمل که سریع از جام بلند شدم و دویدم سمتش.

-خانم..

سرگاش و ایستاد و برگشت سمتم.

پرستار-بفرمایید.

-ببخشید میخواستم برم خواهرمو ببینم..عملش تموم شده..آیلین مهرآدین.

پرستار-همون خانمی که رفتن توی کما؟

با بغض سری به معنای آره تکون دادم که گفتم

پرستار-ایشونو انتقال دادن ICU..اونجام که ممنوع الملاقاته.

-آخه من باید حتما ببینمش.

پرستار-نمیدونم خانم...برید توی همون بخش با دکترش صحبت کنید.

-طبقه ی چندمه؟؟

پرستار-طبقه ی سوم..

رفتم سمت پله ها که ارسان و بقیم دنبالم اومدن. سریع icu پیدا کردم ولی دکترش نبود که بخوام باهانش صحبت کنم ولی پرستارا گفتن صبر کنم میاد.

روی صندلی نشستمو زل زدم به درش که بعد از چند دقیقه دکترش اومد بیرون.سریع از جام بلند شدمو به سمتش رفتم.

-ببخشید آقای دکتر حسینی؟

برگشت سمتمو گفت

حسینی-بله..بفرمایید.

-من همراه آیلین مهرآدین هستم..میخواستم برم ببینمش.

حسینی-شما چه نسبتی باهانشون دارین؟

-من..من خواهرشم.

یه تای ابروشو بالا انداختو گفت

حسینی-الان نمیشه..ایشون الان ممنوع الملاقتن.

-آقای دکتر ازتون خواهش میکنم..من باید ببینمش..

چند لحظه نگام کردو بعد از اون نفس عمیقی کشیدو گفت

-باشه ولی حواستون باشه..درسته مریض توی کماست ولی تمام حرفای شما رو میشنوه..فقط نمیتونه عکس العمل نشون بده و جواب بده..حرفایی نزنید که باعث تشنج بیمار بشه..ممکنه وضعیتشونو وخیم کنه.

سری تکون دادمو اشکامو پاک کردم گفتم

-مطمئن باشین..ممنونم.

هیچی نگفتو برگشت در حالی که میرفت داخل گفت

حسینی-بیاین با من.

دنبالش رفتم که لباس کلاه و کفش بهم داد بیوشم.سریع تنم کردم دنبالش رفتم که جلوی در یکی از اتاقا وایستادو گفت

حسینی-فقط خیلی خیلی کوتاه باشه و فراموش نکنید چی گفتم بهتون.

سری تکون دادمو بی قرار به در اتاق نگاه کردم که رفت کنار. آروم در اتاقو باز کردم و رفتم داخل. صدای ضربان قلبمو توی گوشم میشنیدم. لبمو گاز گرفتمو به آیلی که روی تخت بیهوش بودو کلی دستگاہ بهش وصل بود نگاه کردم. آروم درو بستمو رفتم جلوتر. دلم میخواست بمیرمو هیچ وقت آیلی رو توی این وضع نبینم. آروم دستمو نزدیک پردمو دستای گرمشو توی دستم گرفتم.

-آیلین.. آیلینم.. خواهر گلم.. خوبی فداتشم؟

اشکام راه خودشونو روی گونم باز کردن.

-آخه چرا منو انداختی کنار؟ چرا جون منو نجات دادیو خودت به این روز افتادی؟

سرمو گذاشتم روی دستشو از ته دل گریه کردم.

-ترو خدا چشاتو باز کن.. بهت التماس میکنم چشاتو باز کن..

سرمو برداشتمو با التماس نگاهش کردم.

-ترو خدا به حرفم گوش کن.. تنهام نزار آیلی.. تورو به سال های دوستیمون قسمت میدم که نری.. بمون پیشمو برگرد.

سرمو دوباره گذاشتم روی دستشو اشک ریختم.. به اندازه تمام غم هایی که این مدت داشتم اشک ریختم. حسینی-خانم مهر آدین.. بهتره برید دیگه.. ممکنه حال بیمار بد بشه.

آروم بوسه ای به دست آیلی زدمو از جام بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون.. خدایا من آیلی رو از خودت میخوام..

از پشت شیشه به آیلی نگاه کردم و گفتم

-میشه از پشت شیشه یکم دیگه ببینمش؟

حسینی-اشکال نداره.. فقط زیاد نشه.

سری تکون دادمو به آیلی خیره شدم.. قفسه ی سینه اش آروم بالا و پایین میرفت و سرشو کامل باند پیچی کرده بودن.. صورتش پر از جای زخم و خراش بود.. چشممو بستمو ناخودآگاه شروع کردم به خوندن آیت الکرسی...

-خدایا خواهرمو بهم برگردون.. ازم نگیرش خدایا.

آروم دستمو روی شیشه کشیدمو ازش فاصله گرفتم.. لباسا رو درآوردمو درو هل دادمو اومدم بیرون. مامان و بابای ارسانم اومده بودن که با باز شدن در و دیدن من سریع مامان اومد سمتم.

مامان-الهی من قربونت بشم عزیزم.

اینو گفتو آروم منو توی بغلش کشید. سرمو گذاشتم روی شونشو گریه کردم. اونم آروم پشتمو نوازش میکرد.

مامان-آروم باش دخترم.. آیلی خوب میشه دوباره پیش همون برمیگرده.

از بغلش اومدم بیرون و بهش نگاه کردم. اونم چشاش خیس بود.

-حالش خیلی بد بود.

مامان-همه چی درست میشه.

لبامو به هم فشار دادمو رفتم سمت یکی از صندلی ها روش نشستم که یاسی سریع اومد کنارم نشست و دستامو گرفت.

یاسمین-الهی بمیرم چرا انقد دستات یخه؟

دستامو از توی دستش درآوردمو گفتم

-چیزی نیست.

بهزاد-یعنی چی چیزی نیست؟حتما باز فشارت پایینه.

-من خوبم بهزاد.

بهزاد-آره میبینم چقد رنگت پریده.. یاسی حواست بهش باشه برم براش یه چیزی بگیرم.

بعدشم سریع برگشتو رفت. آهی کشیدمو سرمو به دیوار تکیه دادم که بعد از چند لحظه صدای ارسانو شنیدم.

ارسان-بیا بخور.

چشامو باز کردم به ارسان که یه لیوان آب به سمتم گرفته بود نگاه کردم.

-نمیخورم.

لبخند غمیگنی زدو آروم کنارم نشست.

ارسان-آیلی حالش خوب میشه.

هیچی نگفتمو فقط نگاهش کردم که ادامه داد

ارسان-به من که مثل قبل اعتماد داری؟نه؟

با گریه سرمو تکون دادمو که بغضشو قورت دادو در حالی که آروم اشکامو پاک میکرد گفت

ارسان-اگه من بهت قول بدم که آیلی دوباره برمیگرده دیگه گریه نمیکنی؟

هیچی نگفتمو نگاهمو به زمین دوختم که آروم لیوان آبو به لبم نزدیک کرد. لیوانو ازش گرفتمو یکمی ازش خوردم که همون موقع بهزاد اومد و کلی آبمیوه و کیک توی دستش بود. سریع یکی از آبمیوه ها رو با کیک درآوردو داد به یاسی.

بهباد- باز کن بده بخوره که الان پس میفته بس که گریه کرده.

یاسی باشه ای گفتو آبمیوه رو نی زدو به سمتم گرفت. آروم ازش گرفتمو با کیک یکمی خوردم.. با این که میل نداشتم ولی سعی کردم یکمی بخورم.. خودمم میفهمیدم حالم بده چون همش احساس سرگیجه داشتمو توی این وضعیت نمیخواستم نگرانی بقیه رو بیشتر بکنم.

مامان- یسنا جان!

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم.

مامان- عزیزم تو که الان اینجا کاری از دستت برنمیاد.. بهتر نیست بری خونه؟ حتما الان پسرتم تنهاس عزیزم.

آب دهنمو قورت دادمو با صدای گرفته گفتم

-نه.. اگه برم نمیتونم طاقت بیارم از نگرانی.. مامان پیش ماهیار هست.

مامان- آخه اینجوری خیلی ادیت میشی دخترم.

-نه.. تا آیلی خوب نشه هیچی جا نمیتونم که برم.

آهی کشیدو هیچی نگفت. دستی به موهام کشیدمو دادمشون داخل شال که دیدم مهر داد داره میاد سمتون. آروم از جام بلند شدمو خواستم برم سمتش که یاسی گفت

یاسمین- کجا میری؟

به مهر داد که دیگه نزدیکمون شده بود اشاره کردم و رفتم سمتش.

-سلام.

مهر داد- سلام.. خوبی؟

-به نظرت باید خوب باشم وقتی آیلی توی کماست؟

مهر داد- برای چی به من خبر ندادی؟ یعنی من باید از مامانت بشنوم.

-مهر داد!! حال منو میبینی؟ به نظرت در شرایطی هستم که ازم گله کنی؟

نگاهی به ارسان که یکمی اون طرف تر بود انداختو گفت

مهر داد- وقت داشتی که به ارسان خیر بدی.

-مهر داد بفهم چی میگم.. تو نمیتونی منو برای کارام بازخواست کنی.

چنگی توی موهاش زدو بهم نگاه کرد.

مهر داد- معذرت میخوام.. حالا حال آیلی خیلی بده؟

-تو کماست..دیگه غیر از این هیچی نمیدونم.

مستاصل نگام کردو گفت

مهرداد-یعنی امکانش هست که..که..

فهمیدم میخواد چی بگه برای همین با تاسف و اشک سری تکون دادمو گفتم

-متاسفم برات مهرداد..نه امکانش نیست..خواهر من زنده و سالم از این در میاد بیرون..میفهمی؟حق نداری به غیر از این به چیز دیگه ای فکر کنی.

برگشتمو رفتم کنار یاسی نشستم..فکر کنم حرف آخریمو خیلی بلند گفتم چون همه داشتن نگامون میکردن ولی توجه نگردمو فقط سرمو روی شونه ی یاسی گذاشتمو چشممو بستم..اونم دستشو دور شونم حلقه کرد.

نمیدونم چقد گذشته بود که صدای گریه ی مهری جونو شنیدم..سریع سرمو از روی شونه ی آیلی برداشتمو به مهری جون که داشت توی بغل مامان گریه میکرد نگاه کردم.

مهری جون-میبینی چی شد فرزانه؟میبینی بچم به چه روز افتاده؟

لبمو گاز گرفتو به عمو رضا نگاه کردم..اونم چشماش قرمز بودو داشت با یکی از پرستارا صحبت میکرد.

عمورضا-مهری بیا بریم میخوام با دکترش صحبت کنم.

مهری جون سری تکون دادو همراه عمو رضا رفتن که ارسان از جاش بلند شدو سریع دنبالشون رفت.

یاسمین-وای خدا حتما الان قیامت میشه.

مهرداد-برای چی؟

یاسمین-هنوز مامان و بابای آیلی خبر ندارن توی کماست.

مهرداد-چی؟مگه ارسان بهشون نگفته؟

یاسمین-نه.

مهرداد پوفی کردو آروم دستمو گرفتو گفت

مهرداد-تو هنوز میخوای اینجا بمونی؟

دستمو از توی دستش درآوردمو بدون این که نگاه کنم گفتم

-تو میخوای میتونی بری..من هستم.

مهرداد-ساعت ۶ ها یسنا..نمیخوای بری پیش ماهیار؟

-نه. مامان مراقبتش.

مهرداد-آخه...

برگشتم سمتشو عصبی گفتم

-مهرداد.. گفتم تو اگه میخوای میتونی بری.. من میخوام بمونم.

یاسی دستشو گذاشت روی شونمو آروم گفت

یاسمین-یسنا آروم باش.

اما توجه نکردمو فقط عصبی به مهرداد نگاه کردم که لبخند غمگینی زدو آروم از جاش بلند شد.

مهرداد- هر وقت خواستی بیای فقط زنگ بزن تا پیام دنبالت.. هر وقت که بود عیبی نداره.

هیچی نگفتمو فقط زل زدم به زمین که آروم خدافظی کردو رفت.

یاسمین-چته تو؟ برای چی اینجوری رفتار میکنی با مهرداد؟

-برای این که حوصله ی بحث ندارم.

یاسمین-خیلی بد کاری کردی.

-تقصیر خودش بود.

یاسمین-آخه مگه چی گفت بنده خدا؟ فقط گفت بیا بریم خونه.. که به نظر من حرف درستی زد.

پوفی کردم و گفتم

-یاسی اگه توام میخوای مثل اون با من جروبحث کنی توام پاشو برو.. به خدا اصلا نمیتونم با کسی بحث کنم.

یاسمین-خب بابا.

آهی کشیدمو از جام بلند شدم.

یاسمین-کجا میری؟

-میخوام برم صورتمو بشورم... میای؟

سری تگون دادو از جاش بلند شد. داشتم از جلوی پله ها رد میشدیم که همون موقع مهری جون در حالی که داشت بلند بلند گریه میکرد از پله ها اومد بالا. روی آخرین پله و ایستادو بهم نگاه کرد. خواستم برم سمتش که خودش سریع به سمت اومدو دستشو بالا بردو محکم زد تو صورتم. چشممو بستمو هیچی نگفتم.

یاسمین-ا مهری خانم چی کار میکنین؟

دستمو گذاشتم روی صورت‌مو به چشای گریون مهری جون نگاه کردم.

مهری جون-تو آیلین منو به این روز انداختی.. میفهمی؟ تو این جوریش کردی.

لبمو گاز گرفتمو هیچی نگفتم که همون موقع ارسان و عمو رضا هم اومدن. ارسان سریع اومد سمتمو گفت

ارسان-چی کار میکنی زن دایی؟

مهری جون به ارسان نگاهای انداختو گفت

مهری جون-کاری رو که حقش بود انجام دادم.. بیشتر از اینا باید میزدم توی دهنش برای بلایی که سر دخترم آورد.

عمو رضا-مهری..

مهری جون-مهری چی؟ چی میخوای بگی رضا؟ نفهمیدی دکتر چی گفت؟ گفت دخترت توی کماست.. گفت تک بچت توی کماست؟ میفهمی رضا؟

عمو رضا سرشو پایین انداختو هیچی نگفت که مهری جون برگشت سمتمو گفت

مهری-دخترم باهات چی کار کرده بود که این بلا رو سرش آوردی؟ ها؟ غیر از این که همیشه باهات بود؟ غیر از این که به قول خودت برات مثل یه خواهر بود؟

اشکامو پاک کردم با بغض گفتم

-آیلی خوب میشه.. من مطمئنم.

مهری جون-هه آره خوب میشه.. بچم وقتی سرطان افتاده به جونش حتما خوب میشه.

مات نگاش کردم اروم گفتم

-چی؟ آی.. آیلین که سرطان نداره.

مهری جون-آره نداشت.. بچم سالم بود ولی به خاطر تو اینجوری شد.. همه اینا تقصیر توه.. تویی که...

دیگه هیچی نمیشینیدم.. توی گوشام صدای یه سوت ممتد بود.. کم کم همه جا برام تیره شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

#ارسان#

همین که خواستم جواب زن دایی رو بدم یسنا بیهوش شد. سریع گرفتمش تا نیفته زمین. با دستپاچی نگاش کردم تکونش دادم.

یاسمین-وای خدا مرگم بده.. یسنا.

مامان-ارسان مامان چی شده؟

بدون توجه به حرف مامان داد زدم.

-کسی اینجا نیست یعنی؟

با این حرفم یکی از پرستارا سریع به سمتون اومد با دیدن یسنا روی زمین سریع گفت

پرستار-بلندش کنین ببریمش اورژانس.

هیچی نگفتمو سریع روی دست بلندش کردم و دنبال پرستار رفتم.. بقیه هم داشتن دنبالم میومدن.

پرستار-روی تخت بزارینش من الان دکتر و صدا میکنم.

-ترو خدا سریع تر.

سری تکون دادو رفت بیرونو چند لحظه بعد با یه دکتر اومد. معاینش کردو و فشارشو گرفت.

بهزاد-خانم دکتر حالش خوبه؟

دکتر-فشارشون خیلی پایینه.. مثل این که شوک خیلی زیادی بهشون وارد شده.

بعد از اون برگشت سمت پرستارو بهش یه توضیحاتی دادواز اتاق رفت بیرون.

مامان-آخه چی شد یهو؟

چنگی توی مو هام زدمو به دیوار تکیه دادمو زل زدم به یسنا.

-فهمید.. مهری خانوم بهش گفت.

مامان-یعنی چی؟ چی رو مهری بهش گفت؟

خسته به مامان نگاه کردم و گفتم

-بهش گفت که آیلی سرطان داره.. یسنا از هیچی خبر نداشت.

لبشو به دندون گرفتو گت

مامان-حق داره طفلکم.. میدونم چقد آیلین و دوست داره.

هیچی نگفتم که مامان گفت

مامان-راستی دکتر آیلی چی گفت؟

با تاسف سری تکون دادمو گفتم

-گفت سرطان تا حدود زیادی مقاومت بدنشو کم کرده و به خاطر همین خیلی از داروها رو نمیتونیم بهش بدیم.

مامان-یعنی..

-آره یعنی امیدمون خیلی کمه.

مامان-وای خدا منو مرگ بده...مهری هم اینا رو شنید؟

-شنید که اومد الکی زد تو دهن یسنا.

مامان-خب اوم ناراحت بوده بنده خدا.

اخم غلیظی کردم گفتم

-ناراحت بوده که بوده..برای چی وقتی یسنا هیچی کاری نکرده باهش اینجوری رفتار میکنه؟مگه الکی هم کسی رو مجازات میکنن؟

آهی کشیدو گفت

مامان-نمیدونم.

محکم نفسمو دادم بیرون که بهزاد با اخم اومد سمتم.

بهزاد-تو برو..یسنا که سرمش تموم بشه و به هوش بیاد میبرمش خونه.

-آخه...

بهزاد-آخی چی ارسان؟ندیدی چه جوری مامان آیلی زد تو دهنش؟بزارمش اینجا بمونه که بیشتر تحقیر بشه.

گوشه ی لبمو جویدمو هیچی نگفتم..دوست نداشتم یسنا اینجا بمونه و تحقیر بشه ولی از طرفیم دوست داشتم توی این شرایط کنارم باشه و کنارش باشم..دلم نمیخواد خودشو تنها حس کنه..از چشاش میفهمم که تنها کسی که میتونه آرومش کنه منم.

-اگه چیزی شد حتما بهم خبر بده.

سری به معنای باشه تکون داد. نگاه دیگه ای به یسنا کردم به مامان اشاره کردم بریم بیرون و رفتیم طبقه ی سوم.بابا و عمو رضا و زن دایی پشت در ICU بودنو زندایی هنوزم داشت بلند بلند گریه میکرد. مامان سریع رفت کنارش نشست تا آرومش کنه منم رفتم سمت بابا.

بابا-چی شد؟حال یسنا خوبه؟

-فشارش خیلی پایین بود.

بابا-فهمید آیلی سرطان داره از حال رفت..نه؟

سری به معنای آره تکون دادمو هیچی نگفتم.

بابا-بنده خدا مهری خانوم خیلی فشار روزه.. به هر حال تک بچشه.. سخته بر اش این موضوع.

پوفی کردم هیچی نگفتم.. حوصله ی جروبحت نداشتم ولی از این که همش حقو به زندایی میدادن داشتیم حرص میخوردم.. مگه یسنای من چه گناهی کرده که همه اونو مقصر میدونن؟ برای چی همه میخوان بهش زور بگن؟ چشمو بستم که لحن عصبانی یسنا وقتی که داشت با مهرداد صحبت میکرد جلوی چشم او مد.. من یسنا رو خیلی خوب میشناختم.. اصلا اینجوری عصبانی نمیشد مگه این که کسی بخواد ادیتش کنه و بهش زور بگه. آهی کشیدمو برگشتم و خواستم برم که بابا گفت

بابا-ارسان کجا میری؟

-بدون این که برگردم گفتم

-میخوام برم توی حیاط.. میخوام قدم بزنم.

بعدشم بدون این که منتظر جواب باشم آروم رفتم سمت در خروجی.. به هوای تازه نیاز داشتم.. آروم از پله ها او دم پایین و به منظره ی اطرافم نگاه کردم.. یه حیاط نسبتا بزرگ که درختا و گلاش توی غروب آفتاب قشنگ تر به نظر میرسید. آهی کشیدمو دستامو توی جیبم کردم آروم قدم برداشتم.. ذهنم پر از چیزای مختلف بود ولی انگار به هیچی فکر نمیکردم.. خالی از پر.. دلم هوای گریه داشت.. بغضم ولم نمیکردم مدام به گلوم چنگ مینداخت ولی نمیدونم چرا نمیخواستم اشک بریزم.. میخواستم تظاهر به قوی بودن کنم.. میخواستم با اشک نریختن به همه ثابت کنم که آیلی خوب میشه.. میخواستم ثابت کنم که میتونم تکیه گاه همه باشم.. آروم روی یکی از نیمکتا نشستمو سرمو توی دستام گرفتم.

-خدایا یعنی همه چی درست میشه؟ آیلی رو برمیگردونی پیشمون نه؟ اونو که از ما نمیگیری؟

سرمو آوردم بالا و به روبروم زل زدم.. آگه خدایی نکرده بلایی سر آیلی بیاد تکلیف منو یسنا چیه؟ یعنی باید مثل قبل به زندگیمون ادامه بدیم؟؟

لبمو گاز گرفتمو سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت بیمارستان.. خیلی پستی ارسان که توی این وضعیت آیلی داری به این چیزا فکر میکنی... خیلی پست و نامردی.. اول از همه رفتم سمت اورژانس.. باید میفهمیدم حال یسنا خوبه یا نه.

آروم در اتاقشو باز کردم که صدای گریه یسنا رو شنیدم.

یسنا-بهباد من نمیخوام بیام.

درو بیشتر باز کردم رفتم داخل که همشون برگشتن سمتم.. نگاهی به چشای گریون یسنا انداختمو گفتم

-چی شده؟

بهباد-هیچی.. میخوام ببرمش خونه.

یسنا-بهباد من میخوام اینجا بمونم.

بهزاد-بیخود کردی.. بمونی که چی؟؟

یسنا-تا آیلی خوب نشه من هیچی جا نمیام.

بهزاد-تو چی کارشی وقتی مامان و باباش هستن؟ میخوای بری پیششون بشینی سرکوفت بشنوی و به خاطر کاری که نکردی بهت طعنه بززن؟

یسنا-برام مهم نیست چی میگن.. من باید پیش آیلی باشم.

بهزاد-برای تو مهم نیست ولی من نمیتونم تحمل کنم.

یسنا-اینجا نمون تا نشنوی چیزی.

بهزاد پوفی کردو عصبانی به یسنا نگاه کرد که رفتم سمت بهزادو بازو شو گرفتم.

-بهزاد.. حالش باز بد میشه.

بهزاد-به درک.. حالش بد بشه بهتر از اینه که با اون مهری خانوم اینجا بمونه.

یسنا-هر کار میخوای بکن بهزاد ولی من از اینجا تکون نمیخورم.

بهزاد-آخه زبون نفهم تو مگه نمیدونی شب فقط یه نفر میتونه پیش آیلی باشه؟ به نظرت تا وقتی مامانش باشه به تو اجازه میدن بمونی؟

-اشکال نداره.. میرم توی ماشین تا صبح.

بهزاد کلافه چنگی توی موهاش زدو گفت

بهزاد-ای خدا.. من از دست این دختر نجات بده.

-تو آگه میخوای برو.. من خودم مواظبشم.

بهزاد-ارسان نمیخوام...

-خب میبینی که نیامد داداش من.. چی کارش میتونی بکنی؟

بهزاد-خب تو لاقل یه چیزی بهش بگو.

نیم نگاهی به یسنا که به ما چشم دوخته بود انداختمو گفتم

-به نظرت تا الان به حرف کسی گوش کرده یسنا که این دفعه ی دوش باشه؟

لحتم یه ذره بوی طعنه میداد ولی از روی قصد نبود.. همش مال گذشته بود. با شک نگاهی به منو یسنا انداختو گفت

بهزاد-آخه شما...

یاسمین-من پیش یسنا میمونم.

بهزاد-فردا کلاس نداری؟

یاسمین-دارم ولی از درسای تخصصیم نیست..عیب نداره نرم.

یسنا-یاسی اذیت میشی اینجوری.

یاسمین-نه پیشت میمونم.

بهزاد-خب آگه اینجوریه که منم هستم دیگه.

یاسمین-نه.. تو صبح باید بری سرکار..برو خونه استراحت کن.

بهزاد-باشه..شما که ناهار نخوردین..حداقل برم براتون شام بگیرم.

یاسمین-آره بگیر که من حسابی ضعف کردم.

بهزاد-چی میخورین؟

یسنا-من که میل ندارم.

بهزاد با حرص یسنا رو نگاه کردو گفت

بهزاد-من از تو نظر نپرسیدم که چی میخوری چون باید هر چی گرفتم بخوری.

یاسمین-اا بهزاد..خب دیگه توام..برو هر چی میخوای بگیر بیار.

پوفی کردو برگشت سمت منو گفت

بهزاد-تو چی میخوری؟

-من که چیزی میل ندارم..برای بقیه بگیر.

بهزاد-باشه پس من به تعداد همه غذا میگیرم.

-نه بهزاد..میدونم کسی بالا غذا نمیخوره الکی میمونه.

بهزاد-باشه پس من برای خودمونو تو غذا میگیرم..توانم باید یه چیزی بخوری که جون داشته باشی

سرپا وایستی..یه وقت باز مثل این یسنا غش میکنی ها.

سری تگون دادمو هیچی نگفتم که از کنارم رد شدو از اتاق رفت بیرون. آروم به سمت تخت یسنا

رفتمو کنارش وایستادمو بهش نگاه کردم..توی چشاش برق اشک بود.

یسنا-چرا بهم نگفته بودی خواهرم انقد داره عذاب میکشه؟

-خودش خواست به کسی نگیم..حتی به داییشونم نگفته بود.

یسنا-آخه برای چی؟

اهی کشیدمو سرمو انداختم پایینو گفتم

-برای این که به زندگی امید نداشت.. برای این که میگفت نمیخوام زنده باشم و زندگی کنم.

صدای هق هق یسنا توی گوشم پیچید.

یسنا-خیلی اذیتش کردی ارسان.. حق خواهی که من دستت سپرده بودم این نبود.

چیزی برای گفتن نداشتم.. حرفای یسنا حقیقت بود.. من خیلی وقتا آیلینو عذاب داده بودم.. خیلی وقتا.. آرام

برگشتمو از اتاق اومدم بیرون.. اون سیلی رو زندایی باید توی گوش من میزد نه یسنا.. من

مقصرم.. من...

#یسنا#

بهزاد-یسنا میخوری یا نه؟

با اخم نگاش کردم هیچی نگفتم که چونمو گرفتمو دهنمو به زور باز کردم قاشق پر از برنجو کبابو

گذاشت توی دهنم.

بهزاد-حتما باید مثل بچه کوچولو ها به زور توی دهنتم کنم؟

لقمه رو به زور با بغضم قورت دادمو گفتم

-بهزاد میل ندارم.. چرا اذیت میکنی آخه؟

بهزاد-من این چیزا حالیم نیست.. شده همه اینو به زور بهت بدم میدم.

پوفی کردم قاشقو ازش گرفتمو ظرف غذا رو کشیدم جلوی خودم.

-لازم نکرده.. فقط پاشو برو خونه حوصلتو ندارم.

یاسمین-بهزاد من خودم مراقبشم.. تو برو خسته ای.

هیچی نگفتو از جاش بلند شدو پلاستیک غذای ارسانو برداشت.

بهزاد-نمیای خونه یسنا؟

سری به معنای نه تکون دادمو به غذام خیره شدم که آهی کشیدو خدافظی کردو رفت بیرون.

یاسمین-الهی بمیرم.. چقد حرص خورد طفلی.

لبمو گاز گرفتمو قاشقو گذاشتم توی ظرفو به یاسی که داشت غذا میخورد نگاه کردم.. با تعجب بهم نگاه

کردو گفت

-چی؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبمو با زبون تر کردم و آروم گفتم

-برای چی بهش گفتم؟

با شک نگام کرد و سریع لقمشو قورت داد و گفت

یاسمین-منظورت چیه؟ چی رو به کی گفتم؟

لبامو به هم فشار دادم و سعی کردم آروم باشم.

-این که بچه ی من از ارسان..

یکمی رنگش پرید ولی بازم گفت

یاسمین-خب؟! به کی..

نذاشتم حرفشو تموم کنه و سریع گفتم

-به آیلی گفتم.. من همه چی رو میدونم یاسی.

چند لحظه نگام کرد و بعد از اون نوشابشو برداشته خورد. ظرف غذای نیم خوردشو بست و از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره.

-یاسی من منتظر توضیحم.

بدون این که برگرده سمت در حالی که به آسمون نگاه میکرد گفت

یاسمین-توضیحی نیست که بخوام بگم.

-ولی من از تو یه توضیح و دلیل قانع کننده برای این کارت میخوام.

یاسمین-توضیح واضح تر از این که میدیدم چقدر زندگی برات تلخه.

-ولی این چیزی بود که خودم خواسته بودم.

یاسمین-آره ولی از روی نادونی.

-من اعتراضی نداشتم از زندگیم.

یاسمین-من نمیتونستم تورو اینجوری ببینم.

اشکامو پس زدم و با مکث گفتم

-به غیر از آیلی به کیا گفتم؟

یاسمین-هیچکس.

-تو به من نامردی کردی یاسی؟

برگشت سمتو با بغض گفت

یاسمین-نامردی نکردم.

-چرا کردی.. من به تو اعتماد کرده بودم.. چقد قسمت دادم.. چقد بهت التماس کردم که به کسی چیزی نگی.

یاسمین-باشه اصلا من نامردی کردم ولی به نظرت از چند ماه پیش که آیلی از این قضیه خبر داره زندگی تو چه فرقی کرده؟ آیلی حتی یه قدمم برات برداشته؟

به متکای پشت سرم تکیه دادمو با بغض نگاهش کردم.

-تو اونو خیلی عذاب دادی.

یاسمین-عذاب نکشید.. مطمئن باش آیلی یه ذره عذاب نکشید.. اگه عذاب میکشید اون رفتارارو با تو نمیکرد.. اگه عذاب میکشید خودش میرفت همه چی رو به ارسان میگفتو نمیزاشت شما دو تا بیشتر از این زندگی براتون تلخ باشه.. اون میتونست....

-بسه یاسی.. بسه.. من اونو میشناسم.. من خواهرمو میشناسم.. اون قلبش پاکه.. میدونم که عذاب کشیده.. همه اون رفتاراشم به خاطر همین بوده.

اومد نزدیکمو کنارم روی تخت نشست.

یاسمین-برای چی اینقد مطمئن حرف میزنی؟

-برای این که ما هیجده سال از عمرمونو باهم بودیم.. مثل دوتا خواهر.. تمام روزو شبمونو باهم گذرونیدم.. با هم خندیدیم.. با هم گریه کردیم.. من اونو بهتر از هر کسی توی دنیا میشناسم و میدونم که چقد عذاب کشیده.

آهی کشیدو سروش برگردوندو یه سمت دیگه.

-من باعث شدم آیلی اینجوری بشه.. همش تقصیر منه.

یاسی با چشای گرد برگشت سمتو بهم نگاه کرد.

یاسمین-دیگه چی؟ چیز دیگه ای نبوده خودت نسبت بدی؟ از بس مامانش بهت گفته توام باورت شده.. آخه تو مگه چی کار کردی؟

-اگه من از اول با ارسان ازدواج....

یاسمین-تورو قرآن بس کن یسنا.. چرا همیشه دلت میخواد حسرت گذشته رو بخوری؟ همه اینایی که میگی مال چهار سال پیشه.

-گذشته برای من زیاد دور نیست.. هنوزم میتونم حس بد تموم اون لحظه هارو با همه وجودم حس کنم.

هیچی نگفتو فقط نگام کرد که آروم دستشو گرفتمو گفتم

-میشه برام از اون روز بگی؟ روزی که رفتی و با آیلی صحبت کردی؟

یاسمین-چه فایده ای برای تو داره؟

-میخوام بدونم یاسی.

چند لحظه نگام کردو آهی کشیدو با مکث شروع کرد به تعریف کردن.

یاسمین-همون یکی دو هفته بعد از این ماجرای شما رو فهمیده بودم بود..خیلی بی قرار بودم..همش دلم مثل سیرو سرکه میجوشید و از طرفیم تو همش قسم میدادی و میگفتی اصلا نباید به کسی چیزی بگم ولی من نمیتونستم آروم بگیرم..باید میرفتمو با آیلین صحبت میکردم تا خودش به ارسان بگه آخه میترسیدم اگه مستقیم به ارسان بگم باز بخواد لج کنه و بچه رو ازت بگیره و خیلی موضوعات دیگه پیش بیاد برای همین اول باید با آیلی صحبت میکردم..آدرسشو نداشتم برای همین خودم به ارسان زنگ زدمو آدرس خونه ی آیلی رو ازش گرفتم..البته اونم کلی سوال پیچم کدر که برای چی میخوام ولی بهونه آوردم که تو بهم گفتی برم از حال آیلی خبر بگیرم..همون روز رفتم خونه ی آیلی..خیلی از دیدنم جا خورد ازم پرسید

آیلین-اتفاقی افتاده؟

یاسمین-نه فقط اومدم با هم حرف بزنیم.

با تعجب بهم نگاه کردوخواست بره چای بیاره که گفتم نمیخواد و خیلی سریع و رک شروع کردم به حرف زدن.

یاسمین-آیلی یه سوال ازت دارم..هنوزم یسنا رو مثل خواهرت قبول داری و براش هر کاری میکنی؟

با تعجب نگام کردو گفت

آیلین-منظورت از این سوال چیه؟

یاسمین-تو بگو میفهمی منظورمو.

با شک نگام کردو هیچی نگفت که خیلی سریع و رک گفتم

یاسمین-باید از ارسان جدا بشی..خیلی زود.

اولش با تعجب نگام کردو و باز اون تعجبش جاشو عصبانیت دادو با اخم گفت

آیلین-من برای چی باید همچین کاری بکنم؟

-برای این که پدر بچه ی یسنا ارسانه..نه مهرداد.

چند لحظه با شوک نگام کردو بعد از اون گفت

آیلین-چی؟ برای چی چرت میگی؟

یاسمین-آروم باش..من چرت نمیگم..هر چی میگم حقیقته..یسنا به خاطر تو از زندگیش گذشت..از یک هفته مونده به عقدتون از همه چی خبر داشت ولی برای این که تو دوباره ضربه نخوری هیچی نگفتو عقب کشید.

آیلین-من برای چی باید حرفای تورو باور کنم؟

یاسمین-مطمئن باش با گفتن این حرفا به تو هیچ سود یا ضرری به من نمیرسه.

لبشو گاز گرفتو دست به سینه نشستو گفت

آیلین-من زندگیمو بهم نمیریزم به خاطر این چیزا.

با چشای گرد نگاهش کردم و گفتم

یاسمین-به نظرت این دلیل خیلی کمیه که پدر بچه ی یسنا ارسانه؟

آیلین-نه ولی یسنا اگه واقعا میخواست ارسان برای بچش پدری کنه زندگیشو بهم نمیریخت.

یاسمین-ولی اون به خاطر تو همچین کاری کرد.

آیلین-شاید به خاطر خودش.

یاسمین-منظورت چیه؟

آیلین-منظورم واضحه..شاید یسنا از همون اولم به مهر داد علاقه داشته.

یاسمین-آیلین بفهم چی میگم..اون بی قراری های چهار سال پیشش یادت رفته؟

فقط نگام کردو که گفتم

یاسمین-تو باید از زندگی یسنا بری بیرون.

آیلین-من کاری انجام نمیدم چون این دیگه زندگی یسنا نیست..زندگی منه..زندگی منو ارسان.

یاسمین-هه..حتما فکر میکنی خیلی خوشبختین..واقعا ارسانو نمیبینی که چه حالی داره؟

آیلین-همه چی خوب میشه..ارسان به من علاقه مند میشه.

یاسمین-نمیشه..آدم وقتی یکی رو واقعا دوست داره نمیتونه به کس دیگه ای دل ببندد..نمونش خود

تو..تونستی ارسانو فراموش کنی؟

عصبی نگام کردو از جاش بلند شدو گفت

آیلین-تو اصلا کی هستی که داری به من اینا رو میگم؟تو توی این ماجرا چه کاره ای؟

یاسمین-من فقط نمیخوام زندگی شماها و بیرون بشه..نکن آیلی این کارو.

آیلین-بهنتره برای زندگی خودت دل بسوزونی و به فکر بقیه نباشی.

یاسمین-آیلی به خودت بیا. مگه تو همونی نیستی که سه سال پیش از عشقت به خاطر یسنا گذشتی؟ پس الان چت شده؟

آیلین-به نظرت خیلی خواسته ای بزرگیه که نمیخوام زندگیمو خراب کنم؟

یاسمین-آره خواسته ی بزرگیه چون داری این زندگی ای که میگی رو روی خرابه های زندگی خواهرت میسازی.. میفهمی؟

آیلین-یسنا اگه میخواست خودش میتونست همه چی رو به ارسان بگه.. وقتی اون خودش نمیخواد پس به منم ربطی نداره که براش کاری بکنم.

یاسمین-ولی..

آیلین- من حرفامو زدم یاسمین.. اگه یسنا یا هر کس دیگه ای تورو فرستاده اینجا پس بهنتره بری عین حرفای منو تحویلش بدی چون حرف اول و آخر من همین بودو اصلا نظرم تغییر نمیکنه.. حالام میخوام برم بیرونو بیشتر از این وقت ندارم.

سری از روی تاسف براش تکون دادمو از جام بلند شدمو گفتم

یاسمین-باشه من میرم آیلی ولی مطمئن باش آه اون بچه ای که میخوای بی پدر بمونه دامن تو میگیره.. زندگی راحت نداری.. اینو مطمئن باش.

بعدشم سریع از خونش اومدم بیرونو اومدم سمت خونه ی شما.. تو راهم کلی گریه کردم.. میخواستم همه چی رو بهت بگم که وقتی اومدم اون لیدا بودو هیچی نتونستم بهت بگم.

اشکامو پاک کردم چشممو بستم.. دقیقا اون روزو یادم که یاسی با چشای گریون اومده بود خونمون.. همون روزی بود که لیدا اومده بود ایران.

یاسمین-یسنا خوبی؟

-باید خوب باشم؟

یاسمین-باور کن من همه اینا رو برای تو و ماهیار انجام دادم.. نمیتونستم بی تفاوت باشم نسبت بهت.

چشامو باز کردم دست یاسی رو فشار دادمو گفتم

-اگه آیلی بلایی سرش بیاد چی؟ اگه بهوش نیاد؟

یاسمین-ناامید نباش یسنا.. حتما خوب میشه.

-اون سرطانی که افتاده به جونش ولس نمیکنه.

یاسمین-یسنا خدا رو فراموش کردی؟ هر لحظه امکان داره یه معجزه اتفاق بیفته.. ماهیارو فراموش کردی؟ اون هدیه ی خدا به تو بود توی اوج ناامیدیت.

-یعنی خدا باز صدما می‌شود که خواهرمو بهم برگردونه؟

یاسمین-شک نکن.. آیلی برمیگرده.. یعنی باید برگرده چون خیلیا هستن که اینجا منتظرشن.

چادرو از سرم در آوردمو روی جالباسی گذاشتم. به مهری جون که هنوزم داشت توی سجده گریه میکرد نگاهی انداختمو سریع کفشامو پوشیدمو از نماز خونه اومدم بیرون. گوشیمو از توی جیب مانتوم در آوردمو شماره ی مامانو گرفتم که بعد از دوتا بوق گوشی رو جواب داد.

-الو مامان.

مامان-بیا توی حیاط بیمارستانم.

سریع گوشی رو قطع کردم و خواستم از پله ها برم پایین که صدای ارسانو شنیدم.

ارسان-کجا داری میری؟

برگشتم سمتشو گفتم

-مامان ماهیارو آورده میخوام برم ببینمش.

بدون این که منتظر جوابش باشم برگشتمو از پله ها دویدم پایین. توی این دوماه که آیلی توی کما بود خیلی کم ماهیارو دیدم و پیشش بودم مامانم برای این که من تنها نباشم نرفت مشهد و با بابا همینجا موندن.

از بیمارستان اومدم بیرونو با چشم توی حیاط دنبالشون گشتم که دیدم روی یکی از نیمکتا نشستن. لبخندی زدمو سریع رفتم سمتشون. لبمو از شوق گاز گرفتمو ماهیارو توی بغلم گرفتم.

-آخ.. مامان الهی قربونت بشه.. دلم برات یه ذره شده بود پسرم.

لبخندی زدمو به ماهیار که داشت توی بغلم دستتو پا میزد نگاه کردم.

-جونم مامانی؟ الهی من قربونت بشم.. توام دلت برای مامان تنگ شده بود؟ آره فدات شم؟

بیشتر دستو پا زدو شروع کرد به نق نق کردن که بیشتر توی بغلم فشردمشو سعی کردم آرامش بگیرم.

ارسان-سلام.

با تعجب به ارسان که پشت سرمون وایستاده بود نگاه کردم.

مامان-سلام پسرم.. خوبی؟

ارسان-ممنون.. شما خوبین؟

مامان لبخندی زدو هیچی نگفت که ارسان نزدیکم شدو به ماهیار نگاه کرد لبخند غمگینی زدمو به ارسان که داشت با یه محبت خاص به ماهیار نگاه میکرد خیره شدم. آروم دستشو به سمتم دارز کردو گفت

ارسان-میتونم!!؟

منظورشو فهمیدمو آروم ماهیار به سمتش گرفتم که ماهیار شروع کرد به گریه کردن. آروم اونو توی دستای ارسان گذاشتمو بهشون نگاه کردم.. ماهیار آروم شد.. گریه نمیکردو فقط داشت به ارسان نگاه میکرد. ارسانم آروم پیشونیشو ناز میکردو با لبخند بهش نگاه میکرد.. بغض داشت خفم میکرد.. اگه ارسان بدونه این بچه ی واقعی خودشه چی کار میکنه؟؟

نمیدونم چقد گذشته بود که مامان از جاش بلند شدو گفت

مامان-من دیگه برم یسنا.

منو ارسان باهم برگشتیمو به مامان نگاه کردیم.

-ماهیارم میخوای ببری؟

مامان-باید ببرمش مامان جان.. اینجا که همیشه باشه.

با بغض ماهیار از ارسان گرفتم که لحظه ی آخر خم شدو آروم پیشونی ماهیارو بوسید لبخندی غمگینی زدمو خودمم گونه ی ماهیار بوسیدمو دادمش به مامان.

-بازم بیاریش مامان.

مامان-خب خودت چرا نمیای خونه؟؟

-همیشه مامان.. باید پیش آیلی باشم.

مامان آهی کشیدو گفت

مامان-وضعیتش تغییر نکرده اصلا؟؟

-نه.. هنوزم توی کماست.

مامان-خوب میشه انشاءالله.. من دیگه برم بابات توی ماشین منتظرمه.

سری تکون دادمو مامان ماهیار توی بغلش جابجا کردو از ارسان خدافظی کردو رفت. سرجام وایستادمو به مامان که داشت از مون دور میشد نگاه کردم.

ارسان-پسر خوشگلی داری.

برگشتم سمتشو لبخند غمگینی زدمو گفتم

-ممنون.

ارسان- تو اگه بخوای میتونی بری.

-نه.. نمیخوام برم.

سری تکون دادو رفت سمت در بیمارستان که منم باهاش هم قدم شدم.

-ارسان..

سرشو برگردوند سمتو منتظر نگام کرد.

-تو که چیزی رو دیگه ازم پنهان نمیکنی؟ نه؟

ارسان- در مورد چی؟

-در مورد آیلی.

ارسان-نه.

سکوت کردم که درو برام باز کردو اشاره کرد برم داخل. بی تفاوت نگاش کردم و رقتم داخل که همراه اومد.

ارسان- زن دایی از اون روز به بعد دیگه حرفی نزده که؟

-نه.

سکوت کردو بعد از چند لحظه یهویی جلو و ایستادو گفت

ارسان- تو منو برای چی همه چی مقصر میدونی.. نه؟

نگاهمو با زمین دوختمو گفتم

-نه.

ارسان- پس دلیل این رفتارات چیه؟

-من رفتار خاصی نکردم با کسی.. عادییم.

ارسان- نه عادی نیستی.. تو هیچ وقت با من اینجوری رفتار نمیکردی.

سرمو آوردم بالا و به چشماش نگاه کردم.

-تو از من انتظار چه رفتاری رو داری؟

ارسان- انتظار دارم با من مثل بقیه باشی.

-همیشه.. نمیخوام که باشم.

ارسان- پس نگو که من مقصر نمیدونی.

-تورو مقصر نمیدونم ولی نمیتونم با تو مثل بقیه باشم..منو تو باهم نسبتی نداریم که بخوام رفتار صمیمی تر از این باهات داشته باشم.

ارسان-پس از قضاوت دیگران میترسی؟

-نه..همینجوری هم همه در مورد من قضاوت کردن..چیزی برای ترسیدن وجو نداره.

ارسان-پس...

-ارسان سعی کن اینو بفهمی..تو شوهر خواهر منی..من غیر از این نمیتونم با تو جور دیگه ای رفتار کنم..همین و بس.

از کنارش رد شدمو سریع رفتم سمت پله ها..نمیخواستم منتظر آسانسور بمونم کنار ارسان باشم..فقط به خاطر آیلی..بسه هر چی عذابش دادم..دیگه نمیخوام هیچ کس منو و ارسان با هم ببینه و حس کنه هنوزم احساسی بینمون هست..میخوام هر چی که توی وجودم هستو بکشم..هر چند که باید زودتر این کارو میکردم ولی هنوزم دیر نشده. دستمو به دیوار گرفتمو سرجام وایستادم.از بس تند اومده بودم نفس کم آورده بودم. نفس عمیقی کشیدمو اولین قدمو که برداشتمو گوشیم شروع کرد به زنگ زدن.سریع از توی جیبم در آوردم که دیدم الیاسه..طفلکی اونم هر چند روزی بهم زنگ میزدو حال آیلی رو میپرسید و بهم دلداری میداد.

-سلام داداش.

الیاس-سلام عزیزم..خوبی؟

چند پله ی باقی مونده رو اروم رفتم بالا و گفتم

-ای بد نیستم..تو خوبی؟

الیاس-منم خوبم..الان از دادگاه اومدم بیرون..چرا نفس نفس میزنی؟

-هیچی..از پله ها تند اومدم بالا.

الیاس-آها..چه خبر از آیلین..تغییری نکرده هنوز؟

روی یکی از صندلی ها نشستمو به در ICU نگاهی انداختمو گفتم

-نه..هنوز هیچی.

الیاس-همین روزا حتما بهوش میاد دیگه.

آهی کشیدمو گفتم

-کوروش چطوره..خوبه؟

الیاس-اونم خوبه..پدر منو پردیسو در آورده از بس شیطونی میکنه..به خدا به خودت رفته و از دیوار راست بالا میره.

لبخندی زدمو گفتم

-از طرف من ببوسش.

الیاس-باشه حتما... راستی بابا خوبه؟ قلبش که دیگه درد نمیگیره؟

هیچی نگفتمو با ترس به دوتا پرستاری که همراه دکتر حسینی داشتن به طرف ICU میدویدن نگاه کردم.

الیاس-یسنا.. کجایی؟ یسنا.

آب دهنمو قورت دادمو آرام گفتم

-الیاس من بهت زنگ میزنم.

الیاس-چی شده؟؟

-نمیدونم.. الان دکتر آیلی سریع رفت توی ICU.

الیاس-خیلی خب.. آرام باش.. چیزی نشده که.. شاید برای یه مریض دیگه بوده.

بغضمو قورت دادمو گفتم

-الیاس میشه بعدا صحبت کنیم؟

الیاس-باشه.. یاسمین پیشته دیگه؟

-نه.. دانشگاهه.

الیاس-باشه.. تو آرام باش من الان خودم زنگ میزنم بهش سریع بیاد پیشت.

لبمو گاز گرفتمو تنها کلمه ای که از توی ذهنم بودو گفتم

-خداافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی جیبم.. حتی یه لحظه هم نگاهمو از در ICU برنمیداشتم.. دلم بهم گواهی بدی میداد. دوست نداشتم به این فکر کنم که آیلی حالش بد شده ولی فکرش مثل یه خوره به جونم افتاده بود. لبمو گاز گرفتمو سعی کردم آرام باشم. از جام بلند شدمو عصبی شروع کردم به راه رفتن.. هیچکس از در ICU بیرون نمیومد.. دقیقه خیلی دیر میگذشتن.. دستامو مشت کردم و سرمو به دیوار تکیه دادم که صدای قدمای یکی رو شنیدم. سریع برگشتم سمت صدا. دکتر حسینی بود که از بخش بیرون اومد. با ترس به سمتش رفتمو روبروش و ایستادم.. چهرش در هم بود. آب دهنمو قورت دادمو با صدای لرزون گفتم

-حال آیلی خوبه دیگه.. نه؟

لبشو با زبون تر کردو به قیافه ی رنگ پریدم نگاه کرد.

حسینی-متاسفم.

با ناراحتی نگاه دیگه ای بهم انداختو از کنارم رد شدو رفت. منظورش از این حرف چی بود؟؟ منظورش این بود که آیلی.....

برگشتم سمت دکتر که داشت ازم دور میشدو با جیغ گفتم

-نه.. نه..... تو دروغ میگی..

دوبیدم سمت در ICU که درش همون موقع باز شدو دو تا پرستار با یه تخت اومدن بیرون. روی تخت یه نفر بودو روش پارچه ی سفید کشیده بودن. جلوی تخت وایستادمو با دستای لرزون پارچه رو کنار زدم. صورتش رنگ پریده بود.. آرام دستمو روی گونش گذاشتم.. گرم نبود.. سردم نبود.. انگار روح نداشت.. نفس عمیقی کشیدم ولی انگار اکسیژن نبود.. از تخت فاصله گرفتمو دستمو گذاشتم روی گلو.. نه بازم نمیتونستم نفس بکشم.. آرام به دیوار تکیه دادمو به آیلینی که داشتن ازم دور میگردن خیره شدم..

پاهام سست شدنو انگار توی یه لحظه همه وجودم فرو ریخت و شکستم.. بیرون شدم همه چیم نابود شد... همش توی یه لحظه.. یه لحظه که به نظرم یه عمر طولانی میومد...

آیلین-یسنا.. یسنا بدو بیا اینجا.

لبخندی زدمو دنبال آیلی دوبیدم. رفت سمت یه چشمه. آرام کنار چشمه نشستو دستو صورتشو شست. نگاهی به منظره ی اطرافم انداختمو گفتم

-آیلی اینجا کجاست؟ چقد خوشگله.

برگشتم سمتو مهربون نگام کرد.

آیلین-چون تو منو بخشیدی اومدیم اینجا.

به خورشیدی که داشت آرام پشت کوها پنهان میشد اشاره کردم و گفتم

-بیا کم کم بریم.. داره شب میشه.

لبخندی زدو روبروم وایستادو دستامو گرفت.. دستاش سرد سرد بود.

آیلین-من دیگه نمیتونم برگردم.. تو باید تنها بری.

-آخه من که جایی رو بلد نیستم.

آیلین-باید تنها برگردی.. تنها...

اینا رو میگفت و آرام آرام دور میشد.. با وحشت به هوای تاریک نگاه کردم و دنبال آیلی رفتمو صداهای خفیه و آوازی خفیه از دور شده بودو دیگه نمیدیدمش.

-آیلی.. آیلین تورو خدا نرو.. آیلی من جایی رو بلد نیستم.. آیلین..

دیگه همه جا تاریک تاریک بود..هیچی رو نمیدیدم..حس سرما و کرختی رو توی تمام تنم حس میکردم..نفس عمیقی کشیدمو از ته دلم جیغ زدم.

-آیلین...ن...رو..آی...لی.

سریع چشممو باز کردم به دیوارای سفید روبروم نگاه کردم..دیگه هیچ جا سیاهو تاریک نبود..سرمو برگردوندمو به یاسی که کنارم روی صندلی نشسته بودو داشت شونه هاش میلرزید نگاه کردم..همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشم رد شد ولی هیچ حسی بهم دست نداد..حتی بغضم نکردم..آروم از جام بلند شدم که یاسی سریع سرشو آورد بالا و نگاه کرد و با دیدنم سریع به سمت اومد.

یاسمین-یسنا..بیدار شدی؟خوبی؟

هیچی نگفتم..هیچی توی ذهنم نبود که بخوام بگم..آروم دستمو به سمت سوزن سرم بردمو خواستم در بیارم که یاسی سریع دستمو گرفت.

یاسمین-یسنا جان باید سرمت تموم بشه عزیزم.

بدون حرف دستاشو پس زدمو سوزنو از دستم کشیدم..آستین مانتو پایین کشیدمو از تخت اومد پایینو کفشامو پام کردم که همون موقع در اتاق باز شدو بهزاد و مهرداد اومد داخل..با تعجب به من نگاه کردندو اومدن سمتم.

بهزاد-به همین زودی سرمش تموم شد یاسی؟

یاسمین-تموم نشد نصفه از دستش کشید.

مهرداد پوفی کردو اومد به سمتمو آروم بازومو گرفتو گفت

مهرداد-یسنا جان دراز کش تا سرمت تموم بشه بعد میریم.

دستشو پس زدمو آروم رفتم سمت در اتاق.

بهزاد-ااا..یسنا؟کجا میری؟

توجه نکردمو فقط به راه خودم ادامه دادم..هیچ حسی توی بدنم نبود..از در بیمارستان اومدم بیرونو به اطرافم نگاه کردم که دستی دور بازوم حلقه شد.

مهرداد-بیا ببرمت توی ماشین.

هیچی نگفتمو بدون کوچکتترین تغییری توی چهرم فقط دنبالش رفتم..آروم درو باز کردو کمکم کرد بشینم..خودشم سریع درو باز کردو نشستو ماشینو روشن کردو راه افتاد..دستامو مشت کردم فقط زل زدم به روبروم.

مهرداد-یسنا خوبی؟

هیچی تغییری توی حالت من ندادم.

مهرداد-یسنا؟! چرا حرف نمیزنی آخه؟ داری نگرانم میکنی.

بازم سکوت...

مهرداد-یسنا من میدونم که چقد از .. از .. از رفتن آیلی ناراحتی ولی نباید خودتو اینجوری عذاب بدی.

آهی کشیدو بعد از چند لحظه ادامه داد.

مهرداد-باشه. میفهمم هستو که چقد ناراحتی.. هیچی نگو.

نمیدونم چقد به روبروم خیره بودم که ماشین از حرکت وایستاد. مهرداد سریع از ماشین پیاده شدو اومد در منم باز کردو کمکم کرد پیاده بشم. به خونه ی ویلایی مهرداد نگاه کردم. یعنی آیلی اینجاست؟ لبخند بی جونی زدمو با شوق همراه مهرداد وارد خونه شدیم. دستمو از دست مهرداد در آوردمو دوییدم سمت در. درو با شدت باز کردم که مامان و بابا سریع برگشتن سمتم.

مامان-یسنا خوبی؟

هیچی نگفتمو شروع کردم به گشتن.. کل خونه رو دنبال آیلی گشتم.. تمام اتاقهای طبقه ی پایینو بالا رو دنبال گشتم ولی نبود. سریع از پله ها اومدم پایینو به مهرداد و بابا و مامان که داشتن با چهره های نگران نگاه میکردن خیره شدم.

-منو ببرین پیش آیلین.

مامان سریع به سمت اومد دستامو گرفت و با بغض گفت

مامان-یسنا جان آرام باش.. چشم میریم.

-الان بریم.

مامان- میریم مامان.. میریم.

دستامو از دستش در آوردمو با جیغ گفتم

-من میخوام برسم پیش آیلی.

مامان-باشه فدات شم میریم.. بیا تا لباساتو عوض کنم میریم.

با شک نگاهش کردم که دستمو گرفتو بردم سمت اتاقم. سریع یه مانتو و شلوار و شال مشکی از کمد برداشتمو کمکم کن کرد تا حاضر بشم. سریع از اتاقم اومدم بیرونو دوییدم تو سالن. مهرداد روی مبل نشسته بودو داشت با بابا صحبت میکرد.

-منو ببر پیش آیلی.

با صدای من به سمت برگشتو غمگین نگاه کرد و آرام از جاش بلند شدو به سمت اومد.

مهرداد-مامان شما نمایین؟

مامان- ما با بهزاد میایم.. تو زودتر یسنا رو ببر.. یاسمین الان اونجا منتظر تونه.

از کنارشون رد شدمو سریع به سمت در خونه رفتم.. صدای قدمای تند مهرداد پشت سرم شنیدم.. توی راه یه لحظه هم لبخند از روی لبم نرفت.. حس این که میخواستم آیلی رو ببینم نمیذاشت که لبخند نزوم.. مهرداد رفت سمت خونه ی مامان ارسان.. تعجب کردم ولی چیزی نگفتم.. حتما آیلی رفته اونجا دیگه.. جلوی خونه خیلی شلوغ بود.. مهرداد ماشینو پارک کرد که سریع از ماشین پیاده شدمو دویدم سمت خونه اما با دیدن در خونه که با پارچه ی مشکی پوشونده شده بود از حرکت وایستادم.. یه چیزی کم داشت سنگینشو توی گلوم به رخم میکشید..

یاسمین- یسنا.. یسنا خوبی عزیزم؟

بدون این که به یاسی نگاه کنم نزدیک تر رفتم جلوی در وایستادمو پارچه ی سیاهو با دستم لمس کردم.. نه واقعی بود.. ولی این برای چی اینجا بود؟ با حرص پارچه رو توی مشتتم گرفتمو کشیدمش پایین که کنده شدو افتاد رو پام.

یاسمین- چی کار میکنی یسنا؟

برگشتم به چهره ی گریون یاسی نگاه کردم.

-برای چی گریه میکنی؟ها؟ برای چی؟

چیزی نگفتو بیشتر زد زیر گریه برگشتمو به داخل خونه نگاه کردم.. ارسان جلوی در وایستاده بودو سرش پایین بود.. اونم شونه هاش لرزش خفیفی داشت.. دستامو مشت کردم و به سمتش رفتم.

-تو برای چی گریه میکنی؟هان؟ مگه آیلین من چی شده؟ برای چی اشک میریزی لعنتی؟ برای چی؟

دستامو مشت کردم و آوردم بالا با شدت به سینش کوبیدم.. یک بار.. دو بار.. آرام نمیشدیدم و با تموم جونی که توی بدنم مونده بود فقط مشت میزدم ولی اون فقط سرش پایین بود و گریه میکرد.

-گریه نکن.. گریه نکنین لعنتیا.. آیلین من خوبه.. خوبه.. گریه نکنین.

همین طور داشتم به کارم ادامه میدادم که دستای یکی از پشت دور بازو هام حلقه شدو منو کشید عقب.

مهرداد- یسنا.. یسنا جان.. آرام باش عزیزم.. یسنا.

به زور بازو هامو از توی دستاش در آوردمو برگشتم سمتشو با اخم به چشای قرمز نگاه کردم.

-توی برای چی میخوای گریه کنی؟ مگه چی شده؟ اصلا آیلی کجاست؟ خواهر منو کجا بردین؟ هـــــان؟ چرا هیچ کدومتون به من جواب نمیدین؟؟

دوباره برگشتم سمت ارسان.. جلو رفتمو یقشو گرفتمو زل زدم به چشای خیش.

-کجاست آیلی؟ چی کارش کردی؟ نقد اذیتش کردی که فرار کرد نه؟ هممونو تنها گذاشتو رفت نه؟ من میدونم.. همه اینا تقصیر توئه.. تو اونو عذاب دادی.. تو خواهرمو

شکستی.. میفهمی؟ تـــــو.....

با همون چشای غمگین نگامو کردو آروم دستامو از دور یقش باز کردو سریع از خونه رفت بیرون. دیگه زانو هام طاقت وزنمو نداشتن و آروم آروم خم شدن. دستمو گرفتم جلوی دهنمو به خونه نگاه کردم. انگار همه جاش بوی غم میداد.

یاسمین- یسنا پاشو از روی زمین عزیزم. پاشو حالت بد میشه.

با بغض برگشتمو به یاسی نگاه کردم.

- یاسی اینو هیچ کدوم به من نمیگن. تو لافل راستشو به من بگو.

سرشو کج کردو از پشت پرده ی اشک چشاش نگام کرد.

یاسمین- چی بگم؟

دستای سردشو توی دستم گرفتمو گفتم

- تو بگو آیلی کجاست؟ چرا اینجا نیست؟ چرا اینا همشون گریه میکنن؟ آیلی که حالش خوبه؟ نه؟ من خودم دیدم که روی تخت دراز کشیده بودو دوتا پرستار داشتن میبردنش.

یاسمین- یسنا...

- هیچی نگو یاسی.. فقط بگو آیلین من کجاست؟

بغضشو قورت دادو چند لحظه فقط نگام کرد.

یاسمین- رفته یه جایی که دیگه بر نمیگرده.

- چرا آخه؟ من خیلی ادیتش کردم نه؟ به خاطر من بر نمیگرده؟

یاسمین- نه.. اون خودش خواست بره.

- مگه نمیدونست که چقد دل‌تنگش میشم؟ برای چی بی معرفتی کرد؟

با این حرفم یاسی زد زیر گریه و هیچی نگفت. سرمو برگردوندمو بازم به خونه نگاه کردم. آیلی رفت؟ به همین راحتی؟ اینقد زود؟

آروم یاسی از روی زمین بلندم کردو بردم سمت خونه. مثل یه ربات فقط دنبالش میرفتم. دیگه هیچی حسی نداشتم. خالیه خالی. تهی. انگار داشتم توی خلاء قدم بر میداشتم. یاسی رو یکی از مبلا نشوندمو خودش رفت. به زنا و مردای سیاه پوشی که نشسته بودن و بعضیاشون چشاشون خیس بود نگاه کردم. دستامو توی هم قلاب کردم. زل زدم به دیوار روبروم. یه یه نقطه.. ساعت ها گذشتن. سریع و تند... مهمونا میرفتن و میومدن ولی من حتی یه میلی مترم نگاهمو از اون نقطه به جای دیگه ای نمیکشوندم. هزار بارم یاسی و مهر داد اومد کنارمو باهام حرف زدن. گفتن گریه کنم. گفتن ساکت نمونم ولی من هیچی جواب ندادم. نمیتونستم که جواب بدم. انگار نمیتونستم گریه کنم. انگار هنوز باور نکرده بودم یا شایدم نمیخواستم که باور کنم. آره. دلم میخواست فکر کنم آیلی هنوز اینجاست. پیشمونه. کنارمونه. آره. من اینو میخواستمو فقط میخواستم اینوباور کنم نه حرفای

دیگرانو.. نه گریه های دیگرانو.. آروم نگاهمو از روی اون نقطه ی نامرئی برداشتمو به اطرافم نگاه کردم... همه بلند شده بودند داشتن میرفتن بیرون..

یاسمین-یسنا جان؟!!

سرمو برگردمو به یاسی نگاه کردم.

یاسمین-پاشو باید بریم عزیزم.

بی حرف از جام بلند شدم.. هیچی نپرسیدم.. دیگه برام مهم نبود که بخوام حرف بزنم. یاسی به سمت اومدو آروم دستمو گرفت.

یاسمین-میخواهیم بریم مشهد.

کفشامو پوشیدمو از خونه اومدم بیرون. همه داشتن به سمت ماشیناشون میرفتن.

یاسمین-بیا توی ماشین ما.. فرح جونو حمید آقا با مهرداد میرن.

سر جام وایسادمو به ماشین آمبولانس مشکلی رنگی که جلوی در خونه پارک شده بود نگاه کردم.. یعنی الان آیلی اینجاست؟! اینجا خوابیده؟ آرومه؟ دیگه غمی نداره؟

یاسمین-یسنا.. بیا بریم گلم.. بیا فداشتم.

آروم دستمو کشیدو بردم ولی نگاهم هنوز به اون ماشین بودو تا زمانی که سوار ماشین شدم نگاهمو ازش نگرفتم.. توی ماشین نشستم که یاسی درو بستو اومد از طرف دیگه کنارم نشست.. بعد از چند لحظه بهزادم اومد سریع سوار ماشین شد.. برگشت سمتو چند لحظه نگام کرد.

بهزاد-خوبی؟

فقط نگاهش کردمو هیچی نگفتم که آهی کشیدو برگشتو ماشینو روشن کردو راه افتاد. یاسی آروم دستشو گذاشت روی شونمو گفت

یاسمین-میخوای یکم دراز بکشی؟؟

حتی نگاهم نکردم که آروم شونمو به سمت خودش کشیدو سرمو گذاشت روی شونش.. به ساعت ماشین نگاه کردم.. ۱۲ ظهر بود.. آروم چشممو بستم.. دلم میخواست به یه خواب عمیق فرو برم.. خوابی که دیگه هیچی وقت بیدار نشم.. درست مثل آیلی.

یاسمین-یسنا... چرا بیدار نمیشی؟ بهزاد بیا یسنا بیدار نمیشه.

همه صداها رو میشنیدم ولی قدرت این که چشممو باز کنم نداشتم.. انگار یه چیز سنگین روی پلکام بودو بهم اجازه ی باز کردنشونو نمیداد. دستای گرم بهزاد که داشت به گونم ضربه میزدو حس کردم.

بهزاد-یسنا.. چرا جواب نمیدی؟ یاسی آب بیار فکر کنم از حال رفته.

دیگه صدایی نشنیدمو بعد از چند لحظه سردی قطره ی های آبو که داشت روی صورتم سر میخوردو حس کردم و همین باعث شد که بتونم چشممو باز کنم و اولین چیزی که دیدم چهره ی پر از نگرانی یاسمین و بهزاد بود.

یاسمین-خوبی یسنا؟

هیچی نگفتمو فقط نگاهش کردم.

بهزاد-خب یه چیزی بگو؟حالت خوبه؟

بازم سکوت..

بهزاد-یسنا چرا با خودت اینجوری میکنی؟چرا توی خودت میریزی؟چرا گریه نمیکنی؟

سرمو برگردوندمو به رویروم زل زدم.

بهزاد-یسنا داری نابود میکنی خودتو..نکن این کارو.

یاسمین-بهزاد بزار تو حال خودش باشه..

بهزاد-یعنی چی؟میخوای بزارم نابود بشه؟من از چشاش میفهمم که توی وجودش الان چه طوفانیه.

یاسمین-منم میدونم ولی میگی چی کار کنیم؟میبینی که با هیچکس حرف نمیزنه و به حرف هیچکس گوش نمیده؟؟

بهزاد-یکم دیگه تا مشهد مونده..میبرمیش خونه..اونجا حتما فرح میدونه که باید چی کار کنه.

بازم چشممو بستمو سرمو به پشتی تکیه دادم.صدای در ماشین و بعد از اون استارت نشون میداد که بهزاد حرکت کرده.نمیدونم چقد گذشته بود که بلاخره رسیدیم.یاسی کمکم کردو آروم از ماشین پیاده شدم که مامان درو باز کردو سریع اومد سمتم.

مامان-یسنا مامان خوبی دخترم؟؟

بی روح سرد نگاهش کردم که یاسی گفت

یاسمین-نه حرف نمیزنه نه گریه میکنه

مامان- خدا مرگم بده..بیا داخل.

مامان و یاسی دستمو گرفتو بردنم داخل خونه..همه بودن..مهرداد الیاس پردیس بابا..همه نگاهاشون غمگین بود..همه با نگرانی نگاه میکردن.

مامان-بیا بریم لباستو عوض کن دخترم..بیا عزیز دلم.

با مامان آروم از پله ها رفتیم بالا. آروم در اتاقمو باز کردو رفت داخل و برقو روشن کرد. دستامو مشت کردم به اتاقم نگاه کردم..صدای خنده های بلند خودمو آیلی توی گوشم زنگ خورد.

آیلین-وای یسنا به خدا آگه یه بار دیگه نوک انگشتت به من بخوره من میدونم با تو.

-هه هه..مثلا میخوای چی کار کنی؟؟

لبخند بدجنسی زدو پری رو که توی دستش بود آورد بالا و ابروهاشو بالا انداخت لبخندی مظلومی زدمو آروم دستمو روی پهلو هام گذاشتم.

-من که با تو کاری ندارم آیلی جونم.

آیلین-که من میتونم چی کار بکنم؟آره؟

خندیدمو یه قدم رفتم عقب تر که بهم نزدیک شد.

مامان-یسنا..

چشامو باز کردم به مامان که داشت با نگرانی نگاه کرد زل زدم.

مامان- چرا جواب نمیدی؟خوبی؟

چیز نگفتم از کنار مامان رد شدمو وارد اتاق شدم..گوشه گوشه ی این اتاق پر از خاطره بود..خاطره های خوب..خاطره هایی که توشون یه لحظه لبخند از لبای منو آیلی نمیرفت..ولی الان.

مامان آروم به سمت اومدو لباسمو در آوردو لباسای راحتی تنم کرد.آروم روی تخت نشستم که مامان گفت

مامان-بشین همین جا من برم برات یه چیزی بیارم بخوری داری پس میفتی.

اینو گفتو سریع از اتاق رفت بیرون.دستامو مشت کردم خواستم دراز بکشم که صدای گریه ی ماهیار اومد.سرجام متوقف شدم..ماهیار..پسرم کجاست؟وحشت زده از جام بلند شدمو دوبیدم سمت اتاقا..یکی یکی درشونو باز کردم.با شدت در اتاق الیاسو باز کردم رفتم داخل..ماهیار روی تخت بودو داشت گریه میکردو دستو پا میزد..با وحشت به سمتش رفتم توی بغلم گرفتمش.

-جانم پسرم؟جانم تنها امید من؟جانم عزیز دلم؟

به صورت معصومش که حالا یکمی آرومتر شده بود نگاه کرد.

-الهی من قربونت برم..تنها امید من تویی فداتشم..

آروم روی تخت گذاشتمشو خودم کنارش دراز کشیدمو صورتمو توی پتوش پنهان کردم..بوی ماهیارمو میداد..بوی امید باقی مونده ی زندگیم..اشک با شدت زیادی به چشم هجوم آوردو روی گونه ها سر خورد..کم کم شدت بیشتر شدو تبدیل شد به هق هق کردن..

-ای خدا آخه این چه دردییه؟ به کدوم بندت ظلم کردم که لایق این درد بزرگم؟

ماهیار دوباره زد زیر گریه ولی قدرت این که حتی ساکتش کنم نداشتم...

مامان-یسنا...

بدون توجه به مامان پتوی ماهیار بیشتر روی صورتم فشار دادم و مامان سریع ماهیارو بغل کرد تا آرومش کنه..بعد از چند لحظه صدای مهربون و بغض دار یاسی رو شنیدم.

یاسمین-یسنا جان..عزیزم..

آروم پتو رو ازم گرفتی وادارم کرد بشینم.

یاسمین-گریه کن عزیزم..گریه تا خالی بشی..

آروم کنارم نشستو سرمو به سینش تکیه داد..دیگه از ته دل گریه میکرد..بلند بلند..

حاضرم تموم دنیامو بدم

همه روزا و همه شب ها مو بدم

بشنوم این حادثه یه خواب بوده

یه توهم یا مثل سراب بوده

شاید این غم کمم بوده

این مصیبت مهر آخرم بوده

خدا می خوام امشب و فریاد بزوم

اونی که بردیش تنها خواهرم بود

اون که بردیش همه خاطرات من با اون بود

لبمو گاز گرفتمو به لباس یاسی چنگ زدم.

-من بدون اون چه کنم؟؟چی کار کنم؟ای خــــدا..

اون که بردیش شیشه عمر منم با اون بود

اون که بردیش همه جسم و جون و روح قلب من با اون رفت

اون که بردیش همه بغض و خستگیم با اون بود

این آخرایه تب سرد تو چشاش پنهون

این آخرایه کاش می دونستم پیش ما مهمون بود

کردم.. همه چی توی یه لحظه روشن شد.. دستمو مشت کردم و برگشتمو آروم در اتاقو بستم. به دیوار تکیه دادمو همه وسایلیشو از نظر گذروندم.. بغض بزرگم توی گلوام داشت خفم میکرد.. آروم به سمت تختش رفتمو روش نشستم که چشمم خورد به قاب عکس روی عسلی لبامو به هم فشار دادمو آروم عکسو برداشتم.. یه عکس از خودشو یسنا بود.. داشتن میخندیدن.. شاد شاد بودن..

یسنا-انقد ادینتش کردی که فرار کرد نه؟ همونو تنها گذاشتو رفت نه؟ من میدونم.. همه اینا تقصیر توئه.. تو اونو عذاب دادی.. تو خواهرمو شکستی.. میفهمی؟! ————— و..

بغضم شکستو زدم زیر گریه.. حرفای یسنا مدام توی گوشم زنگ میخورد.. حرفایی که حقیقت داشت.. آره من مقصر بودم.. من مقصر مرگ آیلی بودم.. همه چی تقصیر منه.. تقصیر منو غرور و لعنتیم.. کاش همون موقع ها ازدواج با آیلی قبول نمیکردم.. کاش قبول نمیکردم تا انقد عذابش ند.. تا انقد به خاطر و ضعف کاستی های من نشکنه.. آره.. حالا امروز این منم.. ارسان فرزام.. یه مرد با غرور بی نهایت.. غروری که خیلی راحت همه زندگیشو به باد داد.. آره این منم.. این منم که دارم اشک میریزم.. این منم که با هر قطره اشکم آوار شدن دنیا رو بیشتر رو سرم حس میکنم.. منی که حتی به احساسات اطرافیانم توجه نکردم.. منی که با غرور به همه نگاه کردم حقمه همه این بلاها.. آره.. ارسان فرزام برای بار دوم شکست.. بدجوری شکست.. جوری که دیگه اصلا نمیتونه خودشو دوباره بسازه.. مطمئنم که نمیتونم..

قاب عکسو آروم بالا آوردمو و زل زدم به آیلی.. یادمه قبلنا همش میگفتم خنده هات خیلی قشنگه.. پس همیشه بخند.. پس برای چی خودم لبخندو از لبای اون محروم کردم؟ چرا نذاشتم خوشبخت بشه؟ آیلینی که آرزوی هر مردی بود اصلا برای چی عاشق من شد؟ عاشق منی که اینقد پستم؟ مگه من چی دارم؟؟ هیچی.. من پوچم.. خالیم.. هیچی ندارم.. قبلا یسنا رو داشتم ولی حالا دیگه هیچی ندارم.. ولی من اینجوری نبودم.. همه رو کنار خودم داشتم.. اما خودم دور کردم همه رو از خودم.. مقصر همه بلاهایی که داره به سرم میاد خودمم نه کس دیگه..

آهی کشیدمو اشکامو پاک کردم که گویشم شروع کرد به زنگ خوردن.. سریع از توی جیبم در آوردم که دیدم بهزاد سریع دکمه ی اتصالو لمس کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

-بله؟

بهزاد-سلام.. خواب که بودی؟

دستی توی مو هام کشیدمو گفتم

-نه.. چیزی شده؟

بهزاد-یسنا حالش بد شده.

قابو عکسو کنار گذاشتمو با نگرانی گفتم

-حالش چطوره.. خوبه؟

بهزاد-خوبه.. نگران نباش فقط همیشه بیای اینجا؟

از جام بلند شدمو گفتم

-بیمارستانید؟

بهزاد-نه خونه ی فرحیم.

-الان میام.

بهزاد-باشه.. فقط ارسان لطف کن به کسی چیزی نگو..یه وقت سوء تفاهم میشه باز درد سر داریم.

-باشه باشه.. الان دارم میام.

بهزاد-منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم قاب عکس گذاشتم سر جاشو چراغو خاموش کردم از اتاق اومدم بیرون. سریع رفتم سمت در خونه که بابا گفت

بابا-ارسان کجا میری؟؟

برگشتم سمتشونو با مکث گفتم

-میخوام یه دوری بزنم.

بابا-این موقع شب آخه!!؟

-باید برم بابا.

سجاد-بابا بزار تنها باشه.

بابا-باشه.. مواظب باش.

سری تکون دادمو سریع از خونه اومدم بیرون و دوییدم سمت ماشین.. خیلی نگران یسنا بودم. سریع ماشینو روشن کردم از خونه اومدم بیرونو رفتم سمت خونه ی یسنانشون.. حتما بهزاد به من دروغ گفته وگرنه اگه حالش خوبه برای چی بهزاد به من اینجوری زنگ زدو گفت برم پیششون!!

خدا رو شکر خیابونا خلوت بودو خیلی زود رسیدم. سریع از ماشین پیاده شدمو زنگ درو فشار دادم که بلافاصله در با صدای تیکی باز شد. سریع رفتم داخل و درو بستم و رفتم سمت خونه که در باز شدو بهزاد اومد بیرون.

-سلام.. کجاست یسنا؟

بهزاد-بالاست.

-حالش خوبه دیگه؟

بهزاد-خوبه ولی آروم نمیگیره.. حتی به دکترم اجازه نداد بهش آرام بخش بزنه.

سری تکون دادمو سریع رفتم داخل خونه که با مامان روبرو شدم.

مامان-ارسان؟! تو اینجا چی کار میکنی؟

بهزاد-من خبرش کردم فرح.

مامان با تعجب نگاهی به بهزاد که حالا کنار من و ایستاده بود انداختو گفت

مامان-برای چی آخه؟ این موقع شب !!

بهزاد- به خاطر یسنا..گفتم بیاد شاید ارسان بتونه آرومش کنه.

مامان لبشو به دندون گرفتو گفت

مامان-بهزاد.. این چه کاریه آخه؟ وقتی مهرداد که شوهرشه هست درسته که ارسان بیاد پیش یسنا؟!!

بهزاد-خب دیدی که مهرداد کاری نتونست بکنه.

مامان-باشه ولی ما خودمون میتونستیم یسنا رو آروم کنیم.

-مامان بزارین برم یسنا رو ببینم.

مامان-نمیشه پسر.. اصلا درست نیست..مهرداد میبینت خیلی ناراحت میشه.

-یعنی میخواین بزارین یسنا همینجوری بی قرار ی کنه؟

مامان-نه نمیزارم..خودم الان براش یه جوشونده دم کردم بهش میدم زود آروم میشه میخوابه.

بهزاد-خواهر من حرفا میزنی ها..اون نداشت دکتر بهش آرامبخش بده اونوقت میاد جوشنده ی تورو میخوره؟؟

مامان چشم غره ای به بهزاد رفتو گفت

مامان- هر چی باشه..خودم درستش میکنم.

-یعنی مهرداد به زجر کشیدن یسنا راضیه؟خب بزارید برم شاید بتونم آرومش کنم؟

مامان-ارسان جان..پسر گلم..من که با تو یا خودم یا دخترم دشمنی ندارم که..من از خدامه الان دخترم آروم بگیره چون وقتی میبینم اینجوریه اول از همه من که مادرشم جیگرم آتیش میگیره ولی این کار درست نیست..حتی اگه مهرداد ناراحت نشه و چیزی نگه اینو مطمئنم که حمید صد در صد مخالفه.

بهزاد-میگی چی کار کنیم خب؟میدونی از اون موقع تا الان چند بار از هوش رفته؟؟فرح سه بار شوخی نیستا...درمانگام که نمیاد.

مامان-نمیدونم ولی...

هنوز حرف مامان تموم نشده بود که صدای جیغ یسنا از بالا اومد. با وحشت نگاهی به بالا انداختمو سریع رفتم سمت اتاق یسنا. در اتاقش باز بود. با سرعت وارد اتاق شدم که دیدم مهرداد و یاسمین کنارش سعی دارن آرومش کنم ولی یسنا فقط گریه میکرد و اسم آیلین و منو صدا میزد.

یسنا- خواهر من کو؟ آیلین من کو؟ کجا رفت؟ ای خــــدا... ارسان کجایی؟ کجایی پس؟ من خواهرمو دست تو امانت دادم.. ارسان.

عصبی چنگی توی موهام زدمو رفتم نزدیک که نگاه متعجب همه برگشت سمتو تازه متوجهم شدن.
-یسنا..

هنوز یسنا متوجه نشده بودو بازم داشت جیغ میزد. بیشتر نزدیکش شدمو جلوش زانو زدم.
-یسنا..

یه لحظه متوقف شد. دیگه بی قراری نمیکرد و جیغ نمیزد. آروم چشای قرمزشو باز کرد و به من نگاه کرد. با حرص دستشو از دستای یاسی کشید بیرونو بیشتر نزدیکم شد.

یسنا- برای چی انقد دیر اومدی؟ هان؟ میترسیدی نه؟ چون مقصری میترسی؟

چشماش پر از نفرت بود. پر از غم بود. یعنی همه اینا برای منه؟ نه من نمیتونم.. آروم سرمو پایین انداختمو نگاهمو به زمین دوختم. طاقت نگاه کردن به چشمای پر از نفرت یسنا رو نداشتم.

یسنا- به من نگاه کن... فقط به من!

لبمو به هم فشار دادمو سرمو آوردم بالا. با مظلومیت نگام کرد و با غم گفت

یسنا- آیلین کجاست؟ واقعا رفته؟ برای همیشه؟

بغضمو قورت دادمو فقط سرمو به معنای آره تکون دادم.

یسنا- چرا گذاشتی بره؟ مگه تو به من قول نداده بودی؟ مگه قول نداده بودی که آیلی بازم سالم و سلامت پیشمون برمیگرده؟

-نشد یسنا. نشد.

یسنا- ولی تو به من قول دادی.. تو هیچ وقت زیر قولت نمیزدی ارسان... چرا این دفعه بدقولی کردی پس؟ مگه نمیدونستی که من چقد آیلی رو دوست دارم؟ آخه مگه من به غیر اون خواهری داشتم؟

-منو ببخش..

یسنا- آخه چه جوری؟ وقتی آیلینم دیگه نیست چه جوری تورو ببخشم؟

با شدت زد زیر گریه. با صدای بلند هق هق میکرد و اشک میریخت. تا حالا یسنا رو انقد بی قرار ندیده بودم. یاسی آروم شونه هاشو مالش داد و با بغض گفت

یاسمین-یسنا جان.. الهی من قربونت بشم.. گریه نکن عزیز دلم.. به خدا خودتو هلاک کردی.. آگه این بارم از هوش بری باید ببریمت اورژانس ها.

یسنا-آخ آخه مگه من میتونم گریه نکنم؟ جیگرم داره میسوزه.. دارم دق میکنم.. آخه من چه جوری تحمل کنم نبودن خواهرمو؟ آخ خدا.. دارم میمیرم.. جون منم بگیرو راحتم کن دیگه.. آخ خدا.

آهی کشیدمو چشممو یه بار بازو بسته کردم که چشم به مهرداد افتاد که داشت با حسرت نگاه میکرد.. اونم نگاهی پر از غم بود..

پردیس-یاسی بیا اینو بهش بده بخوره تا دوباره از حال نرفته.

یاسمین سریع لیوان آب قندو از پردیس گرفتو برگشت سمت یسنا.

یاسمین-یسنا جان.. بیا یکمی از این بخور.. بیا عزیزم.

یسنا-نمیخوام یاسی.. هیچی از گلوم پایین نمیره.. یزار به درد خودم بمیرم.. مرگ برام بهتره از تحمل این درد سنگین.

یاسمین-این چه حرفیه میزنی یسنا؟ ماهیارو فراموش کردی؟ اون بچه مگه چند سالشه که اینجوری میگی؟

یسنا-آگه به خاطر بچم نبود که خودم میرفتم پیش خواهرم.. خودم خودمو راحت میکردم از این زندگی نکبتی.

یاسی اشکاشو پاک کردو لیوانو به لبای یسنا نزدیک کرد که لیوانو پس زد برای همین لیوانو از یاسی گرفتمو گفتم

-تو با این کارات فقط داری آیلین و عذاب میدی یسنا.

چیزی نگفتو فقط با چشای اشکی نگاه کرد.

-مگه تو فراموش کردی که آیلی چقد دوست داشت؟ مگه یادت رفته که توام برای اون مثل یه خواهر بودی؟ پس برای چی با خودت اینجوری میکنی؟ خیال کردی آیلی از این که تو خودتو اینجوری عذاب میدی خوشحال میشه؟ نه.. فقط بیشتر عذابش میدی بازم نمیزاره به آرامش برسه.

چیزی نگفتو فقط قطره های بزرگ اشکش آروم روی گونش سر خوردن.. لبخند غمگینی زدمو دو زانو نشستمو لیوانو به لباش نزدیک کردم.. این دفعه مخالفت نکرد.. آروم خورد ولی حتی یه لحظه هم چشاشو از چشم جدا نمیکردیه ترس محسوس توی عمق وجودش پنهان بود انگار.. شده بود مثل یه بچه ی کوچیک که مدام بهانه ی مامانشو میگیره و برای این که آرومش کنی باید بگی این کارارو انجام بده که مامانش خوشحال باشه.. داشتم خفه میشدم از سنگینی بغضم ولی تحمل میکردم.. فقط به خاطر یسنا که کمتر عذاب بکشه.. تا قطره ی آخر آب قندو بهش دادمو لیوان خالی رو به سمت یاسی گرفتم.

-فردا ساعت ۹ میخوایم.. میخوایم آیلی رو...

مکت کردم... هیچ کلمه‌ی مناسبی پیدا نمی‌کردم..

-باید استراحت کنی.. وگرنه نمیتونی توی مراسم باشی..

فقط سرشو به معنای باشه تکون داد..

تمام وجودم آتیش گرفت.. دلم به درد اومد از این همه مظلومیتو بی قراریه یسنام.. من نمیخواستم اینجوری عذاب بکشه برای همین هر کاری برای آروم کردنش میکردم. مهرداد از جاش بلند شدو آروم شونه های یسنا رو گرفتو وادارش کرد دراز بکشه.

مهرداد-سعی کن بخوابی..

آروم اشکای روی گونشو پاک کردو لبخند غمگینی زدو گفت

مهرداد-و دیگه گریه نکنی.. حداقل به خاطر ماهیار..

یسنا هیچی جواب ندادو فقط چشاشو بست. مهردادم آروم پتو رو کشید روشو کنارش نشستو دستشو گرفت. از جام بلند شدم و رفتم سمت در اتاق.. غیر از منو یاسی و مهرداد و پردیس کس دیگه ای توی اتاق نبود. دستامو توی جیبم کردم از اتاق اومدم بیرون. آروم از پله ها رفتم پایین.. همه روی توی سالن نشسته بودن که با وارد شدن من نگاهاشون به من معطوف شد.

-من دیگه میرم..

بهزاد سریع از جاش بلند شدو به سمتم اومد.

بهزاد-ببخشید این وقت شب به زحمت افتادی.

-اشکال نداره.. فردا ساعت ۹ صبح تشیع جنازس..

بهزاد-کاری چیزی هست بگو انجام بدم.

-نه.. همه ی کارا هماهنگه.

بهزاد-مطمئنی؟ تعارف نکنا.

دستمو گذاشتم روی شونشو لبخند خسته ای زدم.

بهزاد-خودتم برو استراحت بکن.. نمیتونی دیگه رو پاهات وایسی.

-خستگی من با خواب و استراحت رفع نمیشه.

آهی کشیدو چیزی نگفت. نگاهی به بابا حمید که یکمی اخم داشتو به زمین خیره شده بود انداختمو گفتم

-بابا و مامان خیلی ناراحت شدن من اومدم.. نه؟

بهزاد-نه.. اونام صلاح یسنا رو میخوام ولی خب..

مکت کردو چیزی نگفت.

-بیخیال.. من دیگه برم.. آگه چیزی شد بازم خبرم کن حتما.

بهزاد-باشه.. نگران نباش.. اینطور که یسنا آروم شد فکر نمیکنم دیگه طوریش بشه.

-حالا به هر حال... کاری نداری؟

بهزاد-نه بازم ببخشید.

به مامان و بابا و الیاس اشاره کردم و گفتم

-از طرف من خدافظی کن.

بهزاد-باشه.

سری تکون دادمو از کنارش رد شدمو رفتم سمت در. از خونه اومدم بیرونو در ماشینو با ریموت باز کردم سوار شدم. به خودم توی آینه نگاه کردم.. چشاشم از فرط خستگی و خواب آلودگی کاملا قرمز بود.. ولی نمیخواستم بخوابم.. نمیتونستم که بخوابم.. پوزخندی زدمو دستی به موهای کنار شقیقم کشیدم.. بیشترشون سفید شده بود.. هه.. با این وضعیت زندگی من آگه مشکلی میوندن باید تعجب میکردم...

آهی کشیدمو ماشینو روشن کردم.. دلم نمیخواست برم خونه.. صدای گریه های بقیه برام عذاب آور بود برای همین دور زدمو روندم سمت حرم.. شاید اونجا بتونم آرامش بگیرم.

#یسنا#

به قبری که آیلینمو توش گذاشته بودن داشتن توش خاک میریختن خیره شدم.. دلم میخواست جیغ بزنامو بگم این کارو نکنین.. دلم میخواست سر همشون داد بزنم تا روی خواهر من خاک نریزین.. لیاقت خواهر من پوسیدن توی خاک نیست.. ولی توان هیچ کدوم از این کارا نداشتم.. اونقدر اشک ریخته بودم که حس میکردم دیگه جونی توی بدنم نمونده.. ولی با وجود همه این اشکا.. با وجود همه فریاد هایی که دیشب زدم اما هنوزم پر از بغض.. پر از درد.. هیچ کدوم از اشکام تسکین دهنده ی دردم نیست.. هیچ کدوم.. فقط با هر قطره اشکم انگار بغض سنگین تر میشه.. همین.

مهرداد-یسنا جان.. میخوای ما بریم؟ حالت خیلی بده.

بدون این که نگاهمو از قبر بردارم زمزمه کردم

-آیلین اینجاست.. من کجا برم بدون اون؟؟

مهرداد-یاسمین خانوم شما یه چیزی بگین بهش.. رنگش خیلی پریده.. بازم بیهوش نشه یه وقت.

یاسی اشکاشو پاک کردو آروم دستمو گرفتو گفت

یاسمین-یسنا جان.. عزیزم بیا بریم ما.. لازم نیست اینجا باشی.. پاشو بریم حالت بد میشه.

ززمه وار گفتم

-من میخوام اینجا باشم.

یاسمین-عزیز دلم حالت بده.. رنگت خیلی پریده.. بیا بریم.

بی اختیار جیغ زد

-من جایی نیام.. من باید همین جا باشم.. فقط همین جا.

با صدای من همه برگشتن سمتونو نگامون کردن که بهزاد سریع اومد پیشمون.

بهزاد-چی شده؟ چرا جیغ میزنه؟

یاسمین-حالش خیلی بده.. میگم بیا بریم اینجوری میگه.

بهزاد-خب میدونی که نمیداد.. شکلاتی چیزی نداری بهش بدی لاف از حال نره؟

یاسمین-نمیدونم.. بزار ببینم.

دستمو ول کردو شروع کرد به گشتن کیفش و بعد از چند لحظه یه شکلاتو در آوردو سریع پوستشو جدا کردو گرفت جلوی دهنم.

یاسمین-اینو بخور عزیزم.. بخور تا حالت یکنمی بهتر بشه.

یکنمی لبمو از هم باز کردم که آروم گذاشت توی دهنم.. قدرت مخالفت نداشتم.. خودمم میفهمیدم چقد حال بده.. شیرینی شکلات حالمو بهتر کردو دیگه کمتر سرم گیج میرفت.. نمیدونم چقد گذشت.. دیگه متوجه گذر زمان نبودم فقط دیدم که قبر رو کاملا پر از خاک کردندو بعدشم یکنمی روضه خوندنو کم کم متفرق شدن.. به همین راحتی.. خواهرم از بین رفت.. خیلی راحت.. همه ما رو تنها گذاشت و با جای خالی از همه ما انتقام گرفت.. به خاطر تمام بدی های در حقش کردیم.. به جبران دل پاکش که هر دفعه شکستیم.. آره.. دل آیلی از همه ی ما پاک تر بود..

مطمئنم که هیچ وقت جای خالیشو کسی نمیتونه برام پر کنه.. مطمئنم که همیشه جای خالی تو زندگی منم پر رنگه.. مطمئنم که اون بهترین خواهر دنیا بودو هیچ وقت دیگه نمیتونم ببینمش.. فقط کاش منو ببخشه.. کاشکی از من بگذره.. آگه من بهش پیشنهاد میدادم که با ارسان ازدواج کنه حتما الان خواهرم کنارم بود.. حتما الان خوشبخت بود.. کنار یه مرد دیگه.. یه مردی که واقعا لیاقت آیلین منو داره.. ولی... دریغ...

لبخند کمرنگی زدمو آروم از جام بلند شدم که دکتر نصری هم هم زمان با من از جاش بلند شدو لبخند پدرانه ای بهم زد.

-بابت همه زحماتون ازتون ممنونم.. خیلی کمک کردید.

نصری-وظیفم بود دخترم.. انشالله که همیشه دیگه این روال ادامه داشته باشه و هیچ وقت افکار گذشتت سراغت نیان.

-امیدوارم.

نصری-در مورد زندگیت سعی کن زودتر تصمیمتو بگیری.. این شرایطی که داری ممکنه بازم...

-میفهم چی میگین.. حتما.

سری تکون دادو چیزی نگفت که سریع خدافظی کردم از مطب اومدم بیرون چون گوشیم داشت از شدت ویبره دیگه تمام تنمو میلرزوند برای همین با حرص از توی جیبم درآوردمو ریجکت کردم. از پله ها دویدم پایینو جلوی در وایستادمو به خیابون نگاه کردم که ماشین بهزادو همون جلو دیدم. کیفمو رو شونم جا به جا کردم رفتم سمتش.. همین که در ماشینو باز کردم صدای خنده ی ماهیار گوشمو پر کرد.. فقط بهزاد بلد بود اینطورری بخندونتش.. لبخندی زدمو سریع سوار شدمو درو بستم که بهزاد برگشت سمتمو طلبکار نگام کرد. ابرویی بالا انداختمو گفتم

-سلام..

بهزاد-چه عجب.. دل کندی از اون دکتر نصری؟

ماهیار و ازش گرفتمو گفتم

-خب چی کار کنم؟ داشتم صحبت میکردم توام که ماشالله ول نمیکردی.. پشت سر هم فقط زنگ میزدی.

بهزاد-من کم کم دارم بهت مشکوک میشما.. جلسه ی آخر چه حرفی داشتید باهم بزینید؟

-به توجه..

بهزاد-هی بی تربیت.. با دایی شون اینجوری صحبت میکنن؟

توجهی نکردمو آروم گونه ی ماهیار ناز کردم که خندیدو شروع کرد به دست و پا زدن. لبخندم پر رنگ تر شد و آروم گونشو بوسیدم.

-از بس با بچم سرو کله میزنی مثل تو شده.

بهزاد-مگه بده.. همیشه یه انسان واقعی!

-مگه خودت تعریف کنی از خودت آقا بهزاد.

بهزاد-تعریف نیست.. حقیقته.

-باشه بابا.. تو راست میگی.

بهزاد-من همیشه راست میگم دخترکم.. راستی مهر داد کی برمیگرده؟ امشب!؟

-آره.. شب میرسه.

بهزاد-ساعت چند؟میخوای بریم دنبالش فرودگاه؟

-نمیدونم..نه هر چی اصرا کردم گفت نیمخواد خودم میام.

بهزاد-اوه اوه..یسنا حواستو جمع کن که قضیه بو داره ها.

-برو بابا..خیال کردی همه مثل خودتن؟

بهزاد-نه بابا..اونوکه خودم میدونم مثل من توی دنیا پیدا نمیشه.

-پس خوبه که به دیونه بودن خودت پی بردی.

بهزاد-یه جمله ای هست که میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید برای توه ها یسنا..منو مثل خودت فرض میکنی یه وقت نگن بی همزادی...عیب نداره دایی جون..من حاضرم این فداکاری رو در حق تو بکنم.

آروم زدم به بازوشو گفتم

-گمشو بابا..فداکاری!همینم مونده تو برای من فداکاری کنی.

بهزاد-لیاقت نداری.

-همون بهتر که نداشته باشم.

چپ چپ نگام کردو با عشوه صورتشو برگردوند که لبخندی زدمو به بیرون نگاه کردم.توی این ۵ ماه که از رفتن آیلی میگذره تقریبا زندگیم به روال عادی برگشته البته با کلی تلاش.. پنج ماهه که تحت نظر دکتر نصری بودم چون شرایط روحیم افتضاح بود..خودمو مقصر مرگ آیلی میدونستم و مدام توی خونه یه گوشه میشستمو گریه میکردم و همش میگفتم من مقصرم..هیچکس نمیتونست آروم کنه..حتی چند بارم بازم ارسان اومدو باهام حرف زد ولی اینبار دیگه نتونست..هیچ کدوم از حرفاشونو نمیتونستم قبول کنم و اون روزا تنها جمله ای که توی ذهنم بود همین بود..من مقصرم..در جواب تمام سوالات و حرفای دیگران فقط همینو میگفتم..

تا این به پیشنهاد مهرداد منو بردن پیش یه روانپزشک..اوایل خیلی مخالفت میکردمو اصلا نمی رفتم ولی بعد دو سه جلسه که دکتر نصری باهام حرف زد یکمی آروم تر شدم..کم کم اوضاع روحیم بهتر میشد..دکتر نصری از همه چی خیر داشت..همه چی رو براش تعریف کرده بودمو و اونم راهنماییم میکرد..کلی توی این ۵ ماه روم کار کرد تا اینو بهم قبولوند که مقصر مرگ آیلی من نیستم..

سینا شمسایی رو هم دستگیر کردن..دقیقا یه هفته بعد از مرگ آیلی زمانی که داشته از مرز قاچاقی رد میشده گرفتنش..الانم تو زندانه..عمو رضا و مهری جونم اصلا رضایت نمیدونو فقط قصاص میخوان..ولی هنوز دادگاه رای نهایی رو اعلام نکرده و هیچی معلوم نیست.

آهی کشیدمو برگشتمو به قیافه ی متفکر بهزاد نگاه کردم.

-بهزاد!؟

بهزاد-هوم؟

-با مهرداد صحبت کردی؟

بهزاد-برای؟!

-در مورد موضوع ملاقات دیگه.

اخم کمرنگی کردو در حالی که دنده رو عوض میکرد گفت

بهزاد-نه..گفتم که همچین کاری نمیکنم.

-آخه چرا؟

بهزاد-واقعا دلیل این کار تو نمیفهمم..برای چی میخوای بری ملاقات سینا خب؟چه سودی داره برات؟

-میخوام ازش بپرسم که چرا همچین کاری کرده!

بهزاد-یسنا!! ایچه شدی؟خیال کردی اینو بپرسی چه جوابی میگیری از اون روانی؟

-هر جوابی..فقط باید خودم باهاش صحبت کنم.

بهزاد-بیخود..من با مهرداد صحبت نمیکنم.

-باشه پس خودم بهش میگم.

بهزاد-حتی اگه مهرداد اجازه بده و راضی بشه و منصرفش میکنم.

-آخه چرا؟

بهزاد-یسنا جان..عزیز من..هنوز چند وقت بیشتر نگذشته که حالت بهتر شده و به زندگی عادی

برگشتی..چرا میخوای با اون صحبت کنی و دوباره بهم بریزی؟

-بهم نمیریزم..قول میدم.

بهزاد-مگه این چیزا رو میشه قول داد خب؟زنده کردن خاطرات گذشته بهمت نمیریزه؟؟مگه میشه

آخه؟اصلا با دکتر نصری در مورد این موضوع صحبت کردی؟

-آره.

بهزاد-خب؟

-گفت خودت باید تصمیم بگیری..اگه فکر میکنی آروم میشی برو وگرنه که هیچی.

بهزاد-و تو فکر میکنی که بری آروم میشی.

-بهزاد در کم کن... من هنوز کاملا نتونستم این قضیه رو برای خودم هضم کنم.. هنوزم وقتی یادم میاد که آیلی که دیگه پیشم نیست بغض میخواد خفم کنه.

نگاهی به چشای اشکیم انداختو سری با تاسف تکون دادو گفت

بهزاد-خیلی خب.. باشه.. نمیخواد گریه کنی.. صحبت میکنم باهاتش.

بغضمو قورت دادمو آروم گفتم

-مرسی.

بهزاد-حالا اشکاتو پاک کن که فردا شب یه مهمونی دعوتی.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-مهمونی؟ مهمونی کی؟ کجا؟!!

بهزاد-مهمونی آقا بهزاد گل.. در منزلشون.. به صرف شیرینی و شام.

-به چه مناسبت اونوقت؟!!

بهزاد-حالا.. بیای میفهمی دیگه.

نگاهی بهم انداختو با لبخند ادامه داد

بهزاد-مطمئنم این مهمونی خیلی خیلی حالتو بهتر میکنه.

-مسخره.. خب بگو دیگه!

ابرویی بالا انداختو با بدجنسی گفت

بهزاد-نچ.. راه نداره اصلا.

-ا بهزاد..

بهزاد-ا یسنا..

-خیلی بدی.. خب نگو.. میرم از یاسی میپرسم.

بهزاد- اوه اوه از چه کسی.. اون که از منم بدتره و اصلا نمیگه.

ماهیارو توی بغلم جا به جا کردم و مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم

-مشکوک میزنی.. چه خبره شده باز؟

بهزاد-ای بابا.. عجب فوضولیه ها.. خب فردا میفهمی دیگه!

-خیلی لوسی بهزاد.

بهزاد-گر به ی ملوسی یسنا.

با لبخند سری تکون دادمو رومو برگردوندم سمت پنجره بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم خونه. ساک ماهیارو برداشتمو برگشتم سمت بهزاد.

-نمیای داخل؟

بهزاد-نه دیگه.. برم کار دارم جایی.

-باشه.. به یاسی سلام برسون.. ببخشید امروز زحمت ماهیارافتاد گردنت.

بهزاد-عیب نداره.. تجربه ی خوبی بود.

با شک نگاش کردم گفتم

-نه.. تو واقعا خیلی مشکوک شدی.

خندیدو گفت

بهزاد-ای بابا.. گیر دادی ها یسنا.. اینم بد که سرت غر نمیزنم؟

-آخه از تو خیلی بعیده.

بهزاد-باشه بابا من بد.. برو. که خیلی کار دارم دیرم میشه.

-باشه.. خدافظ.

خم شدو آروم گونه ی ماهیار بوسیدو خدافظی کرد. از ماشین پیاده شدمو درو بستم که بوق زدو ماشین و روشن کردو رفت. زنگ در خونه رو زدم که بعد از چند ثانیه در باز شد. رفتم داخل درو بستم که بلافاصله رعنا از خونه اومد بیرونو دویید سمتم.

رعنا-سلام یسنا خانوم.

-سلام.. چیزی شده؟

رعنا-نه خانوم.. اومد ماهیار جانو از دستتون بگیرم خسته میشین.

لبخندی زدمو گفتم

-این پسر من انقد کوچوله.. وزنی نداره بچم که خسته بشم.

رعنا-پس ساکو بدین به من.

چیز نگفتمو ساکو گرفتم سمتشو باهم رفتیم سمت خونه.

-همه چیز مرتبه؟ خبری نیست؟

ر-عنا-نه خانوم فقط چند بار لیدا خانوم تماس گرفتن.

اخم کمرنگی کردم و گفتم

-لیدا؟! چی کار داشت؟

ر-عنا-میگفت با آقا مهرداد کار داره.. منم گفتم ایشون سفرن.

-از من چیزی نپرسید؟

ر-عنا-نه.. چیز نگفتن.

-باشه... اگه یه بار دیگه زنگ زد گوشه رو بده به خودم.

ر-عنا-چشم.

در خونه رو باز کردم و رفتم داخلو مستقیم رفتم سمت اتاقم. آروم ماهیار رو روی تخت گذاشتم و گوشه نوازش کردم.

ر-عنا-چیزی میخورین براتون بیارم؟

-نه..

ر-عنا-پس با اجازتون.

سری تکون دادم که از اتاق رفت بیرون و درو بست لباسامو در آوردمو لباسای ماهیارو عوض کردم و کنارش نشستم.

-پسر گل من خوبه؟

شروع کرد به دست و پا زدن. لبخندی زد و خم شد و صورتشو بوسیدم.

-امیدوارم همیشه لبخند به لببت باشه پسر مامان.. تنها امید مامان.

آروم روی پام گذاشتمشو برایش لالایی خوندم تا بخوابه. بعد از این که ماهیار خوابید آروم از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون.

-ر-عنا..

ر-عنا-جانم خانم؟ اومدم!

سریع از آشپزخونه اومدم بیرون و اومدم سمتم.

ر-عنا-جانم یسنا خانم؟

-من میرم توی حیاط.. ماهیار خوابه.. بیدار شد منو صدا بزنین.

ر عنا-چشم خانم.

سری تکون دادمو از خونه اودم بیرون.. اصلا نمیتونستم به خدمتکارا اعتماد کنم ماهیارو به اونا بسپریم.. میترسیدم لیدا بخواد بلایی سر بچم بیاره.. برای همینم امروز و روزای دیگه ای که باید میرفتم پیش دکتر نصری ماهیارو به بهزاد یا یاسمین میسپریم.. نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت همون تاپ زیر درخت مجنون.. هر وقت میخواستم فکر کنم میوادم اینجا.. یه جورایی محیطش بهم آرامش میداد.. پوفی کردم روی تاپ نشستمو آرام خودمو حرکت دادم.

باید برای زندگیم یه تصمیمی درست و نهایی می‌گرفتم.. واقعا فکر نمیکنم بتونم با این شرایط به زندگی ادامه بدم.. اگه اینجوری باشه زندگی مهرداد نابود میشه.. من نمیخوام.. دیگه نمیخوام فقط به خودم فکر کنم.. هنوزم پیشنهاد مهرداد یادم نرفته.. با این که توی این مدت اصلا دیگه چیزی نگفته ولی خب از نگاهش میفهمم.. ولی یه چیزی که خیلی گیجم میکنه اینه که چرا همیشه با غم نگام میکنه.. مدام ازم فاصله میگیره.. بیشتر وقتا شرکته و وقتیم که میاد خونه توی اتاقشه.. الانم که ۵ روزه رفته سفر برای کارش.. نمیدونم.. مهرداد بازم مرموز شده..

توی این بین فکر کنم شرایط ارسان از همه بدتره.. واقعا حس میکنم خیلی تنهاس.. هیچی وقت اون غم چشاشمو یادم نمیره.. واقعا داغون بود ولی دم نمیزد.. ارسانم همیشه همینطور بود.. غماشو توی خودش چال میکرد و بروز نمیداد.. البته تا وقتی که من کنارش بودم همیشه بهم میگفت درداشو ولی حالا چی؟ میترسم از این که بلایی سرش بیاد.. هر وقت میبینمش غم تمام وجودمو فرا میگیره.. دلم به در میاد وقتی موهای سفید کنار شقیقتشو میبینم.. یعنی حالا که آیلینم نیست باید برگردم پیش ارسان؟ پس زندگی مهرداد که بهمش زدم چی؟

لبمو گاز گرفتمو گوشیمو از توی جیبم در آوردمو رفتم توی فایل عکسام.. پر بود از عکسای دو نفره ی منو ارسان.. با حسرت همه ی عکسا نگاه کردم..

آهی کشیدمو گوشیمو خاموش کردم از جام بلند شدم.. کاش واقعا یه روز اینا اتفاق بیفته.. کاشکی..

با صدای چند تا تقه به در آرام چشممو باز کردم.

-بله؟

ر عنا-یسنا خانوم!!

از جام بلند شدمو دستی به موهام کشیدمو گفتم

-بیا داخل..

آروم در اتاقو باز کردو اومد داخل.

-چی شده؟

ر عنا-بیخشید بیدارتون کردم ولی لیدا خانوم اومدن.

ابرویی بالا انداختمو از اتخت اومدم پایینو گفتم

-الان اینجاست؟

ر-عنا-بله..میگن تا آقا مهردادو نبینن از اینجا نمیرن.

-باشه.. تو بیا پیش ماهیار تنها نباشه.. من خودم الان میرم باهات صحبت میکنم.

چشمی گفتو اومد روی صندلی میز توالت نشست. سریع موهامو با یه گیره جمع کردم و لباسامو مرتب کردم از اتاق رفتم بیرون. لیدا توی سالن روی یه مبل تکی نشسته بودو داشت پاهاشو عصبی تکون میداد و اصلا حواسش به اطراف نبود.

-سلام..

با صدای من سرشو آورد بالا و با اخم نگام کرد.

لیدا-مهرداد کجاست؟؟

آروم به طرفش رفتم روی مبل روبرویش نشستم.

ر-عنا بهتون گفت که سفره.

لیدا-دروغ میگی..مهرداد همینجاست.. بگو بیاد میخوام باهات حرف بزنم.

-چه علتی داره که بخوام دروغ بگم؟؟

لیدا-دلیل از این بهتر که میخوای سینا توی زندان بمونه؟

-اون داره جزای کاراشو پس میده.

لیدا-پسر من کاری نکرده که بخواد تاوان پس بده.

-اا پس الان خواهر من کجاست؟ کی آیلین و کشته؟

لیدا-اون فقط یه تصادف بود.

-آره خب..یه تصادف از پیش تعیین شده که قصد جون منو داشت ولی نشد و به جای من خواهرم مرد.

لیدا-تو حق نداری به پسر من تهمت بزنی.

-من تهمت نمیزنم.. همه اینایی که میگم پلیس خودش تحقیق کرده و ثابت شده.. مدارکش هست.

لیدا-دروغ.. مقصر همه اینا تویی.. تو زندگی همه مارو بهم ریختی.

-من کاری نکردم.. هر کسی جزای کارای بدی رو که انجام داده پس میده.

لیدا-من نمیزارم سینا توی زندان بمونه و میدونم که مهردادم اینو نمیخواد.

مهرداد-زیادم مطمئن نباش.

با تعجب برگشتمو به مهرداد نگاه کردم.

-تو کی اومدی؟

بهم نگاه کردو لبخند خسته ای زدو چیز نگفت.

لیدا-کجا بودی؟

مهرداد-به تو ربطی نداره.

لیدا-باید باهات صحبت کنم.

مهرداد-من حرفی ندارم که با تو بزنم.

لیدا-مهرداد خجالت بکش..میخوام در مورد سینا باهات صحبت کنم.

مهرداد-از چی خجالت بکشم؟هان؟کارای تو و اون پسره دیگه هیچ ربطی به من نداره.

لیدا-یعنی میخوای بزاری که داداش بی گناहतو اعدام کن همینجوری؟

مهرداد-هه..بی گناه..بسه لیدا خانوم..بس کن دیگه..تا کی میخوای خودتو گول بزنی با این چرتو پرتا؟

لیدا-هر چی که من میگم حقیقته..به سینا دارن تهمت میزنن.

مهرداد-پس برو ثابتش کن..برای چی اومدی پیش من؟!

لیدا-باید کمکم کنی که براش وکیل بگیرم.

مهرداد-گفتم که به من مربوط نیست.

لیدا-ولی اون برادرته.

مهرداد-اون فقط پسر توه..میفهمی؟

لیدا-خیلی بی شعوری واقعا.

نگاه نفرت انگیزی به من انداختو گفت

لیدا-این دختره چی تو گوشت خونده که اینجوری شدی؟تو که سینا رو خیلی دوست داشتی..همش بهش

میگفتی داداشم حالا شده پسر من آره؟

مهرداد-دهنتو ببند..در مورد چیزی که نمیدونی حق نداری حرف بزنی..همه اینایی که میگی مال قبل

بود..قبل از این که بفهمم شما چه جور آدمایی هستین.

لیدا-هه..واقعا باید آفرین بگم به این یسنا..خوب چشتو روی همه چی بسته..خیلی موفق بوده.

مهرداد-آره اصلا همین طوره که تو میگی..میخوای چی کارکنی؟اصلا یسنا هر چی گفته خوب کاری کرده گفته..حقیقتو گفته..تو مشکلی داری؟

لیدا-واقعا متاسفم برای خودم که همچین پسری رو تربیت کردم.

مهرداد-منم برای خودم متاسفم که به همه میگفتم تو مادرمی..تو ننگی واسه من..میفهمی؟ننگ..

لیدا-ننگ اون بابای عوضیت بود که به من خیانت کرد.

مهرداد دستاشو مشت کردو با عصبانیت گفت

مهرداد-ببند اون دهنشو لطفا..زنیکه ی هرزه..بابای من جز خوبی چی در حق تو کرد؟غیر از این که همیشه چشمشو توی هرزگیات میبست؟

لیدا با حرص نگاهی کردو دندوناشو روی ساییدو با مکت گفت

لیدا-من پول لازم دارم.

مهرداد-به من ربطی نداره..برو از همون معشوقه هاییت که هر شبو باهاشون میگذرونی بگیر.

لیدا-مهرداد بهم حرف دهنشو..من پول لازم دارم..باید برای سینا وکیل بگیرم.

مهرداد-واقعا زبون منو نمیفهمی یا نمیخوای بفهمی؟گفتم من برای شماها کاری نمیکنم..میفهمی؟برو از همون مرتیکه ای که باباشه بگیر.

لیدا-من امروز صبح ازش جدا شدم..نمیشه..اون از هیچی خبر نداره.

مهرداد پوفی کردو دستاشو توی جیبش کردو گفت

مهرداد-چرا اینا رو برای من توضیح میدی؟ها؟به من چه آخه؟!

لیدا-باشه پس سهم من از شرکت بده.

مهرداد-هه..سهم؟!کدوم سهم؟تو سهمنو ۳ سال پیش تمام و کمال گرفتی!

لیدا عصبی گوشه ی لبشو جویدو سریع کیفشو از روی مبل برداشتو رفت سمت مهرداد.

لیدا-اینو مطمئن باش که تو یه روز برمیگردی سمت من..اون روز این منم که باهات این رفتارو میکنم مهرداد..فراموش نکن این کارو.

مهرداد-مطمئن باش اگه یه روز محتاج بشم حاضرم خودمو بکشم ولی نیام سمت تو..اینو مطمئن باش.

لیدا-هه..میبینیم.

از کنار مهرداد رد شدو از خونه رفت بیرونو درو محکم بست.آب دهنمو قورت دادمو از جام بلند شدمو رفت سمت مهرداد که سرشو پایین انداخته بودو به یه نقطه خیره شده بود.

-مهرداد خوبی؟

سرشو آورد بالا و لبخند غمگینی زدو گفت

مهرداد-نگران نباش..لیدا و سینا دیگه از زندگی من حذف شدن.

نگاهشو توی تمام اجزای صورتم گردوندو با مکت گفت

مهرداد- تو خوبی؟

-آره..چرا سرپا و ایستادی؟بیا بشین تا بگم برات چایی بیارن.

چیزی نگفتو باهم رفتیم سمت مبلا و به خدمتکارا هم گفتم برامون چای بیارن. فنجون چاییمو برداشتمو

در حالی مزه مزه میکردم گفتم

-سفر چطور بود؟کارا خوب پیش رفت؟

برگشت سمتو پوزخندی زدو گفت

مهرداد-عالی..همه چی درست شد..فردا دیگه همه چی تموم میشه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-چی تموم میشه؟

چند لحظه نگاه کردو بعد از اون گفت

مهرداد-فردا خودت همه چی رو میفهمی.

-اووو..فردا چه روزیه پس برای من..قراره خیلی چیزا فردا بفهمم.

مهرداد-چطور؟

-آخه بهزادم فردا یه مهمونی گرفته ولی هر چی ازش پرسیدم برای چی نگفت و گفت فردا میفهمی.

لبخندی زدو چیزی نگفت.

مهرداد-شام میای بریم بیرون؟

-آخه تازه رسیدی خسته ای..فردا شبم که مهمونی بهزاده..بزار واسه پس فردا..خوبه؟

بازم پوزخند زدو گفت

مهرداد-هر جور تو بخوای.

-مرسی.

آروم از جاش بلند شدو گفت

مهرداد- من میرم دوش بگیرم بعدشم میخوام بخوابم.. تو شام بخور.. منتظر من نمون.

سری به معنای باشه تکون دادمو چیزی نگفتم که رفت سمت اتاقش.. رفتار مهرداد عجیب بود ولی نمیتونستم ازش چیزی بپرسم.. میترسیدم بازم بخواد اون خواستشو مطرح کنه... ومن طاقت شنیدنشو نداشتم واقعا...

در رژمسی رنگو بستمو از جام بلند شدم و به خودم توی آیینه نگاه کردم.. یه شلوار مشکی جذب با لباس سفید که بلندیش تا روی ران پام بود پوشیده بودم.. لیخندی به خودم توی آیینه زدمو رفتم سمت ماهیار که روی تخت دراز بودو داشت با اسباب بازی هایی که دوروبرش ریخته بودم بازی میکرد.

-پسر گل مامان چی کار میکنه؟

کنارش نشستمو آرام برداشتمش.

-پسر خوشگلمو حاضرش کنم که میخوام ببرمش پیش دایی بهزادش.

خواستم دکمه های لباسشو باز کنم که چند تا تقه به در خورد.

-بیا تو.

در آرام باز شدو رعنا اومد داخل.

رعنا- یسنا خانوم! آقا مهرداد کارتون دارن.

-با من؟

رعنا- بله.. توی حیاط منتظر تون.

با تعجب ابرویی بالا انداختمو ماهیارو گذاشتم سر جاشو از جام بلند شدم.

-مواظب ماهیار باش من الان بر میگردم.

رعنا- چشم.

از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت حیاط.. نمیتونستم مهرداد باهام چی کار داره. روی تراس و ایستادمو با چشم دنبالش گشتم که دیدم داره قدم میزنه. از پله ها اومدم پایینو رفتم سمتش.. هنوز لباسای خونه تنش بودو حاضر نشده بود.

-مهرداد!!

با صدای من سر جاش و ایستادو با مکث برگشت سمتم.

-چرا حاضر نشدی؟ ساعت ۵.. دیر برسیم اون بهزاد منو خفه میکنه ها.

مهرداد- باید باهات حرف بزنم یسنا.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-الان؟! ایزار برای بعد مهمونی.. الان برو حاضر شو.

مهرداد-نه.. الان باید حرف بزنیم.

-انقد مهمه؟

پوزخندی زد و گفت

مهرداد-آره.. برای هر دومون خیلی مهمه.

سری تکون دادم و گفتم

-باشه.. خب در مورد چیه؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش اطراف گردوندو به صندلی های روی تراس اشاره کرد و گفت

مهرداد-بریم بشینیم حرف بزنیم.

چیزی نگفتم و با هم به سمت صندلی ها رفتیم. نگران بودم چون واقعا نمیدونستم که مهرداد چی میخواد بگه و اصلا حس خوبی نداشتم. روبروی هم نشستیم و مهرداد با یه لبخند کمرنگ فقط بهم خیره شد. آب دهنمو قورت دادم و یکمی تو جام جا به جا شدم و گفتم

-خب؟!!

لبخندش تبدیل به پوزخند شد و کاغذی رو که توی دستش بود گذاشت روی میز و دستشو عقب کشید. با تعجب یه نگاه به کاغذو یه نگاه به مهرداد انداختم و گفتم

-این چیه؟

مهرداد-صیغه نامه ی باطل شده!!

اخم کمرنگی کردم و با تعجب گفتم

-صیغه نامه ی کی؟

مکث کرد و بعد از چند ثانیه گفت

مهرداد- من و تو!

با چشای گرد نگاهش کردم و گفتم

-من و تو؟!؟! اما صیغه نبودیم که بخواد باطل بشه یا نشه!

نفسشو محکم بیرون فرستاد و گفت

مهرداد-بودیم.. ما هیچ وقت عقد نکردیم یسنا.. من نذاشتم که این کار اتفاق بیفته... اون روزی که رفتیم عقد کنیم در حقیقت من به محضر دار گفته بودم یه صیغه ی ۹۹ ساله برامون بخونه ولی تو انقد توی خودت غرق بودیو ناراحت بودی که اصلا متوجه نشدی.. توی این مدت که شناسنامه کلا دست من بودو تو اصلا نتونستی اینو بفهمی.. منم چیزی بهت نگفتم.

دستامو توی هم قلاب کردم و به هم فشار دادم.. حس خیلی بدی داشتم.

-خب..خب الان برای چی..یعنی..چرا باطل شده؟! تو باطلش کردی؟

چیزی نگفتو مستقیم به چشم نگاه کرد.

مهرداد-من میخوام برم یسنا.

انگار یه سطل آب یخ روم ریختن..یعنی چی؟یعنی کجا میخواست بره؟!لبمو با زبون تر کردم و خودمو جلوتر کشیدمو با لکنت گفتم

-کجا..کجا میخوای بری؟

آهی کشیدو روشو برگردوندو به آسمون خیره شد.

مهرداد-شیراز..میخوام برم پیش عموم.

-خب..خب کی برمیگردی؟

برگشت سمتو لبخند غمگینی زدو گفت

مهرداد-من دیگه هیچ وقت تهران نمیام یسنا..هیچ وقت..من اینجا اصلا خاطرات خوبی ندارم.

با ناباوری نگاهش کردم و با بغض گفتم

-پس من..من باید چی کار کنم؟

مهرداد-سرنوشت باهات دیگه نامهربون نیست یسنا.

آروم از جاش بلند شدو با یه لبخند غمگین گفت

مهرداد-میدونم که خیلی زود دوباره راه اصلی زندگیتو پیدا میکنی.

با عصبانیت از جام بلند شدم و روبروش ایستادم.

-تو هیچ میفهمی داری چی میگی مهرداد؟میفهمی؟تو نمیتونی منو همینطوری ول کنی..من جواب خوانوادمو چی بدم؟

مهرداد-من نمیتونم برات کاری بکنم.

گوشه لبمو گاز گرفتمو بی اختیار دستمو آوردم بالا با تمام قدرت باقی مونده ی توی وجودم کوبیدم توی دهنش. صورتش به خاطر ضربه به یه طرف برگشت. اشکام بعد از چند ماه باز روی گونم راه خودشونو باز کردن.

-خیلی نامردی.. تو که میخواستی اینجوری منو ول کنی برای چی اصلا از همون اول بهم همچین پیشنهادی دادی؟ برای چی منو از ارسان جدا کردی؟ هان؟

لبخند غمگینی زدو روشو برگردوند سمتمو به چشای گریونم نگاه کرد.

مهر داد- همه چی درست میشه!

چشاشمو یه بار بازو بسته کردم یه قدم ازش فاصله گرفتم.

-چی درست میشه مهر داد؟ چی میخواد درست بشه؟ حتما انتظار داری بازم برم یه ازدواج قرار دادی دیگه رو قبول بکنم.. آره؟ تو اینو از من انتظار داری؟

دستاشو توی جیبش کردو با همون لبخند گفت

مهر داد- میرم حاضر بشم.. خودم میرسونمت خونه ی بهزاد.

با تعجب به مهر داد که داشت از کنارم رد میشد نگاه کردم.

-مهر داد...

و ایستاد ولی برنگشت سمتم.

-پای کس دیگه ای اومده وسط.. نه؟ عاشق شدی؟

چیزی نگفتو بعد از چند لحظه با صدایی که لرزش خیلی محسوسی داشت گفت

مهر داد- آره.. خیلی وقته.

آروم قدم برداشتو رفت داخل خونه دستمو گذاشتم جلوی دهنمو به آسمون نگاه کردم.. خدایا چرا تموم نمیشه پس؟ چرا سختی هام تموم نمیشه؟ خ...دا. محکم دستمو روی صورتم کشیدمو اشکامو پاک کردم رفتم سمت خونه مهر داد توی سالن نبود. لبمو گاز گرفتمو دوبیدم سمت اتاقم. با شدت در اتاقو باز کردم که رعنا برگشت سمتمو با تعجب نگام کرد بی توجه به نگاش رفتم سمت کمدمو گفتم

-ماهیارو سریع حاضر کن میخوام برم.

رعنا- چشم.. الان.

چمدون بزرگمو از توی کمد برداشتمو شروع کردم به جمع کردن لباسام و کتابام.. تموم اون وسایلی که با خودم آورده بودمو برداشتمو سریع چیدم توی چمدون. به رعنا هم گفتم تمام لباسای ماهیارو توی ساک بزاره. زیپ چمدونمو بستمو به زور بلندش کردم.

رعنا- یسنا خانوم؟!!

برگشتم سمتشو منتظر نگاهش کردم که سرشو پایین انداخت و گفت

ر-عنا-بیخشید می‌برسم خانوم ولی می‌خوایید جایی برید؟

دستی به موهام کشیدمو گفتم

-بعدا خودت می‌فهمی.. برو یه آژانس زنگ بزن بیاد.

چشمی گفت تا خواست بره مهرداد اومد داخل اتاق.

مهرداد-نیاز به آژانس نیست..خودم می‌رسونمت.

با دلخوری نگاهش کردم گفتم

-نه ر-عنا.. برو زنگ بزن بگو سریع بیاد.

ر-عنا مستاصل به منو مهرداد نگاه کرد که اخمی کردم گفتم

-ر-عنا گفتم برو زنگ بزن آژانس.

ر-عنا-چشم.. چشم.

اینو گفت و از اتاق دوید بیرون. رفتم سمت ماهیار و پتوی نازکی رو که همیشه موقع بیرون رفتن دورش می‌پیچیدمو برداشتمو روش کشیدمو بغلش کردم.. از جام بلند شدم که مهرداد سریع اومد سمتمو روبروم و ایستاد. کیف ماهیارو از روی زمین برداشتمو بدون توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفتو نگه‌م داشت.

مهرداد-برای همه چی منو ببخش.

لبمو گاز گرفتمو سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.

-نه مهرداد.. در حقیقت این منم که باید عذر خواهی کنم.. منم که باید معذرت خواهی کنم که اینجوری وارد زندگیت شدم.. تو حق زندگی کردن داری.. حق خوشبختی ولی حق منم این نبود که اینطوری ولم کنی.

چشاش نم اشک داشت.

مهرداد-مجبور شدم یسنا.

-یعنی حتی یک دوماه نمیتونستین صبر کنین که من لاقل با مامان و بابا صحبت کنم؟ منم که مشکلی نداشتم.. شما میتونستین هر چقدر که می‌خواین باهم باشین.. اصلا میومد همینجا میموند به خدا اگه من حرف می‌زدم ولی اینجوری..

اشکای اونم آروم روی گوشش سر خوردن.

-فردا یا پس فردا می‌فرستم پیام وسایل اتاق ماهیارو جمع کنن.. الان نمیتونم همه رو با خودم ببرم.

مهرداد-من همین امشب دارم میرم ولی خدمتکارا هستن.

-پس معلومه خیلی عجله داری..نمیدونستم که انقد دلت هوای رفتن داره و از اینجا بیزاری..

با تاسف سری تکون دادو به ماهیار نگاه کرد. آروم گونشو نوازش کردو خم شدو پیشونیشو بوسید.

مهرداد-دلم میخواست برایش پدری کنم ولی سرنوشت نداشت.

زدم زیر گریه و بازومو از توی دستش درآوردمو از کنارش رد شدمو از اتاق اومدم بیرون. اشکامو پاک کردم و رفتم سمت اتاق بی بی. آروم در اتاقشو باز کردم. اتاق تاریک بودو این نشون میداد که بی بی خوابه. رفتم جلوتر و خم شدمو آباژور و روشن کردم. حدسم درست بود. مثل فرشته ها آروم خوابیده بود. نشستمو کنارشو دستشو گرفتمو بردم سمتو لبمو آروم پشت دستای چروکیدشو بوسیدم.

-خداافظ بی بی..مرسی که همیشه بهم آرامش دادی.

سریع از جام بلند شدمو چراغو خاموش کردم و از اتاق اومدم بیرون..میترسیدم بغضم بشکنه..در اتاقشو بستمو رفتم سمت سالن..رعنا دم در و ایستاده بود.

رعنا-خانم آژانس بیرون منتظره.

-باشه..بگو چمدونمو برام بیارن..خیلی سنگین بود نتونستم.

رعنا-چشم..خودم الان میارم.

سریع دوید سمت اتاقم. برگشتمو به کل خونه نگاه کردم..یادم نمیاد خاطره ی خوبی تو این خونه داشته باشم..این خونه فقط منو یاد دردم میندازه..تنها امیدم و خاطره ی خوبم توی این خونه ماهیار بود. آهی کشیدمو رفتم سمت در خونه. با همه اینا دلم برای این خونه تنگ میشه..برای آدماش تنگ میشه..مخصوصا برای بی بی و مهرداد..آره من دلتنگ مهردادم میشم..اون توی بدترین دوران زندگیم فرشته نجات من بود..کلی کمک کرد و تنهام نداشت..آهی کشیدمو در ماشینو باز کردم و نشستم.

راننده-سلام..کجا میرید؟

-خیابون(..)..فقط لطفا صبر کنید الان یه چمدون هست میارن.

سری تکون دادو از ماشین پیاده شد که همون موقع رعنا با یکی دیگه از خدمتکارا چمدونو آوردن و رانندم در صندوق عقبو باز کردو گذاشتن عقب بعدشم سریع اومد سوار شدو ماشین روشن کردو راه افتاد.

سرمو به شیشه تکیه دادمو به بیرون خیره شدم. واقعا نمیدونستم دیگه باید چی کار کنم..با این وضعیت تنها راهی که برام مونده اینه که حقیقتو به همه بگم وگرنه هیچ دلیل قانع کننده ای نمیتونم به بقیه بگم که بتونن این جدایی رو باور کنن..خدایا یعنی چی میشه؟ زندگی من به کجا میرسه؟ تا کی این ماجرا ادامه داره؟ ارسان اگه بفهمه ماهیار بچه ی اونه چی کار میکنه؟؟ اگه بچمو ازم بگیره چی؟

لبمو گاز گرفتمو به چهره ی معصوم ماهیار که غرق خواب بود نگاه کردم..یه وحشت خاص به دلم چنگ انداخت ..محکم توی بغلم گرفتمش..سرمو توی پتوش پنهان کردممو عطر تن بچمو با تموم وجودم بلعیدم..اشکام سریع تر از هر وقت دیگه ای مدام روی گونم سر میخوردن.

-تو نفس مامانی..تو تنها امید منی..نمیزارم کسی تورو از من بگیره..نمیزارم..به هیچکس این اجازه رو نمیدم..حتی به ارسان!

راننده-خانوم رسیدیم.

سرمو آوردم بالا به ساختمون بهزادشون نگاه کردم..لرزه به تنم افتاد..اولین باریه که از رفتن به اینجا وحشت دارم..نفس عمیقی کشیدمو اشکامو پاک کردم در ماشینو باز کردم.

-اگه میشه چمدونو از صندوق بیارید بیرون.

راننده چیزی نگفتو از ماشین پیاده شدو چمدونو گذاشت بیرونو رفت.عصبی گوشه ی لبمو گاز گرفتمو دسته چمدونو کشیدمو آروم رفتم سمت در خونه.نگاهی به آسمون ابری انداختمو یه بار چشممو بازو بسته کردممو آروم انگشتم زنگو لمس کرد.

یاسمین-چه عجب خانوم..زود بیا داخل.

لبخند اجباری زدمو رفتم داخل.دلم نمیخواست با این چمدون برم بالا..باید کم کم مقدمه چینی میکردمو همه چی رو توضیح میدادم برای همین چمدونو به نگهبان دادمو بهش گفتم شب میام میبرم بالا..اینطوری بهتر بود.

از آسانسور اومدم بیرونو با استرس به در خونه ی بهزاد که باز بود نگاه کردم.هیچ کس دم در نبود.نفس عمیق دیگه ای کشیدمو آروم رفتم سمت در.توی راهرو خونه هم کسی نبود.آب دهنمو قورت دادمو رفتم داخل..نکنه مهرداد زنگ زده و همه چی رو به بهزاد گفته..وای خدا..نه..کفشامو در آوردمو آروم در خونه رو بستم..قلبم به شدت میکوبید..برگشتمو خواستم برم که ارسان و پشت سرم دیدم.

-وای خدا..

از ترس یه قدم به عقب برداشتمو با تعجب به ارسان که لبخند کوچیکی روی لبش بود نگاه کردم.

ارسان-ترسیدی؟

-تو اینجا چی کار میکنی؟این چه طرز اومدنه؟

خندیدو بعد از چند لحظه گفت

ارسان-اگه مثل گذشته بود توی ادامه ی جملت میگفتی یه اهنی یه او هونی..نه؟

پوزخندی زدمو گفتم

-خودت داری میگی گذشته.

چیزی نگفتو آروم دستشو آورد بالا. توی دستش یه شاخه گل رز قرمز بود. یه نگاه به گل یه نگاه به ارسان انداختمو گفتم

-برای چیه؟

ابروی بالا انداختو به جای جواب دادن به سوالم گفتم

ارسان-مهرداد کجاست؟

گوشه ی لبمو عصبی گاز گرفتمو گفتم

-خب..مهرداد..ما..

ارسان-صیغه نامتونو باطل کرده؟

با چشای گرد شده به ارسان نگاه کردم.. ارسان از کجا خبر داشت؟ شایدم داره یه دستی میزنه.. آب دهنمو قورت دادمو گفتم

-صیغه نامه؟ مگه.. مگه ما صیغه بودیم که...

حرفمو قطع کردو آروم گفتم

ارسان-یسنا..

من خیلی خوب معنی این حرفشو میدونستم.. من این لحن ارسان میشناختم.. این یعنی ارسان از همه چی با خبر بود.. از همه چی.. سرمو پایین انداختو به ماهیار نگاه کردم ولی اشکام جلوی دیدمو گرفته بودنو تار میدیدم.

ارسان-پسرمو میدی بهم؟

چیزی نگفتمو حرکتی نکردم که یه قدم اومد نزدیکترو آروم دستشو دراز کرد به سمت بی حرف ماهیارو توی بغلش گذاشتمو بهش نگاه کردم.. با شوق داشت به ماهیار نگاه میکرد.. سرشو گذاشت روی سر ماهیار چشاشو بست.

ارسان-پسر من.. ماهیار من.. عمر من..

سرشو برداشتمو دوباره زل زد به ماهیار.. یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکیدو روی گوشش سر خورد. یه زور بغضمو قورت دادمو با صدای لرزون صدایش کردم.

-ارسان..

ارسان-هیچی نگو یسنا.. خیلی بد با زندگیمون بازی کردی.. خیلی بد.

-به خدا من...

ارسان-هیس.. چیزی نگو.. همه چی رو میدونم.. همه، همه، همه چیزو بهم گفتن.

لبخند غمگینی زدو سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد.. آروم دستشو آورد بالا و گذاشت روی گونم.
ارسان-میدونم چقد سختی کشیدی.. میدونم یسنا.. بخش منو که به خاطر غرور من، تو شکستی.
گریم شدید ترو شدو سرمو انداختم پایین.

ارسان-ولی به جون ماهیارم قسم که توی این مدت یه لحظه هم از تو غافل نبودم..

کنارت نبودم حواسم بهت بود

از عمق وجودم حواسم بهت بود

همیشه برای تو دلتنگ بودم

تو اون لحظه هایی که کمرنگ بودم

حواسم بهت بود.. حواسم بهت بود

حواسم بهت بود که غمگین نباشی

که از هم نپاشی

حواسم بهت بود که قلبت نلرزه

که اشک نلغزه

حواسم بهت بود

-میخوای ماهیارو از م بگیرم؟

لبخند غمگینی زدو گفت

ارسان-خستم از این همه جدایی.. میخوام تموم کن همه چی رو.. میخوام همه زندگیمونو از نو
بسازم... میخوام باهم گذشتمونو فراموش کنیم..

میون اشک لبخند زدم.. بعد از یه سال و خورده ای یه لبخند واقعی.. یه لبخند از عمق وجودم.. لبخندی که
باعث شد توی یه لحظه همه غم هام از یادم بره.. همه دردم فرو کش کنه..

چقدر گریه کردم

چقدر غصه خوردم

کنارت نبودم

برای تو مُردم

تو روزای دوری

حواسم بهت بود

همیشه یه جوری

حواسم بهت بود.. حواسم بهت بود

(رضا صادقی- حواسم بهت بود)

آروم دست ارسانو گرفتمو رفتم نزدیکش.. دست دیگمو گذاشتم روی ماهیارو هر دو بهش خیره شدیم..
انگار سرنوشت بازم داشت باهامون راه میومد.

بهزاد- جای دیگه نبود شما و ایستید صبحت کنید؟

لبخندی زدمو خودمو یه ذره کنار کشیدمو به بهزادو یاسی که داشتن با لبخند نگامون میکردن خیره شدن.

بهزاد- خیال نکن کاریت ندارم یسنا ها.. از وقتی که فهمیدم جریانو یاسی نداشتت کاری بکنم وگرنه قصد دارم موهاشو دونه دونه بکنم.. مراقب خودت باش.

ارسان- تو خیلی بیخود میکنی.

بهزاد- زهکی.. بیا باز صاحب پیدا کرد این دختره.. بابا و لش کنین دیگه.. ای بابا.. عجب بساطی داریم
ماها.. همیچن بچشم گرفته بغلش انگار میخوان بیان بگیرن ازش.. اه اه ندید پدید.

ارسان- به توجه.. بچمه.. دوست دارم.. حسود.

بهزاد- کی؟ من حسودی کنم؟ عمر ا..

لبخند شیطونی زدو دستشو انداختو دور شونه ی یاسی و دست دیگشم گذاشت روی شکمش.

بهزاد- من خودم یکیشو توی راه دارم.

خندیدمو دستمو گذاشتم روی دهنمو با خوشحالی گفتم

-وای جدی میگی؟

سریع رفتم سمت یاسی و صورتشو بوسیدم.

-تبریک میگم خانومی.

یاسمین- مرسی عزیزم.

بهزاد- اوو چه ذوقیم میکنه خانوم.. نمیزارم نوک انگشت کوچیکه ی پات به بچم بخوره.

-من از تو اجازه نمیگیرم بهزاد جان.

بهزاد-فعلا که باید اجازه بگیری چون بابای بچه منم.

یاسمین- مامانشم منمو اجازشو میدم.

بهزاد-ای آدم فروش.

خندیدمو به ارسان نگاه کردم.. اونم با لبخند بهم نگاه میکرد.. خوشبختی داشت به هممون لبخند میزد...

بلاخره همه سختی ها تموم شد.. با این که تاوان زیادی برای رسیدن به اینجا دادیم ولی بلاخره همه چی درست شد.. همه چی مثل اول میشه ولی جای خالی خواهرم هیچ وقت پر نمیشه.. اما من هر لحظه حضورشو کنارم حس میکنم.. دلم بهم میگه اونم خوشحاله با خوشحالی ما.. آره.. از قلب مهربون و پاک خواهرم چیزی دیگه انتظار نمیره...

همه میدونیم که سختی های زندگی هیچ وقت تموم نمیشن.. هیچ وقت.. همیشه هستن ولی این ماییم که باید سعی کنیم با موفقیت همه اونا رو پشت سر بزاریم.. فقط کافیه که هیچ وقت ناامید نشیم.. مخصوصا از خدا...

با تو معنی بودن ها را فهمیدم!

با غرورت معنی سوختن ها را!

و با لجبازی ات معنی باختن ها را!

گرچه بودن ها و سوختن ها و باختن ها را با هم تجربه کردیم اما بردیم.. هر دو بردیم!

هم تو که غرور داشتی و منی که بی ادعا عشق را به تو فروختم...

من تو و من من گاهی ما نشد... او هم نشد!

غرور پیکر آدمی را به سخره میگیرد تا با چنگال هایش در بیاورد جانمان را..

غرور.. غرور.. غرور هیچ کسی را ما نکرد!

پس بیا غرور و لجبازی را بگذاریم کنار تا به ما بودن برسیم...

تا او نشویم...

تا معنای بودن ها و سوختن ها و باختن ها را با هم بفهمیم...

بیا و غرورت را به معنی و لحظه های زیبای عشق بفروش!

بگذار غرورت در جلوی عشقت زانو بزند..

بگذار بشکند تا با شکستن غرورت، عشقت پیکرت را به سخره بکشد!

عشق آدم را به ما بودن اجباری وادار نمیکند..

ای عشق...

زیبا ترین نقش را بر پیکرم بیافرین...زیباترین...

پایان

۲۲:۲۵|۱۳۹۳/۶/۲۷

شب‌نم ای

برای مطالعه و یا دانلود دیگر رمان های این نویسنده (در پس تاریکی شب) به سایت باغ رمان مراجعه کنید.

[/http://baghe-roman.com](http://baghe-roman.com)

[/https://www.instagram.com/baghe_roman](https://www.instagram.com/baghe_roman) : اینستاگرام باغ رمان